

زرتشت پیامبر خندان

شرح اوشو بر کتاب «چنین گفت زرتشت» اثر نیچه

مترجم: آناند بهرام

فهرست:

| | |
|-----|---|
| ۳ | فصل اول: درباره فیلسوفان مشهور..... |
| ۳۰ | فصل دوم: درباره غلبه بر خویشتن..... |
| ۵۶ | فصل سوم: درباره دانش آموختگان..... |
| ۸۳ | فصل چهارم: درباره شاعران..... |
| ۱۱۰ | فصل پنجم: درباره رستگاری..... |
| ۱۳۳ | فصل ششم: درباره زیر کی بشری..... |
| ۱۵۶ | فصل هفتم: درباره خاموش ترین ساعت..... |
| ۱۷۴ | فصل هشتم: آواره..... |
| ۱۹۸ | فصل نهم: در شاد کامی ناخواسته..... |
| ۲۲۲ | فصل دهم: پیش از دمیدن خورشید..... |
| ۲۴۲ | فصل یازدهم: درباره فضیلت‌های کوچک کننده..... |
| ۲۶۵ | فصل دوازدهم: درباره بی دین گشتگان..... |
| ۲۸۹ | فصل سیزدهم: به خانه باز آمدن..... |
| ۳۱۲ | فصل چهاردهم: درباره سه شر..... |
| ۳۳۳ | فصل پانزدهم: درباره جان سنگینی بخش اول..... |
| ۳۶۲ | فصل شانزدهم: درباره جان سنگینی بخش دوم..... |
| ۳۸۳ | فصل هفدهم: درباره لوح‌های نو و کهن، بخش اول..... |
| ۴۰۵ | فصل هجدهم: درباره لوح‌های نو و کهن، بخش دوم..... |
| ۴۲۶ | فصل نوزدهم: درباره لوح‌های نو و کهن، بخش سوم..... |
| ۴۴۳ | فصل بیستم: شفا یافته..... |
| ۴۶۴ | فصل بیست و یکم: درباره دیدار با انسان والاتر..... |
| ۴۸۶ | فصل بیست و دوم: درود گویی..... |
| ۵۰۵ | فصل بیست و سوم: درباره خنده و رقص..... |

فصل اول

دربارۀ فیلسوفان مشهور

شما فیلسوفان مشهور همه خدمتگزار مردم و خرافات آنها بوده‌اید، نه خدمتگزار حقیقت! و دقیقاً به همین دلیل است که آنها شما را تکریم می‌کنند...
و قلب شما همواره به خود گفته است: «من از میان مردم برخاستم. صدای خدا هم از آنجا به من رسید.»

شما حامیان مردم، مانند خر همواره خیره سر و حيله گر بوده‌اید...
آه، از نظر من برای اینکه «اصالت» خویش را باور کنید، ابتدا باید تمایل به تکریم را بشکنید.

من کسی را اصیل می‌نامم که به صحراهایی بی‌خدا گام می‌نهد و قلب تکریم کننده را می‌شکند...

... اما در شهر، فیلسوفان شهیر خوش علف، این جانوران بارکش ساکن هستند.

چونکه همیشه مانند خران، گاری مردم را می‌کشند!
شما هنوز از مردم هستید، حتی در فضیلت‌هایتان هم همان مردم‌اید: مردمی با چشمان تار، مردمی که نمی‌دانند روح چیست!
روح همان زندگی است که خودش در زندگی جاری می‌شود: از طریق رنج خویش، بر دانش خویش می‌افزاید: آیا این‌را پیشاپیش می‌دانستید؟
و این است شادمانی روح: لکه دار شدن و چون حیوانی قربانی وقف اشک شدن.
این را تاکنون میدانستید؟

و کوری انسان کور و جستجو و کورمال کردن او باید گواه قدرت خورشیدی باشد که به آن چشم دوخته است: آیا این‌را تاکنون می‌دانستید؟
و انسان روشن ضمیر باید بیاموزد که با کوه خانه بسازد! جابجا کردن کوهها برای روح کار کوچکی است: آیا این‌را تاکنون می‌دانستید؟

شما فقط بارقه ای از روح را می شناسید: اما نه سندانی را که همان روح است می بینید
 و نه بی رحمی پتکش را!
 براستی شما از غرور روح خبر ندارید! اما آزمون روح را نیز کمتر می توانید تاب
 بیاورید، اگر لب به سخن بگشاید!...

شما عقاب نیستید: پس شادی روح در هراس و وحشت را نمی شناسید. و آنکه پرنده
 نیست نباید بر فراز مغاک لانه بسازد.

سست مزاج هستید: اما هر دانش عمیقی در سردی جریان دارد. درونی ترین چشمه -
 های روح، سرد سرد هستند: برای دستان و دست و رزان گرم، طراوت آور هستند.

شما فیلسوفان شهیر، محترمانه، مستقیم و راست آنجا می ایستید! هیچ باد یا آرزوی
 قدرتمندی شما را به جلو نمی راند.

آیا هرگز بادبانی را در یک سفر دریای دیده اید که در برابر تندی باد، تمام قامت و
 متورم و مرتعش ایستاده است؟

خرد من چون یک بادبان مرتعش در برابر تندی روح، بر دریا در سفر است: خرد
 سرکش من!

اما شما خادمان مردم، فیلسوفان مشهور، چگونه می توانید با من بر دریا سفر کنید؟
 ...چنین گفت زرتشت.

زرتشت یک فیلسوف نیست. فلسفه از نظر او اتلاف محض وقت است: نه فقط وقت
 خود، بلکه وقت دیگران نیز، چونکه فلسفه چیزی جز یک بازی ذهنی نیست. فلسفه
 راهی برای یافتن حقیقت نیست، راهی برای یافتن عشق نیست، راهی برای یافتن زیبایی
 نیست. آن فقط به ساختن سیستم هایی از کلمات تو خالی ادامه می دهد.

اما آنها میلیونها نفر را فریفته‌اند. و میلیونها نفر را از جستجو برای یافتن کلید اسرار زندگی منحرف کرده‌اند. فلسفه هرگز هیچ کسی را متحول نکرده است. آن، به مردم سرهایی متورم می‌دهد اما دگرگونی و تحولی در زندگی آنها نمی‌آورد. هیچ دگرذیسی‌ای از طریق آن اتفاق نمی‌افتد. فلسفه بزرگترین فریبی است که انسان به خودش و دیگران داده است. آن به مردم کلمات زیبایی برای بازی کردن می‌دهد. آن با مردم مانند اطفال رفتار کرده است. و آنهایی که در حال بازی با آن کلمات به سر برده‌اند، بچه و عقب مانده باقی مانده‌اند.

برای مثال، دنیای فلسفه به شما مشهورترین کلمه‌اش: **خدا** را داده است که شاید بی‌معنی‌ترین کلمه در زبان بشری باشد. آن، برای شما یک اکتشاف نبوده است، خلق شما نبوده است، بلکه برعکس، فلاسفه، اهل الهیات و روحانیونِ ادیان، شما را متقاعد کرده‌اند که مخلوق خدا هستید.

این مهمترین نقطه است که از آن یک سفر زیارتی با زرتشت شروع می‌شود. در گذشته خدا به عنوان خالق همه چیز پذیرفته شده بود. اما خود همین ایده انسان را به یک شیء تقلیل می‌دهد. فقط اشیاء می‌توانند خلق شوند. اگر انسان توسط خدا خلق شده باشد، دیگر هیچ غروری ندارد، هیچ شکوه و عظمتی از خودش ندارد. او فقط یک عروسک است. در هر لحظه خدا می‌تواند نظرش را تغییر دهد و بشریت را نابود کند. و ما در این مورد مطلقاً ناگزیر هستیم. ما نه هیچ نقشی در خلقت مان داریم و نه هیچ نقشی در نابودی مان.

اگر این درست باشد، زندگی همه معنایش را از دست می‌دهد و یک داستان غمبار، یک حبس و یک بردگی طولانی و ممتد می‌شود. و زرتشت در اشاره به این حقیقت که مفهوم خدا، مخالف تکامل انسان است، تنها نیست. **مهاویرا** هم با او موافق است، **گوتام بودا** هم با او موافق است.

این سه نابه در یک نکته مطلقاً توافق دارند: نمی توان خدا را به عنوان خالق انسان و آگاهی او، معجز دانست. این اجازه را به او دادن، به معنای نابود کردن همه معنا، اهمیت، آزادی، عشق و خلاقیت است. همه آنچه که به انسان شادی و وجد می بخشد، نابود می شود. بدون خدا، انسان آزاد است. او خلق نشده است. او تکامل یافته است. شما باید این نکته را درک کنید که ایده خلقت و ایده تکامل در تضاد با هم هستند. نمی توان هر دو را با هم داشت. خلقت به معنای عدم تکامل است.

شما یک چیز را خلق می کنید: یک مجسمه، یک نقاشی، یک شعر... آیا نقاشی شما تکامل می یابد؟ آیا مجسمه شما با گذشت زمان، تغییر می کند؟ آیا شعر شما در هر لحظه خودش را نو می کند تا با تکامل هماهنگ بماند؟ هر چیز خلق شده ای، یک نقطه توقف کامل در خود دارد. هیچ گشایشی برای تکامل وجود ندارد. این چیزی است که داستان خلقت جهان می گوید: خدا جهان را در شش روز خلق کرد: و در آنجا نقطه ایست کامل از راه می رسد.

تکامل به این معناست که جهان همواره آنجا بوده است: پیوسته در حال تغییر، حرکت، ایجاد شکل های تازه، شکل های بهتر. این تکامل است که سبب وقوع انسان و آگاهی او شده است. دین زرتشت **تکامل** است، نه خلقت. و در تکامل هیچ جایی برای خدا وجود ندارد، حداقل نه به عنوان خالق. تنها مکان ممکن برای خدا - اگر این کلمه را دوست دارید، اگر می خواهید به هر ترتیب آن در یک جایی منطبق شود - تنها امکان این است که آگاهی انسان به نهایت و غایت استعداد ذاتی خود تکامل یابد. آن، خلقت خدا خواهد بود.

زرتشت خدا را به عنوان خالق رد می کند، اما او مایل است که خدا را به عنوان خلقت غایی آگاهی انسان بپذیرد. برای اجتناب از کژفهمی، او این تکامل غایی آگاهی را «ابرانسان» می نامد. ابرانسان، خدای اوست. اما او در آغاز نمی آید، بلکه در خود قله،

در پایان می‌آید. او ارباب شما و سلطان شما نیست، او شکل تکامل یافته و اصلاح شده شماست. بنابراین یک چیز دیگر را باید به یاد داشت: زرتشت نمی‌تواند به یک خدا معتقد باشد. میلیونها موجود وجود دارند. آنها همه در حال تکامل هستند. و میلیونها خدا وجود خواهد داشت، چونکه هر زندگی ای، دانه و پتانسیل خدا شدن را در خود دارد. زرتشت یک دگرگونی کامل در مفهوم خدا و دین ایجاد می‌کند. اکنون دین دیگر یک پرستش یا اعتقاد نیست. اکنون دین، عظیم‌ترین عمل خلاقانه انسان می‌شود. اکنون دین آن چیزی نیست که انسان را برده می‌کند و روحش را زندان می‌کند. دین در دستان زرتشت هنر در هم شکستن همه زنجیرها و نابود کردن همه موانع می‌شود تا آگاهی انسان بتواند یک آگاهی الهی بشود. تا انسان ناپدید شود و به ابرانسان تولد ببخشد.

بیست و پنج قرن پیش این مرد یکی از مستعدترین ایده‌ها را داشته است: خدا در ابتدا هیچ تفاوتی ایجاد نمی‌کند. حداکثر شما می‌توانید یک باور کننده شوید. و همه باورها کور هستند، همه باورها نادرست هستند. آنها به شما هیچ کمکی نمی‌کنند که رشد کنید، آنها فقط به شما کمک می‌کنند که مانند یک برده در مقابل یک مجسمه مرده، متون دینی پوسیده و فلسفه‌های بدوی زانو بزنید.

زرتشت می‌خواهد کل زمینه را از همه آنچه که پوسیده و فاسد است و همه آنچه که قدیمی و کهنه است، پاک کند. او می‌خواهد چشمان شما به ستاره دوردست‌ها دوخته شود، ستاره‌ای که آینده شماست، ستاره‌ای که شما می‌توانید بشوید، ستاره‌ای که شما باید بشوید، چونکه تا شما آن ستاره دوردست نشوید، زندگی‌تان یک رقص نخواهد شد، زندگی‌تان یک آواز و یک جشن و پایکوبی نخواهد شد.

او کل تمرکز شما را از گذشته به آینده تغییر می‌دهد. شما نمی‌توانید با گذشته هیچ کاری انجام دهید. آنچه که گذشته، گذشته. هیچ کاری نمی‌توان در مورد آن انجام داد.

شما نمی‌توانید آنرا خنثی کنید. به همین دلیل، از آنجا که بشریت به گذشته باور داشته است، گیرافتاده باقی مانده است. با گذشته چه می‌توان کرد؟

او کانون توجه را به سوی آینده تغییر می‌دهد. آینده باز است. همه امکانات در دستان شما هستند. شما می‌توانید ابرانسان را خلق کنید و می‌توانید بشریتی جدید ایجاد نمایید. شما می‌توانید یک بهشت بر روی این زمین ایجاد کنید. زرتشت به این زمین به شدت عشق می‌ورزد. او یک تارک دنیا نیست. او در عشقی عظیم و بی‌اندازه با درختان، کوه‌ها، رودخانه‌ها، گل‌ها، پرندگان و مردم است.

در مقایسه با او، همه ادیان دیگر در مورد این سیاره زیبا، رویکردی محکوم‌کننده دارند. آنها می‌خواهند که شما به آسمان و بهشت - که فقط افسانه هستند - فکر کنید. تا آنجا که به دین مربوط است، او اولین دانشمند است. او می‌خواهد که شما یک واقع‌گرا باشید. این تنها سیاره‌ای است که ما داریم. و این تنها زمانی است که ما داریم. و این تنها زندگی‌ای است که ما داریم. اکنون به ما بستگی دارد که از آن چه بسازیم. می‌توانید از آن یک آواز زیبا، یک تجربه باشکوه، یک وجد طلایی بسازید. می‌توانید خالق باشید. و عظیم‌ترین خلق شما، خلق خدا خواهد بود: خلق ابرانسان.

او یک فیلسوف نیست. او یک کیمیاگر است. او به خدا اعتقاد ندارد، اما به انسان اعتقاد دارد. او به هیچ بهشتی اعتقاد ندارد اما به زمین اعتقاد دارد. او به پتانسیل و استعداد بی‌اندازه‌ای که زمین در خود حمل می‌کند و موجودات انسانی در درون خودشان به صورت یک دانه حمل می‌کنند، اعتقاد دارد. آنها رشد نمی‌کرده‌اند چونکه ذهن آنها به سوی گذشته نگاه می‌کرده است.

فیلسوفان، روحانیون ادیان، اهل الهیات، اینها همه دارند سعی می‌کنند شما را در بند گذشته نگه دارند. به این شیوه شما در دام باقی می‌مانید. شما نمی‌توانید سرکشی کنید، همواره از ارتکاب اشتباه، از ارتکاب گناه می‌ترسید. شما همواره مطیع باقی می‌مانید،

چونکه آنهایی که مطیع هستند، نجات داده خواهند شد و آنهایی که مطیع نیستند، به جهنم پرتاب خواهند شد تا برای همیشه رنج بکشند. ترس و طمع شما، برای نابود کردن شما و استعمار شما مورد بهره برداری قرار گرفته است.

زرتشت با هیچ یک از این صاحبان منافع کاری ندارد. تنها علاقه او این است که انسان یک خالق ارزش‌ها شود. و به جای نگاه کردن به عقب، که نمی‌توان به سوی آن رفت، شروع به نگاه کردن به جلو کند، که ابعاد بسیاری باز هستند، درهای بسیاری باز هستند. او می‌تواند انتخاب کند. بردگان نمی‌توانند انتخاب‌کننده باشند. فقط اربابان و مرشدان می‌توانند انتخاب‌گر باشند. بردگان فقط می‌توانند گدا باشند. همه ادیان بشریت را به گدایان تنزل داده‌اند. آنها آنرا عبادت می‌نامند، پرستش می‌نامند. نام‌های زیبا برای پنهان کردن واقعی زشت.

زرتشت می‌خواهد شما خالق باشید، نه گدا. و شما فقط وقتی می‌توانید خالق باشید که به جلو نگاه کنید و بطور پیوسته گذشته و مردگان را رها کنید. به دوش کشیدن اجساد مردگان خطرناک است. در محاصره مردگان باقی ماندن خطرناک است. چونکه آنها می‌توانند زندگی شما را مسموم کنند. آنها زندگی شما را مسموم کرده‌اند.

با آن چیزی بمانید که اتفاق خواهد افتاد و هنوز اتفاق نیفتاده است. و آن، شما را جوان و تازه نگه خواهد داشت. آن، شما را تحریک شده و مشتاق نگه خواهد داشت. آن، شما را همواره در حال رفتن به سفری تازه و زیارتی تازه نگه خواهد داشت. چونکه هیچ پایانی برای زندگی وجود ندارد، هیچ پایانی برای زمان وجود ندارد. یک زندگی بیکرانه و یک زمان بیکرانه در دسترس شماست. شما می‌توانید خدا را در درون روح خود خلق کنید. اما نام زرتشت برای خدا، ابرائسان است. من فکر می‌کنم آن نام بهتر است، چونکه همراه با نام خدا وابسته‌های زشتی وجود دارند. هر کاری که بکنید، خدا

به طریقی به عقب می‌خزد و گذشته می‌شود. بسیار دشوار است که آنرا در آینده قرار دهید.

آن تقریباً مانند یک عروسکی است که در ژاپن ساخته می‌شود. آن، عروسکِ یک عارف هندی: **بودی دارما** است که موسس آیین بزرگ ذن است. در ژاپن، از روی محبت نام او **داروما** شده است. تلفظ بودی دارما کمی سخت به نظر می‌رسد. دارما به نظر شیرین تر است. و آنها مجسمه بودی دارما را ساخته‌اند که عروسک داروما نام دارد.

منحصر بفرد بودن این عروسک در این است که به هر طریقی که آنرا بیندازید، همواره در موقعیت نشستن **لوتوس** قرار می‌گیرد. نمی‌توانید آنرا وارونه کنید. سر آن بسیار سبک است و زیرش بسیار سنگین است. بنابراین هر کاری که بکنید... می‌توانید به آن لگد بزنید، می‌توانید آنرا در هوا رها کنید، هر کاری که بکنید، داروما همواره به وضعیت نشستن **لوتوس** برمی‌گردد.

در مورد کلمه خدا هم همینطور است. آن به شدت سوءاستفاده شده است. کل گذشته انسان و همه امکانات تکامل بشری را نابود کرده است. شما می‌توانید ترتیبی بدهید و آنرا به طریقی به آینده بکشانید، اما طی چند ثانیه درخواهید یافت که آن به گذشته برگشته است... در وضعیت لوتوس نشسته است!

حق با زرتشت است که خدا را رها می‌کند. آن یک افسانه بود و ما نمی‌توانیم به هیچ طریقی با یک افسانه ارتباط بگیریم. اما ابرانسان یک افسانه نیست. آن، استعداد درونی شماست. استعداد درونی هر انسانی است. خود ایده ابرانسان شما را غنی می‌سازد، به شما احساس پری می‌دهد. باعث می‌شود که احساس کنید که دیگر یک گدا و پرستش‌گر نیستید. نیازی ندارید به هیچ کلیسا، معبد یا مسجدی بروید، چونکه اکنون نیازی به هیچ دعا و عبادتی نیست. شما باید خودتان را متحول کنید.

دین، کیمیاگری تحول و دگرگونی می‌شود: از برده بودن به ارباب بودن.

زرتشت نباید در زمره دیگر فیلسوفان شما قرار گیرد. او تنها می‌ایستد. و سهم همکاری او بی‌اندازه بالارزش است. سهم او چنان ارزشمند است که از سهم همه فیلسوفان شما با هم، بیشتر است. آنها هیچ چیزی را سهم نشده‌اند. آنها فقط استدلال می‌کرده‌اند و در مورد کلمات و فرضیه‌ها می‌جنگیده‌اند. آنها فکر نکرده‌اند که انسان پایان نیست، فکر نکرده‌اند که نقطه توقف هنوز نیامده است و شاید هرگز نخواهد آمد. انسان به تکامل خود ادامه خواهد داد. او احساس خواهد کرد که نقطه ایست دارد می‌آید، اما آن نقطه هرگز نخواهد آمد. و این خوب است که آن هرگز نخواهد آمد. چونکه نقطه ایست مرگ خواهد بود. نقطه ایست به معنای قبر است. چونکه دیگر آینده-ای نیست، تکاملی ممکن نیست، دیگر خلاقیتی در کار نیست. شما همه استعداد خود را مصرف کرده‌اید.

من کاملاً با زرتشت موافقم که انسان استعداد درونی بینهایتی دارد و او همواره می‌تواند به رشد کردن در سطوح تازه آگاهی، سرور و وجد ادامه دهد. او به ابرانسان شدن ادامه می‌دهد. اما او یک روند است و یک رویداد نیست. ابرانسان هم یک روند است نه یک رویداد.

زرتشت کلمات بسیاری را که بطور مخربی بر انسان چیره شده‌اند، تغییر داده است. او نمی‌خواهد از کلمه **رویداد** استفاده کند. او می‌خواهد از کلمه **روند** استفاده کند. او نمی‌خواهد از کلمه **بودن** استفاده کند، بلکه می‌خواهد از کلمه **شدن** استفاده کند. طوری که همواره چیز بیشتری برای دستیابی وجود داشته باشد. همواره چیز بیشتری برای اکتساب هست. همواره برای روح شما مکان بی‌اندازه‌ای برای ترقی و پرواز وجود دارد. شما نمی‌توانید به سرحدات دنیا برسید، چونکه هیچ سرحدی وجود ندارد.

شما فیلسوفان مشهور همه خدمتگزار مردم و خرافات آنها بوده‌اید، نه خدمتگزار حقیقت! و دقیقاً به همین دلیل است که آنها شما را تکریم می‌کنند...

مایه تاسف است اما حقیقت دارد که مردم شما را تکریم می‌کنند اگر شما از خرافات آنها حمایت کنید. اگرچه با حمایت از خرافات آنها، دارید آنها را مسموم می‌کنید. آنها نسبت به شما بسیار پراحترام خواهند بود. آنها شما را یک قدیس می‌سازند. شما را یک پیامبر و یک ناجی می‌سازند. اما خرافات آنها را مختل نکنید. خرافات آنها مدتی بسیار طولانی با آنها زندگی کرده است، و آنها آنرا به عنوان حقیقت پذیرفته‌اند و با آن بسیار راحت بوده‌اند. چونکه هیچ نیازی به جستجوی حقیقت نیست و آنها پیشاپیش آنرا دارند. لحظه‌ای که شما خرافات آنها را نقد می‌کنید، کل جمعیت بشری نسبت به شما خصمانه می‌شوند. آنها همگی به دشمن شما بدل می‌شوند.

من این‌را در سراسر زندگی‌ام تجربه کرده‌ام. هزاران نفر نزد من آمده‌اند و ناپدید شده‌اند. اگر آنها دریابند که برخی از خرافات‌شان توسط سخنان من ارضا می‌شود با من می‌مانند، اما لحظه‌ای که می‌بینند که در اشتباه بودند و من از خرافات آنها حمایت نمی‌کنم، بلکه برعکس، علیه آنها هستم، بلافاصله دشمن من می‌شوند. هنگامی که من از مرگ آنها حمایت می‌کردم، آنها با من بودند. به من احترام و تکریم عظیمی قایل بودند. و هنگامی که من دوست بودن واقعی با آنها را آغاز کردم، تا یک سلامتی و تمامیت به آنها ببخشم، آنها به دشمن بدل شدند.

زرتشت دارد در مورد فلاسفه مشهور صحبت می‌کند. شهرت آنها فقط به یک چیز بستگی دارد: نه اینکه آنها هیچ چیزی به رشد بشری هدیه کرده باشند، نه اینکه آنها این سیاره را زیباتر کرده باشند، نه اینکه زندگی توسط آنها مسرورتر شده باشد، نه اینکه عشق آنها به کمک کردن، بامزه‌تر شده باشد، نه، بلکه فقط به این خاطر که آنها از

خرافات شما مطلقاً طرفداری می کرده‌اند، از باورها و افسانه‌های شما که تسلی‌دهنده بوده‌اند، و شما را در همانجایی که هستید نگه می‌دارند، طرفداری می کرده‌اند. آنها شما را از مسئله یافتن حقیقت نجات داده‌اند. آنها شما را از مسئله متحول کردن خودتان به یک وجود برتر، نجات داده‌اند.

شما فیلسوفان مشهور همه خدمتگزار مردم و خرافات آنها بوده‌اید، نه خدمتگزار حقیقت! چونکه آنهایی که به حقیقت خدمت کرده‌اند، پیوسته بر روی صلیب مانده‌اند. همان توده‌ای که آنها سعی می‌کردند به آنها کمک کنند، آنها را کشته‌اند، مسموم کرده‌اند، یا سنگسار کرده‌اند.

و دقیقاً به همین دلیل است که آنها شما را تکریم می‌کنند. چرا آنها شما را فلاسفه بزرگ نامیده‌اند؟ هیچ چیز بزرگ و عظیمی در فلسفه شما وجود ندارد. اما توده‌ها شما را فلاسفه عظیم و خدمتگزاران بزرگ مردم ساخته‌اند چونکه شما آنانرا در خواب نگه داشته‌اید، شما خواب آنها را برنیاشته‌اید. خرافات آنها، خواب آنهاست. و مادامیکه آنها با خرافات‌شان بمانند، عقب‌افتاده و رشدنکرده باقی خواهند ماند. آنها چیزی بین حیوان و ابرنسان باقی خواهند ماند. آنها روی پل خواهند ماند. هرگز حرکت نخواهند کرد. اما قطعاً به شما احترامی عظیم قایل خواهند شد.

و قلب شما همواره به خود گفته است: «من از میان مردم برخاستم. صدای خدا هم از آنجا به من رسید.» آیا تاکنون فکر کرده اید... فقط به چند نام بزرگ از به اصطلاح فلاسفه فکر کنید: امانوئل کانت، هگل، دکارت یا در هند شانکارا، رامانوجا، نیمبارکا. هیچ یک از اینها توسط توده‌ها محکوم نشده است. آنها مسیح را که پسر یک نجار فقیر بود مصلوب کردند. آنها سقراط را مسموم کردند، اما افلاطون، ارسطو و ... را مسموم نکردند.

عجیب است که نامهایی که شما در تاریخ فلسفه خواهید یافت افرادی نیستند که به صلیب کشیده شدند، مردمی نیستند که سنگسار شدند. اینها مردمی هستند که محترم بوده اند. و آنها هنوز هم پس از قرن‌ها محترم هستند.

بنظر میرسد که شما صلیبتان را برای دوستانان همواره آماده نگه میدارید. و برای دشمنانان همواره با احترامان آماده هستید. هر آنچه هم که فلسفه امانوئل کانت یا شانکارا یا برکلی یا بوسانکوئت عظیم باشد، به سادگی، اسهال کلامی است. این افراد بیمار هستند. آنها از کلمات بزرگ استفاده میکنند. و مردم توسط کلمات بزرگی که درک نمیکنند، به شدت تاثیر میگیرند.

فقط یک چیز وجود دارد که آنها میخواهند در مورد آن مطمئن باشند و آن این است که فلسفه آنها چیزی درمورد خرافاتشان نمیگویند. آنها علیه خدا حرف نمیزنند، علیه بهشت و جهنم حرف نمیزنند، علیه متون مقدس شان حرف نمیزنند. بلکه برعکس آنها دارند اینها را ستایش میکنند. در این صورت، آنها توجه نمیکنند که فلسفه بزرگشان قادر به تغییر آگاهی آنها بوده است یا نه. و اگر آنها نتوانسته آگاهی خود آنها را تغییر دهد، چگونه میتواند بشریت را تغییر دهد؟

اما شاید هیچ کس نمیخواهد تغییر کند. تغییر نیاز به تلاش دارد، و انسان ذاتاً تنبل است. تغییر به معنای رفتن به سوی ناشناخته است و انسان ترسو است. او در شناخته میماند حتی اگر شناخته چیزی جز بدبختی نباشد. لافاقل شناخته است. او هرگز از مرز شناخته عبور نخواهد کرد. کسی چه میداند؟ شخص ممکن است در ناشناخته گم شود. شخص ممکن است قادر به برگشت به خانه و به سوی همان بدبختی، همان همسر، همان شوهر، همان تنشها و همان مسائل نباشد.

شما حامیان مردم، مانند خر همواره خیره سر و حيله گر بوده ايد... مردم نيازی به هيچ حامی ای ندارند. آنها در چنان بدبختی ای هستند که کل زندگی شان چیزی جز يك مرگ تدريجی نیست. حمايت از زندگی آنها خدمت به بشریت نیست. آنها نياز به افرادی دارند که مانند چکش به سر آنها بکوبند تا کمی سر عقل بیایند. افرادی که خرافات آنها را نابود کنند تا آنها بتوانند جستجوی حقیقت را آغاز کنند. و افرادی که تبلی آنها را نابود کنند تا آنها روند شوند، رشد و شدن شوند.

اما مطمئناً آنها چنین افرادی را دوست ندارند. آنهایی که به بشریت عشق میورزند، باید اینرا قبول کنند که آنها منفور خواهند شد، در همه سرزمینها و توسط همه مردمان منفور خواهند شد. شاید افراد هوشمند و شجاع بسیار معدودی در اکتشاف عظیم حقیقت و آگاهی به آنها دست بدهند. اما اکثر مردم از آنها عصبانی خواهند بود. آن افراد خواب آنها را نابود کرده اند، آنچه را که موجب تسلی آنها بود، نابود کرده اند. آنها حامیان خود را دوست دارند.

آه، از نظر من برای اینکه «اصالت» خویش را باور کنید، ابتدا باید تمایل به تکریم را بشکنید. زرتشت دارد میگوید: «اگر میخواهید من باور کنم که شما اصیل هستید، اولین گواهی که نياز است این است که شما باید تمایل به تکریم شدن را بشکنید. شما از چه کسی تکریم میکنید؟ هيچ چیزی بالاتر از آگاهی انسانی وجود ندارد. فقط آگاهی انسانی میتواند به وراي خود برود. هيچ کس دیگری وجود ندارد که بتوانید پرستید و تکریم کنید. شما ميتوانيد معابد و تشریفات مذهبی ایجاد کنید و ميتوانيد باور کنید که کسی ديگر مراقب شما خواهد بود و شما نياز به هيچ تحولی نداريد.

من کسی را اصیل می نامم که به صحراهایی بی خدا گام می نهد و قلب تکریم کننده را می شکند...

... اما در شهر، فیلسوفان شهیر خوش علف، این جانوران بارکش ساکن هستند.

چونکه همیشه مانند خران، گاری مردم را می‌کشند!

زرتشت سختگیر است. اما هر نوآور بزرگی باید سختگیر باشد. او فلاسفه بزرگ شما را «خرانی که گاری مردم را میکشند» مینامد. آنها در خدمت ابلهان هستند. و قطعاً ابلهان به آنها به شدت احترام میگذارند. اگر خواهان تکریم هستید، نباید حتی یک کلمه علیه تعصبات مردم چیزی بگویید. بلکه باید از آنها حمایت کنید، حتی اگر میبینید که آنها مهمل و چرند هستند، اما این راه محترم شدن است.

هیچ انسان باوقار و بزرگی خواهان احترام نیست. او وقار و بزرگی خودش را دارد. او به خودش احترام میگذارد. او به احترام هیچ کس دیگری نیاز ندارد. او هر آنچه را که درست است، میگوید. و او آنرا با هر وضوحی که امکان دارد، میگوید. حتی اگر آن برنجانند، آنرا رقیق و آبکی نخواهد کرد. همه جراحی‌ها میرنجانند. و اگر یک سرطان باید دفع شود، جراح نمیتواند از این ایده که شما سرطان ندارید، حمایت کند.

من یک خویشاوند داشتم... همسر او یک روز گریان نزد من آمد و گفت: «باید کاری بکنی. همسر من به هیچ کسی گوش نمیدهد. او نمیخواهد دکتر را خبر کند تا او را آزمایش کند. و هر کسی در خانه و همسایه احساس میکند که او بطور پیوسته ضعیفتر و پژمرده تر میشود. در او اشکالی هست. اما او میگوید «من کاملاً سالم هستم، چه کسی میگوید اشکالی هست؟ چرا باید دکتر خبر کنم؟»

من به خانه او رفتم و به او گفتم: «حق کاملاً با توست. تو در اوج سلامتی خود هستی. چه کسی میگوید تو بیماری؟»

او تبسمی زد و به خانواده اش گفت: «نگاه کنید. و شما همگی دارید مرا اذیت میکنید و میگویید که باید به دکتر بروم یا یک دکتر خبر کنم.»

من گفتم: «نیازی به هیچ دکتری نیست. تو کاملاً سالم هستی. اما فقط برای متقاعد کردن این افراد، تو با من نزد یک دکتر بیا.»

او نتوانست حرف مرا رد کند. چونکه من تنها حامی او بودم. بنابراین او با من نزد بهترین دکتر آمد. در راه او به من گفت: «آیا واقعاً لازم است برویم؟ آیا نمیتوانیم از میانه راه برگردیم؟ تو مجبور خواهی بود دروغ بگویی، این درست است.»

من گفتم: «من نمیتوانم دروغ بگویم. من در مقابل آن افراد دروغ نگفتم. من حقیقت را گفتم. آنها همگی میگفتند که تو داری هر روز بیمارتر میشوی و هر روز داری ضعیفتر میشوی. و من میبینم که تو داری هر روز سالمتر و جوانتر میشوی. فقط برای متقاعد کردن آنها من باید یک گواهی از دکتر بگیرم. بنابراین کل مشکل برای همیشه تمام میشود.»

او گفت: «بسیار خوب.»

و او سرطان داشت. دکتر به او گفت: «تو او را به موقع آورده ای. وگرنه خیلی دیر میشد.»

در راه بازگشت به خانه او به من گفت: «این دلیلش بود که من نمیخواستم به دکتر بروم. من میترسیدم. کسی چه میداند؟ دکتر ممکن است اشکالی در من بیابد. و اکنون او به من سرطان داده است!»

من گفتم: «او به تو سرطان نداده است. تو سرطان داری. و اکنون امکانی برای معالجه هست.»

اما او به من گفت: «من هرگز تو را نخواهم بخشید! تو مرا فریب دادی. تو داشتی دروغ میگفتی.»

من گفتم: «درست است. من مجبور شدم دروغ بگویم. وگرنه زندگی تو در خطر بود.»

و دروغ گفتن برای نجات یک زندگی: من آنرا گناه نمیدانم.
 مردمی که در خرافات زندگی میکنند... همه مردم جهان دارند در خرافات زندگی میکنند. و همه روحانیون و واعظان و فلاسفه و دین شناسان آنها دارند از آن خرافات حمایت میکنند. آنها احترام دریافت میکنند و قدیسان بزرگ میشوند. اما این بسیار غیرانسانی است. بهتر است که همه احترام های خود را از دست بدهی اما حقیقت را به مردم بگویی.

هنوز وقت هست. سرطان آنها می تواند دفع گردد.

هنوز وقت هست، ابرانسان می تواند فرا برسد.

انسان رنجور و بدبخت، با همه بدبختی اش می تواند برچیده شود. نیازی به چسیدن به آن نیست. شما به آن می چسبید چونکه هیچ کسی به شما نگفته است که شما امکانات بزرگتری دارید: تجارب برتر، شادی بیشتر، زندگی شما می تواند یک آواز دائمی و یک رقص شود. شما می توانید شکوفا شوید. زندگی شما میتواند به جای این تنش منجر کننده و این بدبختی و کل این تهوعی که شما در اطراف خود حمل می کنید، دارای عطر و رایحه باشد. و شما به آن میچسبید چونکه فکر می کنید این خود شما است. و افرادی که از ایده و تصور شما حمایت می کنند، شما به پای آنها می افتید، آنها را پاپ می کنید، آنها را شانکاراچارا می کنید. [آنها را امام می کنید]

فقط به خاطر یک احترام توخالی، این افراد بزرگترین دشمن بشریت هستند. اگر دوست دارید مردم را به صلیب بکشید، این افراد را به صلیب بکشید! و در واقع آنها نیاز به مصلوب شدن دارند. پاپ چه حقی دارد که به زندگی کردن ادامه دهد؟ او نماینده عیسا مسیح است. او باید آنرا با مصلوب شدن ثابت کند. این تنها گواه است. اما به جای مصلوب شدن، او یک صلیب طلایی را با یک زنجیر طلایی به گردن میاندازد. مسیح

روی یک صلیب طلایی مصلوب نشد. و صلیب به گردن او آویزان نبود. او به صلیب
آویران بود!

**شما هنوز از مردم هستید، حتی در فضیلت‌هایتان هم همان مردم‌اید: مردمی با چشمان
تار، مردمی که نمی‌دانند روح چیست!**

بدون شناخت روح، همان انرژی زندگیتان، همان شعله ای که خود شماید، چگونه
میتوانید با فضیلت باشید؟ شما صرفاً دارید از جمعیت پیروی میکنید: هرآنچه که آنان
فضیلت میندازند، شما آنها انجام میدهید. و به خاطر اینکه شما از ایده ای که آنها از
فضیلت دارند، پیروی میکنید، آنها شما را قدیس میسازند. و اگر میخواهید یک قدیس
بزرگ شوید، باید تا نهایت تصور و ایده آنها از فضیلت پیش بروید.

برای مثال در هند، راهبان جین هرگز استحمام نمیکنند. این یک فضیلت است.
چونکه آنها آنقدر نسبت به بدنشان سخت گیر هستند که توجهی نمیکنند که بدن باید
تمیز باشد. چه کسی توجه میکند؟ اگر بدن فقط ماده است، و اگر کمی گرد بیشتر روی
آن بنشیند... هیچ ضرری ندارد. شما کمی وزن بیشتر پیدا میکنید. آنها دندانهایشان را
نمیشویند، چونکه همه آنها نشان میدهد که شما هنوز به بدن اعتقاد دارید. صحبت کردن
با آنها بسیار دشوار است. چونکه تنفس آنها بسیار زنده است و بدنشان متعفن است. هر
سال آنها موهای خود را با دستانشان میکنند. آنها نمیتوانند از هیچ ابزار مکانیکی استفاده
کنند. عجیب است، یک تیغ خودتراش تکنولوژی بزرگی تلقی میشود.

آنها با همه ماشینها و کل تکنولوژی مخالف هستند. طبیعتاً باید موهای خود را با
دستانشان بکنند. هزاران مرید برای دیدن آن جمع میشوند. و من افرادی را دیده ام که
کاملاً اصلاح کرده اند-شاید دوبار در روز- و آنجا میایستند و چشمانشان پر از اشک
است: «چه قدیس بزرگی!» آنها نمیتوانند از او پیروی کنند. آنها گنهکار هستند. اما او از
متون مقدس پیروی میکند.

راهبان بسیاری وجود دارند- جین و هندو- که برهنه زندگی میکنند. در همه فصول سال. این عذاب دادن بدن است. اما به این خاطر که آنها بدنشان را شکنجه میکنند، پیروانشان میپندارند که آنها دارند به خودشناسی میرسند. بدن دیگر مهم نیست. چه سرما باشد، چه گرمای تابستان، برای آنها هیچ تفاوتی ندارد. آنها به یک حالت تعادل رسیده اند. برای آنها موفقیت و شکست یکسان است، گرما و سرما یکسان است. اما یکسان نیستند. من راهبان را دیده ام که در حال لرزیدن در سرما بوده اند. آنها نمیتوانند در سراسر شب به خواب بروند.

آنها دارند این کار را دنبال میکنند چونکه در عوض توسط میلیونها نفر مورد احترام قرار میگیرند. صرفاً برهنه بودن فضیلتی نیست. همه حیوانات برهنه هستند. همه پرندگان برهنه هستند. اگر برهنه بودن فضیلتی است که به بهشت رهنمون میشود، آنگاه فقط انسان است که در مشکل خواهد بود. و من نگران خیاطها بوده ام... و بویژه خیاط خودم: گیان. برای این افراد که دارند لباس تولید میکنند، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ با اجازه دادن به مردم که هر چه میخواهند گناه کنند؟

اما جوامع مختلف، فضیلت‌های مختلف دارند. در قرون وسطی، خانمهای انگلیسی سگهای خود را با لباس میپوشاندند. چونکه سگ برهنه قبیح و ناپسند است. و اگر سگ با یک دوست دختر مواجه شود، حتی مشکلت‌تر خواهد شد، در این صورت آن مطلقاً شهوت‌انگیز خواهد بود. یک امر سکسی زنده! بنابراین آنها سگهایشان را به پیاده روی صبحگاهی میبردند در حالی که در دستانشان زنجیر بود و لباسهای عجیبی به تن داشتند. و سگهای بیچاره باید فکر میکردند که: «این چه مهملی است. هیچ سگ دیگری...» تعجب خواهید کرد که خانمهای خیلی سطح بالا حتی به پاهای سگها هم لباس میپوشاندند. چرا که آنها پانامیده میشوند و پاناباید برهنه باشد. هر ایده‌احمقانه‌ای...

تا شما منابع و سرچشمه های زندگی تان را شناسید، ناچار خواهید بود از فضایل جمعی که خود را به طور تصادفی در آن مییابید، پیروی کنید.

من در خانه ام تا سن هیجده سالگی گوجه نخورده بودم. چونکه گوجه در خانه ما مجاز نبود. آن مانند گوشت بنظر میرسد. من سعی کردم که مادر بزرگم را متقاعد کنم که گوجه بیچاره گوشت نیست. او گفت: «من میدانم که آن گوشت نیست، اما شبیه گوشت است. و من نمیخواهم هیچ چیزی که شبیه گوشت است، در خانه باشد. ما گیاهخوار هستیم.»

من گفتم: «آن هم گیاه است.» اما تا هنگامی که او زنده بود، گوجه مجاز نبود. من هرگز در شب چیز نخورده بودم. چونکه خوردن در شب، در جمعی که من خود را در میان آنها یافته بودم، یک گناه بود.

من به آنها گفتم: «آن ممکن است سه چهار هزار سال پیش اشتباه بوده باشد، هنگامی که مردم مجبور بودند در تاریکی غذا بخورند. اما اکنون... در درون خانه در شب نور بیشتری از روز وجود دارد.»

اما آنها میگفتند: «علیه متون مقدس حرف نزن. حتی گوش دادن به تو گناه است. افرادی که این متون را نوشتند دانای مطلق بودند.»

من در خانه فرد محترمی نبودم. هرگاه مهمانی میآمد، آنها به من میگفتند: «تو فقط برو بیرون. تو میتوانی هر جایی بروی.»

من میگفتم: «مشکل چیست؟»

آنها میگفتند: «تو ما را خجالت زده میکنی. تو ممکن است کاری بکنی که نباید بکنی. یا ممکن است چیزی بگویی که نباید گفته شود.»

بچه های دیگر مطیع بودند. آنها نزد مهمان آورده میشدند و معرفی میشدند: «او بسیار مطیع و حرف شنو است.» و من به میان میآمدم: «من هم اینجا هستم! بسیار سرکش و

متمرد. من فکر کنم شما کمی تنوع را دوست داشته باشید. هر کسی اینجا مطیع است. من تنها فردی هستم که متمرد و نافرمان هستم. و من میخواهم به شما بگویم که از دیدار شما خوشحال نیستم.»

و پدرم میگفت: «من به تو گفته بودم که چیزی خواهی گفت یا کاری خواهی کرد. تو فقط به جایی دیگر برو!»

اما من میگفتم: «من دارم حقیقت را میگویم. من هیچ احساس خوشحالی نمیکنم. و من فکر میکنم که این آقای محترم به حقیقت احترام خواهد گذاشت.»

اما هیچ کسی به حقیقت احترام نمیگذارد. اگر شما میخواهید محترم باشید، مجبور هستید از توده مردم پیروی کنید: هر آنچه را که درست میدانند، درست بدانید و هر آنچه را که اشتباه میدانند، اشتباه بدانید.

زرتشت دارد میگوید: شما هنوز از مردم هستید، حتی در فضیلت‌هایتان هم همان مردم‌اید. فضیلت شما تظاهر است. چونکه از روح خود شما برنمیخیزد. آن فقط یک تقلید است. شما یک نسخه کاربنی هستید. شما خود اصیل خودتان نیستید.

روح همان زندگی است که خودش در زندگی جاری می‌شود: از طریق رنج خویش، بر دانش خویش می‌افزاید: آیا این را پیشاپیش می‌دانستید؟

روح یک چالش و تقلا پیوسته است. زندگی به سوی زندگی یورش میرد: برای بیشتر بودن، برای برتر بودن و برای بیدار بودن. تنها از این بیداری، از این رشد معنوی در شماس است که فضیلت متولد میشود. اما آنها مطابق با تجربه و درک خود شما متولد میشوند. آنها اصیل هستند. و فقط چیز اصیل زیبا است. این شادی روح است: اصیل بودن، همواره به سوی ارتفاعات جدید و بینشهای تازه رشد کردن، همواره به سوی اعماق جدید رشد کردن و همواره به سوی مسیر بدون نقشه و پیموده نشده حرکت کردن.

روح یک ماجراجویی است.

توده و جمع مانند یک استخر است. به جایی نمیرود.

آب آن هر روز کثیفتر و کثیفتر میشود چونکه آب بیشتر و بیشتری در نور خورشید بخار میشود. بزودی استخر صرفاً آبی آلوده میشود. روح یک رودخانه است. آن همواره جاری است. در حال حرکت به سوی سرزمینهای جدید است. از کوهها به دره ها، به دشتها تا اینکه به اقیانوس برسد و با آن ادغام شود.

و این است شادمانی روح: لکه دار شدن و چون حیوانی قربانی وقف اشک شدن.

این را تاکنون میدانستید؟

شخص همواره دارد خودش را قربانی میکند تا چیزی بهتر شکل گیرد. شخص دارد میمیرد فقط برای اینکه در سطح برتری رستاخیز یابد. شخص قربانی است و خدایی است که قربانی به او اهدا میشود. اما یک تکامل دائمی آگاهی و یک تبلور یافتن بیداری وجود دارد. حتی در خواب هم چیزی در شما هشیار و بیدار میماند. هم اکنون حتی هنگامی که بیدار هستید و چشمان شما باز است، چیزی در شما سخت در خواب است. اگر فقط چشمانتان را ببندید، رویاها را که شناورند خواهید دید.

و کوری انسان کور و جستجو و کورمال کردن او باید گواه قدرت خورشیدی باشد

که به آن چشم دوخته است: آیا این را تاکنون می دانستید؟

انسان کور صرفاً باور دارد که نور وجود دارد. در حقیقت تنها افراد کور باور و اعتقاد دارند. به بیان دیگر: همه باورها کورند. هنگامی که شما چیزی را بدانید، باور نمیکنید.

یکبار یک فیلسوف آلمانی از رمان ماهارشی پرسید: «آیا تو به خدا اعتقاد داری؟»

و او از شنیدن جواب شوکه شد. رمان ماهارشی گفت: «نه، من به خدا اعتقاد ندارم.»

آن فیلسوف نتوانست درک کند، چونکه او همواره فکر میکرد که رامان ماهرشی شخصی است که به خدانشناسی رسیده است. او دارد چه میگوید؟ با دیدن گیجی او، رامان ماهرشی خندید و گفت: «آشفته نشو. من به خدا اعتقاد ندارم چونکه او را میشناسم.»

شناخت یک روند کاملاً متفاوتی است. باور و اعتقاد، درست عکس آن است. میلیونها نفر به خدا اعتقاد دارند و میلیونها نفر در کشورهای کمونیستی به خدا اعتقاد ندارند. هر دو در یک قایق هستند. چونکه نه معتقد میدانند و نه نامعتقد. دانستن و شناخت، نیاز به تلاشی عظیم و جستجویی عظیم دارد. باور یا عدم باور، بسیار ارزان است. نیازی نیست هیچ کاری بکنید. آنها همه قرضی هستند.

و انسان روشن ضمیر باید پیامزد که با کوه خانه بسازد! جابجا کردن کوهها برای روح کار کوچکی است: آیا این را تاکنون می دانستید؟

او دارد از فلاسفه می پرسد: «شما چه چیزی را میشناسید؟» با زندگی کردن در جمع خودتان، با چاقتر و چاقتر شدن، با محترم بودن و پیروی کردن از پیروان خود... آیا میدانید که یک فرد روشن ضمیر باید یاد بگیرد که با کوهها خانه بسازد؟ کوههای آگاهی، اورستهای آگاهی، ارتفاعاتی که به ستارهها میرسند.

شما فقط بارقه ای از روح را می شناسید: اما نه ساندانی را که همان روح است می بینید و نه بی رحمی پتکش را!
براستی شما از غرور روح خبر ندارید! اما آزمون روح را نیز کمتر می توانید تاب بیاورید، اگر لب به سخن بگشاید!...

از نظر زرتشت عقاب یک سمبل بزرگ است. او دو سمبل را دوست دارد: عقاب و مار. از نظر او، مار نماد خرد است و عقاب نماد آزادی. عقاب به بلندترین ارتفاعات آسمان می‌رود و به سوی خورشید پرواز میکند.

شما عقاب نیستید: او دارد به فلاسفه می‌گوید: **پس شادی روح در هراس و وحشت را نمی‌شناسید.** فقط عقاب تنهایی بلندی‌ها، سکوت بلندی‌ها، و خطرات بلندی‌ها را میشناسد. اما بدون شناختن خطرات، شخص هرگز رشد نمیکند. اساس تعالیم زرتشت این است: بطور خطرناکانه زندگی کنید. عقاب را دنبال کنید و به سوی آسمانهای دوردست بروید. ترسید. چونکه خودِ درونی شما جاودان است. آنهایی که از خطر می‌ترسند، مردمی هستند که خودِ جاودانشان را نمیشناسند. ترس آنها فقط جهلشان را نشان میدهد و نه چیزی دیگر را.

و آنکه پرنده نیست نباید بر فراز مگااک لانه بسازد. اما سرور ساختن خانه بر فراز مگااکهای عظیم... این سرور فقط به روحهای شجاعی که بسیار معدودند، تعلق دارد. و مطابق با نظر زرتشت، دین برای همه نیست. آن فقط برای عقابها است. آن فقط برای کسانی است که آماده اند خطرناکانه زندگی کنند. چونکه تنها آنها میتوانند حقیقت را بیابند و معنای زندگی را بیابند و تنها آنها میتوانند یک روز ابرانسان شوند.

سست مزاج هستید: اما هر دانش عمیقی در سردی جریان دارد. درونی‌ترین چشمه-

های روح، سردِ سرد هستند: برای دستان و دست‌ورزان گرم، طراوت آور هستند.

افراد ترسو و بزدل زندگیِ سست مزاج و ولرمی دارند. نه داغ و نه سرد. آنها هیچ سرحدی را نمیشناسند. آنها همیشه بطور امن در میانه حرکت میکنند. اما آنهایی که خیلی زیاد نگران امنیت و ایمنی هستند نمیتوانند جوینده باشند. نمیتوانند اکتشافگر باشند. دانش به اعماق جاری میشود. از اینرو سرد است. و شخص باید قادر باشد از آبهای سست

مزاجی بیرون بیاید، از زندگی ولرم بیرون بیاید چون نه زندگی است و نه مرگ، بلکه صرفاً نوعی زندگی گیاهی است، فقط زنده ماندن است.

از گهواره تا گور، همه آنچه که شما نگران آن هستید این است: چگونه زنده بمانید، چگونه ایمن بمانید، چگونه در امنیت باشد. و کجا دارید میروید؟ به سوی قبر!

همه ایمنی ها و امنیت های شما، شما را به سوی قبر رهنمون میشود. قبل از اینکه قبر از راه برسد، کمی برقصید، کمی جشن و پارتی داشته باشید، با سرور کامل قلبتان، آواز بخوانید.

در خطر زندگی کنید!

قبر خواهد آمد. چه در خطر زندگی کنید و چه صرفاً ولرم باشید. تنها تفاوت این خواهد بود: کسی که خطرناکانه زندگی کرده است، کسی که در تمامیت و با شدت زندگی کرده است، به شناختن بیمرگی خویش نائل خواهد شد. آنگاه قبر خواهد آمد، اما مرگ نخواهد آمد. کسی که هرگز با تمامیت زندگی نکرده است، کسی که هرگز به اندازه کافی در خودش عمیق نشده است، چونکه در آنجا یخهای سرد وجود دارد، او هم به قبر خواهد رسید. اما او اصل جاودانگی زندگی را نخواهد شناخت. او به سادگی با اشک در چشمانش خواهد مرد چونکه او قادر نبوده است زندگی خود را زندگی کند.

او زندگی نکرده است، و مرگ آمده است.

تنها کسی که با تمامیت زندگی کرده است، مرگ را هم جشن میگیرد. چونکه مرگ به عنوان چالش نهایی ناشناخته نزد او میآید. و آن، کل زندگی او بوده است: پذیرش چالشهایی که از سوی ناشناخته میآیند. او به مرگ خوشآمد خواهد گفت و با آواز و رقص وارد مرگ خواهد شد. چونکه میداند که در او چیزی هست که نابود شدنی نیست و هیچ مرگی را نمیشناسد.

شما فیلسوفان شهیر، محترمانه، مستقیم و راست آنجا می‌ایستید! هیچ باد یا آرزوی قدرتمندی شما را به جلو نمی‌راند.

آیا هرگز بادبانی را در یک سفر دریایی دیده‌اید که در برابر تندی باد، تمام قامت و متورم و مرتعش ایستاده است؟

خرد من چون یک بادبان مرتعش در برابر تندی روح، بر دریا در سفر است: خرد سرکش من!

خرد همواره سرکش است.

خرد همواره وحشی است.

خرد همواره خودانگیخته است.

دانش یک برده است، اهلی است. دانش بسیار فقیر و بیچاره است. یک کامپیوتر نمیتواند خرد داشته باشد. این حق انحصاری موجودات انسانی و آگاهی انسانی است که دارای خرد باشد. اما در این صورت ما باید آماده وحشی بودن، غیراهلی، سرکش و خودانگیخته بودن باشیم.

مردم در مورد آزادی صحبت میکنند، اما آزادی را نمیخواهند. چونکه آزادی خطرات را به همراه می‌آورد. بردگی، راحت است. کسی دیگر مسئولیت زندگی شما را به دوش میگیرد. اما خرد آزاد است. شما هرگز نمیدانید که در لحظه بعد چه چیزی را خواهید دانست. شما هرگز برای آن تمرین نمیکنید. آن بطور ناگهانی می‌آید. اما آن چنان شادی و سرور و برکتی است که آنهایی که خرد سرکش را نشناخته اند، اصلاً هیچ چیزی را نشناخته اند.

اما شما خادمان مردم، فیلسوفان مشهور، چگونه می‌توانید با من بر دریا سفر کنید؟ او دارد به فیلسوفان، به اهل الهیات و به روحانیون میگوید: «شما نمیتوانید با من سفر کنید، شما نمیتوانید با من به سوی جهان وحشی همراه شوید. شما نمیتوانید با من به سوی

ناشناخته حرکت کنید. شما بسیار ترسو و بزدل هستید. شما روح ندارید. و شما شکوه و عظمت پذیرش چالش مربوط به همه آنچه که ناشناخته و ناشناختنی است و همه آنچه که تاریک و عمیق است را نمیشناسید.»
...چنین گفت زرتشت.

فصل دوم

دربارهٔ غلبه بر خویشتن

برای اینکه کلام مرا در مورد خوب و بد دریابید، میخوام تعالیم خود در مورد زندگی و طبیعت زندگان را با شما بگویم.

من موجودات زنده را دنبال کرده ام، من بزرگترین و کوچکترین مسیرها را دنبال کرده ام تا طبیعتش را دریابم.

هرگاه دهانش بسته بود، برق نگاهش را با آینه صد پهلو گرفتم، باشد که چشمانش با من سخن بگوید. و چشمانش با من سخن گفت.

اما هر جا که زندگان را یافتم، زبان اطاعت نیز به گوشم رسید. همه زندگان موجوداتی مطیع هستند.

دوم آنکه: کسی که نتواند مطیع خویش باشد، بر او فرمان خواهند راند. این طبیعت موجودات زنده است.

سومین چیزی که شنیدم این بود: فرمان دادن دشوارتر از فرمانبرداری است. نه تنها به خاطر اینکه فرمانده بار همه زیردستان را به دوش میکشد و این بار میتواند او را به آسانی در هم بشکند.

در هر فرمان دانی، تجربه و خطر کردن را دیدم: موجود زنده هرگاه فرمان میدهد، خطر میکند...

از خود پرسیدم: این چگونه روی میدهد؟ چه چیزی موجود زنده را به فرمانبری و فرمان دادن و تمرین فرمانبری در حین فرماندهی ترغیب میکند؟

ای خردمندترینان! حال به تعالیم من گوش کنید. به جد بیازماید که آیا به قلب زندگی خزیده ام و به اعماق ریشه های قلبش رسیده ام یا نه.

هر جا که موجود زنده ای یافتم، در همانجا قدرت طلبی را نیز یافتم. حتی در خواست خدمتکار، ارباب شدن را یافتم.

خواست ضعیفتر او را به خدمت قویتر وا میدارد، خواست او بر این است که بر آنانکه ضعیفتر از او هستند، ارباب باشد: این تنها لذتی است که نمیخواهد از آن چشم پبوشد.

همچنانکه کوچکتر تسلیم بزرگتر میشود، تا لذت سروری بر کوچکترین را داشته باشد، بنابراین بزرگترین نیز تسلیم میشود و به خاطر قدرت زندگی را به خطر میافکند. از خود گذشتگی بزرگترین این است که با مخاطره و خطر مواجه میشود و برای مرگ تاس میافکند.

و آنجا که جانسپاری و خدمت و نظر عاشقانه هست، خواست سروری هم هست. در آنجا ضعیفتر از مسیرهای پنهانی به سوی کاخ و حتی به سوی قلب قدرتمندترین فرد دستبرد میزند تا قدرت با بقاءد.

و خود زندگی این راز را به من گفت: «بنگر! من آنم که باید دوباره و دوباره بر خود غلبه کند.

یقیناً تو اینرا خواست زادن مینامی یا انگیزه ای در جهت یک هدف، در جهت برتر، دورتر، گوناگونتر، اما اینها هم یک چیزاند و یک راز هستند.

من ترجیح میدهم بمیرم اما این یک چیز را رها نکنم: بدرستی، آنجا که برگهای میرا و افتان وجود دارند، بنگر، آنجا زندگی خودش را به خاطر قدرت قربانی میکند!

من باید تقلا باشم و شدن و هدف و تضاد هدفها: آه، آنکه اراده ام را دریابد، نیک درخواهد یافت که باید از میان راههای ناراست بگذرد!

هر آنچه که خلق کنم و هرچه عاشق آن باشم، بزودی باید آنرا برضد او و عشق خود شوم: خواست من آنرا خواهان است.

و تو نیز مرد دانا، جز مسیری و گذرگاهی برای اراده من نیستی. خواست قدرت در من با پاهای خواست حقیقت در تو گام برمیدارد!

آنکه بر اصل «خواست هستی» نشانه رفت، تیرش بر حقیقت اصابت نکرد: چنین خواستی در میان نیست!

چرا که آنچه که نیست، نمیتواند بخواهد، اما آنچه که هست، چگونه باز میتواند بخواهد که هست شود؟

تنها جایی که زندگی هست، خواست هم هست: نه خواست زندگی، بلکه خواست قدرت. تو را چنین میآموزانم!

نزد موجود زنده خیلی چیزها باارزشر از خود زندگی است. اما از درون این ارزشگذاری، خواست قدرت است که سخن میگوید!...

به درستی به شما میگویم: خوب و بد نامتغیر در کار نیست. آنها باید بارها و بارها از درون خودشان بر خودشان غلبه کنند.

شما قدرت را با ارزشهای خود و اصول خوب و بد خود اعمال میکنید. و ارزشها را ارزیابان ارزشها. و این عشق پنهان شماست و مایه درخشش و لرزش و سرشاری روحتان. اما قدرتی قویتر و غلبه ای جدید از میان ارزشهای شما سر بر میآورند که تخم و پوسته تخم را میشکنند.

و آنکه باید خالق خوب و بد باشد، بدرستی، ابتدا باید ویرانگر و شکننده ارزشها باشد.

بنابراین بزرگترین شر به بزرگترین خوبی تعلق دارد: باری این، خوب خلاق است. ای فرزانه ترینان، بگذارید در این باره سخن بگویم، اگرچه آن چیز بدی است، اما سخن نگفتن بدتر است. همه حقایق سرکوب شده، سم میشوند.

و بگذارید هرآنچه که میتواند بر مبنای حقایق ما بشکند، بشکند! هنوز خانه های زیادی برای ساختن هست!
چنین گفت زرتشت.

یکی از بزرگترین روانشناسان عصر ما، آلفرد آدلر^۱، کل تعالیم خود را بر مبنای خواستِ قدرت بنا کرد. و چنین پنداشته شد که او چیز جدیدی را در موجودات انسانی کشف کرده است. اما مردمی که آلفرد آدلر و روانشناسی او خواستِ قدرت را میشناختند، از فرد بصیر قدیمی، زرتشت آگاه نبودند. زرتشت همه اصول بنیادین روانشناسیِ خواستِ قدرت را بیان کرده است. آن، چیزی تازه نیست. آلفرد آدلر آنرا دوباره کشف کرد و حتی آنرا اصلاح هم نکرد.

زرتشت در هر جنبه، با بینشی عظیم به جزئیات نگاه کرده است. روانشناسی او، فقط روانشناسی نیست، چونکه فقط به ذهن محدود نیست، بلکه یک فلسفهٔ زندگی است. ناحیه و قلمرو او بسیار وسیعتر از ادراک آلفرد آدلر است. آلفرد آدلر در مقایسه با زرتشت، بسیار بچگانه بنظر میرسد.

من دوست دارم شما ابتدا اساسیترین چیز را درک کنید. آنگاه ما وارد جزئیات آنچه که زرتشت گفته است، خواهیم شد. اولین چیز این است که: زندگی یک غلبه کردن پیوسته است. هر چیزی دارد سعی میکند که به وراى خویشتن برود. هر چیزی دارد سعی میکند بهتر شود، زیباتر شود، قدرتمندتر شود، معتبرتر شود. این غلبه کردن چیزی نیست که هرگز کامل شود.

شما به یک هدف میرسید، و ناگهان میبینید: آن هدف فقط یک سنگ زیرپا برای هدف بعدی است. و افق پیش روی شما همواره شما را صدا میزند و شما را به چالش فرامیخواند و شما را به سوی فضاهاى ناشناخته میکشاند.

¹ Alfred Adler

این اصل غلبه کردن، اساس و بنیاد تکامل است. وگرنه اصلاً هیچ تکاملی نمی‌بود. چیزها راکد و ایستا می‌ماندند. چیزها مرده باقی می‌ماندند: کامل، نه دیگر در حال رشد، نه دیگر در حال رفتن به سوی ارتفاعات، نه دیگر در حال تلاش برای درنوردیدن خودشان. تکامل، دینی است که زرتشت آنرا تعلیم می‌دهد.

زرتشت در خیلی چیزها پیشقدم است. چالرز داروین فکر کرد که او موسس ایده تکامل است. او در اشتباه بود. دو هزار سال پیش از او، این مرد، زرتشت، اصول بنیادین فلسفه تکامل را گفته است.

زندگی فقط هنگامی می‌تواند زنده بماند که به غلبه بر خویش ادامه بدهد. لحظه ای که آن، غلبه بر خویش را متوقف کند، ناپدید می‌شود. تنها مرگ در جهان وقتی است که چیزی به نقطه ایست برسد. زندگی هرگز به نقطه توقف کامل نمی‌رسد. از اینرو، در واقعیت، هیچ مرگی نیست.

زرتشت می‌گوید:

برای اینکه کلام مرا در مورد خوب و بد دریابید، می‌خواهم تعالیم خود در مورد زندگی و طبیعت زندگان را با شما بگویم.

من موجودات زنده را دنبال کرده ام، من بزرگترین و کوچکترین مسیره‌ها را دنبال کرده ام تا طبیعتش را دریابم.

هرگاه دهانش بسته بود، برق نگاهش را با آینه صد پهلو گرفتم، باشد که چشمانش با من سخن بگوید. و چشمانش با من سخن گفت.

اما هر جا که زندگان را یافتم، زبان اطاعت نیز به گوشم رسید. همه زندگان موجوداتی مطیع هستند.

اما مفهوم مطیع بودن در فلسفه زرتشت، همان تصور عادی مطیع بودن که ادیان به ما آموخته اند، نیست. ادیان هم مطیع بودن را آموزش می‌دهند. اما مطیع بودن به چه کسی؟

مطیع بودن آنها همواره نسبت به کسی بیرون از خودتان است: به یک خدا، به یک پیامبر، به یک متن مقدس.

مطیع بودن زرتشت، مطیع بودن نسبت به زندگی است. آن، چیزی خارج از شما نیست. آن طبیعت است. خود طبیعت زندگی خودتان است که باید مطیع آن باشید. زندگی از خودش اطاعت میکند.

همه ادیان سعی میکرده اند که حواس شما را از این اطاعت پرت کنند. آنها به شما میگویند: «به زندگی گوش نکن، به خدا گوش کن. به قلب خودت گوش نکن، به کتاب مقدس گوش کن. به بدن خودت و خرد بدنت گوش نکن، بلکه به یک قدیس مرده، به یک شکل افسانه ای و اسطوره ای گوش کن.»

بیاد داشته باشید. زرتشت و مطیع بودنش درست متضاد آن مطیع بودنی است که ادیان تعلیم میدهند. زرتشت میگوید: «از خودت اطاعت کن! تا آنجا که به بدنت مربوط است، مطیع غرایز خود باش. تا آنجا که به قلبت مربوط است، مطیع احساسات خود باش. تا آنجا که به ذهن مربوط است، مطیع هوشمندی خود باش. و تا آنجا که به بودن و وجودت مربوط است، مطیع درک مستقیم و شهود خود باش. تو تنها کتاب مقدس هستی. کتاب تو هر دانشی را که لازم است، در بر دارد. قلب تو بطور کامل همه شیوه های عشق را میداند. هوشمندی تو قادر است همه رازهای پنهان هستی را درک کند. شهود تو قادر است در درون تو را تا خود مرکز وجودت اکتشاف کند.»

این چهار اصل، که زرتشت یافته است، ستونهای اساسی زندگی هستند. اما ادیان مردم را گمراه کرده اند. آنها دارند نوع کاملاً متفاوتی از مطیع بودن را تعلیم میدهند که در واقع اطاعت از طبیعت است.

دوم آنکه: کسی که نتواند مطیع خویش باشد، بر او فرمان خواهند راند.

زرتشت بسیار روشن و بسیار ساده است: اگر نتوانید از زندگی خودتان اطاعت کنید، کسی بر شما فرمان خواهد راند. شما مسئول همهٔ آنانی که فرمانده شده‌اند و کسانی که بر شما ده فرمان می‌دهند، هستید. مسئولیت را بر دوش دیگران نیندازید.

شما قادر به اطاعت از خویش نیستید، شما یک ترسو هستید. شما می‌ترسید. کسی چه میداند؟ شما ممکن است برحق باشید، ممکن است برخطا باشید. بهتر است که به شخصی خردمندتر گوش دهید. بهتر است که به دانش کهن، به متون مقدس، به اصولی که هزاران سال موعظه می‌شده‌اند، گوش دهید. بنظر می‌رسد که آنها از بدن خودتان معتبرتر هستند. بدنی که میلیونها سال سن دارد: هیچ متن مقدسی به اندازهٔ بدن شما سن ندارد. ادیان به شما می‌گویند: «به بصیران قدیمی گوش دهید.» اما آگاهی شما بسیار قدیمتر و بسیار کهن‌تر از هر بصیری است.

یکبار از مسیح پرسیده شد: «در مورد ابراهیم چه فکر میکنی؟» و مسیح چیزی بسیار باارزش گفت: «چرا من باید درمورد ابراهیم فکر کنم؟ من قبل از او بودم.» ابراهیم تقریباً سه هزار سال قبل از مسیح بود. اما آنچه که او دارد میگوید بسیار باارزش است: «من قبل از ابراهیم بودم. من اینجا بوده‌ام. آگاهی من بخشی از آگاهی جاودانه هستی است. چرا من باید نگران ابراهیم باشم؟»

«اگر من بتوانم به آگاهی خودم گوش دهم، به همهٔ بصیران جهان گوش داده‌ام. چونکه آن، همان منبعی است که آنها همه تشنگی خود را با آن رفع کرده‌اند. چرا من باید به هیچ جای دیگری بروم؟ من منابع تازه و دست نخوردهٔ خودم را دارم: از یک نظر تازه، چونکه من هرگز آنجا نبوده‌ام. و از یک نظر کهن، چونکه آن همیشه آنجا بوده است و در انتظار من بوده است.»

دوم آنکه: کسی که نتواند مطیع خویش باشد، بر او فرمان خواهند راند.

دنیا را ببینید. هندوها، مسلمانان، مسیحیان، بوداییان و یهودیان و ... اینها مردمی هستند که از زندگی خودشان اطاعت نکرده‌اند، به قلب خودشان گوش نداده‌اند، از وجود خودشان پیروی نکرده‌اند. آنها به ادیان سازمان یافته، متون مقدس، پیامبران و مسیحاها نیاز دارند تا به آنها فرمان بدهند.

زندگی برای خودش کافی است. اما اگر شما نتوانید به خودتان اعتماد کنید، اگر به اندازه کافی شجاع نباشید که از طبیعت خود پیروی کنید، آنگاه آشکار است که بر شما فرمان خواهند راند. شما به نوعی انضباط نیاز خواهید داشت، به نوعی کد اخلاقی نیاز خواهید داشت، به نوعی تصور از خوب و بد نیاز خواهید داشت.

لحظه ای که اجازه دهید که بر شما فرمان رانده شود، یک برده، یک برده معنوی شده‌اید. و دارید از وجود اصیل خودتان، از خدای خودتان منحرف می‌شوید. خدای راستین شما با یک مجسمه سنگی که در یک معبدی قرار گرفته و خدای مرده‌ایست، جایگزین می‌شود. و روحانیون مکار وانمود می‌کنند که نمایندگان او هستند و ناجی شما می‌باشند. آنها شما را متقاعد می‌کنند که شما نمیتوانید خودتان را نجات دهید و نیاز به یک ناجی دارید. شما نمیتوانید با بینش خود و شهود خود دریابید که چه چیزی درست و چه چیزی نادرست است، بلکه نیاز به تعلیم دارید و تعلیم از بیرون می‌آید. همه ادیان چیزی جز تعلیم نیستند.

و کم کم هر چه بیشتر با فرامین بیرونی گرانبار شوید، کاملاً فراموش می‌کنید که حق داشتید مطابق نظر خودتان زندگی کنید. شما یک زندگی نادرست و چیزی جعلی را خواهید زیست که شما را ارضا نخواهد کرد و به شما هیچ رضایت خاطر، سرور و حقیقتی نخواهد داد. بلکه صرفاً شما را نابود خواهد کرد و یک فرصت عظیم را که هستی به شما داده است، هدر خواهد داد.

کسی که نتواند مطیع خویش باشد، بر او فرمان خواهند راند. این طبیعت موجودات زنده است.

سومین چیزی که شنیدم این بود: فرمان دادن دشوارتر از فرمانبرداری است. نه تنها به خاطر اینکه فرمانده بار همهٔ زیردستان را به دوش میکشد و این بار میتواند او را به آسانی در هم بشکند.

فرمان دادن آسان نیست. چونکه شما دارید مسئولیت مردم دیگر را به دوش میگیرید. دارید گرانبار میشوید. اما این تنها مسئله نیست. مسئلهٔ بزرگتر این است: در هر فرمان دادنی، تجربه و خطر کردن را دیدم: موجود زنده هرگاه فرمان میدهد، خطر میکند...

هر کسی که مسئولیت فرمان دادن را بر دوش میگیرد، دارد خطر میکند. او طبیعت شما را نمیشناسد. او سرنوشت شما را نمیداند. او نمیداند که اگر شما تنها گذارده شوید و مطابق طبیعت خود رشد کنید، چه خواهید شد. او هیچ تصویری ندارد. و او دارد به هزاران و میلیونها نفر فرمان میدهد که همه طبیعت و سرنوشت منحصر بفرد خودشان را دارند. بدیهی است که فرامین او متوسط خواهند بود. ایدئولوژیهای استاندارد خواهند بود. و یک مسئله هست: شخص متوسط وجود ندارد.

برای مثال، شما اینجا هستید. قد هر کسی میتواند اندازه گیری شود. یکی یک و نیم متر است، یکی دو متر است و یکی یکمتر و هشتاد سانت. میتوان میانگین قد همه را محاسبه کرد. ولی آیا فکر میکنید که قادرید حتی یک نفر را در اینجا بیابید که آن قد میانگین را داشته باشد؟ یکی کمی کوتاهتر خواهد بود و یکی کمی بلندتر... قد میانگین یک چیز ریاضیاتی است. آن در زندگی اتفاق نمیافتد.

و همین امر در مورد کدهای اخلاقی استاندارد شده، اخلاقیات، تصوراتی که در مورد خوب و بد هست، نیز درست است. اینها میانگین هستند. هیچ کسی با آنها منطبق نیست. و آنها با هیچ کسی منطبق نیستند.

خوب است که شما میتوانید کفش را مناسب با پایتان بخرید نه مطابق با میانگین. وگرنه همه در عذاب میبودند! فقط یک چیز ساده و همه جهان را میتواند رنجور سازد. به همه آنها کفشهایی را اندازه میانگین بدهید: برای یک نفر آنقدر بزرگ خواهند بود که نمیتواند آنها را حمل کند و برای کسی دیگر آنقدر کوچک خواهند بود که او را میکشد... چگونه باید به خانه رسید؟!

من در مورد فیلسوفی شنیده ام: او همواره کفشهایی میخرید که یک شماره کوچکتر از پاهای او بود. هر فروشنده ای تعجب میکرد: «موضوع چیست؟ تو یک شخص مشهور هستی. تو ابله نیستی. این کفش برای تو کوچک است.»

و او میگفت: «تو نمیفهمی. این کفش به من کمک بزرگی میکند. هنگامی که من این کفش را میپوشم، همه بدبختی های زندگی را فراموش میکنم. همه مشکلات، نگرانیها، اضطرابها ناپدید میشوند. این کفش خودش مشکل زیادی است! و هنگامی که به خانه میرسم و کفشها را از پایم در میآورم، میگویم: خدای من، چه روزی، چه روز راحتی! و بسیار راحت میخوابم. این یکی از اکتشافات من است، وگرنه زندگی غیرقابل تحمل است.»

همواره چنین اتفاق میافتد: اگر شما رنجور باشید، یک رنج بزرگتر ایجاد کنید و آن رنج کوچکتر ناپدید خواهد شد.

اما بیاد داشته باشید، هر کسی که مسئولیت فرمان دادن به مردم را بر عهده میگیرد، بسیار غیرانسانی است. او دارد مردم را تنزل میدهد: منحصر بفرد بودن آنها و تفاوت

داشتن آنها را نادیده میگیرد. و او یک کفش را در پای همه قرار میدهد. هیچ کسی منطبق نیست، همه در رنج هستند. همه اصول شما از همین نوع هستند.

در اسطوره یونان داستانی هست در مورد شاهی که کمی دیوانه بود. او یک خانه پذیرایی بسیار زیبا داشت. و تخت خواب از طلای خالص ساخته شده بود. در ابتدا، چند مهمان آنجا ساکن شدند. اما پس از آن دیگر هیچ مهمانی در پایتخت او نیامد. چونکه برای همه معلوم شد که او یک مرد بسیار خطرناکی است.

او چنان خانه پذیرایی زیبایی ساخته بود، اما اصول او آنجا حاکم بود: مهمان باید با اندازه تخت خواب مطابق باشد. او بسیار دیوانه بود و مهمان بسیار تنها بود. و او چهار کشتی گیر آماده داشت. اگر مهمان کمی بلند بود، آنها او را کمی کوتاهتر میکردند. آنها از دو طرف به مهمان مشت می کوبیدند تا اندازه او با تخت یکی شود. اگر خیلی بلند بود، فرمان می داد: پاهای او را قطع کنید! و مهمان هر چه فریاد می زد، او میگفت: « من این تخت را به اندازه متوسط انسانها ساخته ام. من به تساوی اعتقاد دارم. این مشکل توست که اندازه تو با تخت جور نیست. مشکل تخت نیست.»

اما همین کار به شیوه ظریفی با زندگی شما هم انجام میشده است. موسی ده فرمان را برای شما تصمیم می گیرد. او چگونه می تواند تصمیم بگیرد؟ مسیح در خطابه کوه به شما اصولی را می دهد. حتی اصولی که بسیار زیبا به نظر میرسند، در واقعیت چندان زیبا نخواهند بود. چونکه اصول، اصول هستند و زندگی یک پدیده زنده و دائماً در حال تغییر است.

برای مثال مسیح میگوید: «با دیگران همان کنید که دوست دارید با شما کرده شود.» شاید شما هرگز فکر نکرده باشید که در این اصل هیچ چیز اشتباهی باشد. چنین اصل طلایی و شیرینی... چه چیزی در آن میتواند اشتباه باشد؟ زرتشت میگوید که در آن چیز اشتباهی هست. اگرچه او هیچ تصویری از مسیح نداشت. اما این اصل بسیار قدیمی تر از

مسیح است. زرتشت از این اصل آگاه بود. و معلمان بسیاری پیش از او به شما گفته بودند که: «با دیگران همان کنید که دوست دارید با شما کرده شود.»

زرتشت میگوید: «اما بیاد داشته باشید، مزه آنها ممکن است متفاوت باشد.» هیچ کسی در مورد آن فکر نکرده است. مزه آنها ممکن است متفاوت باشد. شما میگویید: «با دیگران همان کنید که میخواهید با شما کرده شود.» شما به دیگری و چشایی او آزادی نمیدهید. اولاً آنچه که شما دارید انجام میدهید، او ممکن است دوست نداشته باشد. این لزوماً درست نیست که میل شما، میل او هم باشد. و دوماً اینکه او چگونه پاسخ میدهد به این بستگی دارد که او آنچه را که برای او انجام داده اید، چگونه دوست دارد. این غیرقابل پیشگویی کردن است.

این اصل در هنگام گفتن بسیار زیباست. اما در عمل صرفاً مسائل بیشتری ایجاد خواهد کرد. و ایجاد کرده است... همه ادیان شما و همه فیلسوفان شما مسائل بسیاری برای مردم ایجاد کرده اند که بیش از آن است که مردم بتوانند آنها را حل کنند. آنها حتی یک چیز را هم حل نکرده اند.

یک فرمانده، ریسک بزرگی میکند. او دارد با موجودات انسانی بازی میکند. زندگی آنها را با ایده ها و عقایدش به خطر می اندازد. او کیست؟ از کجا این مرجعیت را بدست آورده است؟ هیچ فرد اهل درکی، اهل فرمان دادن نخواهد بود. هیچ فرد اهل درکی سعی نخواهد کرد که زندگی شما را قالب ریزی کند یا به شما سبکی خاص، شخصیتی خاص یا اخلاقی خاص بدهد. مردی که اهل درک باشد صرفاً به شما کمک خواهد کرد که طبیعت خودتان را بیابید.

او زبان بدنانتان را به شما آموزش خواهد داد، زبان هوشتان را به شما تعلیم خواهد داد. زبان عشق را به شما تعلیم خواهد داد. زبان اشراق و شهود را به شما تعلیم خواهد داد. اما او شما را کاملاً آزاد می گذارد تا به راه خود بروید و به سوی سرنوشت خود حرکت

کنید. ستاره شما ممکن است متفاوت باشد. هدف شما ممکن است متفاوت باشد. و در حقیقت، هیچ دو نفری نباید در یک راه قرار گیرند. آنها نمیتوانند در یک راه باشند. بنابراین اینهمه بدبختی که در جهان هست معلول حماقتی ساده است: ما داریم پیروی از استانداردهای خاصی را تحمیل میکنیم. آن استانداردها هیچ احترامی برای افراد قائل نیستند. آنها از درک میانگین گرفته شده‌اند. اما میانگین یک مفهوم ریاضیاتی است. آن هیچ کاری با زندگی ندارد. ریاضیات مرده‌ترین دانش در میان همه دانشهاست. چونکه ریاضیات تنها علمی است که ساخته بشر است. هر علم دیگری، یک اکتشاف است. ریاضیات یک اختراع است. و یک اختراع بسیار قراردادی است.

شما در مورد همه چیز فکر نمی‌کنید. و گرنه هر چیزی به یک نکته اشاره میکند: که طبیعت شما توسط هیچ دینی محترم شمرده نشده است. آنها پیشاپیش فرمولهایی را برای تحمیل کردن بر شما تثبیت کرده‌اند. و آن اصول از شما مهمتر هستند. از نظر آنها، شما برای آن اصول ساخته شده‌اید نه برعکس. نه اینکه آن اصول برای شما ساخته شده باشند.

اگر آنها برای شما ساخته شده باشند، آنگاه آنها باید مطابق با شما ساخته شوند. اما در این صورت هر انسانی اخلاق خود و دین خود و فلسفه خود را خواهد داشت. من فکر نمیکنم که هیچ ضرری در آن هست. زندگی بسیار غنی‌تر خواهد بود. تنوع بسیار و سروری عظیم خواهد بود. چونکه هر کسی مطلقاً آزاد خواهد بود تا از بدن خودش، قلب خودش، ذهن خودش و وجود خودش پیروی کند. جامعه ابرانسان به هر انسانی اجازه آزادی بی قید و شرط و تام و تمام برای اینکه خودش باشد، خواهد داد.

از خود پرسیدم: این چگونه روی میدهد؟ چه چیزی موجود زنده را به فرمانبری و فرمان دادن و تمرین فرمانبری در حین فرماندهی ترغیب میکند؟

ای خردمندترینان! حال به تعالیم من گوش کنید. به جد بیازمایید که آیا به قلب زندگی خزیده ام و به اعماق ریشه های قلبش رسیده ام یا نه.
هرجا که موجود زنده ای یافتم، در همانجا قدرت طلبی را نیز یافتم. حتی در خواست خدمتکار، ارباب شدن را یافتم.

این قطعاً یک اکتشاف عظیم است. به خاطر این خواست قدرت است که کسانی که قوی هستند فرمانده میشوند. و کسانی که ضعیف هستند، برده میشوند. اما حتی پایینترین برده هم رویای روزی را میبند که یک ارباب خواهد شد. و حتی بزرگترین ارباب همواره از برده های خودش میترسد. چونکه کسی ممکن است به او خیانت کند.

آدولف هیتلر هرگز به کسی اجازه نمیداد که در اتاقش بخوابد. فقط برای اجتناب از اینکه در هنگام خواب کسی در اتاقش حضور داشته باشد، تقریباً در تمام زندگی اش مجرد ماند مگر برای سه ساعت قبل از اینکه خودکشی کند. ترس او چه بود؟ او هیچ دوستی نداشت. حتی مردمی که فکر میکردند بسیار به او نزدیک هستند، او آنها را هم تا حد ممکن دور نگه میداشت.

او از توصیه ماکیاولی در اخلاق پیروی کرد: «هر کسی که به تو نزدیک است، روزی از تو برخواهد گشت. مراقب دوستان باش. دشمن آنقدر خطرناک نیست. چونکه دشمن دور است. خطر واقعی، دوست است. چونکه او بسیار نزدیک است. هر لحظه شمشیر او میتواند برگردد تو باشد.»

در جهان به طرق بسیار سلسله مراتب وجود دارد. این امر یک نقش دوگانه بازی میکند: کسی از تو بالاتر است، او به تو فرمان میدهد. کسی پایین تر از توست، تو به او فرمان میدهی.

من یک داستان زیبا را بیاد آوردم...

یک امپراتور بزرگ هند اکبر بود. او خردمندترین افراد را برای دربار انتخاب کرده بود. از سراسر کشور، شاعران بزرگ، نقاشان، رقاصان ... هر کسی که در هر بعدی نبوغ داشت برای کاخ او گلچین شده بود. و او به آنها بی اندازه پاداش میداد.

یکروز او داشت با نه نفر از بزرگترین دوستانش صحبت میکرد. آنها «نه جواهر کاخ اکبر» نامیده میشدند. آنها نه نفر باهوشترین و خلاق ترین افراد کاخ بودند. و اکبر کمی عجیب و غریب بود. او عادت داشت کارهایی بکند... و البته شما نمیتوانید از امپراتور پرسید: «چرا؟» او به هیچ کسی جوابگو نبود.

او ناگهان به صورت فردی که در کنار او ایستاده بود زد. او باهوشترین مرد کاخ بود. نام او بیربال بود. بیربال لحظه ای صبر کرد، شاید تامل میکرد که چه باید بکند. او نتوانست از امپراتور پرسد: «چرا به من سیلی زدی؟» این خیلی خطرناک بود. اما باید کاری میکرد. او در مقابل افراد بسیاری سیلی خورده بود. این قابل تحمل نبود.

بنابراین او به مردی که در کنار او ایستاده بود، سیلی زد. و او کارش را خیلی خوب انجام داد. طوری که آن مرد نتوانست باور کند: «چه اتفاقی دارد میافتد؟ و این چه جور چیزی است؟ من هیچ کاری نکرده ام.» اما اکنون نیازی به نگران بودن در مورد آن نبود. بیربال در را باز کرده بود. آن مرد خیلی فکر نکرد. او به مرد بعدی سیلی زد. گفته میشود که آن سیلی در سراسر پایتخت چرخید. هر کسی که پایین تر بود، سیلی خورد.

و درشب، ملکه ناگهان به اکبر سیلی زد. او گفت: «چه کار داری میکنی؟» ملکه گفت: «من نمیدانم چه اتفاقی دارد میافتد، اما این در سراسر پایتخت انجام میشود. کسی به من سیلی زده است و البته او یکی از زنان تو بود - اکبر پانصد زن داشت - و او از من مسن تر است. بنابراین من نتوانستم سیلی او را برگردانم.»

آن مکه، جوانترین همسر شاه بود. البته او از همه همسران دیگر بر اکبر مسلط تر بود. او زیباترین بود. او گفت: «من نمیتوانم هیچ کس دیگر جز تو را بزنام.» اکبر

گفت: «این عجیب است. این سیلی خود من است که به من برگشته است. با چرخش در سراسر شهر!»

سلسله مراتب، یک منظور را برمیآورد. و سلسله مراتب فقط در دولت، کلیسا و احزاب سیاسی وجود ندارد. در خانه و در خانواده هم سلسله مراتب هست. اگر شما از نزدیک نگاه کنید، درخواهید یافت که شما تقریباً یک عضو دائم بسیاری از سلسله مراتبها هستید. خیلی از جاده ها از شما رد میشود... کسی برتر است، کسی پایین تر است.

کل این بازی که ادامه می‌یابد به خاطر خواست قدرت است. همه تحت این قانون هستند. این، قانون طبیعی زندگی است.

شوهر از دفتر کار می‌آید، رئیس عصبانی بوده است. و اگرچه او داشت ضایع میشد و مورد توهین قرار میگرفت، مجبور بود به خندیدن ادامه دهد. اگرچه میخواست رئیس را بزند یا بکشد. اما آن خیلی خطرناک است. او نمیتواند چنین کاری بکند. او سرشار از خشم به خانه برمیگردد و شروع به دعوا کردن با همسرش میکند. و همسرش نمیتواند اینرا باور کند. او هیچ کاری نکرده است. همه روز در خانه کار می‌کرده است، غذای او را آماده کرده است، از بچه ها مراقبت کرده است، از خانه مراقبت کرده است. و آنگاه او به خانه می‌آید و شروع به ناسزا و توهین میکند.

اما او نمیتواند هیچ چیزی به شوهرش بگوید. او از نظر اقتصادی به او وابسته است. او مجبور خواهد بود کمی صبر کند. پسر او از مدرسه خواهد آمد. و او خطایی خواهد یافت. و یافتن خطا کار دشواری نیست. هر روز او میتواند آن خطاها را بیابد، اما امروز، روز خاصی است. «تو باید دوباره با کسی دعوا کرده باشی. صورتت خراش دارد. پیراهنت پاره است.» و پسر را کتک میزند. این یک سلسله مراتب است.

و پسر نمیتواند آنرا درک کند. کل روز را در مدرسه بوده است و توسط معلم شکنجه شده است. شاید به همین دلیل استاد نامیده میشوند زیرا استاد شکنجه هستند! آنگاه در راه بازگشت به خانه پسر قویتر او را آزار داده است. و اکنون مادر دارد کتکش میزند... او به اتاقش میرود و خرس عروسکی خود را کتک میزند. هر کسی باید کاری بکند!

خرسهای عروسکی بدون دلیل وجود ندارند. آنها بخشی از سلسله مراتب شما هستند. که در آنجا یک خط به پایان میرسد. چونکه خرس عروسکی مجرد است و ... یک خط به پایان رسیده است. اما خطهای بسیاری وجود دارند... فقط به خودتان نگاه کنید و در هر جایی خواهید دید... حتی حیواناتی که با انسان زندگی میکنند زبان قدرت را یاد میگیرند.

شما به خانه یک غریبه میروید و سگ او شروع به پارس کردن میکند. اما شما یک پدیده عجیب را خواهید دید: سگ هم یک سیاستمدار شده است. او دارد پارس میکند و همچنین دم خود را تکان میدهد. این یک علامت خوشآمدگویی است. چونکه او مطمئن نیست که آیا شما در خانه پذیرفته خواهید شد یا نه. بنابراین او دارد هر دو کار را انجام میدهد. درست یک دیپلمات است. و همینکه صاحب خانه بیرون بیاید و با شما دست بدهد، او پارس کردن را متوقف میکند و فقط به تکان دادن دم خود ادامه میدهد. یا اگر صاحب خانه بگوید: «چرا مزاحم سگ من میشوی؟» آنگاه دم را هم متوقف میکند و شروع به پارس کردن واقعی میکند و آماده حمله میشود. حتی حیوانات هم بخشی از گرسنگی قدرت شما میشوند.

قطعاً یک خواست عمیق برای قدرت وجود دارد. اما شما نمیتوانید همواره بالا باشید. و حتی اگر در بالا باشید، چقدر میتواند آنجا بمانید؟ دیگران هم وجود دارند که دارند پاهای شما را میکشند. شما به سختی تلاش میکنید که به صندلی خود بچسبید. اما

دیگران هم نیاز دارند که روی صندلی بنشینند. بنابراین حتی اگر به موقعیت قدرتمندی برسید، ترس ادامه مییابد. شما در اعماق قلبتان دارید میلرزید. قدرت شما قابل اعتماد نیست. درست همانطور که آنرا از کسی دیگر گرفته اید، کسی آنرا از شما خواهد گرفت.

و پایین ترین برده هم رویا میبیند: «همواره شب نخواهد بود. یک روز من هم سپیده دم خود را خواهم دید. نوبت به من هم خواهد رسید.» او پیوسته در حال آماده شدن است. هرگاه فرصتی برای شکنجه دادن به کسی یا توهین کردن به کسی یا تحقیر کردن کسی که ضعیفتر از اوست، بیاید، هرگز فرصت را از دست نخواهد داد.

هنگامی که نیروانو برای اولین بار به هند آمد، بسیار متعجب بود. مردمی که در خیابان راه میرفتند بدون لزوم و بدون هیچ دلیلی یک سنگ را برمیداشتند و یک سنگ ولگرد را میزدند. اولین سوال او از من این بود: «چرا مردم سگها را کتک میزنند؟ آنها هیچ کاری با آنها نکرده اند.»

من گفتم: «تو درک نمیکنی. آن مردم دارند زده میشوند و هیچ کس دیگری جز سگان ولگرد زیردست آنها نیست. این مسئله سلسله مراتب است. آن مردم نباید سرزنش شوند. اگرچه من نسبت به سگان ولگرد احساس مهر میکنم. اما این مردم هم بسیار بیچاره هستند. فقط یک قدم از سگان ولگرد جلوتر هستند. آن سگان ولگرد هم دیر یا زود از یک سگ کوچکتر و ضعیفتر، یا یک گربه یا یک گدا انتقام خواهند گرفت. باید کسی در جایی از جهان وجود داشته باشد که در سلسله مراتب، از سگان ولگرد پایینتر باشد.

کل جهان دارد در یک دیگ میجوشد. ادراک زرتشت مطلقاً درست است: هر جا که موجود زنده ای یافتم، در همانجا قدرت طلبی را نیز یافتم. حتی در خواست خدمتکار، ارباب شدن را یافتم.

مردم میپرسند: «چرا یهودا به مسیح خیانت کرد؟» چونکه او هم میخواست مرشد باشد. و اگر مسیح زنده باقی میماند، هیچ شانس برای یهودا وجود نداشت که مرشد شود. در حقیقت، او تنها مرید باسواد مسیح بود. در میان همه حواریون او، یهودا تحصیلکرده ترین و ماهرترین فرد بود. او پس از مسیح قرار داشت. و مسئله این بود. و فقط مسیح نیست که مورد خیانت قرار گرفت. همه مرشدان مورد خیانت قرار گرفته اند. هر چه مرشد بزرگتر باشد، خائنان به او بیشتر خواهند بود، چونکه مریدانش بیشتر خواهند بود. و آنها همه میخواستند مرشد باشند. حتی اگر آنها بتوانند در جایی یک مرشدک^۱ بشوند، احساس سرور عظیمی خواهند نمود.

خواست ضعیفتر او را به خدمت قویتر و میدارد، خواست او بر این است که بر آنانکه ضعیفتر از او هستند، ارباب باشد: این تنها لذتی است که نمیخواهد از آن چشم پوشد.

همچنانکه کوچکتر تسلیم بزرگتر میشود، تا لذت سروری بر کوچکترین را داشته باشد، بنابراین بزرگترین نیز تسلیم میشود و به خاطر قدرت، زندگی را به خطر میافکند. حتی مردمی که بزرگترین قدرت جهان را دارند هنوز به دنبال قدرت بیشترند. حتی اگر مجبور باشند زندگی خود را به خطر بیفکنند، ارزشش را دارد. و گرنه، چه دلیلی برای اینهمه جنگ وجود دارد؟ هزاران جنگ، شورشهای بسیار، تصادم ادیان با یکدیگر، جنگیدن ملل با یکدیگر، نزاع احزاب سیاسی با یکدیگر. یک دلیل چشمگیر باید وجود داشته باشد. یک گزینه که حتی حاضر است زندگی را فدا کند- حتی بزرگترین نیز زندگی خود را به خطر میافکند- به خاطر قدرت بیشتر.

¹ Mini-master

از خود گذشتگی بزرگترین، این است که با مخاطره و خطر مواجه می‌شود و برای مرگ تاس می‌افکند.

هنگامی که ادموند هیلاری^۱ به بلندترین قلهٔ هیمالیا، اورست رسید... به مدت تقریباً یک قرن، صدها کوه نورد تلاش کرده بودند به آنجا صعود کنند و شکست خورده بودند. نه تنها شکست خورده بودند، بلکه هفتاد و پنج درصد از آنان مرده بودند. آنها هرگز برنگشتند. هنوز هم کوه نوردان جدیدی به آنجا میرفتند. با اینکه میدانستند که افراد بسیاری مرده اند. و هیچ چیزی برای یافتن در اورست وجود ندارد. فقط برف جاودانه در آنجا هست.

ادموند هیلاری هنگامی که از کوه برگشت، اولین مصاحبهٔ مطبوعاتی اش را انجام داد. یک روزنامه نگار پرسید: «چرا چنین مخاطره ای را پذیرفتی؟ انگیزهٔ تو چه بود؟» او گفت: «انگیزه؟ مسئلهٔ انگیزه مطرح نیست. فقط خود وجود اورست یک چالش است و من می‌خواستم اولین فردی باشم که از آن کوه بالا رفته است.»

شما نمیتوانید ببینید که او هیچ چیزی بدست آورده است. اما قطعاً یک خواست بی اندازهٔ قدرت، خواست اول بودن... اکنون هیچ کسی نمیتواند جای او را در تاریخ بگیرد. در آیندهٔ وسیع، هر کسی که بر فراز اورست برود، دومین فرد خواهد بود. اکنون دیگر هیچ راهی برای اول شدن نیست. این اکتساب اوست. شما نمیتوانید آنرا ببینید. آن مرئی نیست. اما یک قدرت عظیم است... فقط اول بودن.

و آنجا که جانسپاری و خدمت و نظر عاشقانه هست، خواست سروری هم هست.

¹ Edmond Hillary

حتی عشاق هم دارند مدام تلاش میکنند که بر یکدیگر مسلط شوند. آنها ممکن است بازی عشق را بازی کنند، اما در عمق وجود، آن بازی خواستِ قدرت است. و گرنه چرا باید عشاق بطور پیوسته بجنگند؟ آنها بیش از اینکه عشق بورزند، میجنگند. زمان جنگ طولانی تر از زمان عشق است. بنظر میرسد که آنها فقط برای جنگیدن، عشق میورزند. و برای چه میجنگند؟ به خاطر سلطه و تحکم.

در آنجا ضعیفتر از مسیرهای پنهانی به سوی کاخ و حتی به سوی قلب قدرتمندترین فرد دستبرد میزند تا قدرت را بقاپد.

مرد بطور مستقیم میجنگد. زن راههای زنانه خودش را برای جنگیدن دارد. او از طریق راههای مرموزتری میجنگد. و در اغلب موارد، تقریباً همیشه، او برنده است. چونکه مرد از جنگیدن در دنیای بیرون، در دفتر کار، با مشتریها، با مردم، با سیاستمداران و ... آنقدر خسته است که میخواهد حداقل در خانه کمی آرامش ذهن داشته باشد. و آن آرامش ذهن فقط وقتی ممکن است که یک شوهر زن ذلیل بشود.

یافتن مردی که زن ذلیل نباشد بسیار نادر و تقریباً غیرممکن است. این به سادگی یک لزوم مطلق است. و گرنه او هیچ استراحتی نخواهد داشت. همسر در کل روز استراحت میکند. او آماده است. تا هنگامی که شوهر برگردد، خرد و خاکشیر شده است، تقریباً کارش تمام است. فقط یک فشار کوچک لازم است تا نقش زمین شود. هر شوهری چنان وارد خانه میشود که گویی یک دزد است، نه اربابی که در بیرون وانمود میکند.

و خود زندگی این راز را به من گفت: «بنگرا! من آنم که باید دوباره و دوباره بر خود غلبه کند.

زندگی انرژی است. درست مانند امواج اقیانوس. آن دوباره و دوباره خواهد آمد و به خرد کردن ساحل و صخره های آن ادامه خواهد داد. آن از ازل هینگونه بوده است.

زندگی همچنین یک انرژی نامرئی است که فقط با یک آرزو ادامه میابد و ادامه میابد: آرزوی غلبه بر خویشتن. آن میخواید برتر باشد. میخواید قدرتمندتر باشد، میخواید موفقتر باشد. هر چه که هست، میخواید به نقطه ای بالاتر از آن برسد. انرژی اقیانوس زندگی هم دقیقاً همانطور است. امواج آن ادامه میابد. از انگیزه نپرسید. آن خود ذات اقیانوس است. و خود طبیعت زندگی است.

یقیناً تو اینرا خواست زادن مینامی یا انگیزه ای در جهت یک هدف، در جهت برتر، دورتر، گوناگونتر، اما اینها هم یک چیزاند و یک راز هستند.

من ترجیح میدهم بمیرم اما این یک چیز را رها نکنم: بدرستی، آنجا که برگهای میرا و افتان وجود دارند، بنگر، آنجا زندگی خودش را به خاطر قدرت قربانی میکند! من باید تقلا باشم و شدن و هدف و تضاد هدفها: آه، آنکه اراده ام را دریابد، نیک درخواهد یافت که باید از میان راههای ناراست بگذرد!

هر آنچه که خلق کنم و هر چه عاشق آن باشم، بزودی باید آنرا برضد او و عشق خود شوم: خواست من آنرا خواهان است.

اگرچه من خلق میکنم، و هر آنچه که خلق میکنم، با عشق خلق میکنم، همچنین آنرا نابود میکنم. چونکه من میخوام به ماورا بروم.

و تو نیز مرد دانا، جز مسیری و گذرگاهی برای اراده من نیستی. خواست قدرت در من با پاهای خواست حقیقت در تو گام برمیدارد!

زرتشت میگوید: «حتی خواست حقیقت نیز چیزی جز خواست قدرت نیست. چونکه با دانستن حقیقت، شما عظیمترین قدرت جهان را خواهید داشت.» او هر آرزو و هر اشتیاق، حتی اشتیاق به روشن ضمیری را خواست قدرت مینامد. چونکه لحظه ای که شما روشن ضمیر میشوید، قدرت عظیمی بر خود دارید، قدرت مطلق بر آگاهی خود

دارید. زرتشت نمیتواند بر خطا باشد. او خود کلمهٔ کلیدی را یافته است: «خواست قدرت.»

آنکه بر اصل «خواست هستی» نشانه رفت، تیرش بر حقیقت اصابت نکرد: چنین خواستی در میان نیست!

«خواست هستی» وجود ندارد... تا خواست هستی، به خواست قدرت خدمت نکند، هیچ معنایی ندارد. شما نخواهید خواست فقط یک زندگی گیاهی داشته باشید و به آن ادامه دهید. شما نمیخواهید فقط زنده بمانید.

چرا که آنچه که نیست، نمیتواند بخواهد، اما آنچه که هست، چگونه باز میتواند بخواهد که هست شود؟

شما پیشاپیش در هستی هستید. بنابراین خواست هستی چه سودی دارد؟ او دارد فیلسوفانی را که خود را اگزیستانسیالیزم و وجود گرامینامند، نقض میکند. اگرچه آنها صرفاً در این قرن بوجود آمدند، اما بخشهایی از تعالیم آنها در زمان زرتشت هم بود. معدودی متفکر اینجا و آنجا بودند، که اهمیت زیادی نداشتند. آن هرگز یک فلسفهٔ مهم نشد آنطور که در این قرن شده است. اما زرتشت میگوید: «شما پیشاپیش در هستی هستید. از اینرو خواست هستی هیچ فایده ای ندارد.» هستی قطعاً نیاز است. اما آن فقط برای خواست قدرت نیاز است. وگرنه چه کسی میخواهد که موجود باشد؟

تنها جایی که زندگی هست، خواست هم هست.:: نه خواست زندگی، بلکه خواست قدرت. تو را چنین میآموزانم!

نزد موجود زنده خیلی چیزها باارزشتر از خود زندگی است. اما از درون این ارزشگذاری، خواست قدرت است که سخن میگوید!...

به درستی به شما میگویم: خوب و بد نامتغیر در کار نیست. آنها باید بارها و بارها از درون خودشان بر خودشان غلبه کنند.

شما قدرت را با ارزشهای خود و اصول خوب و بد خود اعمال میکنید. و ارزشها را ارزیابان ارزشها. و این عشق پنهان شماست و مایه درخشش و لرزش و سرشاری روحتان. اما قدرتی قویتر و غلبه ای جدید از میان ارزشهای شما سر بر میآورند که تخم و پوسته تخم را میشکنند.

و آنکه باید خالق خوب و بد باشد، بدرستی، ابتدا باید ویرانگر و شکننده ارزشها باشد.

بنابراین بزرگترین شر به بزرگترین خوبی تعلق دارد: باری این، خوب خلاق است. ای فرزانه ترینان، بگذارید در این باره سخن بگوییم، اگر چه آن چیز بدی است، اما سخن نگفتن بدتر است. همه حقایق سرکوب شده، سم میشوند.

او دارد میگوید: «من ممکن است فهمیده نشوم. هر گونه امکانی هست که من مورد سوء تفاهم قرار گیرم. اما من باید سخن بگویم. چونکه سکوت بدتر است.»

و بگذارید هر آنچه که میتواند بر مبنای حقایق ما بشکند، بشکند! هنوز خانه های زیادی برای ساختن هست!

او دارد میگوید که در مسیر خلاقیت شما باید ویرانگر هم باشید. و اگر ارزشهای بالاتر میخواهید، مجبور خواهید بود ارزشهای پایینتر را نابود کنید. اگر میخواهید خانه بهتری بسازید، مجبور خواهید بود خانه کهنه را نابود کنید. خلاق واقعی، همواره یک ویرانگر است.

او دارد میگوید که به همین خاطر او دارد ارزشهای کهنه را نابود میکند، و یک ارزش جدید خلق میکند. ارزش جدید، خواست قدرت است. برای آن ارزش جدید، هر

چیز دیگری باید قربانی شود. حتی زندگی، حتی همه مفاهیم خوب و بد شما، اخلاق شما، دین شما، فلسفه شما، هیچ چیزی اهمیت ندارد. ابرانسان فقط یک دین دارد: دین خواستِ قدرت. چنین گفت زرتشت.

فصل سوم

درباره دانش آموختگان

من خانه دانش آموختگان را ترک کرده‌ام و در پشت سرم را نیز به شدت به هم کوفته‌ام. روح من دیری گرسنه بر خوان ایشان نشست. من هم مانند آنان آموخته بودم که شکافتن دانش، همچون شکستن فندق است.

من عاشق آزادی و هوای بالای خاک تازه‌ام. خفتن بر پوست گاو را بر جاه و مقام و محترم بودنشان ترجیح می‌دهم.

من از فکر خویش آنقدر گرم و سوخته‌ام که نفس کشیدن برایم دشوار است. پس باید به هوای آزاد بروم و از همه اتاقهای پرگرد و خاک دور شوم.

اما آنها سرد در سایه‌ای سرد می‌نشینند: آنها می‌خواهند در همه چیز تماشاگر باشند و توجه می‌کنند که در جایی ننشینند که خورشید سوزان هست...

هرگاه که خردمند جلوه می‌کنند، گفته‌ها و حقایق کوچکشان مرا می‌لرزاند: خرد آنها اغلب چنان متعفن است که گویی از گنداب برآمده است...

آنها چابکند و انگشتان ماهری دارند: سادگی من در مقایسه با گوناگونی آنها چیست؟ انگشتان آنها همه رشته‌ها و گره‌ها و بافته‌ها را می‌فهمند: بدینسان آنها جورابه‌های روح را می‌بافند!

یکدیگر را سخت می‌پایند و به یکدیگر بدگمان‌اند. با ابتکارهایی در نیرنگهای کوچک، در انتظار کسانی هستند که پای اراده شان لنگ است. آنها چون عنکبوت در انتظارند... بازی کردن با تاس قلبی را نیز می‌دانند، آنان را چنان گرم بازی دیدم که غرق عرق بودند.

ما با یکدیگر بیگانه‌ایم. و فضیلت‌های آنها از دروغ‌ها و تاس‌های تقلبی‌شان بر مذاق من ناگوارتر است.

و هنگامی که من میان آنها زندگی می‌کردم، بر فراز ایشان زندگی می‌کردم. و این مایه خشم آنها بود.

آنها نمی‌خواستند بدانند که کسی بر بالای سرشان گام نهاده است. بنابراین میان من و سرشان، چوب و خاک و خاشاک نهادند.

اینسان صدای پای مرا خفه کردند. و از آن پس دانش‌آموختگان در گوش دادن به من بدترین بوده‌اند...

اما با این همه، من با افکارم بر فراز سر آنها گام می‌زنم. و حتی اگر بر خطاهای خویش گام زنم، باز هم باید بر فراز سر آنها گام نهم.

چرا که انسانها مساوی نیستند: عدالت چنین سخن می‌گوید. و آنچه که من می‌خواهم، شاید آنها نخواهند!

چنین گفت زرتشت.

یکی از مهمترین تمایزاتی که شخص باید قایل شود، تمایز میان دانش و دانستن است. دانش، ارزان و آسان است. دانستن، گرانها و پرمخاطره است و نیاز به شهامت دارد. دانش در بازار در دسترس است. بازارهای خاصی برای دانش وجود دارد: دانشگاهها، دانشکده‌ها. اما دانستن در هیچ جایی جز در درون خودتان در دسترس نیست.

دانستن، ظرفیت و توان خودتان است. دانش حافظه شماست. و حافظه عملکرد ذهن است و به آسانی میتواند توسط یک کامپیوتر انجام شود. دانش همواره استقرای است. آن، گلی نیست که در روح خودتان رشد کند، بلکه چیزی پلاستیکی است که بر شما تحمیل شده است. دانش ریشه ندارد. آن، رشد نمی‌کند. آن، گرد آوردن جنازه هاست. دانستن یک رشد دائمی است. یک روند زنده است. به بیان دیگر: دانستن به آگاهی شما و تکامل آن بستگی دارد اما دانش به ذهن شما و سیستم حافظه آن بستگی دارد.

این دو کلمه شبیه هم بنظر میرسند. از این رو آنها سردرگمی شدیدی در جهان ایجاد کرده اند. و دانش ارزان است: شما میتوانید آنرا از کتابها اخذ کنید. میتوانید آنرا از خاخمها، دانشمندان، اسقفها و ... اخذ کنید. هزاران راه برای انباشتن دانش هست. اما آن یک انباشتهٔ مرده است. هیچ زندگی ای در آن نیست. و مهمترین چیز برای به خاطر داشتن این است که: همهٔ دانش شما، هر چه هم که عظیم باشد، در جهالت شما هیچ تفاوتی ایجاد نمیکند. جهالت شما دست نخورده باقی میماند. تنها تفاوتی که ایجاد میکند این است که آن جهالت شما را میپوشاند. شما میتوانید به جهان وانمود کنید که دیگر جاهل نیستید. اما در عمق وجود شما فقط تاریکی وجود دارد. در پشت کلمات استقراضی، هیچ تجربه ای وجود ندارد.

دانستن، جهل شما را میزداید. دانستن، درست مانند نوری است که تاریکی را میزداید. از اینرو تفاوت میان انسان دانش آموخته و انسان خردمند را بیاد داشته باشید. انسان خردمند لزوماً یک فرد دانش آموخته نیست و برعکس، انسان دانش آموخته لزوماً یک فرد خردمند نیست.

به احتمال بیشتر، فرد دانش آموخته خیلی به ندرت، یک فرد خردمند میشود. به این دلیل ساده که او آنقدر دانش زیادی دارد که میتواند مردم را فریب دهد. و اگر او بتواند مردم بسیاری را فریب دهد، خودش هم توسط فریب خوردگی آنها، فریفته میشود. چنین باوری در او شکل میگیرد: اگر اینهمه مردم فکر میکنند که من انسان خردمندی هستم، پس باید باشم. افراد بسیار زیاد نمیتوانند خیلی احمق باشند. به همین دلیل، در زندگی یک فرد دانش آموخته هیچ سفری، ماجراجویی ای و اکتشافی نیست. او در بزرگترین توهم جهان زندگی میکند: او هیچ نمیداند و مینداند که همه چیز را میداند!

فردی که اهل دانستن است با رد کردن دانش شروع میکند. چونکه دانش یک مانع دست و پا گیر است. آن یک سکهٔ تقلبی است. و قبل از اینکه چیز واقعی بتواند تجسم

یابد، چیز دروغین و تقلبی باید دور شود. او هر چیزی را که مال خودش نیست، از خود دور میکند. جاهل بودن، بهتر از دانش آموخته بودن است. چونکه حداقل آن جاهل مال خودتان است. ترک دانش به شهادت بیشتری نسبت به ترک ثروت، ترک پادشاهی، ترک خانواده یا ترک جامعه نیاز دارد چونکه آنها همه بیرون از شما هستند. دانش در درون ذهن شما انباشته میشود. هر جایی که بروید، حتی اگر به اعماق هیمالیا بروید، آن با شما همراه خواهد بود.

ترک دانش به معنای یک شستشوی عمیق درونی است و منظور من از مدیتیشن همین است. مدیتیشن چیزی جز ترک کردن دانش استقرایی و کاملاً آگاه شدن از جهل خویش نیست. این یک دگرذیسی به همراه میآورد. لحظه ای که شما از جهل خود آگاه شوید، جهل از میان چنان تغییری میگذرد که تا آن اتفاق نیفتد، آن غیرقابل باور باقی میماند. خودِ جهل، معصومیت شما میشود. انسان خردمند همچنین میگوید: «من نمیدانم.»

از نظر زرتشت، برترین مرحله آگاهی، به یک بچه تعلق دارد. شما به عنوان یک بچه متولد میشوید اما سپس یک جاهل میشوید. شما از میان دانش بسیار و حافظه بسیار خواهید گذشت، و اگر به اندازه کافی خوششانس باشید، یک روز خواهید دید که آن کلاً بیهوده است. چونکه آن مال شما نیست.

بودا شاید دانسته باشد، مسیح شاید دانسته باشد، کریشنا شاید دانسته باشد، اما دانش آنها نمیتواند دانش من بشود. زندگی آنها نمیتواند زندگی من بشود. عشق آنها نمیتواند عشق من بشود. چگونه دانش آنها میتواند دانش من بشود؟ من باید خودم جستجو و تحقیق کنم. من باید یک ماجراجو شوم. یک جستجوگر ناشناخته. من باید به مسیرهای گام نهاده نشده و دریاهاى بدون نقشه بروم. و باید همه چیز را به خطر افکنم با یک اراده

مصمم که اگر دیگران به حقیقت رسیده‌اند، هیچ دلیلی ندارد که هستی نسبت به من نامهربان باشد.

افراد خوشبخت بسیار معدودی شروع به رها کردن دانش استقراضی خود میکنند. و همچنانکه آنها شروع به رها کردن دانش قرضیشان میکنند، دایره شروع به چرخیدن به سوی بچگی آنها میکند. دایره هنگامی کامل میشود که جهل، درخشان و فروزنده میشود. هنگامی که جهل با هشیاری دیدار میکند، بزرگترین و عظیمترین انفجار در کل تجربه بشری اتفاق میافتد: شما به عنوان یک نفس ناپدید میشوید. اکنون شما یک هستی خالص و معصوم هستید: یک بودش¹ خالص، بدون هیچ ادعایی برای هیچ چیزی.

سقراط در این لحظه گفت: «من هیچ چیزی نمیدانم.» بودی دارما در همین حالت بیان کرد: «من هیچ چیزی نمیدانم. و علاوه بر این، «من» من فقط یک تسهیلات زبانی است. در درون من هیچ موجودی وجود ندارد که بتوانم آنرا «من» بنامم. من فقط دارم از آن استفاده میکنم چونکه بدون آن شما قادر به درک نخواهید بود. واقعیت این است که من ناپدید شده‌ام و فقط یک آسمان خالص وجود دارد. یک «بودش» خالص، مطلقاً معصوم، بدون هیچ ابر دانشی.»

دور کردن دانش از خود، کار دشواری است. چونکه دانش به شما احترام میبخشد، شما را یک مرد بزرگ میکند و جایزه نوبل برای شما میآورد. شما برای میلیونها نفر شناخته میشوید. اگرچه شما هیچ چیزی در مورد خودتان میدانید. این یک وضعیت بسیار عجیب است: کل دنیا شما را میشناسد، بجز خود شما. رها کردن دانش به این معنا است که شما از چشم مردم میافتید، احترام، شهرت و آوازه خود را از دست میدهید. و نفس به شدت مخالف انجام چنین کاری است. چونکه همراه با رد کردن احترام، شهرت و

¹ Isness

دانش، نفس شروع به مردن مینماید. آن فقط با تکیه بر چیزهای قرضی میتواند زندگی کند. آن به خودی خود یکی از کذب ترین چیزهای زندگی تان است. جملات زرتشت باید مورد تامل عمیق قرار گیرند:

من خانه دانش آموختگان را ترک کرده‌ام و در پشت سرم را نیز به شدت به هم کوفته‌ام.

فقط اینگونه نیست که او خانه را ترک گفته است، این تاکید باید به خاطر سپرده شود، او در پشت سر را هم به شدت به هم کوبیده است. او کار خود را با دانش آموختن به پایان برده است. این جایی نیست که حقیقت در آن یافت شود. این مکانی است که حقیقت در آن مورد بحث قرار میگیرد. مکانی است که هزاران هیپنوتیزم در اطراف حقیقت ایجاد میشود. مکانی است که هرگز هیچ نتیجه‌ای در آن بدست نیامده است. هزاران سال است که دانش آموختگان در جزئیات مباحثه میکرده اند، اما هرگز هیچ نتیجه‌ای در کار نبوده است. دانش آموختگان پوسته‌های توخالی هستند. آنها سروصدای زیادی میکنند اما آن سروصدا بیمعنی است. آنها به شدت بحث میکنند اما فرضیه‌هایی که در موردش بحث میکنند، فرضیه باقی میماند. هیچ استدلالی نمیتواند یک فرضیه را به واقعیت بدل کند. و علاوه بر همه اینها، چگونه میتوانید در مورد چیزی که هرگز تجربه نکرده اید، بحث کنید؟

دانش آموختگان مانند پنج نابینای داستان آسوپ¹ هستند که به دیدن یک فیل رفته بودند. بدیهی است که آنها چشم نداشتند. آنها نمیتوانستند فیل را ببینند. بنابراین آنرا لمس کردند. یکی پای فیل را لمس کرد، یکی گوشهای فیل را لمس کرد، یکی جای دیگری از فیل را لمس کرد. و همه اعلام کردند که «ما اکنون میدانیم که فیل چیست.» فردی که پای فیل را لمس کرده بود گفت: «فیل مانند یک ستون است.» و کسی که

¹ Aesop

گوشه‌های فیل را لمس کرده بود گفت: «تو یک ابله هستی. تجربه من نشان می‌دهد که فیل درست مانند یک بادبزنی بزرگ است.» و به همین ترتیب. آنها نتوانستند به هیچ نتیجه‌ای برسند. و آنچه که آنها می‌گویند بی‌معنی بنظر می‌رسد. فیل مانند یک ستون نیست، اما چیزی در فیل مانند یک ستون است: پاهای او. اما آنها لااقل بخشی از فیل را لمس کرده بودند.

دانش آموختگان حتی در شرایط بدتری هستند. آنها هیچ چیزی از حقیقت، عشق، سکوت، مدیتیشن، وجد و خلسه را لمس نکرده‌اند. حتی یک تجربه جزئی هم ندارند. و در استدلال خود بسیار نیرومند هستند. آنها سروصدای زیادی به راه می‌اندازند. به روی یکدیگر فریاد می‌زنند. آنها قرنه‌هاست که همین کار را می‌کرده‌اند.

زرتشت می‌گوید: **من خانه دانش آموختگان را ترک کرده‌ام...** آن یک مکان دیوانه است. مردم دارند در مورد چیزهایی که هیچ چیزی در موردشان نمی‌دانند، بحث می‌کنند. مردم نابینا دارند در مورد جزئیات نور، تاریکی و رنگها بحث می‌کنند. افرادی که هیچ گوشی ندارند دارند در مورد موسیقی بحث می‌کنند. افرادی که هرگز حتی یک لحظه از سکوت را تجربه نکرده‌اند دارند سیستمهای فلسفی بزرگی در مورد سکوت ایجاد می‌کنند. آنها در به کار بردن کلمات و در استفاده از زبان و علم دستور بسیار ماهرند اما این مورد جستجوی زرتشت نیست.

او در پشت سرش را به شدت به هم کوبید. برای همیشه. دانش آموختن و تحصیلات راه او نیست، راه هیچ کسی نیست. آن، فقط برای احمقهاست تا خودشان را فریب دهند.

روح من دیری گرسنه بر خوان ایشان نشست. من هم مانند آنان آموخته بودم که شکافتن دانش، همچون شکستن فندق است.

من عاشق آزادی و هوای بالای خاک تازه‌ام. خفتن بر پوست گاو را بر جاه و مقام و محترم بودنشان ترجیح می‌دهم.

من از فکر خویش آنقدر گرم و سوخته‌ام که نفس کشیدن برایم دشوار است. پس باید به هوای آزاد بروم و از همهٔ اتاقهای پرگرد و خاک دور شوم.

اما آنها سرد در سایه‌ای سرد می‌نشینند: آنها می‌خواهند در همه‌چیز تماشاگر باشند و توجه می‌کنند که در جایی ننشینند که خورشید سوزان هست...

دانش آموخته در آسایش و راحتی در فرضیه‌هایی که اختراع کرده است، در دانش استقراضی اش و در کمال احترام زندگی میکند. او هیچ تمایلی برای تجربهٔ زندگی بتهنهایی ندارد. او به شدت عاشق راحتی و احترام است، چیزهایی که برای یک جویندهٔ واقعی هیچ معنایی ندارند. احترام چه چیزی میتواند باشد؟ احترام از طرف مردمی که جاهل هستند و هیچ چیزی نمیدانند. آنها به شما احترام می‌گذارند، فکر میکنند که شما خردمند هستید. شما میتوانید از متون مقدس نقل قول کنید. اما همین تصور محترم بودن توسط جاهلان، بر خلاف غرور یک مرد اصیل است.

راحتی، یک مرگ آهسته است. بزودی مرگ بر در شما خواهد کوبید. آنگاه نه راحتی میتواند شما را نجات دهد و نه احترام میتواند سپری باشد. تنها چیزی که میتواند شما را نجات دهد درک خودتان از حقیقت است، دانستن خود شما در مورد معنای زندگی است. آن مزهٔ خودتان است.

اما دانش‌آموختگان شهامت کافی ندارند که همهٔ راحتی‌ها را رها کنند، همهٔ احترامها را رها کنند و به دنیا اعلام کنند که: «من یک انسان خردمند نیستم. هنوز نه. اکنون من میخواهم تحقیق و جستجو کنم. و من همه چیز را به خطر خواهم افکند تا بارقه‌ای از زیبایی و خلسهٔ مربوط به واقعیت را داشته باشم. من خیلی زیاد در کلمات زندگی کرده‌ام. اکنون تجربهٔ عملی میخواهم.»

و تجربه عملی، بی‌کلام است. آن یک مزه است، یک تغذیه است. آن شما را ارضا و کامل میکند. کلمه عشق، عشق نیست. عشق، رقص عمیق قلب شماست. یک شادی و سرور در روح شماست. یک سرشاری در عصاره زندگی شماست. یک سهم شدن با کسانی است که در پذیرنده و در دسترس هستند. اما کلمه عشق هیچ کاری با عشق ندارد.

انگشتان آنها همه رشته‌ها و گره‌ها و بافته‌ها را می‌فهمند: بدینسان آنها جورابه‌های روح را می‌بافند!

هرگاه که خردمند جلوه می‌کنند، گفته‌ها و حقایق کوچکشان مرا می‌لرزاند: خرد آنها اغلب چنان متعفن است که گویی از گنداب برآمده است...

آن بد بو و متعفن است. آن واقعاً منزجر کننده است. اگر شما چیزی را خودتان شناخته باشید، آنگاه میتوانید ببینید که به اصطلاح دانش آموختگان همه دارند جنازه به دوش میکشند. و آنها دارند میلانند که آن جنازه‌ها قدیمیترین جنازه‌ها هستند. هر چه جنازه فاسدتر باشد، هر چه متن مقدس کهن تر باشد، دانش آموخته بزرگتر است. دانش‌آموختگان قطعاً غرق میشوند. اما انسان معصوم - که دیگر با کتابهای پر از گردوخاک گرانبار نیست، که دیگر در اتاقهای پر از گرد و خاک دانش آموختگان زندگی نمیکند، کسی که زیر آسمان باز آمده است - عطری در اطراف خود دارد. معصومیت دارای یک عطر و رایحه است. درست همانطور که دانش دارای بوی متعفن است. چونکه دانش از جنازه‌ها حاصل میشود و دانستن از منابع زنده زندگی حاصل میگردد.

آنها چابکند و انگشتان ماهری دارند: سادگی من در مقایسه با گوناگونی آنها چیست؟

زرتشت میگوید: «من فقط یک مرد ساده هستم. من زیرک و چابک نیستم. هیچ انسان خردمندی زیرک نیست.» زیرکی یک جایگزین ضعیف برای خرد است. زیرکی حتی یک انحراف است. مرد معصوم نه زیرک است و نه مکار. اما زیبایی و شکوه بی-اندازه‌ای در او هست.

من یک موجود انسانی بسیار نادر، یک پیرمرد به نام **ماگابابا** را میشناختم. این جمله زرتشت مرا به یاد او میاندازد. هیچ کسی نام او را نمیدانست. او جز یک فنجان، هیچ چیزی دیگری نداشت. و در زبان هندی به فنجان ماگا گفته میشود. از آنجا که او فقط یک فنجان داشت که برای نوشیدن آب یا ریختن غذا در آن استفاده میکرد، مردم به او **ماگابابا** میگفتند. او چنان ساده بود که مردم در ماگا-فنجان- او پول میریختند. او هرگز گدایی نمیکرد. و مردم دیگر پول را از فنجان او برمیداشتند. اما او هرگز مانع آنها نمیشد. او هیچ توجهی به آن نمیکرد.

شما باور نخواهید کرد... او تنها مردمی بود که بارها دزیده شد. او مانع آن نمیشد. مردم به سادگی او را برمیداشتند و در یک ریکشا قرار میدادند. و او نمیگفت: «مرا کجا میرید؟ چرا مرا میرید؟» او میرفت. آنها او را به روستای دیگری میردند. و آنگاه در جایی که او زندگی میکرد، مردم متوجه میشدند که کسی ماگا بابا را دزیده است. آنها به دنبال او میگشتند و او را برمیکرداندند. او به آنها هم چیزی نمیگفت. آنها فقط او را در اتومبیل یا ریکشا قرار میدادند و برمیکرداندند.

یکبار او به مدت تقریباً دوازده سال گم شد. شاید برخی از مردم او را با قطار به یک جای خیلی دور برده بودند. مریدان او در روستاهای اطراف جستجو کردند. اما او یافت نشد. چونکه او هزاران مایل دور شده بود. فقط از روی تصادف، یک مرد بازرگان به آن مکان رفته بود و ماگا بابا را دیده بود. او تجارت خود را رها کرده بود و ماگابابا را با

قطار به شهر برگردانده بود. در کل شهر شادی بسیاری ایجاد شد: ماگابابا پیدا شده است! دوازده سال!... مردم تقریباً او را فراموش کرده بودند.

او بسیار ساده بود. درست مانند یک بچه. او بسیار به ندرت صحبت میکرد. فقط یک کلمه. و آن هم پاسخی به سوال شما یا هیچ چیزی نبود. یکبار او هنگامی که تنها بود به من گفت... او در یک دالان زندگی میکرد که در دو طرف باز بود. و در شب مریدانش او را ماساژ میدادند. کل شب، ماساژ ادامه داشت. او به من گفت: «من نیاز به خواب هم دارم. و این مریدان من درک نمیکنند که اگر پیوسته مرا ماساژ دهند...» و نه فقط یک نفر، بلکه پنج شش نفر او را ماساژ میدادند. یکی سرش را ماساژ میداد، یکی پایش را ماساژ میداد...

او گفت: «من چگونه میتوانم بخوابم؟ من تقریباً دوازده سال است که نخوابیده ام. چونکه این عاشقان به من اجازه نمیدهند.»

من همواره نگران او بودم. این حماقت باید متوقف شود. بنابراین به او صاحب دالان گفتم: «تو در دالان در قرار بده. چونکه این مرد بیچاره خیلی زیاد است. کل روز مردم آنجا هستند. و آنها آنها «خدمت به مرشد» مینامند. و کل شب هم آنجا هستند. همواره یک جمع در حال خدمت به مرشد است. و هیچ کسی نگران این نیست که او نیاز به مقداری استراحت دارد. تو در نصب کن و آنها در ده شب ببند و هنگام صبح باز کن.»

او گفت: «من در مورد آن فکر کرده ام.»

من گفتم: «مسئله فکر کردن مطرح نیست. این یک کار ساده است.»

بنابراین او در آنجا در نصب کرد. اما تا زمانی که او در را نصب کند، ماگابابا دزدیده شده بود. مریدانش، با دیدن درها او را به دالان دیگری برده بودند.

من گفتم: «بنظر میرسد که در این زندگی خوابیدن برای تو غیرممکن است. من میتوانم دوباره از صاحب این دالان تقاضا کنم... اما مریدان تو دوباره تو را دور خواهند کرد. نگرانی آنها خدمت به توست. تو صحبت نمیکنی...» هیچ کسی حتی از او نمیپرسید که چه چیزی دوست دارد بخورد. هر آنچه که میآوردند، او میخورد. یکروز او را دیدم که دو سیگار میکشید.

من گفتم: «ما گابابا!»

او گفت: «چه کنم؟ دو مرید...»

من گفتم: «اما، ایا تو سیگار میکشی؟»

او گفت: «من نمیدانم. اما آنها این سیگارها را در دهان من قرار دادند. بنابراین من چه کار دیگری میتوانم بکنم؟ من هرگز قبلاً سیگار نکشیده ام. فقط رقابت بین دو مرید.» چه سادگی ای.

زرتشت باید مرد بسیار ساده ای بوده باشد. چونکه بصیرت اش آنرا ثابت میکند. فقط یک قلب بسیار ساده، و مطلقاً معصوم قادر به دانستن اعماق زندگی و ارتفاعات آگاهی و اسرار هستی است. معصومیت دری است که شما را به سوی همه اسرار و همه رازهای زندگی رهنمون میشود.

انگشتان آنها همه رشته‌ها و گره‌ها و بافته‌ها را می‌فهمند: بدینسان آنها جورابه‌های روح را می‌بافند!

یکدیگر را سخت می‌پایند و به یکدیگر بدگمان‌اند. با ابتکارهایی در نیرنگهای کوچک، در انتظار کسانی هستند که پای اراده شان لنگ است. آنها چون عنکبوت در انتظارند...

بازی کردن با تاس قلبی را نیز می‌دانند، آنان را چنان گرم بازی دیدم که غرق عرق بودند.

ما با یکدیگر بیگانه‌ایم. و فضیلت‌های آنها از دروغ‌ها و تاس‌های قلبی‌شان بر مذاق من ناگوارتر است.

همه این چیزها را او دارد در مورد دانش آموختگان میگوید، در مورد مردمی که دنیا آنها را به عنوان مردان بزرگ شناخته است. همه عرفا مخالف دانش آموختگان هستند. به این دلیل ساده که یک عارف باور نمی‌کند، فکر نمی‌کند، بلکه تجربه می‌کند. فکر کردن در مورد آب یک چیز است... شما می‌توانید یک مقاله در مورد آب بنویسید، و به عنوان یک دانش آموخته بزرگ و یک دانشمند بزرگ شناخته شوید، حتی ممکن است یک مدرک دکترا با مقاله خود بگیرید. اما کتاب شما یا دانش شما نمی‌تواند تشنگی شما را مرتفع سازد. فردی که آب مینوشد، نیازی ندارد بداند که فرمول شیمیایی آب، H_2O است. چونکه این فرمول تشنگی او را رفع نمی‌کند.

نگرانی عارف این است که تشنگی اش را رفع کند، وجودش را تغذیه کند و در درون خویش کاوش کند و با سازگاری با هستی و آنچه که در آن است، دست یابد. و آن شامل همه سرورها، همه زیباییها، همه برکتها و همه سعادتها است. دانش آموخته فقط با فکر کردن در مورد این چیزها راضی است. او واقعاً تشنه نیست. و گرنه به جستجوی آب میرفت، نه مقاله‌ای در مورد آب، او به سوی چاه میرفت، نه کتابخانه. عارف به سوی چاه میرود و دانشمند به سوی کتابخانه. آنها مطلقاً با هم بیگانه هستند.

ما با یکدیگر بیگانه‌ایم. و فضیلت‌های آنها از دروغ‌ها و تاس‌های قلبی‌شان بر مذاق من ناگوارتر است.

فرد دانشور نمیتواند در مورد حقیقت صحبت کند. او هیچ چیزی در مورد آن نمیداند. حتی افرادی که در مورد آن میدانند، نمیتوانند در موردش صحبت کنند. اما حداقل آنها

میتوانند به آن اشاره کنند. میتوانند چند اشاره و رهنمود بدست دهند. آنها میتوانند دست شما را بگیرند و شما را به سوی پنجره ببرند و آسمان باز و ستارگان را به شما نشان دهند. اما فرد دانش آموخته به شدت درگیر زبان، الهیات و فلسفه است. او هیچ وقتی ندارد که حتی به بیرون از پنجره نگاه کند. او زندگی کردن را فراموش کرده است. او فقط فکر کردن را میشناسد.

فکر کردن، چیزی کذب و دروغین است چونکه شما فقط وقتی فکر میکنید که نمیدانید. هرگاه یک غروب زیبای خورشید را ببینید، آیا فکر میکنید؟ به احتمال زیاد، از روی عادت، شما شروع به فکر کردن میکنید. در درون خود میگویید: «چه غروب زیبایی» اما کلمات شما یک مانع میشوند. این راه تماس داشتن با غروب نیست. همه تفکرها باید متوقف شوند. آنگاه شما آنجا خواهید بود: مطلقاً، در هماهنگی با غروب و تقریباً بخشی از آن هستید. آنگاه زیبایی آنرا خواهید شناخت. نه با تکرار اینکه: «آن زیباست» این کلمات استقراضی هستند. شما آنها را شنیده اید. و دارید آنها را میگویید فقط برای اینکه نشان دهید که یک احساس زیبایی شناختی بزرگ داشته اید.

اما شما آنجا نیستید. ذهن شما در حال پرسه زدن در جایی دیگر است. اگر زیبایی نتواند ذهن شما را متوقف کند، شما نمیدانید که زیبایی چیست. اگر یک رقص بزرگ نتواند برایتان مدیتیشن به ارمغان بیاورد، پس شما نمیدانید چگونه یک رقص را ببینید. شما با چیزهای دروغین گرانبار هستید.

زرتشت میگوید: **فضیلت‌های آنها از دروغ‌ها و تاس‌های تقلبی‌شان بر مذاق من ناگوارتر است.** فضیلت‌های آنها بسیار عجیب است. دانشوران مختلف، فضیلت‌های مختلف دارند، به گله‌های مختلف تعلق دارند. من در مورد یک رویداد که در زندگی یک فیلسوف بزرگ که هند بوجود آورده است: **شانکاراچاریا**، اولین آدی شانکاراچاریا برایتان خواهم گفت. اکنون جانشینان او، مانند پاپها وجود دارند. او این فلسفه را موعظه

میکرد که دنیا توهم است. دنیا فقط بنظر میآید. آن وجود ندارد. آن تقریباً از همان ماده رویا ساخته شده است.

در واراناسی، که پایگاه و قلعه هندو میباشد، او داشت در مورد توهمی بودن جهان سخنرانی میکرد. یک روز صبح... هوا هنوز تاریک بود، هنوز تا طلوع خورشید زمان باقی بود، مطابق سنت-او یک راهب برهمنی بود- او در رودخانه گنگ استحمام کرد. او داشت از پله ها بالا میآمد، هیچ کسی در اطراف نبود، و ناگهان یک مرد ظاهر شد و با بدن او تماس گرفت و از کنار او گذشت. آن مرد او را متوقف کرد و گفت: «بخشید، شاید در تاریکی نتوانستی مرا تشخیص دهی. اما من میتوانم تو را بشناسم: من یک سودرا هستم. من یک نجس و غیرقابل لمس هستم.»

هندوها قدیمترین دین فاشیست را دارند. آنها یک چهارم از جامعه را تقریباً به صورت حیوان تقلیل داده اند.[...]

شانکاراچاریا یک برهنه بالا بود. و یکی از بزرگترین فلاسفه هندو بود. او بسیار عصبانی شد و گفت: «تو یک نجس هستی و مرا میشناسی و هنوز مرا لمس میکنی. من باید دوباره به رودخانه برگردم و استحمام کنم.»

اما آن فرد غیرقابل لمس گفت: «قبل از اینکه بروی، باید یک سوال را جواب دهی، وگرنه من اینجا میمانم و دوباره تو را لمس میکنم.»

هیچ کسی آنجا نبود. بنابراین شانکاراچاریا در تگنا بود. چه باید میکرد؟ بنابراین گفت: «بسیار خوب. سوال تو چیست؟ بنظر میرسد که تو شخصی کریه و لجوج هستی.»

او گفت: «اولین سوال من این است: آیا من واقعی هستم یا توهمی؟ اگر من یک توهم هستم، تو نیازی به استحمام دوباره نداری. تو میتوانی بروی و در معبد نیایش خود را انجام دهی. اگر من واقعی هستم، پس این مرخرفی را که داری درموردش صحبت میکنی، رها کن.»

شانکاراچارایا برای لحظه ای ساکت بود. به این مرد چه بگوید؟ او در سراسر کشور در مورد فلسفه اش بحث کرده بود. او همهٔ فلاسفهٔ هندو را شکست داده بود. یک کتاب وجود دارد که پیروزی شانکارای بزرگ نام دارد. او هر جا میرفت، منطقاً ثابت میکرد که دنیا توهم است. اما با این نجس چه باید میکرد؟

او آنجا ایستاده بود. فرد نجس گفت: «من توهم هستم. رودخانه توهم است. استحمام تو توهم است. تو توهم هستی. اینها همه بر طبق فلسفهٔ خودت است. من میخواهم چند چیز دیگر بیرسم: تو مرا نجس میخوانی. آیا بدن من نجس است؟ آیا فکر میکنی بدن تو از عناصر دیگری ساخته شده است؟ آیا میتوانی میان استخوانهای یک فرد نجس و یک برهمن تفاوتی بیابی؟ یا در خون، پوست یا کاسهٔ سر؟ من میتوانم کاسه های سر را بیاورم و تو تو به من بگو کدام به یک برهمن تعلق دارد. قطعاً بدنها از عناصر یکسانی ساخته شده اند. تو نمیتوانی هیچ برتری یا پستی ای بیابی.

پس شاید ذهن ما نجس است. اما آیا تو میتوانی ذهن مرا لمس کنی؟ آنچه که نمیتواند لمس شود، نباید غیرقابل لمس نامیده شود. ذهن تو هم غیرقابل لمس است. یا آیا فکر میکنی روح من نجس و غیر قابل لمس است؟ چونکه من شنیده ام که تو میگویی که فقط یک روح در کل جهان وجود دارد که همان برهما یا روح غایی است و ما همه بخشی از آن هستیم. در مورد غیرقابل لمسها چطور؟ آیا آنها روح دارند یا نه؟ و اگر دارند، آیا بخشی از روح غایی تو هستند یا نه؟ یا آنها جدا هستند و مکانی خارج از این شهر دارند؟»

شانکارا که یک منطقی بزرگ بود، برای اولین بار احساس شکست کرد. او گفت: «مرا ببخش. تو مرا از یک خواب عمیق بیدار کردی. من داشتم در کلمات زندگی میکردم. تو مرا با واقعیت با مبارزه طلبیدی.»

مردمی که به زندگی در کلمات خو میگیرند، شروع به زندگی در قصرهای هوایی میکنند. آنها دنیای واقعی را فراموش میکنند. موجودات واقعی را فراموش میکنند. فضیلت‌های آنها، ادیان آنها از قصرهای هوایی اخذ شده است. فضیلت‌های آنها از واقعیتی که آنها در آن وجود دارند، اخذ نشده است. به همین دلیل زرتشت میگوید: **فضیلت‌های آنها از دروغ‌ها و تاس‌های تقلبی‌شان بر مذاق من ناگوارتر است.** آنها فقط لفاظی هستند، فقط منطقی و زبان شناسانه هستند. آنها هیچ کاری با واقعیت ندارند. و شما متوانید هر فضیلتی بسازید. فقط باید برای آن استدلال کنید.

برای یک مرد اتفاق افتاد: او همواره دیر به خانه می‌آمد. و همسرش مدام به او میگفت: «من میدانم کجا میروی و روزی پشیمان خواهی شد.» اما او گوش نمیداند. او نزد یک فاحشه میرفت. آن شب همسرش واقعاً عصبانی بود. و همینکه او وارد خانه شد، همسرش با چاقو بینی او را برید. مرد گفت: «داری چه کار میکنی؟» اما تا آن زمان، بینی اش روی زمین بود. مرد گفت: «تو دیوانه یا چیزی هستی؟ اکنون من چگونه باید زندگی کنم؟ به مردم چه بگویم؟»

زن گفت: «اکنون این مسئله توست. من به اندازه کافی در تشویش بوده ام. اکنون تو زندگی کن...»

مرد فکر کرد: این یک وضعیت بسیار شرم آور است. هر کسی در شهر خواهد پرسید: «برای بینی ات چه اتفاقی افتاده است؟» بهتر است که از شهر فرار کند. اما مسئله در شهرهای دیگر هم هنوز باقی است.

او مردی بود که به فلسفه و دین علاقه داشت. او یک راه پیدا کرد: او در شب به شهر دیگری گریخت. و در آنجا زیر یک درخت در وضعیت نیلوفر نشست و چشمان خود را بست. مردم دور او جمع شدند. آنها قدیسان بسیاری دیده بودند اما این یکی خاص بود. بدون بینی و مطلقاً شبیه بودا نشسته است.

سرانجام کسی پرسید: «تو در اینجا جدید هستی و ما خوشحالیم که قدیس بزرگی مانند تو داریم.» چونکه او بسیار آرام و ساکت نشسته بود. اگرچه در درون هیچ سکوتی وجود نداشت و آن فقط یک وضعیت نشستن بود.

او گفت: «من خدا را یافته ام.»

آنها گفتند: «تو خدا را یافته ای؟ پس ما دوست داریم مرید تو شویم.»

او گفت: «یک شرط دارد: تا بینی خود را نبریدی... بینی مانع است. همینکه بینی را بریدی بلافاصله خدا را خواهید دید که در مقابل شما ایستاده است.»
آن کار دشواری بود. مردم بارها فکر کردند. اما در هر جایی میتوانید احمقها را ببینید. یک ابله بیرون آمد و گفت: «بسیار خوب. من حاضرم.»

مرد یک چاقو با خود آورده بود. او آن مرد را به گوشه ای برد و بینی اش را برید. مرد نگاهی به اطراف کرد ولی هیچ خدایی نبود. او گفت: «پس خدا کجاست؟»
مرشد گفت: «در مورد خدا حرف نزن. چونکه هیچ خدایی وجود ندارد و آن هیچ کاری با بریدن بینی ندارد. اما اگر تو به مردم بگویی که خدا را نمیی، آنها به تو خواهند خندید: که تو یک ابله هستی و بدون لزوم بینی ات را از دست دادی. بهتر است بروی و به مردم بگویی که: «این یک روش ساده است. عالی است. لحظه ای که بینی ام را بریدم، خدا در مقابل من ایستاده بود.» مرد فکر کرد که این تنها راه نجات خود از شرمساری است.

مرشد گفت: «وضعیت من این است. من هیچ چیزی در مورد خدا نمیدانم. اما تو مرید ارشد من هستی. و ما میتوانیم مریدهای بسیاری داشته باشیم. فقط کمی شجاع باش.»
بنابراین آن مرد رفت و به مردم گفت: «من هر کاری کرده بودم و خدا را نیافته بودم. این مرد کلید مناسب را یافته است. فقط یک قربانی کوچک بینی و بلافاصله... چنانکه

گویی یک پرده باز شد و خدا آنجا ایستاده است. من او را دیده ام.» و او داشت میرقصید.

مردم گفتند: «این چیزی است. ما نشنیده ایم. در هیچ متن مقدسی نوشته نشده است که بینی خود را ببرید و خدا را ببینید.»

اما آن مرد از شهر خود آنها بود. او کنار مرشد در وضعیت نیلوفر نشست. و خط آنها شروع به رشد کرد. حيله همان بود. او آنها را به کناری میبرد، بینی آنها را میبرد و حقیقت را به آنها میگفت: «مسئله خدا نیست، بلکه مسئله حفظ آبروی خودتان از شرمندگی است. تو آزادی هستی، میتوانی بگویی... اما آنها فقط تو را ابله خواهند نامید. اگر به من گوش دهی، به عنوان یک قدیس بزرگ ستایش خواهی شد.»

این امر چنان فراگیر شد که صدها نفر در شهر بدون بینی بودند. و همه پاهای آنها را لمس میکردند و آنها را به خانه دعوت میکردند و به آنها غذا و لباس میدهند. شایعه حتی به شاه هم رسید.

او مردی بود که بسیار به دین علاقمند بود. او گفت: «اما من هرگز نشنیده ام، هرگز ندیده ام... اما اینهمه نفر نمیتوانند دروغ بگویند. اگر فقط همین یک شخص بود، یک چیز بود، اما در پایتخت ما صدها نفر خدا را دیده اند. بدون درک خدا ماندن فقط برای حفظ بینی، درست بنظر نمیرسد. من میروم!»

او به نخست وزیرش گفت: «ترتیب رفتن را بده. من میخواهم بروم. یکروز آدم باید میبرد. بینی و همه چیز خواهد رفت. بنابراین اگر با بریدن بینی میتوانی خدا را تجربه کنی، می ارزد.»

نخست وزیر مردی بسیار مذهبی بود. او گفت: «فقط صبر کن. عجله ای نیست. تو میتوانی بینی ات را فردا ببری. اول به من اجازه بده تحقیق کن و دریابم چه اتفاقی میافتد.»

او رفت... «مرشد بزرگ» را دعوت کرد. چونکه او اکنون یک مرشد بزرگ شده بود. او کوتاهترین راه به سوی خدا را یافته بود. او را به کاخ دعوت کرد و مرشد بسیار خوشحال شد. او به کاخ رفت. او در یک اتاق قرار داده شد که چهار کشتی گیر بسیار قوی در آن بودند. او نتوانست دریابد که چه روی میدهد.

نخست وزیر گفت: «حقیقت را به من بگو، وگرنه این چهار نفر تو را کتک خواهند زد و شکنجه خواهند نمود.»

مرد گفت: «حقیقت این است که همسر من بینی ام را برید. من هیچ خدایی ندیده ام. من هیچ چیزی ندیده ام. لطفاً مرا شکنجه نکنید. من شهر را ترک خواهم کرد.»

نخست وزیر پرسید: «در مورد مریدانت چه میگوی؟»

او گفت: «هیچ کسی ندیده است... اما همینکه بینی رفت، او دو راه دارد: یا یک قدیس باشد یا یک احمق. کل شهر به او خواهند خندید که این ابله بینی اش را از دست داده است و ما به او می‌گفتیم این کار را نکن ولی گوش نداد.»

او مرد را نزد شاه برد. و هنگامی که شاه اینرا شنید، گفت: «خدای من! اگر من دیروز رفته بودم، تا حالا من هم خدا را دیده بودم!»

میتوانید هر نوع حماقتی را بیابید و آنرا با زیرکی و باهوشی حمایت کنید و جهان چنان پر از احمقها است که شما همواره پیروانی خواهید یافت. همه این ادیانی که وجود دارند چیزی بجز انواع مختلفی از همان داستان نیستند. هیچ کسی خدا را ندیده است، اما توسط شکنجه کردن خود، یک قدیس میشوی. و آنگاه ابلهانه بنظر میرسد که بگویی این شکنجه کردن بیفایده بوده است... من خدا را ندیده ام. اکنون بهتر است که ساکت باشی. شما بسیار محترم شده اید، خدا یا غیر خدا. شما هیچ فایده ای نداشتید، بی ارزش

بودید، هیچ کسی به شما احترام نمیگذاشت، اکنون هزاران نفر به شما احترام میگذارند. بهتر است ساکت بمانید و از محترم بودن خود لذت ببرید.

منطق، استدلال، فلسفه، در دست افراد باهوش و زیرک میتواند همه انواع فضیلتها و اخلاقیات را تولید کند که شما نمیتوانید در آنها چیز اخلاقی ای بیابید. اما آنها میتوانند دلیل بیاورند، و آنها همواره میتوانند شاهدانی بیاورند که بگویند: «بله، این دارد اتفاق میافتد.»

راهبان هندو صندلهای چوبی میپوشند. آن بسیار عذاب آور است چونکه هیچ حمایتی ندارد: شما میتوانید آنرا بین انگشت بزرگ و انگشت بعدی پایتان نگه دارید. آن سنگین است و راه رفتن بدون لزوم شکنجه میشود. اما از راهبان هندو پرسید: «چرا این کار را میکنید در حالی که صندلهای راحتتر و مناسبتری موجود است؟»

یک قدیس بزرگ هندو، کارپاتری به من گفت که در آن سری هست: «راز این است که آن صندل، مرد را مجرد نگه میدارد.»

من گفتم: «عالی است! صندل چوبی؟»

او گفت: «تو نمیفهمی. یک عصب در انگشت بزرگ پا هست که جنسیت شما را کنترل میکند.»

من گفتم: «اکنون همه فیزیولوژی انسان کاملاً کشف شده است. هیچ عصبی برای کنترل جنسیت وجود ندارد. شما میتوانید حتی کل پا را جدا کنید، باز هم جنسیت کنترل نخواهد شد.» اما میلیونها راهب هندو آنرا باور کرده اند. و یک چیز دیگر وجود دارد: هر هندویی یک تسیح مقدس در گردنش دارد. و هرگاه به آبریزگاه میرود، باید آنرا در اطراف گوش خود قرار دهد.

من از شانکاراچاریای دواریکی پرسیدم: «من هیچ فایده ای نمیبینم...» من مجبور شدم از او سوال کنم چونکه او خودش یک مرد را در میان مردم بسیار احمقانه جلوه داد...

یک مرد جوان که یک شلوار بلند، یک کت و کراوات داشت و این امر شانکاراچاریا را بسیار خشمگین کرده بود.

او پرسید: «آیا تو در زیر پیراهنت تسبیح مقدس هندو داری یا نه؟»

مرد گفت: «نه ندارم.»

شانکاراچاریا بسیار عصبانی شد و گفت: «لحظه ای که برخاستی من فهمیدم. با این نوع لباس، تو باید در حال ایستاده ادار کنی و این خلاف آیین هندو است. اول یک تسبیح مقدس بگیر. این لباسها را عوض کن و هنگامی که ادار میکنی، آنرا دور گوش خود قرار بده.» مردم خندیدند و آن مرد بیچاره در میان آن احمقها، احمق جلوه کرد.

من فقط در مورد آن شنیده بودم، بنابراین از او پرسیدم: «در تسبیح مقدس شما چه دانشی هست؟ و به چه شیوه ای معنوی است و آنرا هنگام ادار در اطراف گوش قرار دهی؟»

همان جواب... که در گوش عصبی هست که جنسیت را کنترل میکند. بنابراین هنگامی که آنرا در اطراف گوش میگذاری، آن عصب گرفته میشود. آن به مرد کمک میکند که مجرد بماند.»

میلیونها هندو آنرا باور کرده اند. و فقط آیین هندو نیست، در هر دینی شما همان نوع ایده های احمقانه را خواهید یافت که برای هزاران سال پخش شده اند و تکثیر یافته اند. هیچ کسی سوال نمیکند چونکه هیچ کسی نمیخواهد از جمع جدا شود و احترام جمع را از دست بدهد.

و جمع میتواند بسیار نکبت باشد و با شخص بدرفتاری کند. شخص ممکن است مجبور به از دست دادن شغلش شود. حتی خانواده اش مخالف او خواهند شد. دوستان او به او پشت خواهند کرد. او در میان جمع تنها خواهد شد و محکوم خواهد گردید.

تا آنجا که من میبینم، محترم بودن در این جامعه به این معنا است که شما زیرک هستید، بدین معنی است که شما ریاکار هستید. بدین معنی است که فقط به خاطر محترم ماندن، خیلی چیزها را وانمود میکنید، که کاملاً به خوبی میدانید که آنها بیفایده یا احمقانه یا حتی مضر هستند.

و هنگامی که من میان آنها زندگی می‌کردم، بر فراز ایشان زندگی می‌کردم. من اینرا از تجربه خودم میگویم. من افراد مذهبی بسیاری را در سراسر جهان عصبانی کرده‌ام - رهبران دینی، قدیسان، شیخان - فقط به این دلیل ساده که من به آنها نشان داده‌ام که آنچه که به عنوان شخصیت، فضیلت و دین شناخته‌اند، اکثراً آشغال است. آنها هیچ جوابی ندارند. جواب آنها خشم است. اما خشم، استدلال نیست. آن هیچ چیزی را اثبات نمیکند. در حقیقت کذب آنرا اثبات میکند. اگر شما عصبانی شوید، همین به سادگی نشان میدهد که شما افشا شده‌اید، و هیچ دلیلی ندارید، هیچ مدرکی ندارید، هیچ عقلانیتی در اعمال تان ندارید.

و هنگامی که من میان آنها زندگی می‌کردم، بر فراز ایشان زندگی می‌کردم. و این مایه خشم آنها بود.

آنها نمی‌خواستند بدانند که کسی بر بالای سرشان گام نهاده است. بنابراین میان من و سرشان، چوب و خاک و خاشاک نهادند.

انسان صدای پای مرا خفه کردند. و از آن پس دانش‌آموختگان در گوش دادن به من بدترین بوده‌اند...

اما با این همه، من با افکارم بر فراز سر آنها گام می‌زنم. و حتی اگر بر خطاهای خویش گام زنم، باز هم باید بر فراز سر آنها گام نهم. چرا که انسانها مساوی نیستند.

این جمله بسیار بزرگی است. بویژه امروزه، چونکه کمونیسیم آنرا تقریباً بطور جهانی قبولانده است که همه انسانها مساوی هستند. و این اصلاً درست نیست: حتی دو نفر هم مساوی نیستند.

تساوی یک ایده نادرست است.

هر مردی منحصر بفرد است.

او مقوله ای از خویش است.

من درک میکنم که به همه باید فرصتهای برابر داده شود تا در نابرابریشان رشد کنند. اما هیچ دو انسانی برابر نیستند. تساوی خرافه عصر ماست. تازه ترین و بطور وسیع پذیرفته شده ترین حتی توسط کسانی که کمونیست نیستند. آنها هم آنرا پذیرفته اند. چونکه آنرا رد نکرده اند.

حتی غیر کمونیست ها هم جرأت نکرده اند بگویند که انسانها مساوی نیستند. چونکه آنها میترسند که جمعیتها عصبانی شوند. اجتماعات بسیار خوشحال میشوند بدانند که انسانها برابر هستند، که شما با آلبرت اینشتین برابر هستید، که شما با برتراند راسل برابر هستید، که شما با مارتین بوبر برابر هستید، که شما با ژان پل سارتر برابر هستید. توده ها از این ایده بسیار خوشحال میشوند. آن بقدری نفس ارضاکن است که حتی غیر کمونیست ها هم میترسند که آنرا رد کنند. اما من مطلقاً با زرتشت موافقم: **انسانها مساوی نیستند.**

عدالت چنین سخن میگوید. و آنچه که من میخواهم، شاید آنها نخواهند!

خواسته های من متفاوت هستند، خواسته های شما متفاوت هستند. استعداد های من متفاوت اند و استعداد های شما متفاوتند. سرنوشت من فقط سرنوشت من است، سرنوشت شما فقط سرنوشت شماست. در حقیقت، فقط احشام مساوی هستند. انسان تنها موجود روی زمین است که یگانگی دارد و منحصر بفرد است. اما شما در آنها خشم ایجاد خواهید کرد...

هنگامی که من میگفتم-بیست سال پیش- که انسانها مساوی نیستند، حزب کمونیسم هند یک بیانیه علیه من تصویب کرد و مرا سرزنش کرد. و رئیس حزب کمونیسم هند، اس. ای. دانگ اعلام کرد که بزودی، دامادش که یک استاد دانشگاه است، یک کتاب خواهد نوشت که این ایده مرا که انسانها مساوی نیستند، رد میکند. او یک کتاب علیه من نوشته است، گرچه هیچ استدلالی جز خشم، توهین و دروغ در آن نیست. اما حتی یک دلیل هم در آن نیست که ثابت کند انسانها مساوی هستند.

زرتشت درست میگوید. چنین گفت زرتشت. من تصور خود را از یک جامعه بهتر دارم: آن، فرصتهای برابر برای همه ایجاد میکند، اما فرصتهای برابر برای این خواهد بود که آنها نابرابر باشند و در نابرابری خود رشد کنند.

از نظر من، کمونیسم به معنای فرصتهای برابر برای همه است، نه تساوی انسانها. زرتشت بیست و پنج قرن پیش این بینش را داشت. این مطلقاً درست و منصفانه است که انسان نباید دوباره تحت نام تساوی قربانی شود. او بارها قربانی شده است، تحت نامهای مختلف، در معابد مختلف، در مقابل خدایان مختلف. اکنون او دارد در معبد کمونیسم در مقابل کتاب مقدس داس کاپیتال و در مقابل تثلیث خدایان: مارکس، انگلس و لنین قربانی میشود.

این یک چیز ساده است. همه میدانند که هیچ کسی مساوی نیست. اما حسادت انسان... حسادت انسان کوچک علیه انسان بزرگ، حسادت حقیران علیه نوابغ، آنها را برآن میدارد که بلند فریاد کنند- و البته آنها در اکثریت هستند- که انسانها مساوی هستند، و تساوی حق بشر است. و آنها نمیدانند که دارند چیزی میگویند که مترادف با خودکشی است. فرصت برابر برای رشد، کاملاً درست است. و پذیرش منحصر به فرد بودن افراد، جامعه را غنی میسازد، به آن تنوع همه انواع گلها، رنگها و عطرها را میبخشد.

زرتشت نادر است. بدین معنا که چیزهای دور را دیده است. چونکه هیچ کسی در روزگار او از تساوی انسانها حرف نمیزد. خیلی مانده بود تا مارکس بیاید، بیست و پنج قرن. اما هر چه مراقبه گون تر باشید، هر چه ساکت تر باشد، بینش شما واضحتر میگردد. و آن میتوانید دوردستهای آینده را ببیند. این جمله علیه کارل مارکس است اگرچه زرتشت از هیچ کارل مارکسی بطور خاص خبر نداشت.

کارل مارکس فقط یک دانش آموخته بود و نه هیچ چیز دیگر. او کل زندگی اش را در کتابخانه موزه انگلیسی گذرانید. او قبل از اینکه کتابخانه باز شود، آنجا بود و هر روز هر گاه که کتابخانه بسته میشد، تقریباً بیرون انداخته میشد و گاهی حتی به بیرون برده میشد. چونکه در سن پیری همچنان میخواند و میخواند. و او بیهوش میشد. تا زمانی که کتابخانه بسته شود، سر او روی میز بود و بیهوش شده بود. او باید به بیرون برده میشد و توسط یک آمبولانس به خانه انتقال مییافت. و فردا صبح دوباره بازگشته بود. یک دانش آموخته کامل! نه مجازاً بلکه واقعاً یک کرم کتاب. همه تجارب او فقط با کتاب بود: نه با مردم، نه با هستی و نه با خودش.

فصل چهارم

درباره شاعران

زرتشت به یکی از مریدانش گفت: «از آن زمان که تن را بهتر شناخته ام، روح در نظر من فقط مجازاً روح بوده است، و همه آنچه که «پایدار» است نیز جز «مجاز» نبوده است.»

مرید پاسخ گفت: «این را یکبار پیش از این نیز از تو شنیده بودم. و آن زمان افزودی که: اما شاعران بسیار دروغ میگویند. چرا گفتی که شاعران بسیار دروغگویند؟»
 زرتشت گفت: چرا؟ میرسی چرا؟ من از آنان نیستم که بر سر «چرای» آنها چون و چرا توان کرد.

مگر تجارب من دیروزی و امروزی است؟ دیری است که من دلیلهای باورهای خود را آزموده ام.

اگر بنا میبود دلیلهای خود را به دوش کشم، آیا نمی بایست اکنون انبانی از خاطره ها میبودم؟

اکنون نگاه داشتن باورهایم نیز کاری است گران. و ای بسا پرنده که [از این قفس] پر گرفته است...

با این همه، زرتشت روزی با تو چه گفت؟ گفت که شاعران بسیار دروغگو هستند؟ اما زرتشت نیز یک شاعر است.

اکنون ایمان داری که او حقیقت را با تو گفته باشد؟ چرا اینرا باور داری؟
 مرید پاسخ داد: «من به زرتشت ایمان دارم.» اما زرتشت سری تکان داد و لبخند زد.
 او گفت: ایمان مرا خشنود نمیکند، از همه بیش، ایمان به من.
 اما اگر کسی با جدیت گفته باشد که شاعران دروغگویند، حق با اوست: ما بسیار دروغگویم.

همچنین ما بسیار کم دان ایم و شاگردانی ناشایست هستیم: پس ناگزیر باید دروغ بگویم...

و از آنجا که گویی خرد را دری است ویژه و پنهانی که به روی کسانی که چیزی آموخته اند، بسته است، به مردم و «خردمندی» ایشان ایمان داریم...

وہ کہ میان آسمان و زمین چه چیزهاست کہ تنها شاعران بہ خواب دیدہ اند و بس!
و از همه بالاتر، بر فراز آسمانها: زیر خدایان همه مجازهای شاعرانه‌اند و ترفندهای شاعرانه!

همانا کہ این [مجازها] همیشه ما را برمیکشند، درست تا بہ اقلیم ابرها تا بر آن عروسکان رنگارنگ خود را نشانیم و آن‌ها را خدایان و آبرانسان نام دہیم...

وہ کہ چه بیزارم از این دست نیافتنی کہ باید واقعیت شمرده شود! وہ کہ چه بیزارم از شاعران!

این سخنان مرید را خشمگین کرد اما چیزی نگفت و زرتشت نیز خاموش ماند.
سرانجام آہی کشید و گفت:

من از امروز و از پیش از این... اما چیزی در من است کہ از فردا است و پس فردا و از پس از این.

بیزارم از شاعران، چه کہنہ چه نو. همه در چشم من سطحی اند و دریاهای کم عمق.
اندیشہ شان نہ چندانکہ باید در بہ ژرفنا فرو رفته است. از این رو احساس شان در ژرفنا غوطہ زده است...

جان شاعران تماشاگر میخواہد، اگر چه صرفاً گاو میش باشند!
اما من از این روح بتنگ آمدہ ام و میبینم روزی را کہ او خود نیز از خویش بتنگ آمدہ باشد.

تاکنون دیدہ ام شاعرانی را کہ دگرگون گشتہ اند و چشمی بہ خود دوختہ اند.
دیدہ ام فرارسیدن روحهای توبہ کار را کہ از میان آنان برخاستہ اند.
چنین گفت زرتشت.

زرتشت چنان صادق و درست کار است که حتی خودش را نیز یدک نمیکشد. اگر چیزی توسط او بیان شده که مطلقاً درست نبوده است. و مشکل حقیقت این است که نمیتوانید آنرا در تمامیت اش بیان کنید.

حداکثر میتوانید به برخی جنبه ها اشاره کنید و برخی بارقه ها را نشان دهید. اما برای شخصی که برایش صحبت میکنید، این قطعات یک معما و سردرگمی مطلق باقی میمانند چونکه او نمیتواند جاهای خالی را پر کند. عارف وظیفه دارد که جاهای خالی و شکافها را پر کند و جمله اش را تا حد ممکن یکپارچه و منظم کند. منبع دروغها در اینجاست.

عارف باید دروغ بگوید، این اجتناب ناپذیر است.

مسئولیت آن بر عهده عارف نیست، بلکه خود طبیعت حقیقت چنین است که کاملاً در دسترس دانش، زبان و بیان نیست. اغلب موارد عارفان شعر را به عنوان بیان انتخاب کرده اند به این دلیل ساده که دروغ گفتن در شعر آسانتر از نثر است.

شما ممکن است هرگز در مورد آن فکر نکرده باشید. یک دروغ در شعر، یک استعاره میشود، یک شیوه بیان میشود، یک تزئین میشود. اما در نثر، یک دروغ چنان واضح بنظر میرسد که پنهان کردن آن بسیار دشوار است. شعر، انعطاف پذیرتر است. چونکه شعر بخشی از دنیای رویاها است. آن همچنین بخشی از تجلیات خیالی است.

قطعات حقیقت میتواند توسط شعر بیان شود بدون این احساس که شما نسبت به حقیقت منصف نبوده اید و نسبت به شنونده نیز منصف نبوده اید. شعر یک استتار زیباست. تصافی نیست که بسیاری از شاعران بزرگ، چیزی جز عارفان پنهان نبوده اند. و بسیاری از عرفای بزرگ شعر را به عنوان یک شیوه برای رسیدن به قلب مردم انتخاب کرده اند.

نثر عقلانی است و باید منطقی باشد. باید توسط دلیل و مدرک حمایت شود. شعر نیاز به دلیل و منطق ندارد. و هیچ نیازی به حمایت شدن از طرف دلیل و مدرک ندارد. آن یک بُعد کاملاً متفاوت است. همه آنچه که نیاز است، زیبایی است، موسیقی است. هنگامی که نیازی به منطق و دلیل نباشد، ترکیب قطعات حقیقت و تبدیل آنها به دروغهای افسانه ای و دادن یک سیمای کامل به آن، بسیار آسان است.

مرید جرج گرجیف^۱، بنام پ. دی. اوسپنسکی^۲ یک ریاضیدان بزرگ بود، شاید یکی از بزرگترین ریاضیدانان در تاریخ بشر. او یک شاعر نبود، او فقط دلیل و منطق را میساخت که اساس ریاضیات هستند. اما او عاشق جرج گرجیف شد که یک عارف بود. جرج گرجیف در جهان شناخته شده نبود. تعداد بسیار اندکی از مردم او را میشناختند. چونکه او مرد بسیار عجیبی بود. روشهای او عجیب، غیرمعمول و نامتعارف بودند. روشهای بیان او تقریباً غیرقابل درک بودند. نوشتههای او یک مقوله دیگر است. من فکر نمیکنم که هیچ موجود انسانی بجز من کتابهای او را از اول تا آخر خوانده باشد. آن یک شکنجه شدید است. چونکه مدام کلماتی از خودش میسازد. شما نمیتوانید معنای آنها را در هیچ فرهنگ لغتی بیابید. آنها به هیچ زبانی تعلق ندارند. او زبانهای بسیاری را میدانست و همه آنها زبانها را مخلوط میکند.

جملات او آنقدر بلند هستند که وقتی به پایان آن برسید، ابتدای آنرا از یاد برده اید. تنها یک جمله ممکن است کل صفحه را پر کند. و او از آن آگاه بود. او کتابهای حجیمی نوشته است، یک هزار صفحه، و به ندرت به جمله ای برمیخورید که احساس کنید آنرا کاملاً درک کرده اید.

¹ George gurdjieff

² P.D.Ouspensky

او عمدتاً این کار را میکند. او میخواهد شما از میان این شکنجه عبور کنید چونکه او میگوید تا شما تلاشی در جهت درک آن نکنید، هیچ ارزشی برای آن قائل نخواهید شد. از هزار صفحه، شاید ده صفحه برای آنچه که او میخواست بگوید، کافی بود. بنابراین او چنان شیوه های غیرمستقیمی بکار میبرد که گفتن فقط یک جمله صفحات بسیاری میگیرد.

اوسپنسکی با دیدن این وضعیت یک کتاب نوشت تا سیستم فکری گرجیف را شرح دهد. نوشته او مطلقاً ریاضیوار، منطقی و هر جمله ای مهم است. اما کتابش یک زیرعنوان هم دارد. عنوان کتاب او در جستجوی معجزه آسا¹ است و زیرعنوان آن: **قطعاتی از تعالیم ناشناخته است.**

هنگامی که از او سوال شد که «چرا قطعاتی؟» جواب داد: «من یک شاعر نیستم. من فقط چیزی را که کاملاً منطقی است خواهم گفت، چیزی که برای آن بتوانم دلیل و مدرک بیاورم و منطقی از آن حمایت کند. اما من میدانم که شکافهایی میان آن قطعات هست که فقط میتواند با تجربه پر شود. هیچ چیزی نمیتوان در مورد آنها نوشت.

و من دنیا را با سیستم نامیدن این، فریب نخواهم داد. چونکه یک سیستم نیست. اینها فقط قطعات هستند: چند قطعه اینجا، چند قطعه آنجا که به خود اجازه داده اند که توسط زبان بیان شوند. اما مهمترین چیز بیان نشده مانده است.»

مشکل در خود تجربه حقیقت قرار دارد. یک مرد اهل حقیقت یا ساکت میماند... اگر او بخواهد مطلقاً برحق باشد، حتی یک کلمه هم نخواهد گفت. آنگاه، سکوت تنها بیان ممکن است. اما چه کسی سکوت را خواهد فهمید؟

¹ In Search Of Miraculous

قطعاتی هستند که به خودی خود هیچ معنایی ندارند. و شما کلی را که آنها قطعات آن هستند، نمی‌شناسید.

به همین دلیل عرفا شعر را به عنوان یک شیوه انتخاب کرده اند. شعر دارای این کیفیت بزرگ است که نیازی ندارد کاملاً درست باشد. آن فقط نیاز دارد که کاملاً زیبا باشد. و دروغها میتوانند زیبا باشند. مشکلی نیست. گاهی آنها میتوانند حتی زیباتر از حقیقت باشند. شعر به شاعر اجازه میدهد که شکافها را با گلهای زیبا پر کند و به شما این حس را بدهد که یک سیستم کامل فکری به شما داده شده است.

زرتشت چنان مرد صادقی است که آنچه در مورد شاعران میگوید، که آنها بسیار دروغ میگویند... او فراموش نمیکند به مریدش یادآوری کند که «زرتشت هم یک شاهر است».

این اصالت، او را یکی از بزرگترین مردانی میسازد که در فضای درون و اسرار انسان سفر کرده اند. و حتی اگر گاهی دروغ میگوید، دروغهای او چیزی جز سنگ های زیر پا نیستند و به معبد حقیقت رهنمون میشوند. آنها معبد نیستند، درست است، اما آنها به سوی معبد رهنمون میشوند.

آنها ممکن است دروغ باشند، اما مانند پیکان هستند، به سوی حقیقت دوردست اشاره میکنند. و یک دروغ که بتواند به شما کمک کند تا حقیقت را درک کنید، دروغ نیست. آنرا سرزنش نکنید. آن راست نیست، اما در یافتن حقیقت کمک بی اندازه ای بوده است.

زرتشت دارد میگوید... و جمله آغازین امروز، مفهوم وسیعی دارد:

زرتشت به یکی از مریدانش گفت: «از آن زمان که تن را بهتر شناخته ام، روح در نظر من فقط مجازاً روح بوده است، و همه آنچه که «پایدار» است نیز جز «مجاز» نبوده است».

او دارد میگوید: «از هنگامی که بدن را در تمامیت اش شناخته ام، جان، روح و خود در نظر من فقط مجاز بوده است.» چونکه آنچه که ما آنرا روح مینامیم، از بدن جدا نیست.

اینرا میتوان با آسانی درک کرد اگر بگویم بدن، روح بیرونی شما و روح، بدن درونی تان است. اما آن، یک پدیده است، یک انرژی است. فضای بیرون خانه شما و فضای درون خانه، دو فضا نیست. فضای بیرون و فضای درون یکی هستند و مطلقاً یک پدیده یگانه میباشند.

مردمی در جهان بوده اند که بدن را باور دارند، مادیون. درشرق یک مدرسه قدیمی از آنها وجود داشته است: چارواکاها. در غرب: اپیکوروس، کارل مارکس، برتراند راسل، ژان پل سارتر. این افراد دیدگاه ماده گرایی را نمایندگی میکنند: که ماده تنها واقعیت است و هر آنچه که موجود است، ماده است. روح فقط یک مجاز شاعرانه است.

و مدرسه متضاد آنها، یعنی معنویون نیز وجود داشته اند که میگویند روح واقعیت اساسی است، بدن بی دوام و توهمی است. چونکه اینرا معیار قرار داده اند: تا چیزی جاودانه نباشد، واقعی نیست. بدن جاودان نیست، یک روز متولد میشود و آنگاه مدام در حال تغییر است و یک روز میمیرد. این فقط یک رویای طولانی است.

هر رویایی، هنگامی که در آن هستید، واقعی بنظر میرسد. در مورد بدن و دنیای بیرون، هم همینطور است. آن فقط واقعی بنظر میرسد. اما از آنجا که زودگذر و دائماً در حال تغییر است، نمیتواند کاملاً واقعیت نامیده شود.

اما در درون شما، چیزی نامرئی هست، آن روح است. و درست همانطور که در درون شما روح نامرئی هست، در جهان هم روح نامرئی هست که خدا نام دارد. روح

درون فرد، فقط بخشی از روح کیهانی است. روح واقعیت است. ماده فقط یک رویا است.

اما این مدارس قرن‌ها بطور پیوسته با هم جدال کرده اند بدون اینکه به هیچ نتیجه ای برسند. و هیچ امیدی نیست که هرگز به هیچ نتیجه ای برسند. چونکه واقعیت چیز دیگری است. هیچ کدام از آنها از آن آگاه نیستند.

فیزیک مدرن یک بینش تازهٔ عجیب ارائه کرده است. بر طبق فیزیک مدرن و تحقیقات انجام شده، ماده قطعاً وجود ندارد. معنویون از شنیدن این مطلب از منابع علمی بسیار خوشحال شدند. آنها فکر کردند که دیدگاه آنها اثبات شده است: نه تنها بطور منطقی، بلکه از نظر علمی هم. نه فقط بطور دینی، بلکه بصورت یک علم عینی. اما آنها دقیقاً درک نکرده اند که فیزیک مدرن چه میگوید.

فیزیک مدرن میگوید: ماده وجود ندارد. آنچه که هست، انرژی است. انرژی متراکم مانند ماده بنظر میرسد. اما اگر به شکافتن ماده ادامه دهید، به الکترون میرسید که یک ذرهٔ الکتریکی است و مادی نیست و انرژی غیرمادی است.

اما این معنویت هم نیست. از نظر من، انرژی خود را به دو شیوه بیان میکند: یکی ماده و دیگری روح. شکلهای مختلفی از همان انرژی. هنگامی که آن متراکم میشود، مانند ماده بنظر میرسد. هنگامی که متراکم نیست، مانند روح بنظر میرسد.

زرتشت خبر نداشت که بیست و پنج قرن بعد چه اتفاقی میافتد، اما او به حقیقت بسیار نزدیک شد. او میگوید: از آن زمان که تن را بهتر شناخته ام... از آن زمان که در اعماق آن کاوش کرده ام، در درون آن کاوش کرده ام، آگاه شده ام که جان یا روح فقط مجاز هستند: بیانی مجازی برای اشاره به این که بدن یک اندرونی غیرمادی نیز دارد.

اما آن مخالف بدن نیست. آن بخشی از بدن است. آن، یک پدیده است. درست هنگامی که مبینید یخ آب میشود، و آب کاملاً متفاوت بنظر میرسد: آن جاری میشود، و یخ منجمد و ثابت است. اما تفاوت فقط در دما است. اگر آب گرم شود، دوباره تغییر شکل میدهد و بخار میشود. اکنون شما سه شکل از یک انرژی دارید: یخ، آب و بخار. و بخار نامرئی است. شما نمیتوانید بخار را به یخ ارتباط دهید. شما حتی نمیتوانید آنرا ببینید. زرتشت دارد میگوید: «با تلاش برای درک بدن در تمامیت اش من به این درک نائل شدم که روح چیزی جز یک تجلی از همان انرژی نیست.» همان انرژی دو جنبه دارد: آن در بیرون مرئی است و در درون نامرئی است. او دارد سعی میکند دوگانگی ای را که همه ادیان در ذهن بشر ایجاد کرده اند، نابود کند. او دارد سعی میکند اختلاف و جدایی بین مادیون و معنویون را از میان بردارد.

تلاش او در جهت یک ترکیب عظیم است: که شما نیاز ندارید بدن را عذاب دهید تا به تجربه معنوی دست یابید. برعکس، بدن باید سلامت باشد، تا حد ممکن سرحال باشد، چونکه این امر برای شما در رفتن به دنیای نامرئی درونی مفید خواهد بود. هیچ تضادی در کار نیست، یک هماهنگی عمیق وجود دارد.

زرتشت هماهنگی را تعلیم میدهد. بجز زرتشت، همه تضاد را آموزش داده اند. لحظه ای که شخص متقاعد شود که تضاد میان بدن و روح وجود دارد، او یک خانه است که علیه خودش تقسیم شده است. کل انرژی او در جنگیدن با خودش صرف میشود. وضعیت ضعیفی که بشریت خود را در آن مییابد، نتیجه نهایی این شکاف در بشر است. زرتشت دارد میگوید که جان، روح - همه این کلمات زیبا هستند - فقط مجاز هستند. آنها استعاره و شاعرانه میباشند. گرفتار هیچ تضادی نشوید. شما یک کل هستید، یک واحد ارگانیک هستید، از اینرو هیچ نیازی به جنگ درونی نیست. و لحظه ای که

شما دیگر درگیر جنگ درونی نیستید، کل انرژی تان در دسترس است تا اوج بگیرد و به سوی ابرانسان حرکت کند.

در جنگ با خویشتن، نمیتوانید برنده شوید.

با نگاه از بیرون، من میتوانم ترتیبی بدهم که دو دستم با هم بجنگند. آنها میتوانند شروع به زدن یکدیگر نمایند و به یکدیگر صدمه بزنند، اما هر دستی که صدمه ببیند یا زخمی شود، اساساً من صدمه میبینم و زخمی میشوم. در جنگ بین دو دست من نمیتوان تصمیم گرفت که کدام دست پیروز شده است. آنها هر دو دستان من هستند. آنها انرژی مرا میگیرند. یک چیز قطعی است، هیچ کدام نمیتواند برنده شود. اما جنگ بین آنها شکستی برای کل وجود من خواهد شد. چونکه آنها انرژی مرا نابود خواهند کرد که میتوانست برای رسیدن به سطح بالاتری از آگاهی استفاده شود.

زرتشت دارد میگوید که او میخواهد بدن و روح یکی باشند، خدا و جهان یکی باشند. تنها یکی وجود دارد. هر نامی به آن بدهید، مهم نیست. اگر خیلی دوست دارید آنرا خدا بنامید، اشکالی ندارد. اگر با کلمه ماده فکر شما را اشغال کرده است، آنرا ماده بنامید. ماده شما یک کیفیت معنوی خواهد داشت، هوشمندی خواهد داشت. و آنهایی که میخواهند آنرا خدا بنامند، باید به یاد داشته باشند که خدای شما در خود یک جهان

وسیع مادی دارد.

او کسی نیست که در مورد کلمات نزاع کند. اما او میخواهد نشان دهد که اگر ما یگانگی و وحدت ارگانیک بین مرئی و نامرئی، متغیر و ثابت، متحرک و نامتحرک را درک کنیم، میتوانیم یک پایه و بنیاد برای فرا رسیدن انسانی بهتر ایجاد کنیم. ما میتوانیم جار بزیم و اعلام کنیم که ابرانسان بر ما چیره خواهد شد. ما تا کنون قادر به انجام آن نبوده ایم، چونکه کل انرژی مان صرف جنگیدن با خودمان میشود.

مرید پاسخ گفت: «این را یکبار پیش از این نیز از تو شنیده بودم. و آن زمان افزودی که: اما شاعران بسیار دروغ میگویند. چرا گفتی که شاعران بسیار دروغگویند؟»

شاعران قطعاً بسیار دروغگویند. زرتشت باید اینرا گفته باشد. شاعران مجبورند بسیار دروغگو باشند تا چند قطعه کوچک از حقیقت را بگویند. آنها از دروغ به عنوان یک وسیله برای ارتباط گرفتن با پژوهاک دوردست حقیقت استفاده میکنند. آنها به بشریت خدمت بزرگی میکنند.

خوب است که شاعران بوده اند. خوب است که شاعران به اندازه کافی شجاع بوده اند که برای خدمت به حقیقت دروغ بگویند. وگرنه دنیا بسیار جاهلتر از آنچه هست، میبود. بسیار تاریکتر از آنچه هست، میبود.

اما زرتشت مرید را از یک جنبه بسیار متفاوت میگیرد و به سختی میکوبد. او قبلاً گفته است که همه خلاقان سرسخت هستند. آنها باید سرسخت باشند چونکه تا نابود نکنند، نمیتوانند خلق کنند.

زرتشت گفت: چرا؟ میرسی چرا؟ من از آنان نیستم که بر سر «چرای» آنها چون و چرا توان کرد.

یک جمله بسیار زیبا. او دارد میگوید: «از من پرس چرا. من از آنهایی نیستم که در مورد آنها بتوان چون و چرا کرد. چونکه من یک فیلسوف نیستم، من یک دانش آموخته نیستم. جملات من بر پایه منطق و دلیل نیستند، از اینرو پرسیدن چرا، نامربوط است. جملات من بر پایه تجربه من هستند و شما نمیتوانید همان سوال را در مورد جمله ای که بر مبنای تجربه است، پرسید.»

برای مثال، اگر کسی به شما بگوید: «من عاشق تو هستم.» شما نمیپرسید: «چرا؟» این بسیار عجیب بنظر خواهد رسید. شما میتوانید بگویید: «متشکرم.» یا میتوانید بگویید: «من هم به شدت عاشق تو هستم، تو در قلب منی. اما ما نیازی به دیدار نداریم، چونکه هرگاه

نیاز به دیدن تو داشته باشم، به قلبم نگاه میکنم. همین کافی است.» اما شما نمیتوانید برسید چرا.

این سوال احمقانه خواهد بود. و حتی اگر کسی آنرا پرسد، هیچ کسی نمیتواند به آن پاسخ دهد. به همین دلیل قرن‌ها مردم عشق را کور نامیده اند. چونکه آن نمیتواند جواب دهد که چرا. آنها تجربه عشق را «در عشق افتادن» نامیده اند. آن تجربه‌ای غیرمنطقی، نامعقول و احساسی است. آن چیزی منطقی، عقلانی، ریاضی وار و علمی نیست که «چرا» در مورد آن مناسب باشد.

زرتشت دارد میگوید: «کل فلسفه زندگی من بر مبنای تجارب خود من است. شما میتوانید برسید ما چگونه میتوانیم آنرا تجربه کنیم. شما میتوانید برسید چگونه، اما نمیتوانید برسید چرا.»

آیا تفاوت بین چگونه و چرا را میبینید؟ چرا به دنبال دلیل است، عشق هیچ دلیلی ندارد. چگونه در جستجوی موقعیت است، آن در چه موقعیتی اتفاق میافتد. آیا راهی هست، آیا این امکان هست که شخص به روی عشق باز و گشوده شود؟ آیا روشی وجود دارد که شما بتوانید همه موانعی را که ممکن است مانع جریان عشق شده باشند، رفع کنید؟ شما میتوانید برسید چگونه، این سوال درخور است، اما نمیتوانید برسید چرا. مگر تجارب من دیروزی و امروزی است؟ دیری است که من دلیلهای باورهای خود را آزموده ام.

فیلسوف برای باورهای خود دلیل دارد. عارف هیچ دلیلی برای باورهای خود ندارد. او فقط یک استدلال دارد: خودش. او فقط یک مدرک دارد: حضور خودش. او فقط یک شاهد دارد: زندگی خودش. شما میتوانید آنرا تماشا کنید. میتوانید سکوت، شکوه و زیبایی او را بررسی کنید. میتوانید به چشمان او نگاه کنید، میتوانید به سخنان او و اقتدار و

قدرتی که دارند، نگاه کنید. حتی می‌توانید فقط کنار او بشینید و حضور او را احساس کنید.

ساکت باشید و اجازه دهید کمی ادغام و ذوب شوید. شما می‌توانید دست او را بگیرید و اجازه دهید انرژی او، گرما و عشق او به شما پاسخ دهد. اما شما نمی‌توانید پرسید چرا. نمی‌توانید دلیل باورهای او را پرسید. باورهای او باور نیستند. به همین دلیل نمی‌توانید در جستجوی دلایل باشید. باورهای او، تجارب او هستند. فلسفه هیچ تجربه ای ندارد، همل باورهایش بر مبنای دلیل است. او بلافاصله می‌تواند یک لیست بلند از دلایل به ما بدهد.

یک منطقدان بزرگ به دیدن راما کریشنا رفته بود و راما کریشنا از او پرسید: «من شنیده ام که تو یک جامعه برترین روشنفکران در کلکته تشکیل داده ای.» در آن ایام کلکته پایتخت هند بود. «برترین لایه های جامعه به جامعه تو تعلق دارند. آیا می‌توانی به من بگویی چرا به خدا اعتقاد داری؟» منطقدان بلافاصله شروع به دادن دلایل متعدد کرد که چرا به خدا اعتقاد دارد.

راما کریشنا با شنیدن هر دلیل می‌خندید. همه مریدان او بسیار احساس شرم می‌کردند. چونکه آن دلایل بسیار منطقی بودند و راما کریشنا یک مرد بیسواد بود. او هیچ چیزی را جواب نداد و فقط می‌خندید. هنگامی که منطقدان همه دلایل خود را بیان کرد، گفت: «آیا کافی است؟»

راما کریشنا گفت: «تو به خاطر این دلایل به خدا اعتقاد داری، اما هیچ تجربه ای نداری. همه این دلایل می‌تواند مورد بحث قرار گیرد و یک منطقدان بهتر می‌تواند همه دلایل تو را نابود کند. من یک مرد بینوا و بیسواد هستم. اما تو می‌توانی آنرا درک کنی. که هیچ دلیلی در جهان وجود ندارد که نتواند نقض شود. اگر این کل پایه عشق و اعتماد و ایمان تو به خدا است، کافی نیست.

من هیچ دلیلی ندارم. اما میدانم. من همانطور میدانم که فردی با چشمانش خورشید را ببیند. هیچ دلیلی وجود ندارد. اگر کسی از من بپرسد «برای من دلیل بیاور، چرا به خورشید اعتقاد داری» چه میتوانم بگویم مگر اینکه من میتوانم آنرا ببینم؟ تنها فرد نابینا نیاز به دلیل دارد. بنابراین احساس رنجش و خشم نکن. من میخواهم به تو بگویم: همه این دلایل را فراموش کن. همه اش چرند است. تو حتی یک بارقه هم نداری، درباره تجربه چه بگویم.»

اگر بنا میبود دلایلهای خود را به دوش کشم، آیا نمی بایست اکنون انبانی از خاطره ها میبودم؟

اکنون نگاه داشتن باورهایم نیز کاری است گران. و ای بسا پرنده که [از این قفس] پر گرفته است...

بارها من حتی باورهایم را فراموش میکنم. من در سکوت هستم، در معصومیت هستم. من دوباره یک بچه شده ام. هر آنچه که میگویم، خودانگیخته است. بر مبنای هیچ تفکری نیست. آن فقط شکوفایی قلب من است. بهار من آمده است. تو از گلهای نمپرسی که چرا شکوفا شده اند. گلها نمیتوانند هیچ دلیلی بیاورند.

با این همه، زرتشت روزی با تو چه گفت؟ گفت که شاعران بسیار دروغگو هستند؟ اما زرتشت نیز یک شاعر است.

او دارد میگوید: «من بیاد ندارم به تو چه گفته ام. من باورها و دلایل و جملاتم را با خود حمل نمیکنم. آن بار گرانی خواهد بود. من سبکبارم. هر چه بالاتر بروید، باید سبکتر باشید: بی بار، سبکبار. در بالاترین قله، شما کاملاً سبک هستید. تو داری میگویی، شاید من گفته ام که شاعران بسیار دروغگویند. اما باید به تو یادآوری کنم: زرتشت هم یک شاعر است.»

یافتن چنین صداقتی بسیار دشوار است. گوتام بودا اینرا نخواهد گفت، مهاویرا اینرا نخواهد گفت. مسیح اینرا نخواهد گفت. زرتشت بسیار انسانی، بسیار اصیل و صادق است: «شاعران دروغ میگویند اما من هم یک شاعرم و من هم دروغ گفته ام.» شاید آن لازم باشد، نمیتوان از آن اجتناب کرد. هنر بزرگ شامل استفاده از دروغها به صورت سنگ زیر پا برای حقیقت است. ساختن نردبانی از دروغها برای رسیدن به ارتفاعات حقیقت. دروغها لزوماً علیه حقیقت نیستند. بستگی دارد چگونه از آنها استفاده کنید. بستگی به مهارت شما دارد.

من یک داستان کوتاه را بیاد میآورم:

گوتام بودا و مریدش آناندا از یک مکان دور میآمدند. آنها راه خود را گم کرده بودند. آنها باید ساعتها پیش به شهر میرسیدند. اما تقریباً غروب شده بود و هیچ نشانی از شهر نبود. آنها میتوانستند مسافتهای دور را ببینند چونکه روی یک تپه بودند. آناندا بسیار نگران شده بود. گوتام بودا پیر و بیمار بود. او نیاز به مکانی راحت برای استراحت شبانه داشت. کل روز را با وجود پیری و بیماری راه رفته بود.

درست در کنار آنجا یک هیزم شکن در حال جمع کردن چوب بود. آناندا از او پرسید: «تا شهر چقدر راه است؟» او گفت: «خیلی دلسرد نشوید. بیش از دو مایل نیست.» این کلمات به آناندا شهادتی تازه بخشید. بودا لبخند زد. آناندا نتوانست درک کند که چرا او میخندد. اما ساکت ماند. نمیخواست او را بیازارد. او پیشاپیش خسته بود.

دو مایل گذشت و هیچ نشانی از شهر نبود. یک پیرزن آنجا بود که در مزرعه اش در کنار راه زندگی میکرد. آنها سوال کردند: «تا شهر چقدر راه است؟» او گفت: «فرزندان من، بیش از دو مایل نیست. شما تقریباً رسیده اید. فقط کمی بیشتر ادامه دهید.»

آناندا گفت: «اما پیرمرد میگفت دو مایل، و این پیرزن هم میگوید دو مایل.» بودا دوباره خندید و گفت: «شاید دو مایل مانده باشد. برویم.»

دوباره دو مایل گذشت و هیچ نشانی از شهر نبود. آنها به مردی که در جهت مخالف حرکت میکرد برخوردند. او قطعاً باید بداند که تا شهر چقدر راه است. او دارد از شهر میآید. آناندا خیلی هیجانزده پرسید: «تا شهر چقدر راه است؟» او گفت: «چقدر راه؟ باید فقط دو مایل راه باشد.» و بودا دوباره خندید.

اکنون دیگر قابل تحمل نبود. آناندا گفت: «ما خسته ایم و تو هنوز داری میخندی. و تو باید به من بخندی. چونکه هیچ کس دیگری اینجا نیست. من دارم نگران میشوم. چونکه اکنون هوا تاریک میشود و ما حتی نمیتوانیم هیچ نوری در اطراف ببینیم. و همه این افراد عجیب اند. همه میگویند دو مایل. ما قبلاً شش مایل راه آمده ایم و هنوز دو مایل مانده است. بنظر میرسد مردم این ناحیه فقط تا دو مایل را میدانند.»

بودا گفت: «تو نمیفهمی. آناندا. این چیزی است که من در سراسر زندگی ام انجام داده ام. آن مردم بسیار مهربان بودند. آنها میدانستند که دو مایل نیست، اما تو را شش مایل به جلو راندند. دروغهای آنها... آنها دروغ میگفتند، اما دروغهایشان از روی مهربانی بود. و من به این دلیل میخندیدم. من به تو نمیخندیدم. بلکه علت خنده من این بود که این کاری است که من در کل عمرم انجام میداده ام.»

هنگامی که مردم میپرسند تا روشن ضمیری چقدر مانده است؟ من میگویم: فقط دو مایل، چند قدم بیشتر بردارید و رسیده اید. و آن همواره دو مایل میماند. اما این گونه مردم به رشد خود ادامه میدهند. آنها نزدیکتر و نزدیکتر میشوند. اما آن دو مایلهای... آنها همواره هستند. بنابراین مردم این ناحیه بسیار مهربانند. و روانشناسی انسان را درک میکنند.»

مرشدها مجبورند دروغ بگویند. چونکه گاهی حقیقت ممکن است برایتان چنان سخت باشد که نپذیرید. آنها باید آنرا کمی رقیق کنند، تعدادی دروغ در آن قرار دهند. گاهی حقیقت ممکن است بسیار تلخ باشد، و مقداری شکر دروغ به شما کمک میکند تا

حتی تلخترین دارو را بنوشید. دروغها قطعاً میتوانند استفاده شوند تا شما را به حقیقت نزدیکتر کنند. آنها لزوماً مخالف حقیقت نیستند. آنها راست نیستند، درست است، اما دشمن حقیقت هم نیستند، حداقل نه لزوماً.

اکنون ایمان داری که او حقیقت را با تو گفته باشد؟ زرتشت دارد میگوید: «من گفتم که شاعران بسیار دروغ میگویند و اکنون دارم میگویم من هم یک شاعر هستم.»
اکنون ایمان داری که او حقیقت را با تو گفته باشد؟ چرا اینرا باور داری؟
مرید پاسخ داد: «من به زرتشت ایمان دارم.»

پاسخ او بی اندازه زیباست. او دارد میگوید: «من توجهی به آنچه تو میگویی ندارم، من جرأت نمیکنم آنچه را که تو میگویی، نفی کنم. اعتماد من به تو به جملات تو بستگی ندارد، بلکه به حضور تو و خود وجود تو بستگی دارد.»

من به زرتشت ایمان دارم. مهم نیست او چه میگوید. من به فردیت او ایمان دارم، به چشمان روشن و براق او ایمان دارم، به صدای مقتدر او ایمان دارم، نه به کلمات او، بلکه به سکوتهای او.

اما زرتشت سری تکان داد و لبخند زد.

او گفت: ایمان مرا خشنود نمیکند، از همه بیش، ایمان به من.

یک مرشد همواره تقاضای بیشتر دارد. این تنها راه است که او بتواند شما را بالاتر و بالاتر بکشد. او میگوید **ایمان مرا خشنود نمیکند.** من گواه بیشتری میخواهم. ایمان صرف کافی نیست. تو باید چیزی بشوی که زرتشت چیزی جز رویا نباشد، زرتشت چیزی جز یک اشتیاق نباشد، زرتشت چیزی جز یک پیام نباشد.

تو باید یک ابرانسان شوی. فقط ایمان داشتن به زرتشت کافی نیست. معتقدان بسیاری در جهان هستند، هر کسی یک معتقد است. معتقدان و ایمان داران حتی یک سانت هم آگاهی انسان را تغییر نداده اند. من به گواه بیشتری نیاز دارم. **از همه بیش،**

ایمان به من. تو نمیتوانی مرا تحریک کنی چونکه من هیچ نفسی ندارم که از طریق ایمان تو ارضا شود. من از تو تقاضا میکنم که ثابت کنی که زرتشت برحق است. و دلیل و گواه آن نباید فقط یک ژیمناستیک روشنفکرانه باشد. آن باید تحقق استعداد خودت باشد.

اما اگر کسی با جدیت گفته باشد که شاعران دروغگویند، حق با اوست: ما بسیار دروغگویم.

گفتن اینکه ما بسیار دروغگویم، نیاز به شهادتی عظیم دارد. اما یک لزوم هست. شما نمیتوانید حقیقت را بطور نیالوده و خالص بیان کنید. آن خیلی انتزاعی است. شما نمیتوانید آنرا بدست بگیرید. دروغها به این دنیا تعلق دارند، به دنیای شما، زبان شما، اما آنها میتوانند برای ایجاد یک وسیله بکار گرفته شوند و شاید یک بارقه از حقیقت اتفاق بیفتد.

من همواره از یک داستان کوتاه استفاده کرده ام: یک خانه آتش گرفته بود و فقط سه چهار بچه کوچک درون خانه بودند. مادرشان مرده بود و پدر به بازار رفته بود. کل همسایه ها سعی میکردند و فریاد میزدند، اما آنها درون خانه بازی میکردند و هیچ کسی شهادت نداشت که وارد خانه شود و دست بچه ها را بگیرد و خارج کند. این کار بسیار خطرناک بنظر میرسید. خانه تقریباً از همه طرف در محاصره آتش بود.

درست در همین موقع پدر از راه رسید. و مردم گفتند ما تلاش میکنیم اما بچه ها گوش نمیدهند. آنها در حقیقت از شعله های اطراف لذت میبرند. آنها خیلی کوچک هستند و هرگز چنین صحنه زیبایی را ندیده اند. آنها اصلاً نمیترسند.» پدر به درون خانه دوید و به بچه ها گفت: «اینجا چه کار میکنید؟ من برای همه اسباب بازیهایی را که میخواستید، آورده ام. آنها بیرون منتظر شما هستند. با من بیایید.»

او دست همهٔ بچه‌ها را گرفت و با آنها به بیرون خانه دوید. آنها فقط به خاطر اسباب بازی به بیرون خانه دویدند. پدر به آنها قول داده بود اما فراموش کرده بود که آنها را بخرد. او گفت: «مرا ببخشید. فردا اسباب بازیها را خواهم خرید. اما امروز مرا ببخشید.» اما آنها گفتند: «چرا به ما دروغ گفتی؟» او گفت: «شما درک نمیکنید. شما بسیار کوچک هستید. خانه آتش گرفته است. آن شما را زنده زنده میسوزاند. شما مرده بودید. آنگاه من برای چه کسی اسباب بازی میخریدم؟»

آیا شما اینرا دروغ مینامید؟ چیزی ناپرهیزگارانها؟ این صرفاً یک وسیله است. خانه شما هم در آتش است. و هر جور هست باید شما را به خارج از این خانه در حال سوختن آورد. و مرشد مجبور است خیلی چیزها به شما بگوید، فقط برای اینکه شما را ترغیب کند تا از غار تاریکتان خارج شوید، از خانهٔ سوزان خارج شوید، از رنج و بدبختی تان خارج شوید، از خشم، حسادت و نفرت خارج شوید. زرتشت میگوید:

همچنین ما بسیار کم‌دان‌ایم و شاگردانی ناشایست هستیم: پس ناگزیر باید دروغ بگویم.

حتی بزرگترین خردمندان ما هم بسیار کم دان هستند: هستی بسیار بزرگ است، بسیار اسرارآمیز است. و اگر آنها به شما بگویند که بسیار کم دان هستند، شاید شما کسی دیگر را خواهید یافت که بیشتر بدانند. هر کسی که بگوید بیشتر میدانند، همه چیز را میدانند، ممکن است دروغ بگوید، اما مفید خواهد بود.

همینکه شما هم به آن مکان برسید، خواهید دانست که چرا او داشت دروغ میگفت. شما نسبت به دروغهای او احساس قدردانی خواهید کرد. شما درک خواهید کرد که هستی بسیار وسیع است، هیچ کسی نمیتواند آنرا در تمامیت اش بشناسد. حتی شناخت یک بخش کوچک از اسرار هستی، کافی است. فقط یک شعلهٔ کوچک کافی است تا

بتوانید هزاران کیلومتر در تاریکی سفر کنید. آن شعله کوچک چند متر اطراف شما را روشن خواهد کرد. اما همین کافی است. همچنانکه شما حرکت میکنید، دایره روشن هم با شما حرکت خواهد کرد.

و از آنجا که گویی خرد را دری است ویژه و پنهانی که به روی کسانی که چیزی آموخته اند، بسته است، به مردم و «خردمندی» ایشان ایمان داریم.

انسانی که به شناخت چیزی در مورد حقیقت نائل آمده است، خود را در دشواریهای بسیاری میبیند. اولاً: او نمیتواند آنرا بیان کند. آن فرار است. دوماً: اگر سعی کند آنرا بیان کند، باید از دروغها استفاده کند. سوماً: حتی اگر به هر ترتیب از عهده آن برآید و چیزی بگوید، شما چیز دیگری درک خواهید کرد. چونکه شما از به اصطلاح «خردمندی» مردم، از خرد سنتی پر هستید.

هرگاه چیز جدیدی میشنوید، بلافاصله آنرا مطابق تعصبات خود پوشش میدهید. شما تازگی و طراوت آنرا نابود میکنید.

مردم از یاد گرفتن بسیار بیزار و متنفر هستند. بقدری که در ذهنشان چنین نظر میرسد که توده ها... هر چه توده ها بزرگتر باشند، خردمندی شان بزرگتر است. و کسی که سعی کند بطور فردی یاد بگیرد و از جمعیت و توده دور شود، نه تنها بیگانه بلکه خطرناک است.

بنابراین مردمان بسیار نمیتوانند برخط باشند. اما واقعیت این است که مردمان بسیار برخط هستند. فقط افراد به ندرت به قله ها رسیده اند. جمعیت و توده همواره در دره های تاریک جهل میماند، اما بر این باور است که آنچه میدانند «خردمندی» است. آنها باید باور کنند که آن خردمندی است و گرنه بسیار ناراحت کننده خواهد بود. شما نمیتوانید مدام به خودتان یادآوری کنید که جاهل هستید. این یک درد خواهد بود، دردی دائمی بر قلب شما خواهد بود.

اتفاق افتاد: من در بهوپال در خانه یکی از دوستانم اقامت داشتم. او یک پزشک است. و در محوطه دانشکده پزشکی زندگی میکند. آنروز که من در خانه او بودم، ما داشتیم صحبت میکردیم، ما از بچگی دوست بودیم و در مدرسه و دانشگاه با هم بودیم. باید نیمه های شب بوده باشد، کسی در زد. او یک مرد بود و گفت: «من بسیار خسته هستم. نوعی نمایشگاه در شهر برگزار شده است و هیچ جایی برای ماندن نیست. من به هتلهای زیادی رفته ام و بسیار خسته ام. اگر به من اجازه دهید، روی زمین میخوابم.» دوست من گفت: «نه نیازی نیست. یک تخت در اتاق انتظار خالی است.» او مرا کنار کشید و گفت: «مشکی هست، یک زن مرده است. آیا باید به او بگوییم که یک زن مرده در تخت کناری است؟»

من گفتم: «تو دیوانه ای! اگر به او بگویی، کار تمام است. ساکت باش. او نمیداند. و یک چیز قطعی است، زن مرده است و نمیتواند چیزی به او بگوید. بنابراین بگذار او بخوابد. حداقل خواب خوبی در شب خواهد داشت.»

آنجا مکان زنانه بود و آن تنها تخت خالی بود. پزشک در این مورد که آنجا مکان زنانه است چیزی نمیدانست. و آن مرد هنگام ورود آنرا خوانده بود: اینجا مکان زنانه است. او به تخت خودش رفت و فقط طی ده دقیقه دوان دوان بیرون آمد، او نمیتوانست حرف بزند. او داشت میلرزید و پرت و پلا میگفت.

پزشک به او گفت: «آرام باش. موضوع چیست؟»

او گفت: «آن زن مرده است!»

من گفتم: «اما چه نیازی بود که تو نزد آن زن بروی؟»

او گفت: «هنگامی که دیدم اینجا اتاق زنانه است، فقط خواستم با کسی که کنار من خوابیده است آشنا شوم. و شما مردم خطرناکی هستید... زن مرده است. من او را تکان

دادم و سخت تلاش کردم. و آنگاه چشمان او را باز کردم و ناگهان فهمیدم خدای من،
او مرده است!»

من گفتم: «ما جایی برای خواب به تو دادیم. او در تخت خود مرده بود. نیازی نبود
خود را به او معرفی کنی. اکنون تو میدانی که او مرده است. او نمیتواند هیچ آسیبی
برساند. یک شخص زنده ممکن است آسیب برساند. اکنون میتوانی کاملاً و بدون هیچ
ترسی به خواب روی.»

او گفت: «من نمیوانم وارد آن اتاق شوم. من میروم!»

من گفتم: «کجا میروی؟»

او گفت: «هر جا. من در خیابان خواهم خوابید، اما نمیتوانم وارد آن اتاق شوم. و من
نمیتوانم فکر کنم که... شما باید قبلاً به من میگفتید.»

من گفتم: «فکر میکنی اگر قبلاً به تو میگفتیم، تو حتی وارد آن اتاق میشدی؟»

او گفت: «درست است. من وارد نمیشدم. اما شما باید حداقل آن تابلو را مخفی
میکردید. آنگاه من میخوابیدم. اگر کسی خواب است، بگذار بخوابد. اما یک زن خواب
است، درست در کنار تو... من سعی کردم بینم چه قیافه ای دارد، و او زن زیبایی است.
بنابراین سعی کردم او را بیدار کنم و بگویم: من تشنه هستم. آب کجاست؟ اما او ساکت
ماند. من او را سخت تکان دادم و سعی کردم چشمان او را باز کنم...»

من میروم. شما باید بروید و چمدان مرا بیاورید. من نمیتوانم وارد آن اتاق شوم. چهره
آن زن، من هرگز آنرا در تمام عمر فراموش نخواهم کرد.»

من مجبور شدم بروم و چمدان او را بیاورم. پزشک در داخل اتاق پنهان شده بود. او
میترسید اگر سرپزشک متوجه شود، برای او دردسر شود. اولاً آنجا مکان زنانه بود، چرا
اجازه دادی او وارد شود؟ و تو کاملاً میدانستی که آن زن مرده است و فردا باید از آنجا
برده شود.

بنابراین دوست من به من گفت: «فقط از شر او خلاص شو.»
 من چمدان را به او دادم. او رفت در حالی که دوباره و دوباره به عقب نگاه میکرد تا
 ببیند آیا من آنجا ایستاده ام...

اگر من میدانستم آن تابلو را میپوشاندم. نیازی نبود... من میتوانستم مهتابی را خاموش
 کنم تا نور کمی باشد و او کل شب خواب زیبایی داشته باشد.
 دروغها همیشه رذیلت نیستند. آنها میتوانند فضیلت باشند. و گاهی مطلقاً لازم هستند.

وہ کہ میان آسمان و زمین چه چیزهاست کہ تنها شاعران به خواب دیده اند و بس!
 اگرچه آنها خواب و رویا هستند، اما یکرز واقعت خواهند شد. بنابراین آنچه کہ یکرز
 دروغ بود، به حقیقت تبدیل میشود. اما فقط شاعران به اندازه کافی شجاع بوده اند کہ
 رویا ببینند.

برای مثال، متون قدیمی وجود دارند کہ در رویای پرواز در آسمان هستند. تا زمان
 برادران رایت، آن یک دروغ باقی مانده بود. اما بعداً به حقیقت پیوست. افسانه هایی در
 مورد سیارات دیگر هست، و رفتن انسان به آنها یا آمدن مردم از سیارات دیگر به زمین.
 آنها همه افسانه هستند، اما شاعران در مورد آنها رویا دیده اند و یکرز هر گونه امکانی
 هست کہ آن رویاها به واقعت بدل شوند.

شاعر قلبی دارد کہ حتی در مورد چیزهایی کہ اتفاق نیفتاده است نیز حساس است. همه
 رویاهای آنها یک زمان به حقیقت پیوسته اند. بنابراین هرگز یک نفر را صرفاً رویابین
 ننماید. او ممکن است بدرستی یک پیامبر باشد.

و از همه بالاتر، بر فراز آسمانها: زیر خدایان همه مجازهای شاعرانه اند و ترفندهای
 شاعرانه!

همانا که این [مجازها] همیشه ما را برمیکشند، درست تا به اقلیم ابرها تا بر آن
 عروسکان رنگارنگ خود را نشانیم و آن‌ها را خدایان و آبرانسان نام دهیم...
 وه که چه بیزارم از از این دست نیافتنی که باید واقعیت شمرده شود! وه که چه
 بیزارم از شاعران!

این سخنان مرید را خشمگین کرد اما چیزی نگفت و زرتشت نیز خاموش ماند.
 سرانجام آهی کشید و گفت:

من از امروز و از پیش از این... اما چیزی در من است که از فردا است و پس فردا و
 از پس از این.

و هنگامی که مردی مانند زرتشت سخن میگوید، همهٔ اینها در کلام او منعکس
 میشوند.

من از امروز و از پیش از این... اما چیزی در من است که از فردا است و پس فردا و
 از پس از این. طبیعتاً شما نمیتوانید از چنین مردی انتظار داشته باشید که مطلقاً وابسته به
 امر واقع باشد. او گذشته است، حال است و چیزهای زیادی در او از آینده آگاه است. و
 همهٔ اینها مخلوط هستند. گذشته، حال و آیندهٔ او شدیداً به هم آمیخته اند. خیلی چیزها
 به نظر شما دروغ میرسد.

اما هنگامی که مردی مانند زرتشت دروغ میگوید، بسیار بهتر است از هنگامی که
 انسان ناآگاه حقیقت را میگوید. حقیقت او معمولی است، حقیقت او آگاهی انسان را بالا
 نخواهد برد. اما دروغ زرتشت آگاهی بشر را تا نقطه ای بالا خواهد برد که در آنجا آن
 دروغ، حقیقت شود و آن رویا به عنوان یک واقعیت درک شود.

بیزارم از شاعران، چه کهنه چه نو. همه در چشم من سطحی اند و دریاهای کم عمق.
 اندیشه شان نه چندانکه باید در به ژرفنا فرو رفته است. از این رو احساس شان در
 ژرفنا غوطه زده است...

جان شاعران تماشاگر میخواهد، اگر چه صرفاً گاو میش باشند!

او دارد بین شاعر و عارف تفاوت میگذارد. عارف میتواند شاعر باشد، شاعر میتواند عارف باشد. اما لزوماً اینگونه نیست. شاعر ممکن است فقط شاعر باشد: هنگامی که شاعر فقط شاعر است، یک نمایشگر است. او میخواهد مردم شعر او را بشنوند، آواز او را بشنوند، او میخواهد مردم او را ستایش کنند. مهم نیست که آن مردم چه کسانی هستند. حتی اگر گاو میش باشند...

در مورد دزدی شنیده ام که دستگیر شد و به دادگاه آورده شد. قاضی پرسید: «در چه زمانی وارد خانه شدی؟» او گفت: «باید حدود ده شب بوده باشد.» «پس تا ساعت شش صبح در آن خانه چه میکردی؟» او گفت: «اینرا از من نپرس. من تصور نمی‌کردم که یک شاعر در آنجا زندگی میکند. او شروع کرد... او گفت: همه چیز را در مورد رفتن فراموش کن. بنشین. و من که یک دزد بودم، ترسیدم و بنابراین نشستم. و او شروع به خواندن شعر اخیر خود کرد. من بارها گفتم که باید بروم. او گفت: تو میتوانی موقع صبح بروی، عجله ای نیست. اما باید به همه اشعار من گوش دهی. من میدانم که تو یک دزد هستی و برای دزدی به اینجا آمده ای. اگر به شعرهای من گوش دهی، به پلیس گزارش نخواهم داد. تو به اندازه کافی شکنجه خواهی شد.

او گزارش نکرد و حتی برایم جای آورد. من داشتم آنجا را ترک میکردم که پلیس رسید. اگر میخواهی مرا مجازات کنی، میتوانی اما من مجازات شده ام و هیچ چیزی ندزدیده ام. فقط به خاطر ورود به خانه او... اگر میخواهی کسی دیگر را تنبیه کنی، همواره میتوانی به او بگویی به خانه آن شاعر برود. او یک شکنجه شدید است. و گوش دادن به شعرهای او در کل شب... میتوانی بفهمی. من قبلاً در زندان بوده ام. اما هرگز اینقدر شکنجه نشده ام.

شاعران همواره در جستجوی کسی هستند که از آنها تقدیر کند. تنها لذت آنها یک ارضای ظریف نفس است. زرتشت درست میگوید که او از شاعران خسته و بیزار است. اما هنگامی که یک عارف از طریق شعر سخن میگوید، یک چیز کاملاً متفاوت است. توجه او به شعر نیست، به تقدیر و ستایش شما نیست. توجه او به هلهله و کف زدن شما نیست. بلکه توجه او به این است که از طریق شعر شاید چیزی بتواند مانند یک دانه به قلب شما برسد.

اما من از این روح بتنگ آمده ام و میبینم روزی را که او خود نیز از خویش بتنگ آمده باشد.

تاکنون دیده ام شاعرانی را که دگرگون گشته اند و چشمی به خود دوخته اند.

دیده ام فرارسیدن روحهای توبه کار را که از میان آنان برخاسته اند.

او دارد میگوید که اگر یک شاعر از شعر خود بیزار باشد و به جای اینکه به دنبال کسی باشد که از او تقدیر کند، شروع به نگاه کردن به خوش کند، بسیار به تحول مربوط به عارف شدن، نزدیک است.

شاعر نباید در شاعر بودن توقف کند. سرنوشت او فقط هنگامی میتواند تکمیل شود که او یک عارف شود. یک شاعر به دیگران علاقمند است، یک عارف در وجود خویش کاوش میکند، شاعر چیزهایی میگوید که شما آنها را ستایش کنید، عارف چیزی میگوید که در اعماق وجود خویش یافته است. و او آنها بدین منظور میگوید که شاید در شما میلی و انگیزه ای برای جستجو و کاوش در خویش، ایجاد کنند.

چنین گفت زرتشت.

فصل پنجم

درباره رستگاری

دوستان من، به راستی گشت و گزارم در میان آدمیان چنان است که پندارید در میان پاره‌های تن و دست و پای خویش میگردم!
 آنچه در چشم من هولناک است آدمیان را پاره پاره و از هم پاشیده یافتن است، چنان که در میدان کارزار و در کشتارگاه.
 و هرگاه که نگاه ام از اکنون به گذشته میگریزد، جز این نمیبیند: پاره‌ها و دست و پاها و رخدادهای هولناک - اما کجا انسان را!
 دردا، دوستان من! اکنون و گذشته بر روی زمین: این است مرا تاب نیاوردنی ترین! و اگر من بینای آنچه می‌باید آمد نمی‌بودم، نمی‌دانستم زندگی را چه گونه تاب می‌باید آورد.

بیننده ای، خواهنده ای، آفریننده ای، خود هم آینده ای و هم پلی به آینده. و نیز، دردا، عاجزوار مانده بر این پل: زرتشت تمامی اینهاست.
 و شما نیز بسا از خود پرسیده اید: «زرتشت نزد ما کیست؟ او با چه باید نامید؟» و شما نیز چون من با پرسشها به خود پاسخ گفته اید:
 نوید دهنده ای ست؟ یا به انجام رساننده ای؟ فاتحی؟ یا میراث خواری؟ خرمی؟ یا شخم زنی؟ طبیعی؟ یا شفا یافته ای؟
 شاعری است؟ یا حقیقت جویی؟ رهاننده ای؟ یا دریند کننده ای؟ نیک مردی؟ یا شریری؟...

فکر و ذکرم همه این است که آنچه را که پاره پاره است و معما و رویداد هولناک یگانه گردانم و یکجا گردآورم...
 اراده: این است نام آنچه آزادی بخش است و شادی بخش: شما را چنین آموزانده ام، دوستان من! اما اکنون این را نیز بیاموزید که اراده خود هنوز زندانی ست.
 اراده آزادی بخش است. اما چه نام دارد آنچه آزادی بخش را نیز در بند می‌افکند؟

«چنان بود»: این است نام دندان کروچه اراده و بی غمخوارترین غم او. درمانده در برابر آنچه تاکنون شده است، نگرنده بدخواه همه گذشته هاست.

اراده به واپس اراده نتواند کرد، زنجیر زمان و آزمندی زمان را نتواند گسست: این است بی غمخوارترین غم اراده. اراده آزادی بخش است. اما اراده برای رستن از غم خویش و خنده زدن بر سیه چال خویش چه راهی می اندیشد؟...

روح انتقام: دوستان من همانا که بشر تاکنون چیزی بهتر از این نیندیشیده است. و هر جا که رنج در کار بوده است کیفر را نیز در کار آورده اند.

«کیفر» نامی است که انتقام بر خود می نهد و با نامی دروغین نیرنگ بازانه برای خود وجدان آسوده می خرد...

«مگر آنکه اراده سرانجام خود را نجات بخشد و خواستن، ناخواستن شود.» اما برادران، شما این نغمه افسانه ای جنون را می شناسید!

من با آموزاندن اینکه «اراده آفریننده است» شما را از این نغمه های افسانه ای دور کردم...

اراده آیا نجات بخش و شادی بخش خود گشته است؟ روح انتقام و دندان کروچه کردن را هرگز از یاد برده است؟ ...

چنین گفت زرتشت.

زرتشت کاملاً روشن است که ادیان یکپارچگی ذهن انسان را نابود کرده اند. آنها او را نه فقط او را پاره پاره کرده اند، بلکه به پاره های متضاد تقسیم کرده اند. بزرگترین جرم علیه بشریت توسط ادیان صورت گرفته است. آنها بشریت را به بیماری چند شخصیتی و اسکیزوفرنی مبتلا کرده اند. آنها به همه تعدد شخصیت داده اند. این کار به شیوه بسیار زیرکانه و مکارانه ای انجام شده است.

ابتدا به انسان گفته شده: «تو بدن نیستی.» و بعد گفته شده که: «بدن، دشمن توست.» و نتیجه منطقی آن این است که: تو بخشی از جهان نیستی و جهان چیزی جز کیفر و مجازات تو نیست. تو اینجایی تا کیفر شوی. زندگی تو شادی کردن نیست و نمیتواند باشد. بلکه فقط میتواند عزا و ماتم و آه و ناله باشد، فقط میتواند تراژدی باشد. رنج کشیدن، قسمت شما در روی زمین خواهد بود.

آنها باید این کار را میکردند تا خدا را که یک افسانه شاعرانه است، ستایش کنند؛ بهشت را که توسعه طمع انسان است، ستایش کنند و مردم را از جهنم بترسانند، جهنمی که یک ترس عظیم در مرکز روح انسان ایجاد میکند. آنها به این شیوه انسان را از خود دور کرده اند و او را کالبد شکافی کرده اند.

هیچ دینی این پدیده ساده، طبیعی و واقعی را که انسان یگانه است و این جهان کیفر نیست، نمیپذیرد. و این جهان از انسان نیست، انسان در این جهان درست مانند درختان ریشه دارد. این سیاره، زمین، مادر او است.

زرتشت بارها و بارها تکرار کرده است: «هرگز به زمین خیانت نکنید.» همه ادیان به زمین خیانت کرده اند. آنها به مادر خود خیانت کرده اند. آنها به منع و سرچشمه زندگی خود خیانت کرده اند. آنها زمین را سرزنش کرده اند و برای ترک کردن آن استدلال کرده اند. تاکید موکد آنها، ترک کردن است.

اما شما چگونه میتوانید طبیعت خود را ترک کنید؟ میتوانید وانمود کنید، میتوانید یک ریاکار باشد. حتی میتوانید شروع به باور کردن نمایید که دیگر بخشی از طبیعت نیستید. اما حتی بزرگترین قدیسان شما نیز به طبیعت وابسته اند، درست همانطور که بزرگترین گنهکاران تان. آنها به غذا نیاز دارند، به آب نیاز دارند، به هوا نیاز دارند، نیازهای آنها تغییر نمیکند. ترک کردن آنها چه معنایی دارد؟

آن یک ذهن انشعاب برداشته در درون آنها ایجاد میکند. آنها پاره پاره میشوند و آن پاره ها بطور پیوسته با هم میجنگند. این علت ریشه ای بدبختی و رنجوری بشر است و آن تقریباً یک چیز جا افتاده ای شده است چونکه مردم هزاران سال رنج کشیده اند. اکنون آنها آنرا مسلم پنداشته اند: «این قسمت ماست، تقدیر و سرنوشت ماست. هیچ کاری در مورد آن نمیتوان کرد.» واقعیت این است که آن نه تقدیر است و نه سرنوشت، بلکه حماقت ماست. ناهوشمندی ماست که به روحانیون گوش می‌داده‌ایم و افسانه‌های آنان را باور می‌کرده‌ایم.

البته آن افسانه‌ها برای روحانیون بسیار سودآور بوده است. آنها نگران این نیستند که بشریت را قصابی کند و تکه تکه نمایند، چونکه این افسانه‌ها کاملاً به خوبی منافع آنها را تامین میکند. یک انسان سالم و کامل، انسانی که تکه تکه نشده است، نمیتواند برده روحانیون باشد. فقط انسانی که دارد رنج میکشد، نیاز به دعا دارد: به این امید که شاید خدا به او کمک کند. برای اینکه خدا موجود باشد، انسان باید رنج بکشد. برای اینکه خدا بیشتر و بیشتر به واقعیت تبدیل شود، انسان باید بیشتر و بیشتر چند شخصیتی شود.

هر چه انسان بیشتر در رنج باشد، متقاعد کردن او به دعا و مراسم مذهبی آسانتر است چونکه او میخواهد از شر درد رها شود. میتوان او را در مورد ناجیان، پیام آوران خدا و پیامبران متقاعد کرد. اما انسانی که دارد مسرورانه زندگی میکند و یک زندگی شادی

دارد، به هیچ خدایی نیاز ندارد. انسانی که دارد زندگی میکند، به هیچ دعایی نیاز ندارد. این بیماری ذهن انسان است که کاملاً به روحانیون و حرفه آنها نیازمند است. زرتشت یک روحانی نیست. او شاید یکی از اولین روان‌شناسانی است که حالت تعدد شخصیت را در ذهن انسان کشف کرده است. او میگوید:

دوستان من، به راستی گشت و گزارم در میان آدمیان چنان است که پندارید در میان پاره‌های تن و دست و پای خویش میگردم!

پیدا کردن انسانی که کامل و تمام باشد، بسیار دشوار است. هر کسی فقط یک قطعه است. یکی معنوی است و بدنش را انکار میکند، دیگری مادی است و روحش را انکار میکند. فرد معنوی نه تنها بدن را بلکه ذهن را هم انکار میکند.

همه الهیاتها بسیار حسود و انحصارگرا هستند. در آمریکا، در پایان قرن گذشته^۱ یک نهضت بزرگ دینی به نام **دانش مسیحی** وجود داشت. آنها فقط به روح معتقد بودند. هر چیز دیگری، فقط یک توهم است، فقط فکر شماس است. هیچ واقعیتهایی در آن نیست. آنها کلیساهای خود را داشتند و در آنجا با هم دیدار میکردند و در مورد فلسفه بزرگ خود بحث میکردند.

یکروز یک مرد جوان با یک پیرزن در خیابان دیدار کرد و پیرزن گفت: «برای پدرت چه اتفاقی افتاده است؟ چونکه دیگر به جلسات ما نمیآید.» مرد جوان گفت: «او بیمار بوده است.»

پیرزن خندید و گفت: «بیماری فقط یک فکر است. او فکر میکند که بیمار است. وگرنه روح چگونه میتواند بیمار باشد؟ به او بگو که این برای کسی که اهل دانش مسیحی است، درست نیست.»

^۱ قرن نوزدهم. «این سخنان در سال ۱۹۸۷ ایراد شده است.»

پس از دو سه هفته او دوباره به مرد جوان برخورد و پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟ او هنوز به جلسات نمیآید؟»

مرد جوان گفت: «خانم، من چه کار میتوانم بکنم؟ اکنون او فکر میکند که مرده است! ما سعی کردیم او را متقاعد کنیم که این فقط فکر تو است، تو نمرده ای، اما او گوش ندارد. ما به او یادآوری کردیم که تو یک دانشمند مسیحی هستی، درست نیست که یک فکر را باور کنی. نفس بکش! اما او آن فکر را چنان باور کرده اس که ما مجبور شدیم او را به قبرستان ببریم. هیچ راهی نبود...»

افرادی وجود دارند که حتی وجود بدن را انکار میکنند. افرادی وجود دارند که حتی وجود ذهن را انکار میکنند. و افرادی هم وجود دارند که وجود روح را انکار میکنند. آنها میگویند فقط بدن واقعیت است و همه چیز دیگر، افسانه است. همه این افراد- معنویون و مادیون- در یک نقطه تفاهم دارند: آنها انسان را طبیعی و یک واحد ارگانیک رها نمیکنند، یک چیزی باید دور انداخته شود. اما چیزی که شما دور میاندازید، در اطراف شما آویزان میماند. آن بخشی از شماست. شما میتوانید با تکرار مداوم- قرنهای تکرار- خود را متقاعد سازید. اما باور شما مطابق با طبیعت نیست. نتیجه آن رنج و عذاب خواهد بود.

کل بشریت در حال کشیدن است. و پدیده شگفت انگیز این است که این رنج به خاطر این ایده های دینی است که به انسان اجازه نمیدهد طبیعی باشد و طبیعی زندگی و بطور طبیعی عشق بورزد. و آنگاه هنگامی که رنج از راه میرسد، آنها میگویند: «نگاه کن! آیا ما به شما نمیگفتیم که این زمین چیزی جز کیفر و مجازات نیست؟»

این یک ترفند بسیار مکارانه است. اول رنج ایجاد کنید و آنگاه از آن رنج به عنوان یک دلیل استفاده کنید تا این تصور را که شما در گناه زاده شده اید و بودن شما در روی زمین، کیفر و مجازات است، تایید کنید.

به خاطر اینکه آدم و حوا از خدا نافرمانی کردند، شما دارید رنج میکشید. این منطق عجیبی است. حتی اگر آدم و حوا نافرمانی کرده بودند، چندان گناه بزرگی نبود. آنها فقط یک سیب خورده بودند. به خاطر اینکه آنها یک سیب خوردند- ما نمیدانیم آیا آدم و حوا وجود داشته اند یا نه- هزاران سال بعد، شما دارید رنج میکشید چونکه شما میراث دار آنها هستید. شما به یک خط تعلق دارید و بنیانگذاران شما گنهکار بوده اند. از اینرو شما هم گنهکار هستید. و رنج زندگی آنها اثبات میکند. وگرنه چرا اینهمه رنج وجود دارد؟

ادیان بسیار مکار بوده اند. روحانیون بسیار غیرانسانی بوده اند. آنها انسان را علیه خودش تقسیم کرده اند. او در جنگیدن با خودش، رنج میکشد.
حق با زرتشت است:

دوستان من، به راستی گشت و گزارم در میان آدمیان چنان است که پندارید در میان پاره‌های تن و دست و پای خویش میگردم!
یافتن انسانی تمام، بسیار دشوار است.

انسان تمام، ابرانسان خواهد بود، شادترین انسان خواهد بود، همه برکاتی را که این سیاره زیبا میتواند بر او ببارد، خواهد داشت. اما فقط انسان تمام و کل، میتواند آنها داشته باشد.

چرا انسان تمام میتواند مسرور باشد؟ چونکه با تمامیت و با شدت زندگی میکند، او هر لحظه شیره زندگی را میمکد. زندگی او یک رقص است، یک جش و پایکوبی است.

و ناگهان، هنگامی که زندگی شما یک جشن و پایکوبی باشد، شما نمیتوانید بارو کنید که آن یک کیفر و تنبیه است. آنها میتوانند دروغهای روحانیون را به وضوح ببینند.

آنگاه شما به هیچ بهشتی نیاز ندارید چونکه آنرا پیشاپیش در اکنون و اینجا دارید. شما مجبور نیستید آنرا تا دور دستها، تا پس از مرگ به تعویق بیندازید.

آنچه در چشم من هولناک است آدمیان را پاره پاره و از هم پاشیده یافتن است، چنان که در میدان کارزار و در کشتارگاه.

زرتشت چیزها را بسیار واضح میبند، با وضوحی که نادر است. آنچه که ما آنرا بشریت مینامیم، او به صورت یک میدان جنگ و کشتارگاه میبند.

هر کسی به یک شیوه تخریب شده است. هر کسی از رشد کردن باز ایستاده است. هر کسی چیزی را که مطلقاً نیاز است و داشتن آن حق طبیعی اوست، از دست داده است. سرزنشگران - و همه روحانیون سرزنشگر هستند - نمیتوانند هیچ کسی را شاد و مسرور ببینند. آنها بلافاصله علیه او میچرخند و شادی و لذت او را محکوم میکنند. و آنها استدلالهای بزرگی را در مورد چگونگی نابود کردن شادی و لذت انسان، توسعه داده اند.

بزرگترین استدلال آنها این است که این زندگی بسیار کوچک است، و لذت بسیار زودگذر است و پیوسته در حال تغییر است. توسط آن فریفته نشوید. چونکه اگر توسط آن فریفته شوید، سرور جاودانه بهشت را از دست میدهید.

طبیعتاً قمار بسیار بزرگی است. فقط به خاطر لذت کوچکی مانند لذت بردن از چای صبحانه، شما دوست ندارید سرور و شادی بهشت خود را نابود کنید. و این زندگی شامل لذت‌های کوچکی است، اما اگر همه آن لذتها کنار هم گذاشته شوند، زندگی شما لذتی منحصر بفرد میشود. شخص به لذتهای بزرگ نیاز ندارد. و بهشت آنها و سرور جاودانه آن، صرفاً یک شعر است، چونکه هیچ کسی حتی آنرا ندیده است. هیچ کسی از آنجا برنگشته است که بگوید: «بله، من یک شاهدِم.»

به نام خدایان افسانه ای، به نام لذتهای افسانه ای، آنچه که واقعی است، نابود شده است.

و هر گاه که نگاه ام از اکنون به گذشته می‌گریزد، جز این نمی‌بیند: پاره‌ها و دست و پاها و رخدادهای هولناک - اما کجا انسان را!

دردا، دوستان من! اکنون و گذشته بر روی زمین: این است مرا تاب‌نیاوردن‌ترین! و اگر من بینای آنچه می‌باید آمد نمی‌بوم، نمی‌دانستم زندگی را چه گونه تاب می‌باید آورد.

زرتشت دارد می‌گوید: «نگریستن به گذشته و حال بشریت چنان دردناک است، و چنان رنج آور است که من فکر می‌کردم نمیتوانم زنده بمانم. درد بیش از حد است. آن قلب مرا خواهد شکست. تنها چیزی که مرا زنده نگه داشته است این امید است که هنوز آینده وجود دارد. گذشته تمام شده است. حال در هر لحظه در حال گذشته شدن است. اما هنوز امیدی هست که بشر بتواند از زنجیر دین رها شود، و بتواند ببیند که فریفته شده است و استعمار شده است و در این دیدن، انسان تام و تمام، ابرانسان از راه خواهد رسید. «فقط امید به ابرانسان مرا زنده نگه میدارد، و گرنه نگاه کردن به گذشته و حال چنان بار گران و چنان دلسرد کننده است که من از اندوه مرده بودم.»

و زرتشت درست می‌گوید. تنها این امید که انسان روزی درک خواهد کرد... تا کی او میتواند در زندانهای ساخته روحانیون بماند؟ آنها ممکن است آنرا کلیسا، معبد یا مسجد بنامند، مهم نیست که آنها به زندانهایشان چه نامی میدهند. بسیار دردناک است دیدن این که انسانها را مانند گله‌ها برچسب میزنند: یکی هندو است، یکی مسلمان است و یکی مسیحی.

با گشتن در سراسر زمین، یافتن حتی یک نفر که مهر نخورده باشد، هنوز از توده رها باشد، هنوز از جمعیت رها باشد، کسی که خودش باشد، کسی که یک کل یکفره باشد، و کسی که آزادانه مطابق با طبیعت خود زندگی کند، بسیار دشوار است.

بجز طبیعت، هیچ دین دیگری وجود ندارد.

و شما نیازی ندارید بیاموزید که طبیعت چیست. هنگامی که احساس تشنگی میکنید، میدانید که نیاز به آب دارید. هنگامی که احساس گرسنگی میکنید، میدانید که به غذا نیاز دارید. طبیعت شما بطور پیوسته شما را راهنمایی میکند. بجز طبیعت، هیچ راهنمای دیگری وجود ندارد. همه راهنماهای دیگر، گمراه کننده هستند. آنها شما را از مسیر طبیعی دور میکنند و همینکه از مسیر طبیعی دور شوید، رنج شروع میشود. و رنج شما، شادی آنهاست، چونکه فقط فرد رنجور به کلیسا میرود، فقط فرد رنجور و بدبخت به معبد میرود.

هنگامی که احساس خوشحالی و شادمانی میکنید، سرحال و جوان و سالم هستید، چه کسی به کلیسا توجه میکند؟ زندگی بسیار سرشار و غنی است، بسیار شادی بخش است، چه کسی میخواهد به آن قبرستانها برود که غمگین بودن، جدی بودن پنداشته میشود؟ جایی که قیافه اخمو، دینی تلقی میشود؟ جایی که از خنده ترکیدن، به عنوان دیوانگی سرزنش میشود؟ جایی که رقص مجاز نیست؟ جایی که عشق ممنوع است؟ جایی که باید بنشینید و به سخنانی مرده و بسیار قدیمی و گردوخاکی گوش دهید که قلب شما را لمس نمیکند و وجودتان را به هیجان نمیآورد؟ اما این کیساها و معابد و مساجد، انسان را تحت سلطه خود درآورده اند.

زرتشت امیدوار است، درست مانند هر عارفی، که این تا ابد ادامه نخواهد یافت. یک روز هوشمندی بشر، طغیان خواهد کرد.

طغیان و سرکش‌ی، تنها امید است. یکروز انسان همه این به اصطلاح خانه های خدا را ویران خواهد کرد. چونکه این سیاره، این آسمان پر ستاره، تنها معبدی است که وجود دارد. همه معابد دیگر، ساخته دست بشرند. و این زندگی در درختان، حیوانات و موجودات انسانی، تنها خدای زنده است.

خدایانی که در معابد نشسته اند، توسط انسان تولید شده اند. بسیار عجیب است که این ادیان پیوسته میگویند که خدا جهان را خلق کرد، اما خدای آنها توسط انسان خلق شده است.

آنها میگویند: «خدا انسان را به شکل خویش آفرید.» اما حقیقت درست عکس آن است: انسان خدا را به شکل خویش آفرید. به همین دلیل خدای چینی از خدای هندو متفاوت است و خدای یک آفریقایی از خدای یک اروپایی متفاوت است. چونکه مردم دارند خدا را به شکل خویش خلق میکنند. و حماقت به اوج خود میرسد: شما آن تصاویر را ایجاد میکنید و در برابر آنها زانو میزنید. آیا میتوانید هیچ چیز احمقانه تری تصور کنید؟ و آنگاه شروع به دعا و نیایش میکنید.

بچه ها را میتوان بخشید. آنها اسباب بازیهایشان و خرس عروسکی شان را دوست دارند. اما شما رشد نکرده اید و بزرگ نشده اید. شما هم به خرس عروسکی تان عشق میورزید. خرس عروسکی شما، معابد شماست، کلیساها و کنیسه ها و مساجد شماست. اما اینها خرس عروسکی هستند. آنها عملکرد یکسانی دارند.

بچه بدون خرس عروسکی احساس تنهایی میکند. چند روز پیش یک بچه اینجا بود. -مادر او یک سانیاسین است، آمریتو از یونان- و هنگامی که من در یونان بودم، او با من خیلی دوست شد. او برای من یک خرس عروسکی آورد! و به مادرش گفت: «من هند را ترک نخواهم کرد مگر اینکه یک خرس عروسکی به اوشو بدهم. چونکه او تنها زندگی میکند و به یک هم نشین نیاز دارد.»

خدایان شما چیستند؟ تسلی دهند. چونکه شما حتی در میان جمع احساس تنهایی میکنید. شما به یک خرس عروسکی در آسمان نیاز دارید، یک خرس عروسکی جاودانه که همواره با شما خواهد بود. او دانای مطلق، حاضر مطلق و قادر مطلق است و میتواند هر کاری بکند. او فقط یک تسلی خاطر است. مردمی که به خدا ایمان دارند، به خودشان اجازه رشد نداده اند. آنها در روان خود عقب افتاده باقی مانده اند، وگرنه به هیچ خدایی نیاز نیست.

زندگی برای خودش کافی است. و آن بسیار زیبا است، سرشار از آواز و گل و پرند ه های در حال پرواز است. آن، یک آزادی مطلق برای رشد کردن و خود بودن است. آن به شما ده فرمان نمیدهد، بلکه شما را همنطور که هستید، میپذیرد و در مورد اینکه چگونه باید باشید، سرو صدای زیادی به راه نمی اندازد. عشق و احترام او به همه آنچه که زنده است، بدون قید و شرط است.

برای چه به خدایان خود نیاز دارید؟ چونکه رنجور و بیچاره هستید. بنابراین این یک ترفند است: نگذارید مردم شاد باشند وگرنه دین ناپدید خواهد شد.

برتراندراسل در یکی از بینشهای عظیم خود گفته است: «اگر همه جهان شاد شود، من تضمین میکنم که دیگر هیچ دینی نخواهد بود.» و آنچه که میگوید، دارای حقیقت بزرگی است. دین میخواهد مردم فقیر، بیمار، رنجور و مضطرب بمانند. آنگاه طبیعتاً آنها ضعیف میشوند، و نیاز به نوعی حمایت خواهند داشت. و روحانی آماده است تا آن حمایت را به آنها بدهد. او آماده است تا به خدا اطلاع دهد: «این مرد به مهربانی تو نیاز دارد.» اگرچه هیچ دعایی هرگز شنیده نخواهد شد.

اما روحانیون بسیار مکار هستند. آنها میگویند: «دعاهای شما به این خاطر شنیده نمیشود که شما شایستگی ندارید. شما لیاقت ندارید. شما گنهکار هستید. شما دارید

کارهای خلاف دین انجام می‌دهید.» و تقریباً غیرممکن است بدون ارتکاب برخی گناهان زندگی کرد.

در هند، یکی از ادیان به نام جینسیم، پنج اصل بزرگ دارد. اولین اصل بزرگ آساد است: مزه نکردن غذا، خوردن، اما بدون لذت بردن از مزه آن. حال شما دارید انسان را در یک وضعیت بسیار دشوار قرار می‌دهید. او در زبانش پرزهای چشایی دارد. تا با عمل جراحی آنها را خارج نکنند، مجبور به چشیدن غذا است.

هنگامی که چیزی تلخ وارد دهان شما شود، بناچار تلخی آنرا خواهید چشید. در مورد شیرینی هم همینطور است. اما شما مرتکب یک خطا شده اید. چونکه مزه به بدن تعلق دارد، و شما باید علیه بدن بجنگید. در حالی که دارید از بدن لذت می‌برید.

آنها همه چیز را برای انسان غیرممکن کرده اند. بنابراین همه بی ارزش و نالایق هستند. و طبیعی است که اگر شما نالایق باشید... شما دارای آرزو و اشتیاق هستید و همه اینها محکوم شده اند. شما یک بیولوژی دارید و از بیولوژی متولد شده اید و هر سلول شما چیزی جز انرژی جنسی نیست.

شما می‌خواهید به کسی عشق بورزید، اما همه ادیان مخالف آن هستند. اگر عشق بورزید، جهنمی شدنتان حتمی است! اما بیولوژی‌تان شما را به عشق ورزیدن میکشاند. بنابراین شما با دودلی و ترس و با اندوهی بزرگ در سینه، عشق می‌ورزید و میدانید که دارید یک گناه مرتکب می‌شوید. طبیعتاً شما نمیتوانید از عشق خود لذت ببرید. و چونکه نمیتوانید لذت ببرید، بیشتر نیاز دارید. و چونکه بیشتر نیاز دارید، مدام یک گنهگار بزرگتر می‌شوید. بنابراین میتوانید به هر کسی - بدون نگاه به زندگی نامه او - بگویید که نالایق است. به همین دلیل دعای او شنیده نشده است.

حقیقت این است که هیچ کسی وجود ندارد که آنرا بشنود، هیچ کسی وجود ندارد که به آن جواب دهد. حقیقت این است که فردی که دعا میکند، از نظر روانی در جایی گیر کرده است.

بعد از جنگ جهانی دوم، خواستند میانگین سن روانی سربازان را بدانند. چونکه تا آن زمان روانشناسی در اندازه گیری هوشمندی توانا تر شده بود. آنها شوکه شدند. آنها هرگز فکر نمیکردند که نتیجه این باشد. میانگین سن روانی سربازان سیزده سال بود! و آن سربازان ناهوشمندتر از هیچ کس دیگری نیستند.

بنابراین بنظر میرسد که بدن به رشد کردن ادامه میدهد- پیر شدن البته- و ذهن در سن سیزده یا چهارده سالگی متوقف میشود. بنابراین ممکن است هشتاد سال داشته باشید، اما هنگامی که در برابر یک خدا زانو میزنید، فقط یک بچه سیزده ساله هستید. هر چند با بدن خود زانو میزنید، اما آن روانشناسی شما هم هست.

ادیان آسیب بسیار رسانده اند. هیچ کس نگران نیست که چرا سن روانی در سیزده یا چهارده سالگی متوقف شده است. آن بسیار ساده است: آن، زمانی است که پسرها و دخترها به بلوغ جنسی میرسند. و زمانی که از نظر جنسی به بلوغ میرسند، بیولوژی به هوشمندی بیشتری نیاز ندارد.

تا از طرف خودتان تلاشی نکنید، سن روانی شما در سیزده چهارده سالگی خواهد ماند. بیولوژی به کمال خود رسیده است. شما از نظر جنسی بالغ هستید. این مقدار هوشمندی برای تولید بچه کافی است. اگر هوش بیشتری میخواهید، باید برای آن تلاش کنید، باید مدیتیشن کنید، باید هوشمندی خود را تیز کنید.

اما همه ادیان میخواهند که شما هرگز هوشمند نباشید. چونکه تعالیم آنها باور و ایمان است. یک معتقد نیازی به هیچگونه هوشمندی ندارد. تا یاد نگیرید که شک کنید،

هوشمندی شما رشد نخواهد کرد. چونکه شک به معنای جستجو کردن است. باور بدین معناست که هیچ سوالی و هیچ کاوشی در کار نیست.

به خاطر سیستمهای اعتقادی که بر بشر تحمیل شده اند، سن روانی او در چهارده سالگی مانده است. و این چهارده ساله ها، مسیحی، هندو یا مسلمان هستند. اگر هوشمندی آنها بیشتر رشد کند و بالاتر برود، شروع به دیدن این نکته خواهند کرد که آنچه که فکر میکردند دین است، هیچ چیزی بجز خرافات نیست. اگر هوشمندی آنها به رشد خود ادامه دهد، شروع به شک کردن در مورد خدا، بهشت و جهنم خواهند کرد. شروع به شک کردن در مورد روحانی و دیانت او خواهند کرد. آنها همه چیز را زیر سوال خواهند برد. و ادیان جوابی ندارند.

هم اکنون به شما گفتم که آیین جین معتقد است که مزه نکردن غذا یکی از اصول دین است. من از یک راهب جین پرسیدم: «اگر مزه نکردن یکی از اصول دین شماست، پس چرا پرزهای چشایی توسط طبیعت به انسان داده شده است؟» طبیعت هرگز چیزی غیرلازم نمیدهد.

یک راهب بودایی باید هنگام راه رفتن فقط چهار قدم جلوتر را نگاه کند، او نمیتواند سر خود را صاف بگیرد چونکه ممکن است زنی زیبا را ببیند و مشکل این است. با نگاه کردن به چهار قدم جلوتر، نهایتاً میتوانید پاهای او را ببینید، اما چهره او را نمیبینید. اما اگر عشق بین زن و مرد چیزی اشتباه است، چرا طبیعت این اشتیاق را داده است؟ هر شخص باهوشی این را خواهد پرسید. بدون آن حتی بودا هم متولد نمیشد. خوب است که پدر بودا یک راهب بودایی نبود، وگرنه ما همه این مردان بزرگ را از دست میدادیم.

طبیعت میخواهد تولید مثل کند: زندگی جدید، شکلها و فرمهای جدید، زندگی بهتر، شکلهای بهتر. طبیعت، یک روند تکاملی پیوسته است. اما ادیان مخالف آن

هستند... چونکه هر چه شخصی تکامل یافته تر باشد، کمتر امکان دارد که بتواند قربانی هیچگونه خرافات دینی شود.

برتراندراسل یکی از باهوشترین مردان این قرن بود. او تقریباً یک قرن زندگی کرد، یک زندگی طولانی داشت. و حتی در آخرین نفس هم همانقدر جوان و باهوش بود. او به رشد دادن هوشمندی خود ادامه داد. و نتیجه این بود که او شروع به شک کردن در مورد همه ایده های احمقانه ای نمود که در کودکی به او گفته بودند. او در یک زمان بسیار سستی در انگلستان متولد شد، در زمان ملکه ویکتوریا. اما او توانست یک کتاب بنویسد به نام: **چرا من یک مسیحی نیستم**.

کتاب او یک فرسنگ شمار و یک نقطه مهم در آگاهی است، و آن تاکنون توسط مسیحیت جواب داده نشده است. با اینکه پنجاه سال از انتشار آن گذشته است. او همه مفاهیم مسیحی را زیر سوال برده است و روشن ساخته است که: «این فقط خرافات است، و فقط افرادی که عقب افتاده باشند میتوانند آنرا باور کنند».

اگر هوشمندی رشد کند، معابد خالی خواهند بود، اما زندگی بطور چشمگیری زیبا خواهد شد.

زرتشت میگوید این تنها امید است.

بیننده ای، خواهنده ای، آفریننده ای، خود هم آینده ای و هم پلی به آینده. و نیز، دردا، عاجزوار مانده بر این پل: زرتشت تمامی اینهاست.

او دارد میگوید: «من فقط به این امید زنده ام که شب، هر چقدر هم طولانی باشد، به پایان خواهد رسید و سپیده دم خواهد آمد. این شب تاری که بشریت در آن زندگی میکند، نمیتواند ابدی باشد.»

اما اکنون او وضعیت خود را توضیح میدهد: **بیننده ای**، او میتواند دوردستها را ببیند. **خواهنده ای**، او میتواند ابراسان را بخواهد. **آفریننده ای**، او دارد هرگونه تلاشی میکند تا

انسانی ایجاد کند که بر این بشریت پیروز شود. خود هم آینده ای و هم پلی به آینده. و نیز، درد، عاجزوار مانده بر این پل.

او دارد میگوید: «من آینده هستم چونکه میتوانم آنرا ببینم. از نظر من، آن تقریباً حال است. من میتوانم ببینم که سپیده خیلی دور نیست. و من دارم هر گونه تلاشی میکنم تا آنرا نزدیکتر کنم. من یک پل هستم بین این بشریت و ایرانسانی که در راه است. اما من همچنین عاجزم. من نمیتوانم ایرانسان باشم. من فقط میتوانم پل باشم. بشریت از روی من خواهد گذشت و به سوی عصر جدید، فضای جدید، به سوی هستی زیباتر و شادتر خواهد رفت. زرتشت همه اینها است.

و شما نیز بسا از خود پرسیده اید: «زرتشت نزد ما کیست؟ او با چه باید نامید؟» و شما نیز چون من با پرسشها به خود پاسخ گفته اید:

نوید دهنده ای ست؟ درست مانند دیگران که وعده بسیار داده اند و هیچ چیزی تحویل نداده اند یا به انجام رساننده ای؟ فاتحی؟ یا میراث خواری؟ خرمی؟ یا شخم زنی؟ طبیعی؟ یا شفا یافته ای؟

شاعری است؟ یا حقیقت جویی؟ رهاننده ای؟ یا دربند کننده ای؟ نیک مردی؟ یا شریری؟...

فکر و ذکر همه این است که آنچه را که پاره پاره است و معما و رویداد هولناک یگانه گردانم و یکجا گردآورم...

او میگوید: «فقط یک چیز را در مورد من بیاد داشته باشید. من هیچ وعده ای به شما نمیدهم. من ادعا نمیکنم که یک مسیحا یا یک پیامبر هستم. همه چیز که میتوانم بگویم این است:

فکر و ذکر همه این است که آنچه را که پاره پاره است و معما و رویداد هولناک یگانه گردانم و یکجا گردآورم.

همه فکر و ذکر من این است. می‌خواهم همه تکه پاره‌ها را یکجا گرد بیاورم و یک انسان تام و تمام بسازم. من مخالف همه تقسیم بندی‌ها و دوگانگی‌ها هستم. و من می‌خواهم انسان مانند یک کودک باشد، بدون هیچ ترسی و با تمام وجود از زندگی لذت ببرد.

اراده: این است نام آنچه آزادی بخش است و شادی بخش: شما را چنین آموزانده ام، دوستان من! اما اکنون این را نیز بیاموزید که اراده خود هنوز زندانی است.

زرتشت تاکنون خواست قدرت را تعلیم میداد. اکنون کمی جلوتر می‌رود. او می‌گوید: «حتی خواست قدرت یک زندان میشود.»

شخص در آن زندانی میشود. شخص باید به ورای آن برود. اول، خواست قدرت، سپس رهاسازی و آرام گرفتن. همه خواستها را فراموش کنید، و قدرت را فراموش کنید و فقط کودکی باشید در حال بازی در ساحل دریا: معصوم، پر از حیرت، نترسیده از هیچ چیزی، اعتماد کامل به هستی. این راهی و رستگاری شما خواهد بود.

او آگاهی را به سه بخش تقسیم کرده است: شتر، که آگاهی برده است و می‌خواهد بر او بار بگذارند. کسی که آماده است خم شود تا بر او بار بگذارند. شیر، که خواست قدرت است و سوم: کودک. برترین حالت، معصومیت کودک است. معصومیت کودکانه تنها چیزی است که شما را دیندار میکند.

اراده آزادی بخش است. اما چه نام دارد آنچه آزادی بخش را نیز در بند می‌افکند؟ «چنان بود»: این است نام دندان کرویچه اراده و بی غمخوارترین غم او. درمانده در برابر آنچه تاکنون شده است، نگرنده بدخواه همه گذشته هاست.

اراده به واپس اراده نتواند کرد، زنجیر زمان و آزمندی زمان را نتواند گسست: این است بی‌غم‌خوارترین غم اراده. اراده آزادی بخش است. اما اراده برای رستن از غم خویش و خنده زدن بر سیه چال خویش چه راهی می‌اندیشد؟...

روح انتقام: دوستان من همانا که بشر تاکنون چیزی بهتر از این نیندیشیده است. و هر جا که رنج در کار بوده است کیفر را نیز در کار آورده اند.

«کیفر» نامی است که انتقام بر خود می‌نهد و با نامی دروغین نیرنگ‌بازانه برای خود وجدان آسوده می‌خرد...

کسی قتل میکند و دادگاهها و قانون و پلیس شما، میخواهند قاتل را به قتل برسانند. اما آنرا با یک روش انجام میدهند: یک محاکمه و یک نمایش بزرگ وجود خواهد داشت: «عدالت باید اجرا شود». اما همه اش چرند و بیمعنی است. حقیقت این است که جامعه میخواهد انتقام بگیرد. اما میخواهد آنرا در زیر کلمهٔ عدالت مخفی کند.

این چه نوع عدالتی است؟ یک شخص به قتل رسیده است. با فرستادن شخص دیگر به سوی چوبهٔ دار، نمیتوانید فرد مقتول را زنده کنید. با فرستادن او به چوبهٔ دار، به جای یک قتل، دو قتل صورت میگیرد. این عدالت است!

و ایا شما مطمئن هستید که این شخصی که قتل کرده است... او هنوز آینده دارد. او ممکن است تغییر کند. او ممکن است یک قدیس بزرگ شود. شاید به خاطر اینکه قتل کرده است، خود همین عمل ممکن است موجب ایجاد تحول و دگرگونی در وجود او شود.

شما دارید آن فرصت را از او میگیرید و آنرا عدالت مینامید. آن فقط انتقام جویی ساده و خالص است. صد در صد انتقام است. ام ابا تشریفات زیاد و در معبد زیبایی عدالت و در دادگاه که در خدمت جامعه است و خادمان مزدور جامعه در آن مینشینند، انجام میشود. آنها آنرا محاکمه مینامند. و سرانجام آن فرد به چوبهٔ دار فرستاده میشود. نیچه میگوید که این صرفاً انتقام است.

«کیفر» نامی است که انتقام بر خود می‌نهد و با نامی دروغین نیرنگ‌بازانه برای خود وجدان آسوده می‌خرد...

«مگر آنکه اراده سرانجام خود را نجات بخشد و خواستن، ناخواستن شود.» اما برادران، شما این نغمهٔ افسانه ای جنون را می شناسید!
مردم شما را دیوانه خواهند نامید.

او دارد میگوید: «زندگی به فراروی و سبقت جستن از خودش ادامه خواهد داد.» این قانون ساده به اراده اعمال میشود. اراده هم نیاز دارد که به ورای خود برود. اراده همچنین باید در سکوت ناپدید شود. تنها در این صورت، شیر به کودک تبدیل میشود. بسیاری در شگفتند که چگونه شیر به کودک تبدیل خواهد شد. آنها متضاد هم بنظر میرسند. اما این سوالات توسط کسانی مطرح میشود که دیالکتیک زندگی را درک نمیکنند. فقط شیر میتواند کودک شود چونکه معصوم بودن در این دنیای دیوانه به شهامت بی-اندازه ای نیاز دارد، به شهامت شیر نیاز دارد. اعتماد کردن در این دنیای فریبکار، برای یک ترسو و بزدل ممکن نیست. بلکه فقط برای یک شیر ممکن است. و کودک، معصوم و با اعتماد است.

این یکی از اسرار زندگی است که اگر بتوانید معصوم و با اعتماد باشید، فریب دادن شما بسیار دشوار است. همان معصومیت و اعتماد شما از فریبکار جلوگیری میکند. ممکن است مشاهده کرده باشید: من خودم بارها مشاهده کرده ام، چونکه تقریباً بیست سال در سراسر کشور سفر میکردم و در ایستگاه قطار به انتظار قطار مینشستم. اگر بخواهید به دستشویی بروید یا بخواهید یک فنجان چای بخرید، بطور عجیبی به فردی که در کنار شما نشسته است اعتماد میکنید و به او میگویید: «فقط مراقب چمدان من باش. من برخواهم گشت.» آیا هرگز تعجب کرده اید که شما آن فرد را نمیشناسید؟ او میتواند همهٔ لوازم شما را ببرد.

اما این هرگز اتفاق نمیافتد. هیچ غریبه ای شما را فریب نمیدهد. باید یک اصل بزرگ در پشت آن باشد. خود همین اعتماد شما یک مانع میشود. شما به او اعتماد کرده

اید، اکنون او باید ثابت کند که قابل اعتماد است. اگرچه یک بیگانه است، نیازی به اثبات چیزی ندارد، او میتواند به سادگی با چمدان شما فرار کند و شما هرگز او را نخواهید دید. و او ممکن است یک دزد یا یک خلافکار باشد. شما نمیدانید که او کیست. اما تقریباً هر کسی در ایستگاه به غریبه‌ها اعتماد میکند. و من هرگز نشنیده‌ام که کسی شکایت کند که از اعتمادش سوء استفاده شده است.

اعتماد کردن، یک انرژی خاص در اطراف شما ایجاد میکند که هاله‌ی حفاظتی خود را دارد. معصومیت مانع از آن میشود که مردم شما را فریب دهند. فریب دادن کسی که خودش یک فریبکار است، آسانتر است. دزدیدن از کسی که خودش یک دزد است، آسانتر است. اما کسی که اعتماد میکند، کسی که معصومانه حاضر است مورد سوء استفاده و فریبکاری قرار گیرد، هرگز فریفته نمیشود. خود همین انرژیِ معصومیت، یک محافظ بزرگ است. اعتماد تقریباً مانند یک سپر عمل میکند. اما دنیا شما را دیوانه مینامد.

من با آموزاندن اینکه «اراده آفریننده است» شما را از این نغمه‌های افسانه‌ای دور کردم...

اراده آیا نجات بخش و شادی بخش خود گشته است؟ روح انتقام و دندان کروچه کردن را هرگز از یاد برده است؟ ...

تا اراده به ورای خود نرود، نمیتواند گذشته را فراموش کند. و اگر نتوانید گذشته را فراموش کنید، در زنجیر آن هستید. آخرین عملکرد اراده، رفتن به ورای خودش است. در این نکته، زرتشت با گوتام بودا موافق است. آنها دو مسیر مختلف را دنبال کرده‌اند، بودا این حالت را «بی آرزویی» مینامد و زرتشت آنرا «بی اراده بودن» مینامد.

شما به خانه رسیده اید. هیچ چیزی برای آرزو کردن وجود ندارد. هیچ چیزی برای خواستن و اراده کردن نیست. شما با کمال و تمامیت رسیده اید و استعداد خود را تحقق بخشیده اید. وجود شما گل داده است.
چنین گفت زرتشت.

فصل ششم

دربارهٔ زیرکی بشری

پرتگاه هولناک است نه بلندی!
 پرتگاه، آنجا که نگاه به پایین می افتد و دست در بالا چنگ میزند. آنجا دل از خواست دوگانه خویش به سرگیجه میافتد.
 آه، دوستان من، آیا شما نیز به خواست دوگانه دل‌ام پی برده اید؟...
 اراده ام به انسان چسبیده است. با زنجیر خود را با انسان بسته ام. زیرا به سوی ابرانسان برکشیده می‌شوم: از آن روی که اراده دیگرم چنین می‌خواهد.
 از این رو در میان بشر کورانه می‌زیم، چنانکه گویی ایشان را نمی‌شناسم، تا آنکه دستهایم ایمان خود را به استواری خویش یکسره از دست ندهند...
 این است نخستین زیرکی بشری ام که خود را به فریب وامیگذارم تا در برابر فریبکاران خود را نپاییده باشم...
 اما این است زیرکی بشری دیگرم: با خودبینان بیشتر اهل مدارایم تا با مغروران.
 مگر نه این است که خودبینی زخم خورده، مادر همه تراژدیهاست؟ اما آنجا که غرور زخم خورد، چیزی به از غرور میشکفتد.
 برای تماشایی شدن زندگی، نمایش آنرا میباید خوب بازی کرد. و برای این به بازیگرانی نیکو نیاز است.
 خودبینان را همه بازیگرانی نیکو یافته ام. بازی میکنند و دوست دارند که تماشا کنندشان. در جان شان جز این خواست چیزی نیست...
 و اما این است سومین زیرکی بشری ام که نگذارم ترس شما، دیدار شیران را بر من ناگوار کند...
 در میان بشر نیز هستند پروردگان خورشید سوزان؛ و چه شگفتی ها که در شیران نیست!

براستی، همچنانکه خردمندترین کسان شما در چشم من چندان خردمند نمی‌نمایند، شرارت بشری را نیز نه چندان یافته‌ام که نام‌بردار است...
 به راستی برای شر نیز هنوز آینده ای هست! ...
 و به راستی ای نیکان و عادلان! بسا چیزها در شما خنده آور است. بویژه ترس شما از آن که تاکنون «شیطان» نامیده اید!
 روان شما چندان بزرگ است که ابرانسان هنگامی نیکی‌اش نیز برای شما ترسناک خواهد بود!...

ای بلندپایه ترین مردمی که از برابر چشم‌ام گذشته‌اید! این است شک من به شما و خنده پنهان‌ام: به گمان‌ام شما ابرانسانِ مرا شیطان نام خواهید داد!
 وه که از این بلندپایه ترین و بهترین کسان به تنگ آمده‌ام: از «بلندی‌های» ایشان بود که من آرزوی برآمدن و بیرون شدن و فرارفتن به سوی ابرانسان را داشتم!
 اما چون این بهترین کسان را برهنه دیدم، هراسی مرا فرا گرفت. آنگاه بر من بالهایی روید برای پر کشیدن به آینده‌های دور...
 اما شما را در در جامه بدل می‌خواهم نگریت، شم همسایگان و هموعان را، و به نام نیکان و دادگران، آراسته و خودبین و محترم.
 و خود نیز در میان شما با جامه بدل خواهم نشست تا هم شما را بجا نیاورده باشم و هم خود را. زیرا این است آخرین زیرکی بشری‌ام!
 چنین گفت زرتشت.

زرتشت یک متفکر نیست، بلکه یک بصیر است. همه فکرها، کورمالی کردن در تاریکی است. بینش به کلی چیز دیگری است.

فرد نایبنا میتواند در مورد نور فکر کند. اما هرچند به سختی فکر کند، با او تجربه نور نخواهد داد. فکر کردن او همواره خالی باقی خواهد ماند. یک خطر بزرگ وجود دارد و آن اینکه او ممکن است شروع به باور کردن تفکر خود کند. و اگر یک فرد نایبنا به تفکر خود در مورد نور باور کند، همه چیز را در مورد یافتن چشم یا جستجوی یک طیب که بتواند نایبنا را معالجه کند، از یاد خواهد برد.

یک داستان زیبا در زندگی گوتام بودا وجود دارد: او در یک روستا اقامت داشت. و جمعیت یک مرد نایبنا را نزد او آورد. یک سخنگو از میان جمع به بودا گفت: «ما این فرد نایبنا را به یک منظور خاص نزد تو آورده ایم. او به نور باور ندارد و علیه نور استدلال میکند. او عقل بسیار تیز و ذهنی بسیار منطقی دارد. ما همه میدانیم که نور چیست، اما نمیتوانیم او را متقاعد کنیم که نور وجود دارد. برعکس او ما را متقاعد میکند که نور وجود ندارد.»

و استدلالهای او چنان قوی هستند که ما نمیتوانیم آنها را رد کنیم. او میگوید: «اگر نور وجود دارد، من میخواهم آنرا لمس کنم، چونکه من چیزها را لمس کردن میشناسم.» حال هیچ راهی برای لمس کردن نور نیست. او میگوید: «من میتوانم مزه کنم.» اما نمیتوان نور را مزه کرد. او میگوید: «میتوانم آنرا بو کنم.» اما نور هیچ بویی ندارد. سرانجام او میگوید من فقط چهار حس دارم. لافل نمیتوانید مانند طبل آنرا بکوبید تا صدایش را بشنوم.

ما از این مرد خسته شده ایم. کم کم دارد در ما هم ایجاد شک میکند. شاید ما گرفتار توهم هستیم. و او هیچ کار دیگری ندارد، در کل زندگی اش فقط یک کار میکند: مردم را متقاعد میکند که نور وجود ندارد.»

آنچه که بودا گفت، بسیار نمادین و بسیار مهم است. او گفت: «مرد نایبنا درست میگوید. برای او نور وجود ندارد. و چرا باید چیزی را باور کند که خودش نمیتواند

تجربه کند؟ همه خطا به مردم روستای شما برمیگردد. به جای بحث کردن با او، باید او را نزد یک طیب ببرید. شما او را نزد من آورده اید. اما من نمیتوانم بینایی از دست رفته اش را برگردانم. اما من طیب خود را صدا خواهم زد.»

و او طیب شخصی خود را صدا زد. مرد نابینا گفت: «اما بحث و استدلال چه میشود؟» بودا گفت: «فقط کمی صبر کن. بگذار طیب چشمان تو را بررسی کند.» طیب به چشمان او نگاهی کرد و گفت: «مشکل بزرگی نیست. حداکثر شش ماه طول میکشد تا مداوا شود.»

بنابراین بودا گفت: «تو در این روستا بمان و تا او را درمان نکردی، روستا را ترک نکن. هنگامی که شروع به دیدن نور کرد، او را نزد من بیاور. چونکه آنوقت زمان بحث است. هم اکنون ما در دو بُعد مختلف زندگی میکنیم. حتی گفتگو غیرممکن است. در مورد نور چه بگویم، این مرد حتی تاریکی را هم نمیبیند، چونکه برای دیدن تاریکی، به چشم نیاز دارید. و هیچ استدلالی نمیتواند ثابت کند...»

چیزهایی وجود دارند که ورای استدلال اند، اما ورای تجربه نیستند. زرتشت یک متفکر نیست، یک مرد نابینا نیست، بلکه یک بصیر و بینا است.

پس از شش ماه مرد نابینا در حالی که میرقصید، آمد و با چشمانی پر از اشک به پای بودا افتاد و گفت: «من بسیار متاسفم که میخواستم در مورد چیزی که غیرقابل بحث است، بحث کنم. من میخواستم در مورد چیزی متقاعد شوم که فقط میتواند تجربه شود. هیچ راهی برای صحبت کردن در مورد آن نیست. هیچ راهی نیست که آنرا برای کسی که چشم ندارد، توضیح دهی.»

تو با من بسیار مهربان بودی که بحث را نپذیرفتی. من در کل زندگی ام بحث میکردم و وقت خود را تلف میکردم. من میتوانستم چشمان خود را خیلی وقت پیش مداوا کنم. و زندگی بدون چشم، اصلاً زندگی نیست. اکنون من میتوانم اینرا بگویم.

چونکه اکنون میتوانم مقایسه کنم. همه زیبایی های هستی، همه زیبایی های گلها، طلوع و غروب خورشید، شب پر ستاره و زیبایی موجودات انسانی.

من بدون اینکه هیچ چیزی در مورد زیبایی بدانم، زندگی میکردم. بدون اینکه هیچ چیزی در مورد رنگین کمان ها و آنچه که در دسترس چشمان است بدانم، زندگی میکنم.» و تجربه زندگی ما تقریباً هشتاد درصد از طریق چشمها است. تنها بیست درصد از طریق حواس دیگر است.

هنگامی که من میگویم زرتشت یک متفکر نیست، بلکه یک بصیر است، میخواهم این حقیقت را تاکید کنم که درست همانطور که شما میتوانید بیرون را با چشمها ببینید، یک راهی هم برای دیدن وجود خودتان وجود دارد. درست همانطور که چشمان بیرونی وجود دارند، یک حساسیت و درکی هست که قادر است درون را ببیند. و تا شخص آن ظرفیت را نداشته باشد، همه استدلالها بیهوده است.

به همین دلیل زرتشت هرگز هیچ دلیل ارائه نمیدهد. او صرفاً تجارب خود را بیان میکند. اما اگر بتوانید جملات او را درک کنید، آن ممکن است شروعی باشد برای یک سفر درونی برای دیدن خودتان. و گرنه مردم فقط به دیدن بیرون ادامه میدهند. آنها هرگز آگاه نمیشوند که امکانی برای دیدن وجود خویشتن خودشان و فردیت خودشان هست.

سورن کیرکگارد¹، یکی از مهمترین عرفای دانمارکی گفته است که کل دین چیزی جز یک تجربه فردیت درونی خودتان نیست. آن، هیچ کاری با خدا ندارد، هیچ کاری با فضیلت ندارد، هیچ کاری با بهشت و جهنم ندارد. همه اینها افسانه اند.

¹ Soren Kierkegaard

دین واقعی و راستین فقط یک نگرانی دارد. و آن اکتشاف در دنیای درونی شماست و بار کردن چشم درونی. در شرق، ما آنرا چشم سوم نامیده ایم. این فقط یک نماد است، یک استعاره است. اما شخص **می‌تواند** درون را ببیند.

در سکوت، در سکوت محض، هنگامی که ذهن و راجیهای دائمی خود را متوقف میکند، ناگهان شما از یک فضای عظیم آگاه میشوید که بسیار زیباتر از آن است که حتی بتوانید در خواب ببینید. شما از خودتان آگاه میشوید. و کل زندگی تان متحول میشود.

فقط دیدن خودتان، شروع ابرانسان در شماست. آنگاه شما دیگر پیرو کهنه، فاسد، متعصب و کور کسی دیگر نیستید، کسی که خودش ممکن است در همان قایقی باشد که شما هستید.

انسانی که بتواند خودش را ببیند، از همه اسارتها - دینی، مسلکی، الهیاتی، فلسفی - رها میشود چونکه اکنون او بینش خودش را دارد. او نیاز ندارد به هیچ کس دیگری تکیه کند. او به هیچ ناجی ای نیاز ندارد. او پیشاپیش نجات یافته است.

هنگام گوش کردن به جملات زرتشت به یاد داشته باشید: آنها بر پایه تجزیه و تحلیل منطقی سوالات نیستند. آنها به هیچ سوال خاصی پاسخ نمیدهند. آنها بینشها و تجارب او هستند که او با تلاشی عظیم و همچنین موفقیتی عظیم، سعی میکند آنها را به مردمی منتقل کند که برای آنها، دنیای درونی خودشان، مطلقاً ناشناخته است.

این یکی از بزرگترین مسائل است: صحبت کردن از نور برای مردمی که چشم ندارند. و هر کسی توان معالجه شدن و شفا یافتن را دارد. همه چیزی که نیاز است، کنار گذاشتن همه تعصبات و همه باورها و اعتقادات است و مانند یک بچه، معصوم، بدون دانش و بدون تعصب شدن. معصومیت میتواند زبان یک بصیر را درک کند. چونکه بصیر هم یک بچه است: در یک سطح بالاتر، اما چیز مشابهی در هر دوی آنها هست.

بچه هیچ چیزی نمیداند، و بصیر همه چیز را دانسته و رها کرده است. چونکه همه اش چرند و بی ارزش بود. هر دو به هم بسیار نزدیک شده اند. و داشتن نوعی ارتباط ممکن است. این چیزی است که نیاز است، هنگامی که سعی میکنید مردی مانند زرتشت را درک کنید. مسئله فراست و تیزهوشی شما نیست، بلکه قلب معصوم شماست. او میگوید:

پرتگاه هولناک است نه بلندی!

پرتگاه، آنجا که نگاه به پایین می افتد و دست در بالا چنگ میزند. آنجا دل از خواست دوگانه خویش به سرگیجه میافتد.

او دارد درمورد هر انسانی که دارد سعی میکند به ورای خویش برود، صحبت میکند. کسی که سعی میکند چیزی برتر از آنچه که هست، شود. او با این مسئله رودررو میشود: دستان او به سمت بالا حرکت میکند، اما در زیر او یک پرتگاه هولناک وجود دارد. خطر این است: اگر چنگ خود را از دست دهید، به جای ابرانسان شدن، ممکن است به هستی مادون بشری فرو بیفتید.

مطابق با نظر زرتشت، انسان طنابی است که بر فراز یک مگاک کشیده شده است. انسان از یک طرف به دنیای حیوانات متصل شده است و از طرف دیگر اشتیاق رفتن به ورای انسان را دارد: چونکه انسان خودش یک بودن نیست، بلکه فقط یک پل است، چیزی است که باید از آن عبور کرد. یک نردبان است.

اما میلیونها نفر هرگز تلاش نمیکنند که به سمت بالا حرکت کنند، به خاطر ترس صرف از اینکه لحظه ای که شروع کنید، هر گونه امکانی وجود دارد که بیفتید. یک قدم اشتباه... و پرتگاه هولناک درست در کنار است. انسان میتواند بدتر از هر حیوانی شود.

انسان میتواند به ورای خدایان برود، چونکه همه خدایان افسانه های بشری هستند. او میتواند به واقعیتهای بسیار بزرگتر از افسانه های خویش دست یابد: بلندی این است. زرتشت دارد میگوید: «اما همراه هر بلندی و ارتفاعی، پرتگاهی هست. و لحظه ای که شروع به بالا رفتن میکنید، دارید خطر میکنید.»

ارتفاع و بلندی مسئله نیست. ممکن است بالا رفتن سخت باشد، اما هولناک نیست. آنچه که هولناک است، پرتگاه کنار آن است. فقط یک قدم اشتباه، فقط یک لحظه ناآگاهی میتواند باعث افتادن شما شود. شما میتوانید به مادون حیوانات بیفتید.

آه، دوستان من، آیا شما نیز به خواست دوگانه دل ام پی برده اید؟...

هر کسی که میخواهد تکامل بیابد، تقسیم شده است: بیولوژی و فیزیولوژی اش او را به سمت پایین میکشد، و اشتیاق معنوی اش او را به سمت بالا، به سوی قله های آفتاب گیر میکشد. او تقسیم شده است. او دوگانه میشود.

و ارتفاع سخت است. به همین دلیل است که میلیونها نفر تصمیم گرفته اند نگران ارتفاعات نباشند و هیچ تلاشی نکنند که به ورای خودشان صعود کنند. بدین طریق شاید بتوانند از مغاک و پرتگاه و فرو افتادن اجتناب کنند. آنها چالش ارتفاعات را نمیپذیرند به خاطر ترسی که آن چالش در خود دارد: یک پرتگاه بزرگ و سقوطی بزرگ.

کسانی که هرگز سعی نمیکنند صعود کنند، البته هرگز سقوط نمیکنند. آنها هرگز قدم اشتباهی برنمیدارند. آنها هرگز حرکت نمیکنند. آنها به سادگی در جایی که هستند میمانند. اما زندگی آنها تقریباً مرده است چونکه زندگی فقط هنگامی معنا دارد که یک حرکت دائمی به سوی ارتفاع و بلندی باشد، یک خوشامدگویی به چالشهای باشد که از بلندی ها میآیند و روح جسوری میخواهد که مغاک را بپذیرد. اما هشیار و آگاه بماند تا حتی یک قدم اشتباه بر ندارد!

آن تقریباً مانند راه رفتن روی طناب بند بازی است. هیجان آن بی اندازه است. کسانی که به قله رسیده اند، وجد و خلسه آنها غیرقابل اندازه گیری است. فقط آنها زندگی خود را زیسته اند. بقیه فقط وقت گذرانده اند.

اراده ام به انسان چسبیده است. با زنجیر خود را با انسان بسته ام. زیرا به سوی ابرانسان برکشیده می شوم: از آن روی که اراده دیگرم چنین می خواهد. زرتشت دارد وضعیت خود را تحلیل میکند. و در تحلیل کردن وضعیت خود، وضعیت همه موجودات انسانی را تحلیل میکند.

او دارد میگوید: «من خودم را با زنجیر به انسان بسته ام چونکه میترسم. من اشتیاق عظیمی برای تفوق بر خویشان دارم. من میترسم که ارتفاعات دارند مرا صدا میزنند. چالش آنها غیرقابل مقاومت کردن است. و با حرکت به سمت آن ارتفاعات، من نمیتوانم مگاک و پرتگاه را فراموش کنم. برای اجتناب از پرتگاه، من به وضع موجود میچسبم، من همه انواع روابط، همه انواع زنجیرها و اسارتها را ایجاد میکنم تا فقط خودم را سرگرم کنم. چنان خود را در بازار و در میان مردم مشغول میکنم که رویاهای من و اشتیاقهای من، مرا به سمت ارتفاعات نکشند. اما... به سوی ابرانسان برکشیده می شوم از این رو در میان بشر کورانه می زیم، چنانکه گویی ایشان را نمی شناسم، تا آنکه دستهای ایمان خود را به استواری خویش یکسره از دست ندهند.

من کورانه در میان مردم می زیم، خرافات و ایده های احمقانه آنها را میپذیرم چونکه نپذیرفتن آنها به معنای بیرون افتادن از اجتماع است. و من از تنها بودن میترسم. چونکه در تنهایی ام فقط یک چیز هست و آن اشتیاقی مقاومت ناپذیر برای رسیدن به قله های آفتاب گیر است. این چیزی است که او دارد میگوید، وضعیت هر موجود انسانی.

چرا شما پیوسته بخشی از اجتماع می مانید؟ چرا فردیت خود را بیان نمی کنید؟ چرا به بازی کردن نقش های دروغین و اعمال شده توسط دیگران، ادامه می دهید و علیه آنها

طغیان نمیکنید؟ چرا به اینهمه سازمان-دینی، سیاسی، اجتماعی- تعلق دارید، با اینکه میدانید که آن به هیچ طریق به شما کمکی نخواهد کرد. آن پایه و اساس رشد شما نخواهد شد. آن، فقط شما را به سوی قبر رهنمون خواهد شد... همه کلوبها و حزبهای سیاسی و همه ادیان شما.

شما مدام متون مقدستان را به دوش میکشید. اما هرگز به آنها نگاه نمیکنید. شما اساساً میترسید که ممکن است شکی برخیزد. هیچ کسی کتابهای مقدس را نمیخواند. در مورد یک فروشنده دورگرد شنیده‌ام که فرهنگ لغت و دایره‌المعارف می-فروخت. هنگامی که در زد، یک خانم در را باز کرد. و او آخرین دایره‌المعارف را به او نشان دارد. خانم گفت: «اما ما یکی داریم. میتوانی ببینی، در روی میز در آن گوشه است. ما نیازی به یکی دیگر نداریم.»

مرد نگاهی به میز کرد و گفت: «خانم، آن دایره‌المعارف نیست، انجیل است.» زن نمیتوانست آنرا باور کند که او از آن فاصله بتواند ببیند که آن یک انجیل است. او گفت: «بر چه اساسی میگویید که آن انجیل است. در حالیکه من میگویم آن دایره‌المعارف است؟» او گفت: «آن یک دایره‌المعارف نیست، من میتوانم ببینم که رویش گرد نشسته است. آن فقط میتواند انجیل مقدس باشد.»

از یک بچه کوچک در مدرسه سوال شد: «آیا هرگز به انجیل مقدس نگاه کرده‌ای؟» او گفت: «خیلی زیاد.» معلم پرسید: «آیا میتوانی به من چیزی بگویی که در انجیل باشد؟» او گفت: «همه چیز.»

معلم تعجب کرد و گفت: «همه چیز؟» بچه گفت: «همه چیز. مادر من موهای پدرم را در آن نگه میدارد.» معلم پرسید: «آیا پدرت مرده است؟» او گفت: «نه، او نمرده است، بلکه موهایش ریخته است. او کچل شده است. و آن فقط یک یادبود از هنگامی است

که او جوان بود. خواهر من نامه های دوست پسرش را در آن میگذارد. و برای خواندن آنها، من باید به انجیل مقدس نگاه کنم.»

مردم انواع چیزها در کتابهای مقدس نگاه میدارند. اما هیچ کسی آنها را نمیخواند. و این نمیتواند فقط یک تصادف باشد که از میلیونها نفر در جهان، هیچ کسی کتاب مقدس خود را نمیخواند. دلیلش این است که یک ترس خاص در خواندن آنها هست: باور شما به آنها ممکن است مختل شود. آنها ممکن است احمقانه بنظر برسند، ممکن است نامعقول بنظر برسند. و شما نمیخواهید گله را رها کنید.

اگر شما یک مسیحی باشید، میخواهید مسیحی بمانید. به این دلیل ساده که جمعیت گرم و دنج است و نوع خاصی از امنیت است. شما تنها نیستید. میلیونها نفر مانند شما هستند. و آنها نمیتوانند در اشتباه باشند. این به شما تسلی عظیمی میدهد.

اگر تنها بمانید، باید به درون خودتان نگاه کنید. اگر با هیچ چیزی در بیرون مشغول نباشید، در تنهایی خود، اشتیاق برای ارتفاعات، آرزوی پرواز مانند یک عقاب به سوی خورشید، بناچار بر خواهد خاست. چونکه این اشتیاق در هر انسانی هست. زندگی میخواهد بر خودش غلبه کند.

این یکی از تعالیم اساسی نیچه است: زندگی میخواهد بر خودش غلبه کند. اما در این غلبه کردن، خطر و ریسک کردن وجود دارد. شما میتوانید جدید باشید، فقط اگر کهنه و قدیمی بمیرد. اما خطر روشن است: کسی چه میداند... آیا اگر کهنه بمیرد، جدید می آید یا نه؟

هنگامی که برگهای قدیمی از درخت میریزند، چه تضمینی هست که برگهای جدیدی باشند و جایگزین آنها شوند؟ برگهای تازه تر، جوانتر و شادابتر؟ افتادن برگهای کهنه، خطر کردن است. درخت دارد خطر میکند. انسانی که میخواهد در زندگی اش تحول و دگرگونی رخ دهد، باید خطر کند.

این است نخستین زیرکی بشری ام که خود را به فریب وامیگذارم تا در برابر فریبکاران خود را نپاییده باشم.

شما باید همواره مراقب باشید. فریبکاران بسیاری در اطراف شما هستند. زرتشت میگوید: «زیرکی ام این است که بگذارم آنها فریب دهند، این به من کمک میکند تا بطور پیوسته نگران و مراقب باشم. این کار به من اجازه میدهد تا آرام بگیرم و استراحت کنم. من آنرا میپذیرم که آنها مرا فریب خواهند داد.»

نیازی نیست مراقب باشید، چونکه مراقب بودن یکی از بزرگترین نگرانیهای نوع بشر است. مردم بسیار زیادی وجود دارند... شما باید همواره مراقب باشید. هر کسی یک بیگانه است، حتی کسانی که خیلی به شما نزدیک هستند، بیگانه اند. هرگز نمیتوان دانست که آنها با شما چه خواهند کرد.

زرتشت میگوید: «فقط برای آرامش و استراحت کردن، من به آنها اجازه میدهم که مرا فریب دهند.» این ارزان تر و ساده تر از پیوسته مراقب بودن است: پرتنش بودن، نگران، مراقب همه، به همه همچون دشمن نگاه کردن.

اما این است زیرکی بشری دیگرم: با خودبینان بیشتر اهل مدارایم تا با مغروران. مگر نه این است که خودبینی زخم خورده، مادر همه تراژدیهاست؟ اما آنجا که غرور زخم خورده، چیزی به از غرور میشکند.

بینشهای او بی اندازه تازه و جدید هستند. او دارد میگوید: «بهتر است مغرور باشی تا خودبین. چونکه اگر غرور زخمی شود، و آن بناچار زخمی میشود چونکه شما اینجا تنها نیستید، میلیونها نفر دیگر وجود دارند که با شما رقابت میکنند. اما اگر غرور زخم خورده، همواره چیزی بهتر متولد میشود: برای اینکه بهتر بودن خود را ثابت کنید و غرور و شکوه خود را دوباره بدست آورید، باید اصلاح کنید.»

مسئله واقعی، انسان خودبین است. کسی که مطلقاً خالی است، کسی که سعی میکند تواضع، فروتنی و سادگی نشان دهد. شما نمیتوانید او را زخمی کنید. چگونه میتوانید یک فرد فروتن را زخمی کنید؟ او همیشه یکسان میماند. او هرگز بهبود نمییابد، چونکه هیچ چالشی برای او وجود نخواهد داشت.

بطور معمول، ادیان تواضع و فروتنی را ستایش کرده اند و غرور را نکوهش کرده اند. اما زرتشت، در هر نقطه و نکته ای هدیه ای اصیل برای ارائه دارد. شخص ممکن است با او موافقت کند یا نکند، اما نمیتواند بگوید که آنچه که او دارد میگوید، ناچیز و بی اهمیت است.

هر چیزی در جهان که انسان میتواند به آن افتخار کند، توسط انسان مغرور ایجاد شده است. آن توسط انسان به اصطلاح متواضع ایجاد نشده است. آیا یک نقاش متواضع میشناسید؟ آیا یک شاعر متواضع میشناسید؟ آیا یک خالق متواضع، یک رقااص متواضع یا یک خواننده متواضع میشناسید؟ انسان متواضع فکر میکند که فقط با متواضع بودن، خدمت بزرگی به بشریت کرده است. و تواضع او ارزش زیادی ندارد.

شاید او در تواضع اش صرفاً سعی میکند ترسو بودن و خلاق نبودن اش را پنهان کند. شاید در تواضع اش فقط دارد از رقابت اجتناب میکند. شاید تواضع او چیزی جز فرار از مبارزه زندگی نیست. آن، یک ارزش مثبت نیست بلکه یک ارزش منفی است.

برای تماشایی شدن زندگی، نمایش آنرا می باید خوب بازی کرد. و برای این به بازیگرانی نیکو نیاز است.

خودبینان را همه بازیگرانی نیکو یافته ام. بازی می کنند و دوست دارند که تماشا کنندشان. در جان شان جز این خواست چیزی نیست.

انسان متواضع فقط برای این متواضع است که محترم باشد. این یک آرزوی بسیار متناقض است: متواضع بودن، محترم بودن، فروتن بودن، احترام داشتن. زرتشت میگوید: «آنها همه بازیگرانی نیکو هستند. و همه آرزوی آنها یکی است: شناخته شدن.» خلیل جبران یک داستان زیبا دارد... یک سگ خیلی مقدس وجود داشت. تنها فلسفه او این بود که سگها رشد نمیکنند و تکامل نمیابند چونکه بدون لزوم به پارس کردن ادامه میدهند و انرژی خود را هدر میدهند.

چرا به سوی ماه پارس میکنید؟ و سگهای بیچاره به یکدیگر نگاه میکردند: «چه باید گفت؟»

سگ مقدس بیشتر و بیشتر محترم شد. و سگهای بیچاره میگفتند: «تو یک سگ مقدس هستی و ما فقط سگهای معمولی هستیم. ما شرمنده ایم اما چه باید بکنیم؟ ما نمیتوانیم آنها را کنترل کنیم. این پارس کردن برای ما بسیار وسوسه انگیز است. ما به هر طریق سعی میکنیم خود را کنترل کنیم. ما ایده تو را درک میکنیم که اگر بتوانیم پارس کردن را متوقف کنیم، آنقدر انرژی زیادی خواهیم داشت که همان انرژی تکامل ما خواهد شد.»

سگ مقدس، بیشتر و بیشتر مقدس شد و سگها او را میپرستیدند. سرانجام، در یک شب ماه کامل، آنها تصمیم گرفتند که حداقل یکبار در سال- و این شب ماه کامل روز تولد قدیس بزرگ است- حداقل در روز تولد او ما باید ساکت بمانیم. البته پارس نکردن در کل شب دشوار خواهد بود. اما ما باید آنها را انجام دهیم. فقط به احترام قدیس بزرگ.

آنها تصمیم گرفتند هر اتفاقی که بیفتد، همه باید به یک گوشه تاریک بروند و چشمان خود را ببندند و دوازده بکشند. کل شب، به اینجا و آنجا نگاه نکنند. فقط یک شب است. و فردا میتوانید دوباره پارس کنید.

قدیس بزرگ بسیار متحیر شده بود. یک ساعت گذشت و ماه کامل بالا آمده بود. دو ساعت گذشت، و حتی یک سگ در هیچ جا دیده نشد. آنها کجا رفته اند؟ و پارس نکردن دشوار است.

نیمه شب شد، و برای اولین بار قدیس بزرگ فهمید که چه چگونگی تاکنون قادر بوده است و سوسه پارس کردن را تاب بیاورد. به هر حال پس از هر چیزی، او هم یک سگ است. او قادر بود مقاومت کند چونکه هیچ وقتی نداشت. همه انرژی او صرف موعظه کردن برای سگها در سراسر شب و تعلیم دادن به آنها میشد: «انحطاط ما به خاطر پارس کردن شماست.»

او در سراسر روز علیه سگها پارس کرده بود! اما امشب، ناگهان یک سوزش بزرگ گلوی او را گرفت که غیرقابل مقاومت کردن بود... نیمی از شب گذشته بود و برای اولین بار دریافت که او هم یک سگ معمولی است. باید کاری کرد. آن داشت بیش از حد میشد.

او به یک گوشه رفت و شروع به پارس کردن کرد. سگهای دیگر شنیدند که کسی پیمان را شکسته است. آنها هم نیمی از شب را شکنجه شده بودند. و اگر کسی پیمان را شکسته است، دیگر قرارداد فسخ شده است.

کل شهر ناگهان پر از صدای پارس سگها شد. و سگ مقدس بازگشت و شروع به تعلیم دادن نمود: «من بارها گفته ام و شما حتی در روز تولد من نتوانستید فقط برای یک شب ساکت بمانید. این انحطاط است. به همین دلیل حیوانات دیگر به مراحل بالای تکامل رسیده اند، و سگها که ظرفیت عظیمی دارند، هنوز عقب مانده اند.»

سگها گفتند: «ما را ببخش. فقط یکی پیمان را شکست و ما نمیدانیم که او کیست. ما تا نیمه شب تاب آوردیم... و تو میدانی که چقدر دشوار بود. فقط قدیسی مانند تو

میتواند آنرا انجام دهد. ما سگهایی بسیار معمولی هستیم. ما حاضریم تو را پرستش کنیم. به تو ایمان بیاوریم، پیروان تو شویم، اما نمیتوانیم خودمان را تغییر دهیم.»
خودبینان، همه وانمود کننده، متظاهر و نمایشگر هستند. آنها میتوانند همچون قدیس نمایش دهند. در واقع آنها همچون قدیس نمایش داده اند. همه آنچه که توسط آنها نیاز است، محترم بودن است.

روزی که قدیسان پرش نشوند، ناپدید خواهند شد. هرچه بیشتر قدیسان را پرستید، مردم بیشتر و بیشتری حاضر میشوند کارهای خلاف طبیعت و خلاف خودشان انجام دهند. میل به شناخته شدن، محترم بودن و «مقدستر از تو» تلقی شدن، بسیار عظیم و قوی است.

زرتشت دارد میگوید: «مردمی که غرور دارند، نباید سرزنش شوند، چونکه اگر آنها زخمی شوند، ترتیبی میدهند که بالاتر روند، فقط برای حفظ غرورشان، برای ثابت کردن جرأت و شهامتشان.» بخش واقعاً زشت بشریت، بازیگران خودبین هستند. آنها مطلقاً خالی هستند اما هر آنچه که بخواهید حاضرند نقش آنرا بازی کنند.

و از آنجا که آن فقط بازیگری است، آنها در باطن، افراد متفاوتی هستند و در ظاهر افراد متفاوتی هستند. در ظاهر، مقدسند و در باطن، آنها را گنهکاران واقعی خواهید یافت. آنها با حس انتقام گناه میکنند! و در ظاهر، دوباره با ماسکهایشان آنجا ایستاده اند تا پرستش و احترام شما را دریافت کنند.

و اما این است سومین زیرکی بشری ام که نگذارم ترس شما، دیدار شیران را بر من ناگوار کند...

در میان بشر نیز هستند پروردگان خورشید سوزان؛ و چه شگفتی ها که در شیران نیست!

زرتشت چیزها را بدون تعصب میبیند. او میگوید: «حتی در مردم به اصطلاح شریر، من چیزهای بسیاری دیده ام که حیرت آور است. درست همانطور که قدیسان بزرگ شما را دیده ام که چیزی جز بازیگران نبوده اند، و نیکوکاران تان را دیده ام که بسیار سطحی بوده اند... حتی در شریران چیزهای شگفت دیده ام.»

براستی، همچنانکه خردمندترین کسان شما در چشم من چندان خردمند نمی‌نمایند، شرارت بشری را نیز نه چندان یافته‌ام که نام‌بردار است.

نه خردمندان شما چندان خردمند اند و نه شریران شما آنقدر شریرند که فکر میکنید. درواقع، خردمندان و شریران شما خیلی با هم تفاوت ندارند. آنه دو روی یک سکه اند. شاید شریران شما صادقتر باشند و به اصطلاح قدیسان و مردان مقدس شما چیزی جز بازیگران نیستند. شریران، حداقل بازیگر نیستند و براستی شریر اند. آنها صداقت خاصی دارند. و این صداقت آنها را شگفت میسازند.

به راستی برای شر نیز هنوز آینده ای هست! حتی شرتین فرد هم آینده ای دارد. اگر او توانسته شریر باشد، پس مردی شجاع و قدرتمند است. زبوان نمیتواند شریر باشند. و همینکه شهامت او به چالش کشیده شود، او میتواند در هر لحظه تغییر کند. شاید او شریر است به این خاطر که این تنها امکان برای افرادی است که بخواهند خطرناکانه زندگی کنند و زندگی و هستی ولرم نداشته باشند.

توده ها به شیوه ای بسیار ولرم زندگی میکنند و قدیسان شما هرگز زندگی نمیکند. شما هیچ جهت روشن و مشخصی برای کسانی که میخواهند با تمامیت، با سرشاری و با شدت زندگی کنند، به جا نگذاشته اید... هیچ راهنمایی ای برای آنها وجود ندارد. اگر این افراد علیه نرهای اجتماعی شما طغیان میکنند، اگر با ریاکاری جامعه شما مخالفت میکنند، آنها همچنین میتوانند بی اندازه نیک شوند. همه آنچه که لازم است یک چالش است. هم اکنون فقط شر به آنها چالش میدهد.

زرتشت دارد میگوید: «اگر ما می‌خواهیم ابرنسان به دنیا بیاید، ما باید «زندگی خوب» را هم یک چالش سازیم و مخاطره نماییم.»

و به راستی ای نیکان و عادلان! بسا چیزها در شما خنده‌آور است. بویژه ترس شما از آن که تاکنون «شیطان» نامیده‌اید!

او دارد در مورد نیکان و عادلان می‌گوید که نیکی آنها حتی به اندازه پوست هم عمق ندارد و بسیار سطحی است. اگر فقط کمی آنها را خراش دهید درمیابید که حیوان در حال بیرون آمدن است. افرادی که شما آنها را «عادل» مینامید، فقط بازیگرند. اگر عمیقاً به زندگی آنها نگاه کنید، اگر زندگی آنها یک کتاب گشوده شود، تعجب خواهید کرد: این افراد که مردانی بزرگ، نیک و عادل تلقی میشدند، زندگی دیگری در پشت پرده دارند. آنها اسرار خودشان را دارند.

رئیس جمهور جان کندی^۱ در زندگی‌اش به عنوان یکی از عادل‌ترین رؤسای جمهوران آمریکا مورد احترام بود. او مردی بسیار نیک و خوب بود. اما پس از مرگش، پس از اینکه به قتل رسیده شد، چیزهایی برملا شد که مردم را شوکه کرد چون آنها هرگز فکر نمی‌کردند که او یک زندگی پشت پرده هم داشته است.

همه زن او را که پس از قتل او ازدواج کرد، سرزنش میکردند. اما اکنون هیچ کسی نمیتواند چیزی علیه او بگوید. چونکه حتی هنگامی که کندی زنده بود، داشت او را فریب میداد. او نزد بسیاری از زنان دیگر میرفت. و از آنجا که رئیس جمهور بود، قدرت و جذابیت داشت. او با بسیاری از هنرپیشه‌های زن رابطه داشت. اما آن زندگی پشت پرده بود. و گرنه او مردی بسیار اخلاقی بود.

¹ John Kennedy

و همهٔ به اصطلاح نیکان و عادلان شما فقط به این خاطر نیک و عادل میمانند که کل زندگی آنها هرگز در دسترس شما نیست. یا اگر در دسترس شما باشد، فقط هنگامی در دسترستان خواهد بود که او مرده است. و آنگاه چه کسی توجه میکند؟

و به راستی ای نیکان و عادلان! بسا چیزها در شما خنده آور است. بویژه ترس شما از آن که تاکنون «شیطان» نامیده اید! به اصطلاح نیکان و عادلان و قدیسان از شیطان میترسند. زرتشت میگوید: «این خنده دار است، بسیار بچگانه است: خود تصور شیطان. و آنها از شیطان میترسند.» اما یک عقلانیت خاص وجود دارد: آنها از شیطان میترسند چونکه جذب افسانهٔ دیگر میشوند و آن افسانهٔ خدا است.

خوب و شر، خدا و شیطان: اینها دو قطب متضاد از یک افسانه هستند. نه شیطان میتواند بدون خدا وجود داشته باشد و نه خدا میتواند بدون شیطان موجود باشد. آنها به یکدیگر نیاز دارند. آنها مکمل هم هستند. بنابراین کسی که خدا را پرستش میکند ناچار است که از شیطان بترسد.

زرتشت میگوید: «بسیار خنده آور است که افسانه‌ها پرستش میشوند و افسانه‌ها مورد ترس قرار میگیرند: توسط مردان به اصطلاح بزرگ: قدیسان، مردان مقدس، مردان عادل و مردان نیک. حتی شریان بالغ تر از به اصطلاح قدیسان شما هستند.»

روان شما چندان بزرگ است که ابرانسان هنگامی نیکی‌اش نیز برای شما ترسناک خواهد بود!...

ای بلندپایه ترین مردمی که از برابر چشم‌ام گذشته‌اید! این است شک من به شما و خندهٔ پنهان‌ام: به گمان‌ام شما ابرانسان مرا شیطان نام خواهید داد!

او از این حقیقت آگاه است که ابرانسان او توسط مردم به اصطلاح دینی، شیطان نامیده خواهد شد. چونکه ابرانسان ورای تصویری است که شما از خوب و بد، گناه و فضیلت یا بهشت و جهنم دارید. از آنجا که ابرانسان یک بچه نخواهد بود، بلکه بالغ

خواهد بود و متمرکز و کاملاً بیدار، مردم دیندار بناچار او را به عنوان شیطان محکوم خواهند کرد.

وه که از این بلندپایه ترین و بهترین کسان به تنگ آمده‌ام: از «بلندی‌های» ایشان بود که من آرزوی برآمدن و بیرون شدن و فرارفتن به سوی ابرانسان را داشتم! اما چون این بهترین کسان را برهنه دیدم، هراسی مرا فرا گرفت. آنگاه بر من بالهایی روید برای پر کشیدن به آینده های دور.

این تجربه من هم هست. که بهتر است مردان به اصطلاح بزرگ را از نزدیک نشناسید: چونکه در این صورت بیزار و خسته خواهید شد. شما قادر خواهید بود حتی در بزرگترین مردان هم خرافات و حماقت‌ها را ببینید.

قبل از اینکه امپراطوری بریتانیا در این کشور [هند] از میان برود، یکی از بزرگترین ایالات، نظام حیدرآباد بود و شاه آن ایالت، نظام شاید ثروتمندترین مرد جهان بود اما تقریباً مانند یک مرد فقیر زندگی میکرد.

اگر او را میدیدید نمیتوانستید باور کنید که او ثروتمندترین مرد است. او در ایالت خود یکی از بزرگترین معادن الماس جهان را داشت. او بهترین آنها را برای کاخ خود انتخاب میکرد و مابقی را در سراسر جهان میفروخت. او آنقدر الماس داشت که شمرده نمیشدند بلکه وزن میشدند. الماس در هیچ جای جهان وزن نمیشود، اما تعداد آنها آنقدر زیاد بود که راه دیگری جز وزن کردن نداشت.

او بسیار مرد مقدسی بود و به خاطر قداست اش یک زندگی فقیرانه ای داشت. او به جمع کردن پول ادامه میداد. این هیچ مسئله ای نبود. آن ایالت هزاران فقیر گرسنه داشت و کاخ او مملو از الماسهایی بود که هرگز استفاده نمیشد. و او یک مرد مقدس بود، فقط به این خاطر که مانند یک مرد فقیر زندگی میکرد.

خنده آورترین چیز در مورد او این بود که به شدت از ارواح میترسید. در حیدرآباد مردم چنین فکر میکنند که اگر میخواهید خود را از ارواح محافظت کنید، باید یک کار انجام دهید... آنها بویژه در شب، هنگامی که خواب هستید، حمله میکنند. برای حفاظت از خودتان در شب، باید یکی از پاهای خود را در یک کیسه پر از نمک قرار دهید. نظام در سراسر زندگی اش با یک پا در کیسه نمک خوابید، چونکه ارواح از نمک بسیار میترسند. آنها به نمک نزدیک نمیشوند. من میدانم چه کسی این فکر را ایجاد کرده است.

و این مرد مدام در حال خواندن قرآن مقدس بود. و حتی توسط دانش آموختگان بزرگ مسلمان، مورد احترام و تکریم بود. اما هیچ کسی حتی فکر هم نمیکرد که او بیمارگونه بنظر میرسد... ترس از ارواح؟ حفاظت از خود در برابر ارواح و تو یک مرد خدا هستی... لااقل خدا باید مراقبت کند. و اگر خدا نتواند تو را نجات دهد، نمک چگونه میتواند؟

او مقدس بود و همه کارهایی را که یک مسلمان باید انجام دهد، انجام میداد، اما پانصد همسر داشت. چونکه محمد خودش نه همسر داشت و به پیروانش اجازه داده بود که همسران متعدد داشته باشند. آیا میتوانید چنین مردی را مقدس بدانید؟ هراسان از ارواح، داشتن پانصد زن بدون اینکه حتی یکبار شک کند که این کار مطلقاً زشت است. زنان، احشام نیستند. و یک تعادل خاص در هستی وجود دارد. تعداد زنان و مردان مساوی است. اگر یک مرد، پانصد زن داشته باشد، تعداد زیادی مرد بدون زن میمانند و به فساد می افتند: همجنس باز می شوند، یا نوعی انحراف جنسی می یابند، نزد فواحش می روند یا متجاوز می شوند و مسئولیت آن با اوست.

مردان مقدس خود را تماشا کنید، مردان نیک تان را تماشا کنید، مردان به اصطلاح اخلاقی تان را تماشا کنید و متعجب خواهید شد که واقعیت پنهان، متزجر کننده است.

اما چون این بهترین کسان را برهنه دیدم، هراسی مرا فرا گرفت. آنگاه بر من بالهایی روید برای پر کشیدن به آینده های دور. لحظه ای که این مردان بزرگ را برهنه دیدم و در واقعیت مطلقشان و فقط در پس ماسک و از نمای خارجی، بلکه هنگامی که چهره اصیلشان را دیدم، چنان بیزار شدم که بر من بالهایی روید برای پر کشیدن به آینده های دور.

اما شما را در در جامه بدل می خواهم نگریت، شما همسایگان و هموعان را، من می خواهم شما در جامه بدل بمانید، چونکه اگر برهنه بمانید، همه جهان چنان انزجاری را خواهند دید که بهتر است خودتان را حفظ کنید... و به نام نیکان و دادگران، آراسته و خودبین و محترم

و خود نیز در میان شما با جامه بدل خواهم نشست تا هم شما را بجا نیاورده باشم و هم خود را. زیرا این است آخرین زیرکی بشری ام! او در مورد زیرکی صحبت میکند. در یک جامعه اصیل نیازی به هیچ زیرکی و حزمی نیست. شخص باید ساده و باز و در دید همه باشد و هیچ چیزی نباید پوشیده و سری باشد. چیز پوشیده و سری همواره زشت است.

ایرانسان باید کتاب گشوده باشد.

زرتشت میگوید: «اما قبل از اینکه ایرانسان وارد هستی شود، من خودم نیز در جامه بدل خواهم بود در میان این مردمی که همه در جامه بدل هستند.» چونکه برهنه ایستادن در میان این مردم پوشیده، قربانی شدن است. جرم مسیح این است. جرم سقراط این است.

چنین گفت زرتشت.

فصل هفتم

دربارهٔ خاموش ترین ساعت

زرتشت شاگردان را گفت که باید بار دیگر به تنهای خویش بازگردد، گرچه با بی- میلی و اکراه. زیرا دیروز، نزدیک شامگاه، خاموش ترین ساعت اش با او سخن گفته بود. او آنچه را اتفاق افتاده بود، برشمرد.

این را به مثل با شما می‌گویم. دیروز، در خاموش ترین ساعت، زمین زیر پام دهان باز کرد و رویا آغاز شد.

عقربه جنید، ساعت زندگی‌ام نفسی کشید. هرگز در پیرامون‌ام چنان سکوتی نشنیده بودم؛ چنان سکوتی که دلام را به وحشت افکند. آنگاه او بی‌صدا با من گفت: «تو می-دانی زرتشت؟»

ازین نجوا هراسان فریاد کشیدم و رنگ از رخام پرید. اما خاموش ماندم.

آنگاه دیگر بار بی‌صدا با من گفت: «تو میدانی زرتشت، اما سخن نمی‌گویی!»

و من سرانجام از روی مخالفت پاسخ دادم: «بله، میدانم اما سخن نخواهم گفت!»

آنگاه دیگر بار بی‌صدا با من گفت: «تو نمی‌خواهی زرتشت؟ آری؟ در پس گستاخی-

ات پنهان مشو!»

و من چون کودکی گریستم و لرزیدم و گفتم: «آه، البته که می‌خواهم. اما چگونه

می‌توانم؟ بیا و ازین درگذرا این بیش از توان من است!»

آنگاه دیگر بار بی‌صدا با من گفت: «تو کیستی زرتشت! کلامات را بگو و درهم

شکن!»

و من پاسخ دادم: «آه، آیا این کلام من است؟ من کیستم؟ من چشم به راه از خود

ارزنده‌تری هستم. من بدان نیرزم که بر سر آن در هم شکنم...»

آنگاه دیگر بار بی‌صدا با من گفت: «زرتشت، هر که کوه‌ها را جابه‌جا کند، دره‌ها و

پستی‌ها را نیز جابه‌جا می‌کند.»

و من پاسخ گفتم: «کلام من هنوز کوهی را جابه‌جا نکرده است و آنچه که گفته‌ام به آدمیان نرسیده است. براستی، من به سوی آدمیان رفته‌ام، اما هنوز به ایشان نرسیده‌ام.»
 آنگاه دیگر بار بی صدا با من گفت: «تو را با این چه کار! در خاموش‌ترین گاه شب است که شب‌نم بر سبزه فرومی‌نشیند.»

و من پاسخ دادم: «چون راه خود را یافته‌م و رفتم، آنان بر من خنده زدند. و به راستی، آنگاه پاهایم لرزید.»

«و آنان با من چنین گفتند: تو راه را از یاد برده‌ای. اکنون راه رفتن را نیز از یاد خواهی برد.»

آنگاه دیگر بار بی صدا با من گفت: «خندهٔ آنان چیست! تو آن‌ای که فرمانبری را از یاد برده‌ای اکنون باید فرمان دهی!»

«ندانی که همگان را به چه کس از همه بیش نیاز است؟ به آن کس که فرمان به کارهای بزرگ دهد.»

«به انجام رساندن کارهای بزرگ دشوار است. اما دشوارتر از آن فرمان دادن به کارهای بزرگ است.»

«نابخشودنی‌ترین چیز در تو این است که قدرت داری و فرمان نمی‌خواهی راند.»

و من پاسخ دادم: «برای فرمان دادن، مرا صدای شیر نیست.»

آنگاه دیگر بار نجواکنان با من گفت: «خاموش‌ترین کلام‌هایند که طوفان می‌زایند. اندیشه‌هایی که با گام کبوتر می‌آیند جهان را رهبری می‌کنند.»

«زرتشت! تو چون سایه‌ای از آنچه باید فرا رسد بایستی پیش روی! اینسان فرمان

خواهی داد و با فرمان دهی پیش‌تاز خواهی بود.»

و من پاسخ دادم: «شرمگین‌ام.»

آنگاه دیگر بار نجواکنان با من گفت: «تو هنوز باید کودک شوی و بدور از شرم...»

و من دیری در اندیشه فروشدم و لرزیدم. اما سرانجام همان را گفتم که نخست گفته بودم: «من نمیخواهم!»

آنگاه در پیرامون ام قهقهه ای زده شد. وای که این قهقهه چه سان اندرون ام را درید و دل ام را شکافت!

و برای آخرین بار با من گفت: «زرتشت میوه هایت رسیده اند؛ اما تو برای میوه هایت رسیده نیستی!»

«پس باید به تنهایی خویش بازگردی؛ زیرا هنوز باید پخته شوی...»

اکنون شما همه چیزی را شنیده‌اید و می‌دانید چرا باید به تنهایی خویش بازگردم. دوستان، من چیزی را از شما پنهان نداشتم.

و شما این را از من شنیدید، از کسی که هنوز کم‌گوترین انسان است و می‌خواهد چنین باشد....

زرتشت چون این سخنان بگفت، درد دوری از دوستان و نزدیکیِ زمانِ آن، چنان بر او گران آمد که زار گریست. و کسی نمی‌دانست چه گونه او را دل‌داری باید داد. باری شبانگاه تنها به راه افتاد و دوستان‌اش را ترک گفت.

چنین گفت زرتشت.

در زندگی هر عارفی لحظه ای فرا میرسد که او احساس میکند شکست خورده است: شکست به این دلیل که نمیتواند به انسانها برسد. نه اینکه او سخت تلاش نمیکند، اما در راه رسیدن به موجودات انسانی، موانع بسیار زیادی وجود دارد.

اولاً تجربهٔ عارف در سکوت مطلق و تنهایی مطلق بدست آمده است. فصاحت و سخنوری بزرگی لازم است تا آن سکوت را وارد کلمات نماید و آن موسیقی را وارد

زبان مادی کنید. اکثر حقیقت در این انتقال سکوت به صدا، از دست میرود. شکست عارف در اینجا قرار دارد.

و آنگاه افرادی که به او گوش میدهند، ساکت نیستند. آنها مملو از تعصبات هستند و افکار خودشان را دارند. اگرچه آن افکار فقط زباله هستند، چونکه توسط خود آنها کشف نشده اند. آنها آن افکار را صرفاً از دیگران اخذ کرده اند. اما چنان به آن افکار میچسبند که گویی گنجینه های عظیمی هستند. بنابراین هنگامی که آنها به سخنان یک عارف گوش میدهند، آنچه را که او میگوید، نمیشنوند. بلکه آنچه را که تعصبات آنها اجازه میدهند، میشنوند. شکست بزرگ در اینجا قرار دارد.

آنها فکر میکنند که سخنان عارف را شنیده اند. اما آنها مطلقاً کر و کور هستند. آنها فقط افکار خودشان را می شنیده اند و به رویاهای خودشان نگاه میکرده اند. آنها به عارف فضا، سکوت و آگاهی نداده اند تا به قلبشان برسد. آنها او را تعبیر و تفسیر کرده اند و همه تفاسیر آنها تحریف و انحراف است.

در این لحظات شکست، عارف فقط یک راه دارد و آن این است که دوباره به تنهایی و خلوت خویش بازگردد، به درونترین هسته خویش بازگردد و راههای بهتر، سخنان بهتر و ابزار بهتری بیابد تا بتواند ارتباط برقرار کند. او از حقیقت پربار است و میخواهد آنرا سهیم شود. اما هیچ کسی آماده شنیدن سخنان او نیست.

او در تنهایی و خلوت، سخنان خود را صیقل میزند و آخرین اصلاحات را در کلام، اشعار و آوازه های خود انجام میدهد و همه چیزهایی را که قبلاً سوء تفاهم شده است، رها میکند. و دوباره از زاویه دیگری سعی میکند. شاید از زاویه دیگری، تحریک کردن اشتیاقی که در انسانها خفته است، ممکن باشد: اشتیاق تفوق بر خویشتن، اشتیاق رشد کردن و تولد بخشیدن به ابرسان.

در چنین لحظه ای این سخنان بیان شده است. زرتشت میخواهد از مریدان خود جدا شود و دوباره به خلوت برود. تلاش او برای فهمیده شدن، موفق نبوده است. او بهترین تلاش خود را کرد، از ساده ترین کلمات و روشن ترین مفاهیم استفاده کرد، اما ذهن چنان مملو از تعصبات است که هر چیزی را که وارد آن میشود، غربال میکند.

دانشمندان یک پدیده بسیار تکان دهنده را یافته اند: قرن‌ها چنین پنداشته میشد که حواس ما مانند درها و پنجره‌هایی هستند که هستی میتواند از طریق آنها وارد ما شود. اما تحقیقات اخیر نشان میدهد که حواس ما به جای اینکه در و پنجره باشند، مانند سانسورگر عمل میکنند. و درصد سانسور غیرقابل تصور است: نود و هشت درصد! آنچه که مبینید تنها دودرصد از واقعیت است. نود و هشت درصد آن توسط حواس شما بلوکه شده است. آنچه که میشنوید، تنها دودرصد است، نودوهشت درصد آن توسط ذهن شما مسدود شده است.

قطعاً مردی مانند زرتشت قادر است آنچه را در اطراف شما روی میدهد، ببیند. اما او به قلب شما نمیرسد. همه درها بسته اند. هیچ پنجره ای باز نیست.

او قبل از اینکه دوباره به خلوت خویش برود و عمیقتر وارد خویش شود تا چیزی مفیدتر برای ارتباط بیابد، اول با خودش صحبت میکند: این یک گفتگوی یک طرفه و یک مونولوگ است و سپس از شاگردانش جدا میشود. از آنجا که این یک گفتگو با خود است، بسیار مهمتر از یک گفتگوی دوطرفه است. چونکه او میتواند دقیقاً آنچه را که میخواهد بگوید. او دارد با خودش حرف میزند. هنگامی که با کسی دیگر حرف میزنید، باید ملاحظه او را بکنید. و همین همه چیز را آلوده و لوث میکند.

زرتشت به شاگردانش میگوید که باید دوباره به تنهایی خویش بازگردد، اگرچه با بی میلی و اکراه بسیار. چونکه غروبِ دیروز، «خاموش ترین ساعت» اش با او سخن گفته

است. «خاموش ترین ساعت» چیست؟ هنگامی که مطلقاً ساکت و تنها بود، ندای ساکن و کوچک خودش را شنید. او این اتفاق را باز می گوید.

زرتشت شاگردان را گفت که باید بار دیگر به تنهای خویش بازگردد، گرچه با بی- میلی و اکراه. زیرا دیروز، نزدیک شامگاه، خاموش ترین ساعت اش با او سخن گفته بود. او آنچه را اتفاق افتاده بود، برشمرد.

این را به مثل با شما می گویم. دیروز، در خاموش ترین ساعت، زمین زیر پایم دهان باز کرد و رویا آغاز شد.

میتوانید ببینید: فقط برای اینکه توسط شاگردانش فهمیده شود، او دارد از کلماتی استفاده میکند که دقیقاً درست نیستند. او دارد میگوید: این را به مثل با شما می گویم. این مثل نیست، چیزی است که واقعاً برای او اتفاق افتاده است. اما آنها قادر نخواهند بود اتفاق افتادن آنرا باور کنند. اما به عنوان یک مثل، البته آنها حاضرند گوش دهند.

دیروز، در خاموش ترین ساعت، زمین زیر پایم دهان باز کرد و رویا آغاز شد. او نمیگوید که این یک تجربه واقعی و اصیل بود، زیرا آنها را محتاط میکند. او میخواهد آنها راحت و آرام باشند. تا چیزی بتواند به وجود آنها نفوذ کند. او میگوید: «آن فقط یک رویا بود.»

آیا هرگز مشاهده کرده اید؟ هرگاه کسی یک تمثیل یا رویا را تعریف میکند، ذهن شما برای شنیدن آن، بازتر است. پس از هر چیز، آن یک رویا است. آن شما را برآشفته نخواهد کرد. آن صرفاً یک تمثیل و افسانه است. شما یک افسانه را با ذهنی باز تر از آنچه که به هر عارفی گوش میدهید، میخوانید. چونکه شنیدن سخنان عارف خطرناک است. شنیدن سخنان او به معنای آماده شدن برای یک سفر زیارتی است. شنیدن سخنان عارف دقیقاً به معنای گذر از یک تحول و دگرگونی است. اما افسانه یک تفریح است.

درست سه روز قبل از اینکه جی. کریشنامورتی بمیرد، یکی از دوستان من با او بود. او به من خبر داد که سخنان کریشنامورتی برای او بسیار عجیب بود. کریشنامورتی بسیار غمگین بود و فقط یک چیز گفت: «من زندگی ام را تلف کرده ام. مردم چنان به من گوش میدادند که گویی من یک تفریح هستم.»

عارف یک انقلاب است نه یک تفریح.

اگر سخنان او را بشنوید، اگر به او اجازه دهید، اگر درهای خود را به روی او باز کنید، او آتش خالص است. او همه آشغالهای درون شما را خواهد سوزاند. همه چیزهای کهنه و قدیمی را خواهد سوزاند و شما را به یک موجود انسانی جدید بدل خواهد کرد. اجازه دادن آتش به درون خویش، خطرناک است. به جای باز کردن درها، بلافاصله همه درها را ببندید.

اما تفریح چیزی دیگری است. آن، شما را تغییر نمیدهد، شما را آگاهتر نمیکند، برعکس، به شما کمک میکند که یکی دو ساعت ناآگاه بمانید طوری که بتوانید همه نگرانیها و اضطرابهای خود را فراموش کنید و خود را در آن گم کنید. میتوانید اینرا بیاد داشته باشید: هر چه انسان از میان قرون متمادی عبور کرده است، ترقیبی داده که تفریحات و سرگرمیهای بیشتر و بیشتری ایجاد کند، چونکه به ناآگاهی بیشتر و بیشتری نیاز دارد. او از آگاه شدن میترسد، چونکه آگاه شدن یعنی عبور از یک دگردیسی.

عقربه جنید، ساعت زندگی ام نفسی کشید. هرگز در پیرامونم چنان سکوتی نشنیده بودم؛ چنان سکوتی که دل ام را به وحشت افکند. آنگاه او بی صدا با من گفت: «تو می-دانی زرتشت؟»

ازین نجوا هراسان فریاد کشیدم و رنگ از رخام پرید. اما خاموش ماندم.

دانستن، چیز هولناکی نیست، اما او دارد با مریدان صحبت میکند و دارد کل این سخن گفتن یکطرفه را به شیوه ای بازگو میکند که آنها بتوانند تفریح کنعان گوش دهند و فقط به عنوان تمثیل و رویا به آن گوش دهند.

آنگاه دیگر بار بی صدا با من گفت: «تو میدانی زرتشت، اما سخن نمی گویی!»
و من سرانجام از روی مخالفت پاسخ دادم: «بله، میدانم اما سخن نخواهم گفت!»
آنگاه دیگر بار بی صدا با من گفت: «تو نمیخواهی زرتشت؟ آری؟ در پس گستاخی-
ات پنهان مشو!»

و من چون کودکی گریستم و لرزیدم و گفتم: «آه، البته که می خواهم. اما چگونه می توانم؟ بیا و ازین در گذر! این بیش از توان من است!»

آنگاه دیگر بار بی صدا با من گفت: «تو کیستی زرتشت! کلامات را بگو و درهم شکن!»

و من پاسخ دادم: «آه، آیا این کلام من است؟ من کیستم؟ من چشم به راه از خود ارزنده تری هستم. من بدان نیرزم که بر سر آن در هم شکنم...»

آنگاه دیگر بار بی صدا با من گفت: «زرتشت، هر که کوهها را جابه جا کند، درهها و پستیها را نیز جابه جا می کند.»

و من پاسخ گفتم: «کلام من هنوز کوهی را جابه جا نکرده است و آنچه که گفته ام به آدمیان نرسیده است. براستی، من به سوی آدمیان رفته ام، اما هنوز به ایشان نرسیده ام.»

آنگاه دیگر بار بی صدا با من گفت: «تو را با این چه کار! در خاموش ترین گاه شب است که شبیم بر سبزه فرومی نشیند.»

همه این چیزها را او چنان به شیوه غیرمستقیمی میگوید که آنها احساس نکنند مورد خطاب هستند. آنها فقط دارند از تمثیل لذت میبرند. آنها مراقب نیستند. و این کل منظور مونولوگ است: خارج کردن مریدان از حالت مراقب بودن.

و من پاسخ دادم: «چون راه خود را یافتم و رفتم، آنان بر من خنده زدند. و به راستی،
آنگاه پاهایم لرزید.

«و آنان با من چنین گفتند: تو راه را از یاد برده ای. اکنون راه رفتن را نیز از یاد
خواهی برد.»

آنگاه دیگر بار بیصدا با من گفت: «خنده آنان چیست! تو آن ای که فرمانبری را از یاد
برده ای اکنون باید فرمان دهی!

«ندانی که همگان را به چه کس از همه بیش نیاز است؟ به آن کس که فرمان به
کارهای بزرگ دهد.

«به انجام رساندن کارهای بزرگ دشوار است. اما دشوارتر از آن فرمان دادن به
کارهای بزرگ است.

«نابخشودنی ترین چیز در تو این است که قدرت داری و فرمان نمیخواهی راند.»

و من پاسخ دادم: «برای فرمان دادن، مرا صدای شیر نیست.»

آنگاه دیگر بار نجواکنان با من گفت: «خاموشترین کلامهایند که طوفان میزایند.
اندیشه هایی که با گام کبوتر می آیند جهان را رهبری میکنند.

«زرتشت! تو چون سایه ای از آنچه باید فرا رسد بایستی پیش روی! اینسان فرمان
خواهی داد و با فرمان دهی پیشتاز خواهی بود.»

و من پاسخ دادم: «شرمگین ام.»

آنگاه دیگر بار نجواکنان با من گفت: «تو هنوز باید کودک شوی و بدور از شرم...»
و من دیری در اندیشه فروشدم و لرزیدم. اما سرانجام همان را گفتم که نخست گفته
بودم: «من نمیخواهم!»

آنگاه در پیرامون ام قهقهه ای زده شد. وای که این قهقهه چه سان اندرون ام را درید
و دل ام را شکافت!

و برای آخرین بار با من گفت: «زرتشت میوه هایت رسیده اند؛ اما تو برای میوه هایت رسیده نیستی!

«پس باید به تنهایی خویش بازگردی؛ زیرا هنوز باید پخته شوی.» ...

اکنون شما همه چیزی را شنیده‌اید و می‌دانید چرا باید به تنهایی خویش بازگردم. دوستان، من چیزی را از شما پنهان نداشتم.

و شما این را از من شنیدید، از کسی که هنوز کم‌گوترین انسان است و می‌خواهد چنین باشد.

این قطعه گفتگوی یکطرفه یک ابزار بسیار زیباست. گفته میشود اگر می‌خواهید همسران به شما گوش دهد، مستقیم به او نگوئید، بلکه در گوش کسی دیگر نجوا کنید... فقط در گوش او نجوا کنید و همسران آنرا خواهد شنید. زرتشت دارد همین کار را میکند. او مریدان را مخاطب قرار نمیدهد. او از این کار خسته شده است. او تلاش کرده است که به انسانها برسد، اما قادر نبوده به آنها برسد. آنها بسیار بسته اند.

و بویژه آنها به روی بیگانه و غریبه ای مانند زرتشت، بسیار بسته هستند. شما با جمع سخن می‌گوئید و به سخنان آنها گوش میدهید و مشکل زیادی نیست. شما از یک گفتگوی خوب، لذت می‌برید. اما با مردمی مانند زرتشت، هیچ گفتگویی وجود ندارد. او سخن می‌گوید، و شما فقط باید گوش دهید. حتی هنگامی که مانند یک گفتگوی دوطرفه بنظر میرسد، باز هم یک گفتگوی یکطرفه است.

از من بارها بویژه توسط افراد مشهور سوال شده است که آیا میتواند برای مباحثه درمورد برخی چیزها نزد من بیایند؟ و من همواره به آنها پاسخ داده ام: «اگر می‌خواهید به من چیزی بگوئید، من حاضرم گوش دهم. اما اگر می‌خواهید چیزی از من بشنوید، در این صورت شما نمیتوانید صحبت کنید. شما فقط باید گوش کنید و گوش کنید. بحث کردنی در کار نیست.»

آنها از مباحثه و استدلال لذت می‌برند. گفتگو در سراسر جهان لذت بخش است. روزها می‌آیند و می‌روند و مردم دارند حرف می‌زنند. اما هنگامی که نزد کسی می‌آید که میداند، هیچ بحثی در کار نیست. یا سخنان او را میشنوید یا نه. اگر به او گوش دهید، در همان شنیدن، حقیقت آنرا احساس میکنید. هیچ چیزی برای بحث کردن نمیماند. و اگر سخنان او را نشنوید، درباره‌ی چه چیزی میخواهید بحث کنید؟

من اینرا نیز مشاهده کرده ام که هنگامی که مردم از من سوال می‌پرسند و من به آنها جواب میدهم، آنها مایه‌ی تاسف‌ترین افراد هستند چونکه قادر نیستند گوش دهند. این سوال آنهاست. همه‌ی افراد دیگر کاملاً مساعد هستند چونکه آن، سوال آنها نیست. آنها نشسته اند، آرام و در حال گوش دادن. آنها از شخصی که سوال را پرسیده است، بیشتر درک میکنند.

فقط همین ایده که «این سوال من است» آنها را پرتنش و نگران و ترسان میکند. من ممکن است بر او سخت بگیرم. ممکن است چیزی بگویم که او آزرده شود. ممکن است یک تصور قدیمی را که آنها مدتی طولانی به آن چسبیده اند، نابود کنم. طبیعتاً آنها نمیتوانند گوش دهند. اما من به آنها پاسخ میدهم چونکه به همه‌ی افراد دیگر کمک بسیاری میکند. چونکه سوال آنها نیز سوال شماست. اما چونکه آنها آنرا نپرسیده اند، میتوانند آرام بمانند، میتوانند گوش دهند. هیچ ضرری ندارد.

ذهن بشر و عملکرد آن بسیار عجیب است.

این قطعه از سخنان زرتشت، یک درک عظیم را نشان میدهد. او سعی کرده است مریدان خود را مستقیماً خطاب قرار دهد و قادر نبوده به آنها برسد. و من فکر نمیکنم هیچ امکان اصلاحی برای کلام او وجود داشته باشد. آنها کامل هستند. اکنون او دارد میگوید: «من میخواهم یک تمثیل، یک رویا برایتان تعریف کنم، قبل از اینکه به تنهایی خود بروم. و من به خلوت و تنهایی میروم تا راههای عمیقتر و شیوه‌های ظریفتری برای

رسیدن به انسانها بیابم. چونکه ادراک من چه فایده ای دارد اگر نتوانم آنرا سهیم شوم؟ و تجربه من چه سودی دارد اگر نتوانم به کسانی که در تاریکی کورمال میکنند، کمک کنم؟

بزرگترین مشکل عارف، بزرگتر از دستیابی به تجربه اش، بیان کردن آن است.

داستانی در مورد گوتام بودا هست. مریدان او هر شب قبل از خواب باید مدیتیشن میکردند. و این چیز بسیار با اهمیتی بود. چونکه اگر بتوانید با سکوت و ذهنی آرام وارد خواب شوید، آن فضای سکوت و آرامش در سراسر شب ادامه مییابد. یک ساعت مدیتیشن قبل از خواب، به هشت ساعت مدیتیشن تبدیل میشود.

هنگامی که به خواب میروید، آخرین فکر شما هر چه که باشد، اولین فکر شما در هنگام بیدار شدن خواهد بود. میتوانید آنرا امتحان کنید: فقط آخرین فکرتان را بیاد داشته باشید، و تعجب خواهید کرد: همینکه احساس میکنید که دارید بیدار میشوید، آن فکر در مقابل در شما ایستاده است.

این بدان معناست که میتوانید از شش تا هشت ساعت خواب، به شیوه بسیار خلاقانه ای استفاده کنید. و مهمترین چیز این است که بصورت مراقبه گون به خواب روید. مدیتیشن آهسته آهسته خواب شما میشود. و آنگاه خوابتان، مدیتیشن میگردد. و هشت ساعت مدیتیشن چنان بطور کامل شما را تغییر میدهد که تعجب خواهید کرد: شما هیچ کاری نکرده اید، اما همان شخصی نیستید که به خاطر چیزهای کوچک عصبانی میشد، نفرت میورزید و طمع کار، خشن، حسود و رقابتی بود.

همه این چیزها ناپدید شده اند و شما هیچ کاری انجام نداده اید. شما فقط قبل از خواب مدیتیشن کرده اید. آن، بهترین زمان است. چونکه در طول روز نمیتوانید شش ساعت به مدیتیشن اختصاص دهید. اما به هر حال باید بخواهید، پس چرا آنرا به مدیتیشن تبدیل نکنید؟ این هدیه بزرگی از گوتام بودا بود.

بنابراین آن در میان مریدان او مرسوم بود... از اینرو او هرگز پس از سخنان عصرگاهی نمیگفت: «اکنون بروید و قبل از اینکه به خواب بروید، مدیتیشن کنید» بلکه به جای آن، میگفت- و این کد شده بود چونکه هر روز عصر آنرا تکرار میکرد- «من آنچه را که باید به شما میگفتم، گفتم. اکنون بروید و قبل از خواب، کار واقعیتان را انجام دهید.»

یک شب، یک فاحشه و یک دزد هم برای گوش دادن به او آمده بودند. هنگامی که او گفت: «اکنون بروید و قبل از خواب، کار واقعیتان را انجام دهید.» دزد با خود گفت: «خدای من! من در میان ده هزار نفر خود را پنهان کرده ام. و این یارو کار مرا هم میداند. و نه تنها میداند بلکه به من فرمان هم میدهد که اکنون برو و کار واقعی خود را انجام بده.»

او شدیداً تحت تاثیر قرار گرفت. فاحشه هم همینطور. او هم نمیتوانست باور کند که بودا از او آگاه باشد: این مرد شگفت انگیز است. بینش و وضوح دید او! روز بعد هر دوی آنها آمدند و پای گوتام بودا را لمس کردند. بودا گفت: «موضوع چیست؟»

دزد گفت: «هیچ چیزی از تو پنهان نیست. دیشب آخرین شبی بود که من حتی فکر دزدی کنم. من هرگز آن کار را نخواهم کرد. تو مرا تغییر دادی بدون اینکه مرا از دزدی منع کنی. برعکس تو گفتی: «بروید و کار واقعی تان را انجام دهید.» و من با خود گفتم: من دارم زندگی ام را تلف میکنم. چنین آگاهی ای برای من هم امکان دارد.»

و فاحشه گفت: «من حرفه ام را رها کرده ام. من هرگز فکر نمیکردم که تو در مقابل ده هزار نفر بگویی: «اکنون بروید و کار واقعی تان را انجام دهید.» من دیگر به هیچ جایی نخواهم رفت. اکنون کار واقعی من این است که به پای تو بیفتم.»

بودا گفت: «خدای من، «کار واقعی» چیز دیگری بود که من داشتم به مریدان خود میگفتم.»

آنها گفتند: «سعی نکن ما را فریب دهی.»

و بودا عادت داشت در مورد این رویداد صحبت کند. آنها هر دو مریدان بودا شدند. او به مردم میگفت: «بسیار دشوار است دانستن اینکه شما چه درک خواهید کرد. یک چیز قطعی است: آن، همان چیزی نخواهد بود که من دارم میگویم. من چیزی میگویم و بستگی به شما دارد که چه بشنوید. من نمیتوانم آنرا کنترل کنم.»

روز آخر، هنگامی که داشت میمرد، آناندا از او پرسید: «تو به ما اجازه نداده ای که در زمان حیات ات سخنان تو را بنویسیم چونکه وقتی مردم در حضور خودت سوء تفاهم میکنند و اشتباه درک میکنند، از یک کتاب چه معنایی اخذ خواهند کرد؟ نمیتوان تصور کرد که چگونه آنرا تحریف خواهند کرد. بنابراین به ما اجازه ندادی که هیچ چیزی بنویسیم. اما پس از مرگ... لطفاً به ما اجازه بده چونکه سخنانی که تو گفته ای طلای ناب است و باید برای نسلهای آینده حفظ شوند.»

بنابراین بودا گفت: «شما میتوانید آنها را بنویسید. اما من یک شرط دارم: هر متنی که از کلام من ایجاد میکنید، باید چنین شروع شود: «من شنیدم که گوتام بودا میگفت...» نباید آنرا اینگونه شروع کنید: «گوتام بودا گفت...» شما فقط آنچه را که شنیده اید گزارش کنید.

به همین دلیل متون بودایی با این عبارت شروع میشوند: «من شنیده ام که بودا میگفت...» معنای آن روشن است: او ممکن است آنچه را من شنیده ام، نگفته باشد. او ممکن است اصلاً آنرا نگفته باشد، اما این چیزی است که من شنیده ام.

هیچ کتاب مقدس دیگری در جهان، در هیچ دینی، با این عبارت شروع نمیشود.

قطعاً درک کردن یک بودا، یک زرتشت، یک مسیح، تقریباً غیرممکن است. چونکه آنها از چنان ارتفاعاتی حرف میزنند و شما در چنان دره های عمیق و تاریکی هستید که تا وقتی که سخنان آنها به شما برسند، کیفیت قلّه آفتابگیر را از دست میدهند و کیفیت دره های تاریک شما را به خود میگیرند.

روزی که گوتم بودا روشن ضمیر شد، به مدت هفت روز ساکت ماند. چونکه نمیتوانست هیچ امکانی برای انتقال آنچه برایش اتفاق افتاده بود، بیابد. او در این مورد دوباره و دوباره فکر کرد. آن هفت روز برای او شکنجه بزرگی بود. او میخواست صحبت کند، چونکه ممکن بود سخنانش به کسی در جایی کمک کند. اما این امکان را نمیدید که بتواند به هیچ کسی برسد.

و داستان اینگونه است که کسانی که پیش از او روشن ضمیر شده بودند، و دیگر در بدنهایشان نبودند... در آیین بودا آنها خدایان نامیده میشوند. بودیسم یک خدا ندارد، هر کسی که روشن ضمیر شود، یک خدا است. در این نکته، زرتشت و بودا با هم توافق کامل دارند. خدا، آینده شماست، نه گذشته تان. اینطور نیست که خدا شما را خلق کرده باشد، این شماست که باید خدا را در آگاهی تان خلق کنید بدین طریق که آنرا چنان خالص کنید که الهی شود.

بنابراین افرادی که قبل از او روشن ضمیر شده بودند داشتند از وضعیت کیهانی و بدون بدنشان نگاه میکردند و گفتند: «چرا این مرد حرف نمیزند؟ او باید حرف بزند. به این دلیل ساده که طی هزاران سال فقط یک نفر روشن ضمیر میشود و اگر او حرف نزند، قادر نخواهد بود وجد و سرور خویش را سهم شود. قادر نخواهد بود به مردم کمک کند و راه را نشان دهد. و میلیونها نفر دارند در تاریکی کورمال میکنند و به دنبال حقیقت میگردند. و یک مرد روشن ضمیر نمیتواند بخشیده شود، اگر ساکت بماند اگرچه سکوت او میتواند درک شود، اما نمیتواند بخشیده شود.»

آنها هفت روز صبر کردند و سرانجام پایین آمدند: بشکل صداهای بدون بدن به گوتام بودا گفتند: «این درست نیست. کل هستی منتظر است تا تو صحبت کنی. چونکه تو امیدی برای بالا بردن آگاهی بشری هستی. ساکت نما.»

اما استدلال بودا واضح و روشن بود: «آیا فکر میکنید اگر من با مردم صحبت کنم، آنها درک خواهند کرد؟ آیا شما فکر میکنید هیچ امکانی هست که من فهمیده شوم؟ اما هرگونه امکانی هست که من مورد سوء تفاهم قرار گیرم. اکنون بنظر میرسد که شکاف غیرقابل پل زدن است. آنها موجودات تاریکی هستند و من هم یک موجود تاریکی بودم و درک میکنم که تاریکی با مردم چه میکند، کوری با مردم چه میکند. اما اکنون من یک بیگانه ام. زبان من، زبان نور خواهد بود. و آنها فقط میتوانند زبان تاریکی را بفهمند. هنوز هم به من پیشنهاد میکنید حرق بزنم؟»

خدایان ساکت شدند. آنها نتوانستند استدلالی بیابند که بودا را قانع کنند، اما بسیار بیمیل بودند که او را ترک کنند بدون اینکه او را قانع نمایند. بنابراین به کناری رفتند و با خود بحث کردند که چه باید کرد: «آنچه که او میگوید درست است. این تجربه خود ما هم هست. اما باید راهی یافت، استدلالی یافت تا او را وادار به حرف زدن کند.»

آنها یک راه یافتند. نزد بودا برگشتند و گفتند: «ما با تو موافقیم، اما فقط نود و نه و نه دهم درصد موافقیم. تو باید یک دهم درصد به ما حق بدهی. ما چیز زیادی نمیخواهیم. ما تقریباً صد درصد به تو حق میدهیم. اما باید به خودمان هم کمی شانس بدهیم. ما آنچه را که تو میگوئی، درک میکنیم. این تجربه ما هم هست. اما ما آمده ایم به تو بگوییم که مردمان اندکی وجود دارند، مردمانی بسیار اندک که درست روی لبه هستند.. کمی فشار لازم دارند تا از تاریکی به نور حرکت کنند. و اگر هیچ کسی آنها را کمی هل ندهد، ممکن است حتی بیشتر در تاریکی وارد شوند.»

«و آنها موارد مرزی هستند. تو باید قبول کنی که موارد اندکی وجود دارند که درست روی مرز هستند. تو باید برای این افراد اندک که به هر طریق، شاید تصادفی به مرز تاریکی شان رسیده اند، حرف بزنی. فقط اندکی فشار آنها را از تاریکی خارج میکند و به روشنایی کامل روز میرساند. آنها زیاد نیستند، شاید بسیار اندک باشند، اما اگر ده نفر هم بتوانند با تلاش تو روشن ضمیر شوند، پاداش بزرگی است. هستی تا ابد مدیون تو خواهد ماند.»

بودا نتوانست اینرا انکار کند. استدلال خیلی بامعنا بود. و این شروع سفر طولانی او به سوی توده ها بود. او به مدت چهل و دو سال حرف میزد: صبح و شب، تا آخرین لحظه زندگی اش. و قطعاً خوب بود که او حرف زد، چونکه افراد بیشتری در اطراف او روشن ضمیر شدند تا در اطراف هر کسی دیگر در جهان.

تلاش خسته کننده است. امکان سوء تفاهم زیاد است. رفتن زرتشت به خلوت، دو نکته دارد: یکی اینکه میخواهد راههای جدید و تکنیکهای جدید، کلام جدید و تورههای جدید برای گرفتن انسان بیابد تا آنها را بگیرد و از نابینایی و تاریکیشان بیرون کشد. و دوماً او میخواهد مریدانش درک کنند که او را شکست داده اند و آنچه که او از آنها انتظار داشت، نشده اند و او مجبور است برود فقط برای اینکه راههای جدیدی برای رسیدن به قلب آنها بیابد.

زرتشت چون این سخنان بگفت، درد دوری از دوستان و نزدیکیِ زمانِ آن، چنان بر او گران آمد که زار گریست. و کسی نمی دانست چه گونه او را دلداری باید داد. باری شبانگاه تنها به راه افتاد و دوستانش را ترک گفت.

چنین گفت زرتشت.

فصل هشتم

آواره

زرتشت با دل خویش گفت: من آواره ام و کوه پیمان. دشتها را خوش نمیدارم. و چنان است که گویی که زمانی دراز آرام نمیتوانم نشست.

و هر چیزی که هنوز همچون سرنوشت و آزمون به سراغ من آید، در آن آوارگی و کوه پیمایی [تازه ای] خواهد بود: و اما انسان سرانجام [در هر آزمونی] خود را می آزماید و بس.

گذشت آن زمانی که پیشامدها با من روبرو میتوانند شد. حال بهر من چه روی تواند داد که هم اکنون از آن من نبوده باشد!

این بازگشت اوست. او سرانجام به خانه، نزد من، باز می آید: او همانا خویشتنِ خویش من است و آنچه از آن اوست د دیرزمانی در غربت بوده است و در میان چیزها و پیشامدها پراکنده.

و این را نیز میدانم که من اکنون در برابرِ واپسین قلّه خویش ایستاده ام و در برابرِ آنچه درازتر از همه بهر من کنار نهاده شده است. وه که دشوارترین راه خویش را را در پیش میبایدم گرفت! وه که تنهاترین آوارگی خویش را آغاز میبایدم کرد!

اما آن که گوهر من است از چنین ساعتی نگریزد؛ آن ساعتی که با او میگوید: «اکنون تو در راه بزرگیِ خویش گام نهاده ای! قله و مغاک: اکنون یگانه گشته اند!»
«تو در راه بزرگیِ خویش گام نهاده ای! آنچه تاکنون واپسین خطرت خوانده میشد، اکنون واپسین پناه ات گشته است!...»

«تو در راه بزرگیِ خویش گام نهاده ای! اینجا دیگر کسی دزدانه در پی ات نخواهد بود! پایت خود راهی را که پشت سر نهاده ای ناپدید میکند. و بر فراز این راه نوشته اند: محال!

«و آنجا که دیگر تو را نردبانی نمانده باشد، باید بدانی که چگونه از روی سر خویش بالا روی. و گرنه چه سان بالا خواهی رفت؟»

«از روی سر و از فراز دل خویش! اکنون آنچه در تو نرمترین است باید سخت ترین شود!...»

«برای بسیار دیدن، از خویش چشم گرفتیم باید! هر کوه پیمان به چنین سختی نیازمند است.»

«و آن جوایز روشن ضمیری که چشمانی ظاهر بین دارد جز نمای همه چیز چه چیز را تواند دید؟»

«اما تو ای زرتشت، خواسته ای که در بنیاد همه چیز بنگری و در بن بنیادش. پس باید خویشتن را فرانوردی، برتر و بالاتر، تا بدان جا که ستارگان ات را نیز زیر پای آوری!»

آری آنچه من قله مینامم از فراز بر خویش و نیز بر ستارگانِ خویش نگرستن استاین هنوز همچون واپسین قله بهر من مانده است!...
[از درباره دیدار و معما:]

باری انسان دلیرترین جانور است و با این دلیری بر هر جانور دیگر چیره گشته است. با نوای کوس و کرنای بر هر درد نیز چیره گشته است. و اما درد انسان ژرف ترین درد است.

دلیری، سرگیجه فرازِ مفاک را نیز میکشد. و کجاست که انسان برفراز مفاکی نایستاده است؟ مگر دیدن جز دیدن مفاکهاست؟

دلیری بهین کشتارگر است. دلیری رحم را نیز میکشد. و اما رحم ژرفترین مفاک است. هر چه انسان در زندگی ژرفتر بنگرد، در رنج ژرفتر نگرسته است.

باری دلیری بهین کشتار است، دلیری ای که حمله میآورد، که مرگ را نیز میکشد. زیرا میگوید: «همین بود زندگی؟ پس یک بار دیگر!»

در چنین گفتاری بسی غریب کوس و کرنای هست. آن را که گوش هست، بشنود!

یکی از اساسیترین چیزها که باید توسط همهٔ کسانی که در جستجو هستند- در جستجوی یک مسیر، در جستجوی یک جهت، در جستجوی معنا، در جستجوی خودشان هستند- باید درک شود این است که آنها باید آواره شوند. آنها نمیتوانند راکد و ایستا بمانند. آنها باید بیاموزند که یک روند باشند نه یک رویداد.

بزرگترین وجه تمایز بین اشیاء و انسان، بین حیوانات و انسان این است که اشیا یکسان میمانند، آنها نمیتوانند آواره شوند. حیوانات هم کامل متولد میشوند. آنها رشد نمیکنند، بلکه فقط پیر میشوند. یک آهو، آهو متولد میشود و آهو میمیرد. هیچ روندی بین تولد و مرگ نیست، هیچ شدنی نیست.

انسان تنها موجود روی زمین- و شاید کل هستی- است که میتواند یک روند، یک حرکت و یک رشد شود. نه فقط پیر شدن، بلکه رشد کردن و صعود به سطوح تازهٔ آگاهی، مراحل تازهٔ بیداری و فضاهای تازهٔ هستی. و این امکان در انسان هست که حتی به ورای خودش برود. این، رساندن روند به پایان منطقی اش است.

به عبارت دیگر من دوست دارم شما بیاد داشته باشید که انسان نباید به عنوان یک بودن فهمیده شود، چونکه کلمهٔ بودن تصور غلطی ایجاد میکند: گویی انسان کامل است.

انسان یک شدن است.

انسان تنها حیوانی است که کامل نیست. و این شکوه و عظمت اوست. نفرین او نیست، بلکه سعادت اوست. او میواند به عنوان یک انسان متولد شود و به صورت یک زرتشت، یا گوتام بودا یا عیسی مسیح بمیرد. اینها بشریت را پشت سر نهاده اند و به یک فضای جدید رسیده اند که میتوانید آنرا روشن ضمیری بنامید، میتواند آنرا بیداری بنماید، یا میتوانید آنرا الوهیت بنامید، اما چیزی فرا انسانی است. انسان یک شدن است. زرتشت تمثیل آواره را برای این حقیقت اساسی در مورد انسان بکار میبرد.

زرتشت با دل خویش گفت... و طبیعتاً هنگامی که مردی مانند زرتشت با خودش سخن بگوید، اصیلتر و معتبرتر سخن میگوید تا هنگامی که با دیگران سخن میگوید. او باید هنگام سخن گفتن با دیگران کوتاه بیاید و مصالحه کند. و گرنه به زبانی سخن خواهد گفت که فقط سوء تفاهم خواهد شد. او باید از ارتفاعات خود به سوی دره های تاریک کسانی که برایشان حرف میزند، پایین بیاید.

اما هنگامی که با خودش سخن میگوید میتواند بدون هیچ سازشی در مورد قله های آفتاب گیر سخن بگوید. او میتواند دقیقاً آنچه را که میخواهد بگوید، چونکه دارد به خودش میگوید نه به کسی دیگر. هیچ مسئله سوء تفاهمی در کار نیست. گفتگوی دو طرفه و گفتگوی یکطرفه دو پدیده کاملاً متفاوت هستند.

یکی از مهمترین فلاسفه یهودی، مارتین بوبر تصور گفتگوی دوطرفه را به فکر جهان هدیه کرده است. از نظر او، گفتگو مهمترین چیز است. اما شاید او نمیداند که گفتگوی یکطرفه چنان ارتفاعی دارد که هیچ گفتگوی دو طرفه ای نمیتواند داشته باشد. بنابراین وقتی زرتشت به دل خویش سخن میگوید. با دقت بیشتری گوش دهید چونکه او ارد از همان منبع دلش سخن میگوید و بدون هیچ سازشی و بدون هیچ نگرانی ای در مورد اینکه ممکن است درک بشود یا نشود.

او دارد باخودش سخن میگوید و اینها مهمترین جملاتی هستند که او بیان میکند: زرتشت با دل خویش گفت: من آواره‌ام و کوه پیمایم. دشتها را خوش نمی‌دارم. و چنان است که گویی که زمانی دراز آرام نمی‌توانم نشست.

آنچه او دارد میگوید، دقیقاً درونیتترین اشتیاق موجودات انسانی را بیان میکند. آنها همه آواره و سرگردان هستند، اگرچه جرأت آوارگی و کوه پیمایی ندارند. شاید این یکی از دلایل اساسی رنجوری و بدبختی آنها باشد: بزرگترین اشتیاق آنها ارضا نشده میماند. آنها به زمین بسته شده اند.

بسته شدن آنها به زمین دلایلی دارد: راحتتر است، مناسبتر است، کمتر خطرناک است، بیشتر امن است. اما آن مطابق با درونیتترین اشتیاق روح نیست. روح میخواهد در آسمانها بلند پروازی کند. میخواهد به سرزمینهای ناشناخته برود، میخواهد در مسیرهایی که بکر هستند، سرگردان شود. آن میخواهد از کوههایی بالا رود که هرگز قبلاً کسی از آنها بالا نرفته باشد.

این چیزی اساساً انسانی است. این با انسان متولد میشود. میتوانید آنرا سرکوب شده نگه دارید، اما غمگین و رنجور باقی خواهید ماند. و همواره احساس خواهید کرد که چیزی کم است. ممکن است پول جمع کنید، قدرت گرد آوری کنید، ممکن است بسیار محترم شوید، اما در درون شما چیزی ارضا نشده باقی میماند و هنوز در اشتیاق ستاره هاست.

انسان قطعاً یک ماه زده است. هر کسی در عمق وجود یک ماه زده است. کلمه **لوناتیک** در انگلیسی که به معنای ماه زده و مجنون میباشد، از **لونا** به معنای ماه گرفته شده است. هر کسی میخواهد به ماه برسد. مسئله این نیست که در آنجا چیزی بیابد، بلکه مسئله رسیدن به آنجاست. خود سفر، سرور آمیز است، نه هدف.

هدف شاید چیزی جز بهانه ای برای سرگردانی و آوارگی نیست. چونکه هرگاه شخص به هدف میرسد، بلافاصله شروع به مهیا شدن برای سفری جدید میکند. آن هدف، منظور خود را برآورده است. همه هدفها فقط برای این هستند که به شما کمک کنند که به حرکت کردن ادامه دهید.

حرکت کردن بسیار شادی بخش است چونکه حرکتک کردن، زندگی است. حرکت کردن وجد و خلسه بسیار است، چونکه لحظه ای که حرکت کردن را متوقف کنید، مرده اید. ممکن است به نفس کشیدن ادامه دهید، اما این به معنای زندگی نیست. حرکت، همه آوازاها و همه رقصهای ممکن را برایتان به ارمغان میآورد.

رایبندراناث تاگور یک شعر بسیار عجیب نوشته است. این شعر در درک کردن روح سرگردان بشر، بی اندازه بااهمیت است. او میگوید که در جستجوی خدا است... شاید خدا بهانه نهایی برای سرگردانی است. شاید بهترین بهانه است، چونکه شما هرگز او را نخواهید یافت، سرگردانی و آوارگی، ابدی خواهد ماند. این زیبایی خداست. شما میتوانید مشتاق او باشید اما نمیتوانید او را بیابید. هیچ کسی هرگز او را نیافته است. مردمی که خدا را انکار میکنند، از روانشناسی عمیقی که در پشت افسانه خدا وجود دارد، آگاه نیستند. آنها نمیدانند که اگر خدا را انکار کنید، اگر بهشت را انکار کنید، اگر زندگی بعدی را انکار کنید، دارید حرکت بشر را انکار میکنید.

اگر روح را انکار کنید، اگر آگاهی را انکار کنید، اگر بگویند که آگاهی چیزی جز محصول جانبی ماده نیست، همچنانکه کمونیستها میگویند... کارل مارکس آگاهی را طوری تعریف کرده است که فقط محصول جانبی ماده است و نه چیزی بیشتر. خواه او درست بگوید یا اشتباه، مسئله این نیست. مسئله این است که اگر نظر او پذیرفته شود، هر گونه امکان حرکت کردن در شما از میان رفته است. او کاوش و اکتشاف درناشناخته و ناشناختنی را در شما انکار کرده است.

رایبندراناث میگوید: «من در جستجوی خدا بودم و هر از گاهی او را در دوردستها، نزدیک یک ستاره میدیدم. اما تا میخواستم به آن ستاره برسم، زندگیها میگذشت و خدا به جایی دیگر رفته بود. و جستجو ادامه داشت... یکروز ناگهان من به یک کاخ زیبا رسیدم. روی تابلو با حروف زرین نوشته بود: «خانه خدا» اول لرزیدم، سرانجام کار را به انجام رسانیده بودم. من از پله های بسیاری که به سوی درب کاخ میرفت، به سرعت بالا رفتم.

«اما ناگهان همینکه خواستم در بزمن، یک فکر ناگهان مرا فلج کرد. دست من بدون اینکه در بزند، کنار در خشکید. این فکر در من خطوط کرد: اگر واقعاً اینجا خانه خدا باشد و او در را باز کند، کار من تمام است. همه لذت و شادی من در جستجو بود، در جستجوی خدا بود. پس از دیدار با خدا، من چه خواهم کرد؟»

ترسی بزرگ او را فرا گرفت. او کشفهایش را در آورد و در دست گرفت، آرام از پله ها پایین آمد. هر چند در نزده بود، ممکن بود خدا با شنیدن صدای پای او در را باز کند و بگوید: «کجا میروی؟ من اینجا هستم.»

«و آنگاه من از آن خانه گریختم. سریعتر از هر زمان دیگر. اکنون من دوباره در جستجوی خدا هستم. من میدانم او کجا زندگی میکند بنابراین از آن مکان اجتناب میکنم و به جستجو در سراسر کائنات ادامه میدهم. جستجو ادامه دارد. ماجراجویی من ادامه دارد، هیجان من ادامه دارد، فردا بامعنی باقی میماند. و من خوشبختم که میدانم حتی تصادفاً به خانه او نخواهم رسید. من خانه او را دیده ام و همچنین دیده ام که او فقط یک بهانه است. آرزوی حقیقی من جستجو در ناشناخته است.»

«خدا فقط یک نام بود. من واقعاً هرگز در مورد معانی ضمنی آن فکر نکرده بودم. اگر واقعاً با او دیدار کنید، میخواهید چه کار کنید؟ آن بسیار شرم آور خواهد بود. میخواهید چه بگویید؟ و آنگاه دیگر فردایی وجود ندارد. شما به توقف کامل رسیده اید. چونکه در ورای خدا هیچ چیزی وجود ندارد. خدا خود ماورا است.»

من این شعر کوچک را بسیار دوست داشته ام. آن بیشی در مورد روح انسان بدست میدهد. روح انسان چیزی جز یک اشتیاق نیست، اشتیاق برای ناشناخته، اشتیاق به دانستن بیشتر، اشتیاق برای بیشتر بودن، اشتیاق برای اکتشاف دریاهای کشف نشده، کوههای ناشناخته و ستارگانی که کسی به آنها دست نیافته.

و لذت و شادی در رسیدن و یافتن نیست، بلکه در تلاش کردن است. تلاشی سخت و طاقت فرسا، تلاشی پرخطر. همینکه برسید، مجبور خواهید بود یک بهانه جدید پیدا کنید. و گرنه آن، قبرتان خواهد بود، خودکشی تان خواهد بود.

وقتی زرتشت میگوید: من آواره ام و کوه پیمان، دارد چیزی در مورد همه شما میگوید. او دارد چیزی در مورد هر روح انسانی میگوید.

دشتها را خوش نمیدارم. و چنان است که گویی که زمانی دراز آرام نمیتوانم نشست. و هر چیزی که هنوز همچون سرنوشت و آزمون به سراغ من آید، در آن آوارگی و کوه پیمایی [تازه ای] خواهد بود.

من هیچ سرنوشت دیگری را نخواهم پذیرفت، چونکه هر گونه سرنوشت دیگری، چیزی جز مرگ نیست. من فقط سرنوشتی را میپذیرم که آوارگی و کوه پیمایی، بخشی از آن باشد، سرگردانی من ادامه یابد و کوههای جدید و کوههای بلندتر و ستارگان دوردست هنوز در دسترس من باشند.

و اما انسان سرانجام [در هر آزمونی] خود را می آزماید و بس.

همچنانکه به جستجوی حقیقت، خدا و معنا ادامه میدهید... اینها همه نامهای مختلفی هستند چونکه شما نمیتوانید صرفاً در جستجوی هیچ باشید. آن به یک بینش کاملاً متفاوت نیاز دارد.

اگر درک کنید که سرگردانی به خودی خود هدف است و هیچ هدفی در کار نیست که سرگردانی به خاطر آن باشد- همه هدفها برای سرگردان بودن هستند، سرگردان بودن خودش هدف است- آنگاه دیگر حتی به داشتن هدف هم نیازی ندارید. دیگر حتی نیازی ندارید نگران معنا، حقیقت یا خدا باشید. شما میتوانید به جستجو ادامه دهید.

اما این ممکن است کمی دشوار باشد. و کمی نامعقول بنظر میرسد اگر کسی از شما بپرسد: «در جستجوی چه هستی؟» و شما نتوانید به او پاسخ دهید و صرفاً بگویید: «من فقط یک جستجوگر هستم. مهم نیست که چه چیزی...» برای اینکه احساس شرمندگی نکنید، هر نامی را میتوانید انتخاب کنید: شما در جستجوی رهایی هستید، در جستجوی روشن ضمیری هستید، در جستجوی حقیقت غایی هستید. کلمات زیبا و بسیار راضی کننده برای فردی که از شما سوال میکند. نه او شرمسار میشود نه شما.

اما در همهٔ این سرگردانی، جستجوگری و کوه پیمایی، چه می یابید؟ زرتشت می - گوید: شما فقط خودتان را می یابید.

البته اگر سرگردان نشده بودید، ممکن بود خود را نمی یافتید. چونکه همهٔ آن وجدها و همهٔ آن فضاهاى جدید که با آنها مواجه شده اید به شما کمک میکنند تا خودتان را کشف کنید. آهسته آهسته این بینش در شما طلوع میکند که همهٔ هدفها فقط بهانه اند. من چیزی جز یک اشتیاق نیستم، آرزویی برای ناممکن. این شناختن خویش است: آرزوی ناممکن.

ممکن، فقط برای ذهنهای میان حال و افراد متوسط است. غیرممکن برای نوابغ واقعی است. آنها میدانند که آن نمیتواند یافته شود، به همین دلیل یافتن آن، اینقدر مهم است. کاملاً به خوبی دانستن که آن هرگز یافته نشده است و هرگز یافته نخواهد شد، یک هیجان بزرگ میدهد.

غیرممکن پیوسته آگاهی انسان را به سطوح بالاتر صعود خواهد داد. ممکن است هیچ چیزی نیاید اما یک ایرانیان خواهید شد.

گذشت آن زمانی که پیشامدها با من روبرو میشوند شد. حال بهر من چه روی تواند داد که هم اکنون از آن من نبوده باشد!

اکنون هیچ پیشامدی برای او روی نیده‌د. منظور زرتشت چیست؟ پیشامدها و حوادث به این خاطر در زندگی شما روی می‌دهند که شما یک هدف خاص را انتخاب کرده اید. و اگر گمراه شوید، هدف را از دست می‌دهید. شما می‌خواستید به قطار برسید ولی دیر به ایستگاه رسیدید و قطار را از دست دادید. اما اگر هیچ هدفی جز سرگردانی نداشته باشید، نمیتوانید گمراه شوید. اگر به سوی هیچ قطار خاصی نروید، نمیتوانید قطار را از دست بدهید.

رویدادها و پیشامدها فقط به این خاطر اتفاق می‌افتند که شما میخواهید زندگی تان به شیوه خاصی باشد و چیزی به خطا می‌رود، چیزی مانع میشود، چیزی سد راه میشود. شما می‌خواستید غیر از آن باشید ولی نشد. به این دلیل است که پیشامدها اتفاق می‌افتند.

زرتشت می‌گوید: **گذشت آن زمانی که پیشامدها با من روبرو می‌توانستند شد.** اکنون هیچ چیزی نمیتواند برای من یک رویداد و پیشامد باشد. چونکه من همه چیز را می‌پذیرم. حتی پیشامد و حادثه هم کاملاً خوب است. گمراه شدن کاملاً خوب است. در هر صورت من نمی‌خواستم به سوی یک هدف خاصی بروم.

این چیزی است که عمقی بسیار دارد. که انسان میتواند به درکی از زندگی، به چنان حمایت عمیق و چنان هماهنگی ای دست یابد که هر چیزی که اتفاق می‌افتد، درست باشد. او تقاضای اتفاق افتادن چیزی را نداشت. او فقط در دسترس بود. هر آنچه که اتفاق می‌افتد، درست است. هر چه اتفاق می‌افتد، همان چیزی است که او می‌خواست اتفاق بیفتد.

به ورای پیشامدها و حوادث رفتن به این معناست که شما یک توافق و هماهنگی چشمگیر با هستی بدست آورده اید. هیچ شکستی امکان ندارد. هیچ ناکامی ای امکان ندارد. سکوت و آرامش شما نمیتواند مختل شود.

گوتام بودا این ادراک را تجربه «این چینی^۱» نامیده است. هرآنچه اتفاق میافتد، او میگوید: «این چنین میخواست اتفاق بیفتد.» اگر انتظاری دیگرگونه میداشتید، آنگاه قطعاً غمیگین و سرخورده میشدید. زندگی نسبت به شما مهربان نبوده است. اما برای گوتام بودا، زندگی همواره مهربان است. هستی همواره مهربان و بخشنده است، چونکه هر آنچه روی دهد، باید همانگونه روی دهد. گوتام بودا هیچ آرزوی دیگری جز آرزوی خود هستی ندارد.

کلمه او بسیار زیباست. کلمه اصلی او **تاتاتا**^۲ است. او همواره این کلمه را تکرار میکرد... مریدی میبرد و او میگفت: «کاملاً خوب است. زمان رفتن او آمده بود.» هیچ کسی نهایتاً نمیمیرد. گرچه روی هر قبری نوشته است: «این شخص بیچاره عاقبت مرد.» هیچ کسی عاقبت نمیمیرد. هر کسی سر وقت میمیرد، دقیقاً به همان شیوه ای که باید بمیرد. به خاطر اینکه بودا از این کلمه بطور مکرر استفاده میکرد، نام او **تاتاقات**^۳ شد: مردی که به تاتاتا - این چینی - اعتقاد دارد.

شما نمیتوانید چنین مردی را آشفته کنید. او اختلال و آشفتگی را با خوشامدگویی مطلق، خواهد پذیرفت. هیچ مقاومتی وجود ندارد، هیچ اکراهی وجود ندارد. اینطور نیست که او هر جور هست، آنرا میپذیرد، بلکه پذیرش کامل وجود دارد.

با پذیرش کامل، اتفاق افتادن پیشامدها و حوادث در زندگی متوقف میشوند و زندگی یک تجربه کاملاً متفاوت میشود که در آن هیچ ناکامی، حادثه یا فاجعه ای وجود ندارد و هر چیزی دقیقاً همانطور است که باید باشد. شما بسیار متمرکز، آرام و ساکت هستید. هیچ چیزی شما را تحریک نمیکند. تنها در این آرامش و سکوت و تمرکز است که شخص به شناختن خویش نائل میشود.

¹ Suchness

² Tathata

³ Tathagat

این بازگشت اوست. او سرانجام به خانه، نزد من، باز می‌آید: او همانا خویشترین خویش من است و آنچه از آن اوست دیرزمانی در غربت بوده است و در میان چیزها و پیشامدها پراکنده.

اکنون من دارم همه آن بخشهایی را که جدا افتاده اند، در خود گرد می‌آورم. سرانجام دارم به خانه می‌آیم!

اما بیاد داشته باشید، خانه او به این معنی نیست که او در سکون خواهد نشست. سرگردانی خانه اوست. کوه پیمایی خانه اوست. او خالصترین اشتیاق خویش را یافته است: آن چیزی جز آرزوی غلبه بر خویش نیست. او اینرا «بازگشت به خانه» مینامد و همه بخشهای پراکنده را در یک وحدت ارگانیک، گرد هم جمع میکند و یکی میشود.

و این را نیز می‌دانم که من اکنون در برابر واپسین قلّه خویش ایستاده‌ام و در برابر آنچه درازتر از همه بهر من کنار نهاده شده است. وه که دشوارترین راه خویش را در پیش می‌بایدم گرفت! وه که تنهاترین آوارگی خویش را آغاز می‌بایدم کرد!

تا کنون او با مریدانش بود. اکنون او مطلقاً تنهاست. و او در تنهاترین آوارگی خویش است: یک آوارگی که شاید هرگز پایان نیابد، آن فقط آغاز میشود ولی هرگز پایان نمی‌یابد.

اما آن که گوهر من است از چنین ساعتی نگریزد؛ آن ساعتی که با او می‌گوید:

«اکنون تو در راه بزرگی خویش گام نهاده‌ای! قله و مغاک: اکنون یگانه گشته‌اند!

او دارد می‌گوید: «مردی که کیفیات و صفات مرا دارد، کسی که آماده ادامه دادن به طولانی‌ترین سفر است، کاملاً به خوبی میدانند که آن شاید هرگز پایان نیابد. و در تنهایی خویش، در اعماق قلبش احساس میکند: تنها اکنون من در راه بزرگی خویش گام نهاده‌ام. قله و مغاک - بالاترین و پایین‌ترین - با هم یکی شده‌اند، چونکه اکنون هیچ چیزی از نظر من بلند نیست و هیچ چیزی پست نیست.

اگر من در پست‌ترین مغاک فروافتم، یک آوارگی خواهد بود. اگر به بالاترین قله برسم، یک آوارگی خواهد بود. در آوارگی من دیگر هیچ هدفی نیست. قله و دره یکی شده اند: **قله و مغاک: اکنون یگانه گشته اند!**

هنگامی که چنین تجربه ای روی دهد، شما هر دو هستید: شما عمیقترین خویشتن خود و نیز بلندترین خویشتن خود هستید شما کل طیف همه رنگهای رنگین کمان هستید. **قله و مغاک: اکنون یگانه گشته اند!**

«تو در راه بزرگی خویش گام نهاده ای! آنچه تاکنون واپسین خطرت خوانده می‌شد، اکنون واپسین پناه ات گشته است!

آنچه که در ابتدا یک خطر نهایی پنداشته میشد: تنها در سفری بودن که هیچ کسی نمیداند آیا در هیچ جایی پایان میابد یا نه، آیا به جایی میرسد یا نه... این همواره خطر بوده است. به همین دلیل مردم در اجتماع میمانند. آنها تنها نمیروند. آنها مسیحی، هندو، مسلمان، هندی، آلمانی، انگلیسی می‌مانند.

آنها همواره به نوعی جمع-ملی، دینی، یک سازمان، یک ایدئولوژی سیاسی-وابسته هستند فقط برای اجتناب از تنهایی، چونکه ما به طریقی خودمان را قانع کرده ایم که میلیونها و میلیونها نفر نمیتوانند در اشتباه باشند. اما مسئله این است که همه همین فکر را میکنند.

در زندگی یکی از امپراطورهای هند، اکبر که زندگی نامه خودش **اکبرنامه** را نوشته است، آمده که یک استخر مرمر زیبا در باغ او بطور اختصاصی برای قوهایی که از هیمالیا آورده شده بودند، ساخته شد. چونکه آنها بزرگترین قوهای جهان هستند: وحشیتترین و زیباترین. یکی از دوستان او پیشنهاد کرد: «آنها با آب پر نکن. به خاطر خوشآمدگویی به قوهای بزرگی که از هیمالیا آورده‌ای، آنها از شیر پرکن.» آن قوها

خیلی به ندرت به دشت‌ها می‌آیند. آنها در مرتفع‌ترین دریاچه جهان، مانسارووار^۱ می‌مانند.

انسانهای بسیار معدودی قادر بوده‌اند به مانسارووار برسند. آن در اعماق هیمالیا است و در ارتفاعی است که هیچ دریاچه‌ای در جهان چنان ارتفاعی ندارد. آن، آرامترین دریاچه است و تنها آن قوها در آنجا زندگی میکنند. ایده خوبی بود برای خوشآمدگویی به آنها، اما از کجا میشد اینهمه شیر آورد؟ استخر بسیار بزرگ بود.

آن دوست پیشنهاد داد: «یک کار بکن: ما به کل پایتخت اطلاع میدهیم که فردا همه باید یک سطل پر از شیر به باغ بیاورند. قوها دارند می‌آیند و این وظیفه پایتخت است که با شیر از آنها استقبال کند.»

یک مرد بسیار خردمند که به اکبر بسیار نزدیک بود به او گفت: «تو فردا صبح بسیار شگفت زده خواهی شد.»

اکبر گفت: «چرا؟ منظورت چیست؟»

او گفت: «فقط صبر کن. فردا صبح خیلی دور نیست.»

و اکبر واقعاً متعجب شد. چونکه کل استخر پر از آب بود! هر کسی در پایتخت فکر کرده بود که فقط یک سطل آب در میان میلیونها سطل شیر... چه کسی میتواند دریابد که سطل چه کسی پر از آب بوده است؟ آن با شیرها مخلوط خواهد شد. اما همه همین فکر را کرده بودند. حتی یک نفر هم شیر نیاورده بود.

صبح خیلی زود، و چونکه آب آورده بودند، قبل از طلوع آمده بودند و سبدهایشان را در استخر ریختند. و بسیار خوشحال بودند که از عهده آن برآمده بودند و به خانه برگشتند.

¹ Mansarovar

هنگامی که شاه برای دیدن آمد، آن مرد خردمند آنجا نشسته بود. او گفت: «نگاه کن. استخر پر از شیر را بین. تو ذهن انسان را درک نمیکنی.»

آنها همه مانند هم فکر میکنند. این یک اجتماع است. شما بخشی از یک اجتماع هستید و فکر میکنید: «اینهمه مردم نمیتوانند در اشتباه باشند.» اما آنها همه همین فکر را میکنند. اگرچه شما در یک اجتماع هستید، اما تنها هستید و تنهایی شما دست نخورده باقی میماند. چرا مردم میخواهند در اجتماعات بمانند؟ ترس تنها بودن چیست؟

زرتشت میگوید: «آن در گذشته بزرگترین خطر من بود: تنها ماندن، چونکه در این صورت شخص شروع به سرگردان شدن میکند که آیا من در مسیر درست هستم، آیا آنچه انجام میدهم درست است؟ و هیچ کسی نیست که از او تقاضای توصیه کند.» با تنها ماندن، هزار و یک شک برمیخیزد، و هیچ کسی نیست که جواب دهد.

مردم عاشق زندگی در اجتماعات هستند. همواره افرادی هستند که آماده اند به شما توصیه کنند، خواه چیزی بدانند یا نه. نصیحت کردن دیگران شادی بزرگی است. و همه میدانند که نصیحت چیزی است در جهان که بیش از هر چیزی داده میشود ولی هرگز گرفته نمیشود. اما با این وجود مردم به دادن آن به صورت مجانی ادامه میدهند.

اما شخص در جمع احساس آرامش میکند. هنگامی که توسط افراد بسیار زیادی احاطه شده باشد، هر گونه امکانی وجود دارد که احساس کند: «آنچه که من دارم انجام میدهم، درست است. چونکه همه دارند آنرا انجام میدهند.» اما در تنهایی شکها برمیخیزند و همراه آنها تاریکی عظیمی شما را احاطه میکند... دارید چه کار میکنید؟ آیا هیچ خدایی هست؟ آیا این راه به هیچ جایی میرسد یا فقط دارید به ناکجا میروید؟

اما او میگوید: «آنچه که قبلاً بزرگترین خطر بود، اکنون پناهگاه نهایی من شده است. اکنون من از آن لذت میبرم. آن، سرپناه من است، خانه من است. من همه هدفها را رها کرده ام. من سرگردانی را هدف خود کرده ام. اکنون من نمیتوانم به خطا روم.»

«تو در راه بزرگی خویش گام نهاده ای! اینجا دیگر کسی دزدانه در پی ات نخواهد بود! پایت خود راهی را که پشت سر نهاده ای ناپدید می کند. و بر فراز این راه نوشته اند: محال!»

تا چالش غیرممکن را نپذیرید، بزرگی شما هرگز نمیتواند به قلّه نهایی خویش بشکفتد. تنها محال شما را به شکوفایی کاملتان میرساند. تنها محال شما را به بهارتان و به خانه تان میرساند.

اگر از من پرسید، من خواهم گفت: خدا هیچ چیزی نیست جز نامی برای محال و غیرممکن. اما آن کیفیت اش را از دست داده است چونکه شما با آن بسیار آشنا شده اید. شما هرگز فکر نمیکنید که آن چیزی غیرممکن است. شما شروع کرده اید به فکر کردن در مورد خدا به صورت امری ممکن. آن، منظور اصلی اش را از دست داده است. اکنون بهتر است آنرا به کلمه زرتشت: محال، تغییر دهید. این خانه اوست، پناهگاه اوست، سرگردانی اوست. و این، نبوغ، بزرگی، یکپارچی و فردیت او را به عظمت غایی اش میرساند. هیچ اکتسابی جز شکوه و عظمت وجود خودتان وجود ندارد.

«و آنجا که دیگر تو را نردبانی نمانده باشد، باید بدانی که چگونه از روی سر خویش

بالا روی. وگرنه چه سان بالا خواهی رفت؟

شخص باید بر خودش تفوق یابد.

شخص باید خودش را پشت سر نهد، باید از خودش جلوتر رود.

همه آنچه که شما هستید، باید پشت سر نهاده شود: افکارتان، رویاهایتان، تصوراتتان، تعصباتان، فلسفه هایتان... هر چیزی که شخصیت شما را میسازد، باید پشت سر نهاده شود. شما باید آنرا مانند ماری که پوست کهنه اش را میافکنند، رها کنید: مار از پوست کهنه اش به بیرون میلغزد و هرگز حتی به پشت سرش نگاه نمیکند.

تا بر خودتان تفوق نیابید، نمیتوانید غیرممکن را تجربه کنید. شخص نمیتواند غایت را در سرگردانی و جستجو کردن تجربه نماید. شخص نمیتواند خالصترین اشتیاق را تجربه کند.

شما فقط یک پیکان هستید، و برای شما هدفی نیست. درک کردن اینکه شما یک پیکان هستید-با سرعت تمام، در حال رفتن به ناکجا، شما هیچ هدفی ندارید- دشوارترین چیزی است که در مورد وجود خویش باید درک کنید. همه ادیان دیگر بچگانه بنظر میرسند: اسباب بازیهایی برای بچه ها. زرتشت به شما یک چالش میدهد که فقط توسط کسانی که بسیار باشهامت هستند، پذیرفته میشود.

«از روی سر و از فراز دل خویش! اکنون آنچه در تو نرمترین است باید سخت ترین شود!...»

«برای بسیار دیدن، از خویش چشم گرفتیم باید! هر کوه پیمان به چنین سختی نیازمند است.»

«و آن جویای روشن ضمیری که چشمانی ظاهر بین دارد جز نمای همه چیز چه چیز را تواند دید؟»

«اما تو ای زرتشت، خواسته ای که در بنیاد همه چیز بنگری و در بن بنیادش. پس باید خویشتن را فرانوردی، برتر و بالاتر، تا بدان جا که ستارگان ات را نیز زیر پای آوری!»

آری آنچه من قله مینامم از فراز بر خویش و نیز بر ستارگانِ خویش نگریستن استاین هنوز همچون واپسین قله بهر من مانده است!...»

[از درباره دیدار و معما:]

باری انسان دلیرترین جانور است و با این دلیری بر هر جانور دیگر چیره گشته است. با نوای کوس و کرنای بر هر درد نیز چیره گشته است. و اما درد انسان ژرف ترین درد است.

دلیری، سرگیجه فرازِ مگاک را نیز میگذشد. و کجاست که انسان بر فراز مگاک نایستاده است؟ مگر دیدن جز دیدن مگاکهاست؟

دلیری بهین کشتارگر است. دلیری رحم را نیز میکشد. و اما رحم ژرفترین مگاک است. هر چه انسان در زندگی ژرفتر بنگرد، در رنج ژرفتر نگرسته است.

هر جایی که هستید، به هر طریقی که سعی میکنید خود را فریب دهید، شما بر فراز یک مگاک ایستاده اید. همه تسلی های شما نادرست هستند. همه دفاعهای شما فقط تخیل هستند. آیا در هر لحظه زندگیتان بر فراز یک مگاک نایستاده اید؟ چونکه لحظه بعد میتواند مرگ شما باشد. و آن بزرگترین مگاک است.

مگر دیدن جز دیدن مگاکهاست؟ هر چه بصیرتر باشید، مگاکهای اطرافتان را بیشتر ببینید. مرد نابینا میتواند با شادمانی در کنار یک مگاک بایستد بدون اینکه بداند مگاکي هست. فقط یک قدم نادرست کافی است تا برای همیشه از دست برود. اما فقط انسان نابینا میتواند بدون ترس آنجا بایستد. همه دیدنها، دیدن مگاکهاست. اما همچنین، اگر میخواهید اوج قله های وجود خویش را ببینید، مجبور خواهید بود مگاکها را ببینید.

اگر شما هدفی نداشته باشید، اگر نخواهید به هیچ جایی برسید، اگر خود کاوش و اکتشاف، برای خودش شادی بخش باشد، اگر اکتشاف فضاهای بیرون و درون سرور و برکتی برایتان باشد، آنگاه مگاکها و قله ها هیچ تفاوتی نمیکند. آنها یکی میشوند. آنها یکی هستند. و انسان آن شهامت بزرگ را دارد، فقط باید آنرا بیدار کند. آن به شدت در خواب است.

دلیری بهین کشتارگر است. دلیری رحم را نیز میکشد. و اما رحم ژرفترین مفاک است. هر چه انسان در زندگی ژرفتر بنگرد، در رنج ژرفتر نگرسته است.

باری دلیری بهین کشتار است، دلیری ای که حمله میآورد، که مرگ را نیز میکشد. زیرا میگوید: «همین بود زندگی؟ پس یک بار دیگر!»

من یک داستان کوچک را بیاد میآورم. در شوروی [سابق]، در وسط شب، یک مرد عضو سازمان اطلاعات KGB دری را زد و فریاد کرد: «آیا گینسبرگ اینجاست؟» کسی در را باز کرد. مرد اطلاعاتی پرسید: «من از KGB هستم، آیا گینسبرگ اینجاست؟»

مرد گفت: «گینسبرگ؟ او مرده است.»

مرد اطلاعاتی گفت: «مرده؟ تو کیستی؟ نام تو چیست؟»

آن مرد گفت: «نام من؟ نام من گینسبرگ است.»

مرد اطلاعاتی پرسید: «آیا تو دیوانه ای؟ درست همین الان گفتمی که گینسبرگ مرده است.»

آن مرد خندید و گفت: «آیا تو اینرا زندگی مینامی؟ حتی در وسط شب آدم نمیتواند در آرامش بخوابد. آیا این زندگی است؟»

اگر در هنگام مرگ، مرگ از شما پرسد: «آیا دوست داری همین زندگی را یکبار دیگر زندگی کنی؟» آیا فکر میکنید جواب شما چه خواهد بود؟ من فکر نمیکنم یک هیچ فرد باهوشی حاضر باشد کل این تراژدی را دوباره زندگی کند: دقیقاً همان همسر، همان شوهر، همان نمایش غمبار، همان گفتگوها.

اما فردی که زندگی را نه به صورت یک رنج و بدبختی، بلکه به عنوان یک اکتشاف در تجارب جدید زیسته باشد - همواره در حرکت، همواره در حال رفتن به

سوی بالا، همیشه در جستجوی چیزی بهتر، همیشه در حال خلق خویش، همیشه در حال نبود کردن همهٔ آشغالهایی که در اوست و بیرون آوردن بهترینها - شاید بگوید: «بسیار خوب، یکبار دیگر؟ ضرری ندارد!»

اما تنها کسی که با شدت و تمامیت زندگی کرده باشد و ولرم و میانحال نبوده باشد، کسی که مشعل زندگی اش را از هر دو طرف سوزانده باشد، حاضر خواهد بود دوباره از میان زندگی عبور کند. چونکه او میداند که میتواند هر چیزی را که بوده است، تغییر دهد. او میتواند فضاهای جدیدی بیابد، او میتواند کوههای جدیدی برای بالا رفتن بیابد، او میتواند ستارههای جدیدی برای جستجو بیابد، او میتواند به خودش اعتماد کند. او شهامت خودش را میشناسد و میداند که خطرناکانه زندگی کردن، تنها راه زندگی است.

در چنین گفتاری بسی غریو کوس و کرنای هست. آن را که گوشی هست، بشنود!
چنان زندگی کنید که اگر زندگی دوباره به شما داده شود، تکراری نباشد. اما آن، پیشاپیش یک تکرار است. شما به زندگی دیگری نیاز ندارید، حتی این زندگی هم یک تکرار است.

در مورد مردی شنیده ام که هشت بار ازدواج کرده بود. واضح است که این داشتن باید از کالیفرنیا باشد، چونکه نمیتوانید ابله های بزرگتری در هیچ جای دیگر بیابید. وگرنه، یک همسر برای هر مرد باهوشی کافی است. برای آنهایی که واقعاً باهوش هستند، حتی یکی هم نیاز نیست. اما هشت همسر... و هنگامی که او هشتمین ازدواج را کرد، دو ماه بعد تشخیص داد که قبلاً یکبار با این زن ازدواج کرده است، اما خیلی وقت پیش بوده است.

چیز دیگری که دریافت این بود که: هر بار او سعی کرده بود زنی جدید بیابد، اما طی شش ماه، داستان دوباره همان داستان قبل بود. این چیزی عجیبی است. او به دورترین سرزمینها رفت تا زنی جدید بیابد، اما طی شش ماه، هر زنی، همان زن قبلی از

آب درمیآید. اما او هرگز درک نکرد که او خودش همان است که بود، دوست داشتند او همان است، انتخاب او همان است. بنابراین هرگاه زنی جدید مییابد، همواره همان زنی است که دوست میدارد. او تغییر نکرده است. او فقط دارد زن را تغییر میدهد. اما چه کسی انتخاب خواهد کرد؟ همان مردی که زن اولی را انتخاب کرده بود، دومی را انتخاب خواهد کرد: با همان دلایل. فقط یک چهره خاص برای او جذاب است، یک آرایش مو، یک شیوه خاص راه رفتن... فقط همه انواع چیزهای احمقانه که هیچ تفاوت واقعی ایجاد نمیکند. دوباره او در همان دام خواهد افتاد. هشت بار... این امر اکنون دارد در زندگی بسیاری از افراد روی میدهد، چونکه در کالیفرنیا میانگین دوام ازدواج سه سال است. میانگین ماندن هر مردی در یک شغل یا ماندن او در یک شهر نیز همان است.

عجیب است. طی سه سال، مرد از شغلش، همسرش، شهرش و دوستانش خسته میشود. او همه چیز را تغییر میدهد، اما طی شش ماه در خواهد یافت که دوباره وارد داستان مشابهی شده است. و طی سه سال، نتیجه دوباره همان تراژدی است.

در شرق، همه ادیان بزرگ-هندوئیسم، بودیسم و جینیسم- از ایده تناسخ استفاده کرده اند. یعنی شما-آنگونه که در مسیحیت، یهودیت و اسلام آمده- فقط یک زندگی ندارید. آن سه دینی که در بیرون هند متولد شده اند، فقط یک زندگی دارند. آنها بینش روانشناسانه عظیم شرق را درک نکرده اند: شرق میپذیرد که شما زندگی های بسیار زیادی دارید. شما قبلاً زندگی های بسیاری داشته اید و در آینده هم زندگی های بسیاری خواهید داشت.

این ایده برای این بود که در شما دلزدگی و ملالت مطلق ایجاد کند. فقط فکر کنید، شما بارها زندگی کرده اید، همان کارهای احمقانه را بارها انجام داده اید، هنوز هم دارید آنها را انجام دهید و مجبور خواهید بود در آینده هم آنها را انجام دهید. به

دفعات بسیار زیاد، هزاران زندگی، و شما فقط در مغازهٔ بقالی خواهید نشست، با همسران جنگ خواهد کرد، در مورد بدشانسیهای خود شکایت و گله خواهید کرد. فیلم همان است. داستان همان است. گفتگوها همان است. هنرپیشگان همان هستند.

این ایده توسط این سه دین استفاده شد تا در شما حس روشنی از ملالت مطلق ایجاد کنند. اگر میخواهید تغییر کنید، تغییر کنید. وگرنه مانند یک چرخ در حرکت خواهید بود. و همان اسپکهها به بالا رفتن و پایین آمدن ادامه خواهند داد. همان بدبختی...

اگر میخواهید تغییر کنید، آنرا به فردا نیفکنید، از این لحظه شروع به اکتشاف کنید. و یاد داشته باشید که تکراری نباشید. همواره در جستجوی چیزی جدید باشید، چونکه در واقع هیچ هدفی جز سفر وجود ندارد. بنابراین از آن، بهترین چیز را بسازید. آنرا تا آنجا که ممکن است، زیبا و دلربا نمایید. تا آنجا که توانش را دارید، آنرا خلاق نمایید. و شما توانی بینهایت دارید، آن فقط خفته و در حال کمون است.

زرتشت میخواهد شما را تحریک کند که جستجوگر غیرممکن شوید، یک کوه پیمان، یک سرگردان در مسیری که هرگز کسی در آن سرگردان نبوده است، شوید. چونکه من شنیده ام که تنها تفاوت میان کلم و گل کلم در این است که گل کلم تحصیلات دانشگاهی دارد و کلم بیسواد است!

انسان بودن، نیاز به جرأت دارد، چونکه انسان بودن به معنای یک غلبه کردن مدام، یک فرا روی مدام و هر روزه است. هر جا که غروب شما را رها کرد، طلوع نباید شما را آنجا بیابد و هر جا طلوع شما را ترک کرد، غروب نباید شما را آنجا بیابد. یک سرگردان روحی باشید.

در عمیقترین اعماق آگاهی، یک سرگردان باشید. این تنها دین راستین است، که فقط افراد بسیار معدودی مانند زرتشت، به بشریت معرفی کرده اند. اما آنها یا کاملاً مورد غفلت قرار گرفته اند یا مورد سوء تفاهم و کج فهمی واقع شده اند.

جای خوشبختی است اگر شما بتوانید این مرد، زرتشت را درک کنید، چونکه او به شما انگیزه میدهد تا به سفری بروید که به یافتن خودتان ختم میشود.

فصل نهم

درباره شاد کامی ناخواسته

ای پسینگاه زندگی‌ام! من برای داشتن یک چیز، چه‌ها که نداده‌ام: برای داشتن این نهالستان اندیشه‌ها و پرتو بامدادیِ امیدم!

آفریننده روزگاری یاران خویش را می‌جست فرزندانِ امیدِ خویش را. هان! او چنین دریافت که آنان را نخواهد یافت، مگر آنکه نخست خود، آنان را بیافریند.

از این رو، من در نیمه کار خویش، در آمد و شد به نزد و از نزد فرزندانِ خویش‌ام. زرتشت باید به خاطر فرزندانِش خود را کامل کند.

زیرا انسان از دل و جان تنها عاشق فرزندان و کار خویش است. و آنجا که عشق بزرگ به خویشتن در کار باشد نشانه آبهستی است: من چنین یافته‌ام.

فرزندان‌ام هنوز در سبزیِ نخستین بهارِ خویش‌اند. درختانِ بوستان و بهین خاک‌ام در کنار هم ایستاده و با هم از بادها لرزان‌اند.

و براستی، جزایرِ شادکامان آنجاست که چنین درختانی در کنار یکدیگر ایستاده باشند.

اما بر سرِ آن‌ام که روزی آنان را از جای برکنم و هر یکی را تنها نشانم تا تنهایی آموزد و سرکشی و دوراندیشی.

او گره در گره و خمیده، با سختیِ پر از نرمی، چون چراغِ دریاییِ زنده‌ای از زندگی شکست‌ناپذیر بر کران دریا خواهد ایستاد.

بدانجا که طوفان‌ها در دریا فرو می‌جهند و پوزه کوه آب می‌نوشد. آنجا هر یک از ایشان روزگاری شباروز دیدبانی کند تا گام آزمایش و شناسایی را بگذرانند.

و از آنرو می‌باید آزموده و شناسایی گردد تا پدید آید که از تخمه و تبار من است یا نه؛ یعنی خداوند اراده‌ای دیرپای؛ خاموش حتی به گاه سخن گفتن؛ و چنان دهنده‌ای که با دهش می‌ستاند.

تا آنکه روزی یار من شود و زرتشت را آفریننده و جشن‌گیری قرین. چنان کسی که برای کمال بیشتر همه چیز، خواست مرا بر لوح‌هایم بنگارد.

و من به خاطر او و همانندان او باید خویشتن را کامل کنم. ازاینرو، اکنون برای فرجامین آزمایش و شناسایی خویش، از شادکامی خویش کناره می‌گیرم و خود را به ناکامی‌ها همه پیشکش می‌کنم...

اما اکنون دیگر مشتاق بودن برای من، یعنی خویشتن خویش را درباختن. زیرا من شما را دارم، فرزندانم! و درین داشت همه یقین می‌باید باشد و اشتیاق هیچ....

چنین گفت زرتشت.

مردی چون زرتشت، تقریباً یک باغبان است، با عشق و توجه، مراقب مردم است و در انتظار زمانی است که آنها قادر باشند گلها و میوه‌های خود را به ثمر برسانند.

آگاهی، شکوفایی خودش را دارد، اما اکثر مردمی که به زندگی کردن روباتی ادامه میدهند، حتی در مورد امکانات بی اندازه آگاهی و رشد آن فکر هم نمیکند. شما آنرا فقط با تولد دریافت نمیکنید. تولد، زندگی شما می‌آورد. اکنون با شماست که انرژیهای زندگیتان را به یک پدیده برتر که همان آگاهی است، متحول سازید.

آگاهی دقیقاً مانند یک گل است. و تا وجود درونی شما گل نهد و شکوفا نشود، شما هرگز احساس رضایت و تکمیل شدن نخواهید کرد، زیرا دانه شما، دانه باقی میماند. دانه، زندان هزاران گل است. دانه باید بشکند، دانه باید با خاک ادغام شود تا آن گلهایی که در آن به صورت بالقوه پنهان است، شروع به تحقق و به واقعیت پیوستن نماید.

همه مرشدان بزرگ، چیزی جز باغبانان بشریت نیستند. زرتشت هم همینطور. او دارد برای خودش حرف میزند:

ای پسینگاه زندگی‌ام! من برای داشتن یک چیز، چه‌ها که نداده‌ام: برای داشتن این نهالستان اندیشه‌ها و پرتو بامدادیِ امیدم!

آفریننده روزگاری یاران خویش را می‌جست فرزندانِ امیدِ خویش را. هان! او چنین دریافت که آنان را نخواهد یافت، مگر آنکه نخست خود، آنان را بیافریند.

او دارد میگوید که یکبار داشت به دنبال ابرانسان میگشت، با چشمانی باز در دره‌هایی که انسانها زندگی میکنند، سرگردان بود، که شاید کسی در آنجا باشد که به استعداد بالقوه اش دست یافته باشد، کسی که انسان بودن را در نور دیده باشد و ابرانسان شده باشد. ام او شکست خورد، او نتوانست حتی یکنفر را بیابد که بر خودش تفوق یافته باشد.

و در پسینگاه زندگی اش او این حقیقت را درک کرده است که ابرانسان نباید در جایی دیگر یافته شود، شما باید آنرا ایجاد کنید. ابرانسان یک یافتن نیست، بلکه یک خلق کردن است و شما باید آنرا خلق کنید، درست همانطور که یک باغبان، باغی زیبا ایجاد میکند.

آفریننده روزگاری یاران خویش را می‌جست فرزندانِ امیدِ خویش را. امید او بسیار تک نقطه ای است. و امید او، امید او نیست. امید کل بشریت است. تا ابرانسان ظاهر نشود، انسان محکوم به فنا است. یا انسان باید ابرانسان را در آگاهی اش تولید کند، یا روزگار انسان به سر آمده است.

فقط دو انتخاب وجود دارد: یا خودکشی یا ابرانسان.

انسان نمیتواند به گونه ای که هزاران سال بوده است، به تاخیر و درنگ ادامه دهد. برای هزاران سال تا آنجا که به آگاهی انسان مربوط است، هیچ تکاملی در کار نبوده است. بلکه، هر از گاهی یک گوتام بودا، یک زرتشت، یک لائوتزو شکوفا شده است. اما اینها قاعده نیستند و استثنا هستند.

اما حتی وجود آنها کمک چشمگیری بوده است: تا به این امیدواری ادامه دهیم که اگر آن میتواند برای زرتشت روی دهد، پس میتواند برای شما هم روی دهد. شخص باید ابرانسان را ادامه دهد. شخص باید یک رجم شود، شخص باید با ایده ابرانسان آبتن شود.

هان! او چنین دریافت که آنان را نخواهد یافت، مگر آنکه نخست خود، آنان را بیافریند. تنها راه برای یافتن آنان، آفریدن آنان است. این یک تغییر مسیر شدید است. او داشت وقت خود را در جستجوی آنها هدر میداد. چنانکه گویی آنها پیشاپیش جایی در هستی وجود دارند، فقط باید دریابید که آنها کجا هستند. آنها هیچ جایی وجود ندارند. یکی از بزرگترین عرفای این قرن، جرج گرجیف، کل جهان معنوی را با یک جمله بسیار بامعنا شوکه کرد: همه انسانها روح ندارند. هرگز قبلاً هیچ کسی آنرا نگفته است. این مسلم پنداشته شده است که هر کسی دارای روح است. اما معنای جمله گرجیف مورد سوء تفاهم قرار گرفت. شوکه شدن به همین دلیل بود.

او نمیگفت که شما روح ندارید، او داشت میگفت که شما امکان یک روح را دارید. شما عملاً روح ندارید مگر اینکه آنرا ایجاد کنید. شما میتوانید آنرا ایجاد کنید. اما شما هم اکنون آنرا ندارید. شما باید یک خالق و آفریننده شوید: خالق خودتان. و این برترین خلق در جهان است.

خلق یک نقاشی یک چیز است، خلق یک مجسمه، یک شعر، یک موسیقی، همه در مقایسه با خلق خودتان، ناچیز و بی اهمیت هستند. این سختترین کار جهان است. پرزحمتترین کار جهان است اما ارضاکننده ترین و پرسرورترین کار جهان است.

در اعماق سکوت شما، ابرانسان به صورت یک دانه خفته است. شما باید خاک مناسب بپایید، باید فصل مناسب بپایید، باید هر گونه توجه و مراقبتی به عمل بیاورید و باید صبر کنید. عاشقانه صبر کنید، با امیدی عظیم و با صبوری در انتظار باشید.

زرتشت دریافت که اکنون پسینگاه زندگی اوست و او باید کارش را دوباره از زاویه‌ای کاملاً جدید شروع کند: او باید ابرانسان را بیافریند.

از این رو، من در نیمه کار خویش، در آمد و شد به نزد و از نزد فرزندان خویش ام. زرتشت باید به خاطر فرزندانش خود را کامل کند.

نمیتوان ابرانسان را خلق کرد مگر اینکه خودِ خالق، کامل باشد. بنابراین این بُعد جدید کار او، خیلی چیزها را تغییر میدهد. اول، او فقط جستجو میکرد، بدون اینکه حتی فکر کند که خودش کامل نیست. و تا کامل نباشید، نمیتوانید به کمال تولد ببخشید.

زیرا انسان از دل و جان تنها عاشق فرزندان و کار خویش است. و آنجا که عشق بزرگ به خویشتن در کار باشد نشانه آبهستی است: من چنین یافته‌ام.

این جمله باید با هر عمقی که امکان دارد، درک شود. چونکه متاسفانه بشریت تحت تاثیر همه انواع افرادِ نادرست بوده است.

آنها از بشریت استفاده کرده اند، آنها بشریت را استثمار کرده اند. آنها کلماتی زیبا، مانند اسباب بازی بدست داده اند تا با آنها بازی شود، اما برای کامل کردن انسان، هیچ کاری نکرده اند. آنها خودشان کامل نبوده اند. فقط به روحانیون تان که قرن‌ها بر شما حاکم بوده اند و راهنمایان معنوی شما بوده اند، نگاه کنید. آنها افرادی مطلقاً توخالی هستند.

درست چند روز پیش آناندو مقداری اطلاعات برای من آورد. یکی از آنها در مورد یک واعظ بزرگ مسیحی و آمریکایی بود که در تلویزیون موعظه میکرد. او هر سال تقریباً صد و بیست میلیون دلار از شنوندگانش برای کار خدا جمع میکند. و هم اکنون دریافتند که او با یک زن رابطه عاشقانه دارد. و همسرش هم رابطه عاشقانه‌ای با مردی دیگر دارد. و همه آن پولهایی که به نام خدا جمع میکرده، توسط خودش استفاده میشده است.

یک واعظ مسیحی دیگر در اوکلاهاما شنوندگانش را تهدید کرده است. او یک برج شصت متری دارد که در آنجا برای بینندگان تلویزیونی اش موعظه میکند. او تهدید کرده است که: «خدا از من خواسته است که طی دو ماه هشت میلیون دلار جمع کنم. و اگر آنرا جمع نکنم، خواهم مرد.» طبیعتاً مردم شروع به ریختن پول کردند. او طی دو ماه هشت میلیون دلار جمع کرد و اکنون کسی در دادگاه به عنوان نماینده خدا از او شکایت کرده است.

در حقیقت او برای اخاذی دارد خدا را تحت تعقیب قرار میدهد. این اخاذی خالص است: تهدید کردن که اگر هشت میلیون دلار را به او ندهد آن واعظ را خواهد کشت! آمریکایی ها به تعقیب قانونی مردم بسیار علاقمند هستند. اکنون آنها دارند خدا را تحت تعقیب قرار میدهند. البته خدا نمیتواند یافته شود، اما این واعظ...

این نوع افراد بشریت را تحت حکومت خود در آورده اند. آنها به تکامل آگاهی انسان علاقمند نبودند. آنها به سفر قدرت خودشان علاقمند بودند. درحقیقت خوب است که آگاهی انسان تکامل نیافته است... چونکه ابرانسان یک مسیحی نخواهد بود. اینقدر قطعی است. ابرانسان یک هندو نخواهد بود. یک مسلمان نخواهد بود. ابرانسان، خود خدا خواهد بود، یک موجود الهی، یک تحقق الهی.

شاید بدون آگاه بودن، همه روحانیون همه ادیان علیه آمدن ابرانسان توطئه کرده اند. آنها موجودات انسانی را ناآگاه، نابینا، کورمال کننده در تاریکی، ضعیف، ترسان از مرگ، ترسان از خدا، در طمع پاداش میخواهند و شنونده همه انواع مزخرفاتی که این واعظان به آنها میگویند. و این واعظان به هیچ طریقی در آگاهی برتر نیستند. وگرنه برای آنها غیر ممکن بود که چنین کارهای احمقانه ای انجام دهند.

یکروز چنین اتفاق افتاد... در نیمه شب، یک زن داشت در اتاق خوابش با یک مرد عشق بازی میکرد که ناگهان صدای ورود اتومبیل شوهرش به پارکینگ را شنید. قرار

نبود که او در این ساعت بیاید، اما شاید یک کار اضطراری... بنابراین مردی را که با او خوابیده بود کنار کشید و گفت: «کاری بکن، شوهرم دارد می‌آید. او به سادگی تو را خواهد کشت!» او گفت: «من چه باید بکنم؟»

زن گفت: «فقط از پنجره بیرون بپر.» تا آن زمان شوهرش داشت در میزد. بنابراین وقتی برای فکر کردن نبود. او از پنجره بیرون پرید. او برهنه بود و داشت باران میبارید. او بصورت کاملاً شانس‌ی یک گروه دهنده را دید و به آنها ملحق شد. و گرنه ایستادن به صورت برهنه در خیابان، بسیار شرم‌آور بود. او داشت در میان جمع دوندگان میدوید و مردی که کنارش بود به او نگاهی کرد و دید که او برهنه است - و هوا هم بارانی بود - او نتوانست وسوسه را تاب بیاورد و پرسید: «آیا تو همیشه برهنه میدوی؟» او گفت: «همیشه»

او گفت: «عجیب است، تو اولین دهنده ای هستی که من دیده ام که برهنه میدود. اما چرا کاندوم استفاده کرده ای؟ آیا تو همواره هنگام دویدن کاندوم استفاده میکنی؟» او گفت: «نه، نه همیشه، فقط وقتی که باران میبارد.»

اما مردی که داشت با او صحبت میکرد بیاد آورد: صدای او آشنا است. او دقیقتر نگاه کرد و گفت: «پدر، من هرگز فکر نمیکردم که تو اینقدر عاشق دویدن باشی. من هر یکشنبه به کلیسا می‌آیم. من یکی از مخاطبین شما هستم.»

اینها روحانیون شما هستند. اینها بر بشریت حاکم شده اند و هر روز در حال بچه بازی یا تجاوز به زنان یا داشتن روابط جنسی دستگیر میشوند. بنظر میرسد که آنها هیچ آگاهی ندارند که از شما برتر باشد. آن ممکن است پست تر باشد اما برتر نیست. آنها به شما اجازه نخواهند داد تکامل پیدا کنید چونکه تکامل شما حرفه آنها را نابود خواهد

کرد. شما باید عقب افتاده بمانید تا حرفه آنها ادامه یابد. و آنها بزرگترین حرفه جهان را دارند.

ابرانسان بطور مطلق از همه این انسانهای احمقی که هیچ نمیدانند و فقط متون مقدس را مانند طوطی تکرار میکنند، رها خواهد بود. دانش آنها ممکن است زیاد باشد اما خرد آنها صفر است.

این افراد بطور پیوسته در سراسر جهان، در همه ادیان یک چیز را تعلیم داده اند: به خودت عشق نوز. این کار به عنوان خودخواهی محکوم شده است. به دیگران عشق بورز، حتی به دشمن خود عشق بورز، حتی به همسایه خود عشق بورز، اما هیچ کسی نمیگوید به خودت عشق بورز.

تا به خود عشق نوزید... زرتشت برحق است: **آنجا که عشق بزرگ به خویشتن در کار باشد نشانه آبتنی است.** عشق شما به خودتان تنها کیمیاگری ای است که ابرانسان را تولید خواهد کرد. تا به خودتان عشق نوزید، خود را اصلاح نخواهید کرد.

آنها به شما میگفته اند که یک گنهکار هستید، ارزش دریافت هیچ پذیرشی را ندارید. آنها ذهن شما را علیه خودتان مسموم کرده اند. این ترفند آنان برای ممانعت از به دنیا آمدن ابرانسان است. آنها انسان را علیه خودش کرده اند. آنها هر چیزی را که دارید، محکوم کرده اند: همه آرزوهای تان، همه اشتیاقهای تان، همه غرایزتان، بدنتان، ذهنتان را محکوم کرده اند. آنها میخواهند که شما یک حیوان قربانی در یک قربانگاه افسانه ای باشید.

و آنها تاکنون موفق شده اند. انسان صرفاً قربانی یک خدای افسانه ای ماند است. آنها به شما کمک نکرده اند که خالق شوید، آنها به شما کمک نکرده اند که از خودتان آگاه شوید و به خودتان چنان شدید عشق بورزید که از آینده و از ابرانسان آبتن شوید، ابرانسان فقط دانه ای در درون شماست، اما میتواند در زمان درست، مکان مناسب،

دلسوزی درست و هنر باغبانی، یک گل بزرگ شود و عطر عظیمی را در اطراف پخش کند.

فرزندانام هنوز در سبزیِ نخستین بهار خویش اند. درختان بوستان و بهین خاکام در کنار هم ایستاده و با هم از بادها لرزان اند.

و براستی، جزایر شادکامان آنجاست که چنین درختانی در کنار یکدیگر ایستاده باشند.

زرتشت عاشق فرد است و از جمعیت و توده بیزار است. او مخالف کل روانشناسی توده است، چونکه توده مردم تا آنجا که به تکامل انسان مربوط است، پایین ترین وضع را دارد.

جمع به کسی اجازه نمیدهد که بالاتر رود، آنها همه پاهای او را به سوی همان لجنی که توده در آن زندگی میکند، پایین میکشند. این علیه نفس آنهاست که کسی یک فرد شود. آنها به کسانی که فردیت خود را قربانی کرده اند، احترام میگذارند، اینها قدیس میشوند. و همه این قدیسان، چیزی نیستند جز سایه‌ها و جنازه‌هایی که انتظارات اجتماع را برآورده می‌کنند.

هر چه بیشتر انتظارات جامعه را برآورده کنید، آنها به شما احترام و عزت بیشتری قائل میشوند و شما را یک قدیس بزرگ میسازند. فقط نباید به راه خویش باشید، این چیزی است که جامعه از آن بیزار است. شما نباید فردیت خود را اعلام کنید، این چیزی است که جامعه از آن متنفر است. و تا فردیت خود را اعلام نکنید، نمیتوانید آبدستن ابرانسان شوید.

ابرانسان یک فرد است.

زرتشت دارد میگوید: و براستی، جزایر شادکامان آنجاست که چنین درختانی در کنار یکدیگر ایستاده باشند. اما آنها باید مجزا باشند، آنگاه جزایر شادکامان خواهند

شد. هر باغبانی میداند: او دانه میکارد، درختان رشد میکنند و یک اجتماع میشوند. آنگاه او شروع به جدا کردن آنها میکند: آنها را میکارد و به آنها قلمرو و فضای خودشان را میدهد. او آنها را فرد میکند. آنها را جزیره میکند.

اما بر سر آن‌ام که روزی آنان را از جای برکنم و هر یکی را تنها نشانم تا تنهایی آموزد و سرکشی و دوراندیشی.

جامعه هرگز به شما اجازه نمیدهد که فضای زیبای خلوت و تنهایی را بیاموزید. آنها همواره در همه جا شما را احاطه میکنند. آنها به شما اجازه نمیدهند که ساکت باشید، آنها شما را تنها نمیگذارند. آنها از مردمی که ساکت هستند، تنها میمانند و خلوت را دوست دارند، بسیار میرنجند. جامعه فکر میکند که آنها دشمن هستند. آنها یکی از افراد جامعه نیستند. آنها بیگانه اند و به آنها تعلق ندارند.

اما خلوت یکی از اساسیترین چیزها برای هر کسی است تا آگاهی خودش را احساس کند. در جامعه شما احساس آگاهی جمعی میکنید، اما آگاهی خودتان را احساس نمیکنید. و هر روز در سراسر جهان شواهدی هست که در آنجا شما میتوانید ببینید که آگاهی جمعی چگونه کار میکند.

درست چند روز پیش، چهار نوجوان آمریکایی دربهای گاراژشان را بستند و موتور را روشن نگه داشتند. آن، گاز مونوکسید کربن ایجاد میکند. هر چهار نوجوان هنگام صبح، مرده یافت شدند. هنگامی که این اخبار در تلویزیون و روزنامه ها گفته شد، شما متعجب خواهید شد... در سراسر آمریکا، در پانزده مکان دیگر، بلافاصله همان رویداد تکرار شد. این ذهن جمعی است.

هنگامی که یکی از هنرپیشگان آمریکا، **مریلین مونرو**^۱ مرد، نرخ خودکشی در تا پانزده درصد افزایش یافت. فقط یک زن خودکشی کرده بود. و ذهن جمعی بسیار واگیردار و مسری است.

دانشگاه کالیفرنیا یک سال تحقیق میکرده است که چرا نرخ جرم متغیر است. و آنها دریافته اند که این تغییر به خاطر مسابقات فوتبال و مسابقات بوکس است. هرگاه این مسابقات وجود دارد، بلافاصله نرخ جرم هفت هشت درصد و گاهی چهارده درصد بالا می‌رود. در سراسر کالیفرنیا مردم ناگهان شروع به قتل، خودکشی و تجاوز به زنان میکنند. دو هفته طول میکشد تا نرخ جرم به حالت عادی برگردد. آن تقریباً مانند موجی است که به مردم بسیاری میزند و آنها را تحت تاثیر قرار میدهد.

آگاهی جمعی مانند یک کل عمل میکند. آن به افراد اجازه نمیدهد که قاطع باشند و تصمیم خودشان را بگیرند. مردم فضا ندارند.

دانشمندان کشف کرده‌اند که حتی حیوانات قلمرو خود را دارند. برای مثال، شیرها یک قلمرو دارند. و برای اینکه قلمروشان را برای همه مشخص کنند-مانند همه حیوانات- در نقاط خاصی ادار میکنند. بوی ادرار آنها مانع ورود حیوانات دیگر به قلمرو آنها میشود.

کشف شده است که اگر بروید و در بیرون قلمرو بمانید، شیر مزاحم شما نخواهد شد. اگر او در حال استراحت باشد، به شما نگاه خواهد کرد و به استراحت ادامه خواهد داد. هیچ خشمی در او نخواهید دید. اما اگر یک قدم به درون قلمرو او بگذارید، برخواهد خاست. شما وارد فضای او شده اید. سگها هم همین کار را میکنند. آنها با ادرار کردن روی این ستون، آن خدا، این معبد، آن کلیسا، قلمرو خود را تعیین خواهند کرد. و سگهای دیگر، آنرا تشخیص میدهند.

¹ Marilyn Monroe

همه حیوانات حساستر از شما هستند. اسبها میتوانند از کیلومترها بو بکشند. اگر شیری وجود داشته باشد، آنها میتوانند بوی شیر را از سه کیلومتری بفهمند و حرکت را متوقف میکنند و نسبت به ادامه حرکت بی میل میشوند.

درختان قلمرو خود را دارند، و اگر نگاه کنید... درختان آفریقایی بیش از هر جای جهان، بلند میشوند به این دلیل ساده که آنها نمیتوانند فضای کافی در اطراف خود بیابند. جنگلها چنان انبوه هستند که آنها فقط در صورتی میتوانند فضا بیابند که تا ارتفاع خیلی بالایی رشد کنند. اگر همان درخت را اینجا بکارید، آنقدر رشد نخواهد کرد. نیازی نیست. اما در آفریقا تا شصت متر بلند خواهد شد تا فضا و آزادی و فردیت را احساس کند.

انسان آنرا کاملاً فراموش کرده است. و شاید بیشترین تنش انسان به خاطر جامعه باشد. خلوت، یک لزوم معنوی است. اما جامعه، بزرگ و بزرگتر میشود. هر جا که باشید، در جمع هستید.

کم کم کاملاً فراموش میکنید که نیاز به خلوت و تنهایی وجود داشت. شما کوتوله باقی میمانید. روح خود را رشد نمیدهید. فضایی برای رشد روح وجود ندارد.

اولین چیز، خلوت و تنهایی است.

دومین چیز، سرکشی است.

شخص باید سرکش و طاعی باشد. شخص باید یاد بگیرد که به جامعه نه بگوید. شخص باید برای خودش تصمیم بگیرد. شخص باید اینرا برای همه روشن سازد که هیچ کسی برای او تصمیم نمیگیرد.

من در یک خانه اقامت داشتم و یک بچه کوچک داشت بازی میکرد... من روی محوطه چمن نشسته بودم و او داشت در اطراف من بازی میکرد. بنابراین من شروع به صحبت با او نمودم و پرسیدم: «میخواهی در زندگی ات چه کار کنی؟»
او گفت: «تا آنجا که من میتوانم بینم، من دیوانه خواهم شد.»
من گفتم: «این تصور را از کجا گرفته ای؟»

او گفت: «مادرم میخواهد من پزشک شوم. پدرم میخواهد من مهندس شوم. عمویم میخواهد یک دانشمند شوم. به همین دلیل من میگویم همه این افراد مرا دیوانه خواهند کرد. و هیچ کسی از من نمیرسد که میخواهم چه کاره شوم. آنها دارند تصمیم میگیرند. نزاع میکنند، بطور پیوسته بحث میکنند. من تنها پسر آنها هستم و آنها میخواهند جاه طلبی شان را روی من فرافکنی کنند.»

من به آن پسر گفتم: «یاد بگیر که نه بگویی. نیازی به دیوانه شدن نیست. آنچه را که میخواهی بشوی، بیان کن و برای آن همه چیز را به خطر بینداز. در این صورت تو هرگز رنجور و بیچاره نخواهی شد. تو ممکن است خیلی ثروتمند نشوی، ممکن است خیلی مشهور نشوی، اما چه کسی به شهرت توجه میکند؟ و پول نمیتواند هیچ چیزی را که واقعاً بامعنا باشد، بخرد. اگر یک ارضای عمیق داشته باشی که آنچه که میخواستی بشوی، شده ای، ثروتمندترین فرد جهان خواهی شد.»

ثروت شامل حساب بانکی شما نیست، بلکه شامل رضایت خاطر شماست، شامل ارضا شدن و به انجام رسیدن خواسته شماست، شامل شادی درونی شماست: یک احساس که آنچه که سرنوشت شما بود، شده اید.

سرکشی یعنی نافرمانی.

تا کسی چیزی میگوید که شما با آن احساس هماهنگی و سازگاری عمیقی میکنید، میتوانید بله بگویید، اما بگذارید بله شما کامل باشد. اگر چیزی در شما نمیخواهد بله

بگوید، بهتر است که نه بگوید. این یکی از پایه های زندگی است که تنها فردی که بتواند نه بگوید، میتواند بله بگوید. آنهایی که نمیتوانند نه بگویند، بله آنها عقیم است، هیچ معنایی ندارد، هیچ قدرتی ندارد.

جامعه میخواهد که شما بسیار مطیع باشید: در مورد همه چیز، حتی کوچکترین چیزها، شما باید مطیع باشید.

من در بچگی عادت داشتم به هر جایی که دوست داشتم، بروم. و پدرم میپرسید: «چرا برای ما دردسر ایجاد میکنی؟ ما دنبال تو میگردیم و نمیتوانیم تو را پیدا کنیم، و ما نگران تو هستیم. تو باید به ما میگفتی، باید از ما اجازه میگرفتی. چرا اجازه نگرفتی؟»

من گفتم: «چونکه میخواستم بروم. من تجربه کرده ام که اگر اجازه بخواهم، همواره جواب «نه» است. و من نمیخواستم بدون لزوم شما را رنجیده کنم و خلاف حرف شما عمل کنم. بهتر است ساکت و بدون هیچ مسئله ای بروم. من به هر جایی خواهم رفت، چه شما بگویید برو یا نه.»

از همان ابتدا آنها فکر کردند که من کمی دیوانه هستم. چونکه من هرگز از هیچ چیزی اطاعت نکردم مگر اینکه با تصور خودم سازگار باشد. من از سرکشی بسیار چیزها آموخته ام. آن به من قدرت بزرگی داده است که روی پای خودم بایستم. و مرا از جمع رها کرده است. من در کل زندگی ام به فرمان هیچ کسی گوش نداده ام.

هنگامی که من تحصیلات فوق لیسانس را میگذراندم، دولت یک قانون تصویب کرد که هر دانشجویی باید به آموزش نظامی برود. و تا یک گواهینامه از ارتش دریافت نکند مدرک فوق لیسانس به او داده نخواهد شد.

من مستقیماً نزد معاون دانشگاه رفتم و گفتم: «تو مدرک فوق لیسانس مرا نگه دارد. من نیازی به آن نخواهم داشت. اما من نمیتوانم به هیچ آموزش احمقانه ای بروم.»

آموزش نظامی اساساً برای نابود کردن هوشمندی شماست. چونکه شما نمیتوانید نه بگویید، و اگر نتوانید نه بگویید، هوشمندی تان شروع به مردن خواهد کرد. در ابتدا بله گفتن کمی دشوار است، اما شما با بی میلی آنرا میگویید. کم کم شما به بله گفتن خو میگیرید، بدون اینکه فکر کنید که به چه چیزی بله میگویید.

من گفتم: «این به شما مربوط است. اگر من به آموزش نظامی بروم، در آنجا مشکل ایجاد خواهم کرد. من نمیتوانم خودم را متقاعد کنم که هیچ کسی به من دستور بدهد:» به چپ چپ! و من مجبور باشم بدون هیچ دلیلی به سمت چپ بچرخم. یا «به راست راست!» یا «عقب گرد!» من نمیتوانم این کار را بکنم. و اگر تو از من میخواهی که این کار را بکنم، باید به افسر ارتش اطلاع دهی که برای همه چیز باید توضیح دهد: چرا باید به سمت چپ بچرخیم؟ چه نیازی هست؟ معاون دانشگاه گفت: «مشکل ایجاد نکن. تو فقط ساکت باش. من ترتیب آنرا خواهم داد. من به افسر ارتش خواهم گفت که او باید به تو گواهینامه بدهد. اما دردرس درست نکن. چونکه اگر شروع به ایجاد دردرس کنی، دیگران هم ممکن است دردرس ایجاد کنند. هم اکنون تو تنها کسی هستی که آمده ای. دیگران فرمها را پر کرده اند.»

من گفتم: «این به خودت مربوط است. اگر من مجبور شوم به آموزش نظامی بروم، در آنجا شروع به ایجاد دردرس خواهم کرد. چونکه من کسی نیستم که از چیزی بدون دلایل کافی اطاعت کنم.»

اما جامعه به هر شیوه و طریقی به شما یاد میدهد که مطیع باشید، متواضع باشید، رام باشید، نسبت به بزرگترها با احترام رفتار کنید. این راه رشد معنوی نیست. بلکه راه خودکشی معنوی است.

و سومین چیز، دوراندیشی است.

شما همه از امری که واقع شده درک دارید: کسی چیزی میگوید و بعداً شما آنرا میفهمید. اما آن خیلی دیر است. اکنون شما میدانید که چه باید می‌گفتید. یک موقعیت برمیخیزد و شما نمیدانید چگونه با آن مواجه شوید و به آن پاسخ دهید. شما هرگز بلافصل نیستید. همهٔ پاسخهای شما تصادفی هستند. همهٔ پیکانهای شما کم می‌آورند و به هدف نمیرسند.

یک انسان برای استقلال و رهایی، به دوراندیشی نیاز دارد. او نیاز دارد که جلوتر از خودش را ببیند. چونکه نگاه به عقب بیفایده است. در مورد آنچه که گذشته است، هیچ کاری نمیتوان کرد. نمیتوانید آنرا ختنی کنید. اما در مورد زمانی که دارد می‌آید، میتوان کاری کرد. اگر دارای دوراندیشی باشید، میتوانید به وضعیت، پاسخی مرتبطتر و برازنده تر بدهید.

ابرانسان برازنده ترین انسانی است که میتوان تصور کرد. برزندگی و فیض او از دوراندیشی اش حاصل میشود. او یک شخص بسیار آرام است. و آرامش او از دراندیشی او حاصل میشود. او میدانند چه اتفاقی خواهد افتاد، او برای پاسخ دادن آماده است.

شما نمیتوانید او را در یک حالت عدم آمادگی بیابید. حتی اگر مرگ بر درب او بکوبد، با شادمانی به آن خوشامد خواهد گفت. چونکه او زندگی را شناخته است، اکنون مرگ یک ماجراجویی تازه خواهد بود.

او گره در گره و خمیده، با سختی پر از نرمی، چون چراغ دریایی زنده‌ای از زندگی شکست ناپذیر بر کران دریا خواهد ایستاد.

بدانجا که طوفانها در دریا فرو می‌جهند و پوزهٔ کوه آب می‌نوشد. آنجا هر یک از ایشان روزگاری شباروز دیدبانی کند تا گام آزمایش و شناسایی را بگذرانند.

هر وضعیت فردی، هر چه که دشوار و سخت باشد، یک آزمایش است. او شادمانه از میان آن میگذرد. او مسرورانه هر خطری را میپذیرد، چونکه تنها آن خطر او را قویتر میکند، و برای او شناسایی میآورد، نه از طرف جامعه بلکه از طرف خود هستی.

و از آنرو میباید آزموده و شناسایی گردد تا پدید آید که از تخمه و تبار من است یا نه؛ یعنی خداوند اراده‌ای دیرپای؛ خاموش حتی به گاه سخن گفتن؛ و چنان دهنده‌ای که با دهش می‌ستاند.

ابرانسان، مردی که تمامیت و فردیت دارد، و آگاهی‌ای در اطراف خود دارد، حتی هنگامی که صحبت میکند، ساکت است. در اعماق درون او چیزی جز سکوت نیست. کلام او از سکوت نشأت میگیرد، نه از وراجی‌های ذهن.

کلام شما میتواند از دو منبع برخیزد: یا از سکوت قلبتان یا از سروصداهای ذهنتان. اکثراً آنها از ذهن شما برمیخیزند، چونکه شما هرگز وارد سکوت‌های قلبتان نشده‌اید. و هنگامی که کلامی از ذهن برخیزد، بیمعنی است.

هنگامی که کلام از سکوت‌های شما برخیزد، بسیار آبستن معناست. آن، چیزی از سکوت را در خود حمل میکند. و اگر شما گوش‌های شنیدن داشته باشید، نه تنها کلمات را خواهید شنید، بلکه پیام بیکلام را نیز خواهید شنید.

انسانی که آگاه، هشیار و فردیت یافته است، همچنین میداند که چگونه چیزی را ببخشد که به شخص توهین نشود و به غرور او آسیب نزند. او به

شیوه ای میبخشد که گویی اصلاً نمیبخشد. برعکس دارد چیزی میگیرد. او غرور و شکوه و عظمت شما را افزایش میدهد.

تا آنکه روزی یار من شود و زرتشت را آفریننده و جشن گیری قرین. چنان کسی که برای کمال بیشتر همه چیز، خواست مرا بر لوح هایم بنگارد. و من به خاطر او و همانندان او باید خویشان را کامل کنم.

شخص باید با خودش شروع کند.

شخص باید کاملاً خودخواه باشد.

تنها از این خودخواهی است که گللهایی خواهند رویید که عطرهاى خود را با دیگران سهیم میشوند.

سنتهای قدیمی به مردم، خودخواه نبودن را تعلیم می داده اند. اما شما حتی نمیدانید چگونه باید خودخواه باشید. چگونه میتوانید غیر خودخواه باشید؟ شما حتی نمیدانید خود چیست. از ابتدا شروع کنید. همه تعالیم گذشته در مورد غیر خودخواه بودن، چرند محض هستند. و مردمی که سعی میکرده اند که غیر خودخواه باشند، فقط ظاهراً و بطور سطحی چنین اند. در عمق، آنها خودخواه هستند.

من همواره یک داستان را دوست داشته ام. در یک شهر چینی یک جشن سالانه و یک نمایشگاه بزرگ برپا بود. در چین باستان، چاهها بدون دیوار بودند. بنابراین افتادن در چاه بسیار آسان بود. هیچ چیزی نبود که مانع شما شود. یک مرد به چاهی افتاد. و به خاطر جشن و نمایشگاه سروصدای بسیار زیادی وجود داشت و صدای فریاد او را کسی نمیشنید. فقط یک راهب بودایی که به سکوت عمیق عادت کرده بود، صدای فریاد او را شنید: «مرا نجات دهید!»

او به کنار چاه رفت و گفت: «چه فایده ای دارد؟ اگر از چاه نجات بیابی، چه کار خواهی کرد؟ همان زندگی تکراری؟ بهتر است در سکوت بمیری. این چیزی است که مرشد من به من آموخته است.»

مرد گفت: «من در این لحظه به هیچ فلسفه ای نیاز ندارم. من دارم میمیرم تو داری در مورد فلسفه صحبت میکنی!»

راهب بودایی گفت: «هیچ کسی نمیبرد. روح ابدی است. شخص فقط خانه اش را عوض میکند.» و از آنجا دور شد.

مرد بسیار عصبانی شده بود ولی نمیتوانست کاری بکند. او در درون چاه بود. آنگاه یک راهب تائوئیست آمد- این افراد صدای او را میشنیدند چونکه به مدیتیشن و سکوت عادت داشتند- او به پایین نگاهی انداخت و گفت: «موضوع چیست؟ چرا داری فریاد میکنی؟ در چنین لحظه ای، هنگامی که شخص دارد میمیرد، باید مدیتیشن کند. به لائوتزوی بزرگ گوش کن. او میگوید: «هرگز علیه جریان نجنگ. با جریان برو!» آرام باش!

مرد درون چاه گفت: «این مکان عجیبی است. اول بگذار من بیرون بیایم، آنگاه به تو نشان خواهم داد که آرامش چیست.»

راهب گفت: «تعالیم مرشد من این است که در زندگی هیچ کسی مداخله نکن. فقط مرا ببخش. تنها نصیحتی که من میتوانم به تو بدهم، این است: با جریان برو.»
درست در پشت سر او یک راهب کنفسیوسی بود. او گفت: «این ثابت میکند که مرشد من درست میگفته است.»

اما آن مرد گفت: «هیچ کسی نگران نجات دادن من نیست.»

راهب کنفسیوسی گفت: «مسئله نجات تو نیست. مسئله این است که کنفسیوس گفته است که همه چاهها باید دیوار محافظ داشته باشند، و من دارم در همه جا موعظه میکنم

که در اطراف چاهها دیوار ایجاد کنید تا هیچ کسی در آنها نیفتد. یک شخص بمیرد یا نه، مهم نیست. این یک مسئله اجتماعی است. به فرزندان خود فکر کنید. آنها نباید در چاه بیفتند.»

«و به هر حال، اگر تو نجات یابی، چه خواهی کرد؟ تو به اندازه کافی مسن هستی. تو باید حدود پنجاه سال داشته باشی، تو به اندازه کافی زندگی کرده ای و وقت تو آمده است. مطابق نظر مرشد من کنفیوس، هیچ اتفاقی قبل از زمانش نمیافتد. اما تو جمله مرشد مرا ثابت کرده ای که هر چاهی باید یک دیوار داشته باشد. یک انقلاب بزرگ در شهر نیاز است تا مردم شروع به ساختن دیوار کنند. افتادن تو در چاه چیز بزرگی است. تو مرا تحریک کرده ای. اکنون من به همه جا میروم، در سراسر کشور میچرخم. نگران نباش.»

اما مرد گفت: «حتی اگر همه چاهها دیوار داشته باشند، مرا نجات نخواهد داد. اول برای نجات من کاری بکن!»

راهب گفت: «من به اصلاحات اجتماعی معتقدم. من وقت و انرژی خود را صرف کارهای کوچک نخواهم کرد. هر کسی میتواند تو را نجات دهد. اما اصلاحات اجتماعی... من نمیتوانم زیاد اینجا بمانم. من هم اکنون به سوی اجتماعات میروم و به آنها موعظه میکنم. و تو یک مثال خیلی خوب هستی. اگر آنها هیچ سوالی بپرسند، من خواهم گفت: «بروید و به آن چاه نگاه کنید.» اما اگر تو را نجات دهم، مثال خودم را نابود کرده ام. پس ساکت باش و صبر کن.»

مرد گفت: «من هرگز فکر نمیکردم که همه انواع احمقها کنار چاه بیایند. نه حتی یک شخص حساس.»

آنگاه یک مبلغ مسیحی آمد. او یک سطل و یک طناب داشت. او بلافاصله سطل و طناب را پایین انداخت و به آن مرد گفت: «فقط در سطل بنشین و طناب را بگیرد. من تو

را بیرون خواهم کشید. این است تعالیم مسیح بزرگ، تنها فرزند خدا: خدمت کردن، دین است. من دارم ثواب زیادی بدست میآورم.»

او بیرون آمد. او بسیار شاد بود. و گفت: «بنظر میرسد که دین تو تنها دین درست است.» مبلغ مسیحی گفت: «البته.» و آن مرد گفت: «اما من تعجب میکنم که چرا تو داری سطل و طناب با خودت حمل میکنی؟»

او گفت: «ما برای هرگونه موارد اضطراری آماده ایم. خدمت کردن، شعار ماست. چونکه تنها از طریق خدمت کردن ما میتوانیم به بهشت برسیم. اکنون تو با افتادن به چاه، کار بزرگی انجام دادی. اگر تو در چاه نیفتاده بودی، من ثوابم را از دست داده بودم.

«و آن کنفیسوسی را متوقف کن، او به شهر رفته است و دارد به مردم میگوید که دور چاهها دیوار ایجاد کنند. آن مانع خدمت کردن مردم به دیگران میشود. او باید متوقف شود. به فرزندانان یاد دهید و به دیگران کمک کنید که به چاه بیفتند. من با سطل و طنابم حاضرم. هر چه افراد بیشتری به چاه بیفتند، ثواب بیشتری حاصل میشود.»
بنظر میرسد افرادی که به دیگران کمک میکنند، به خاطر پاداش این کار را میکنند. آنها امیدوارند که در دروازه بهشت به آنها خوشامد گفته شود. آنها به لیست کاملی به آنجا خواهند رفت. چند یتیم را نجات داده اند، چند نفر را از چاه بیرون کشیده اند، به چند نفر کمک کرده اند که تحصیل کنند، برای چند نفر دارو تهیه کرده اند... اما علاقه اساسی آنها هنوز خودخواهی است. نمیتواند غیر از این باشد. این عین طبیعت انسان است.

زرتشت مخالف طبیعت انسان نیست. خودخواه باش. بگذار خویشتن تو تا ظرفیت کاملش رشد کند، بگذار شکوفا شود. و آنگاه از آن عطرهایی حاصل خواهد شد که به همه اطراف خواهد رفت. این عدم خودخواهی شما خواهد بود. و آن، هیچ پاداشی در

هیچ جایی نخواهد خواست. نه اینجا و نه در آخرت. آن، پاداشی برای خودش خواهد بود. سهم شدن عطران، یک سرور و شادی خواهد بود.

زرتشت موافق خدمات غیر خودخواهانه نیست. هیچ انسان باهوشی نمیتواند بگوید: «به دیگران خدمت کن.» شما خودتان را نمیشناسید. خدمت شما به دیگران، فقط میتواند خطرناک باشد. اول خود را بشناسید. اول خودتان باشید.

اول تا آنجا که امکان دارد، رشد کنید. آنگاه سهم شدن به خودی خود اتفاق خواهد افتاد. آن، چیزی نیست که انجام دهید. شما یک ابر پربران خواهید شد و در بسیاری از سرزمینها خواهید بارید. و فکر نخواهید کرد که دارید چیزی به کسی میدهید. برعکس، فکر خواهید کرد که دارید چیزی از دیگران میگیرید.

یک ابر پربران، که دارد بر زمین تشنه میبارد، فکر نمیکند که او دارد میبارد، به خاطر اینکه زمین تشنه است. او از زمین سپاسگذار است چونکه به او اجازه داده که خود را سبکبار کند. او بسیار سرشار از آب باران بود. او به زمین احساس مرهون بودن نخواهد داد. برعکس، او مرهون زمین خواهد بود. این است شکوه و عظمت انسان.

و من به خاطر او و همانندان او باید خویشتن را کامل کنم. از اینرو، اکنون برای فرجامین آزمایش و شناسایی خویش، از شادکامیِ خویش کناره می‌گیرم و خود را به ناکامی‌ها همه پیشکش می‌کنم...

او دارد میگوید: «من دیگر به شادکامیهای کوچک علاقه ای ندارم. تنها علاقه من این است که فرجامین آزمایش را به خود تقدیم کنم. آزمایشی که مرا به شناسایی هستی خواهد رساند. آگاهی من ابدی است، الهی است، من آمده ام که سرنوشت ام را تحقق بخشم.»

اما اکنون دیگر مشتاق بودن برای من، یعنی خویشتن خویش را درباختن. زیرا من شما را دارم، فرزندانم! و درین داشت همه یقین می‌باید باشد و اشتیاق هیچ... او دارد میگوید: «من نه تنها ابرانسان را آرزو میکنم، چونکه به مدت کافی آرزو کرده‌ام. آرزوی صرف هیچ کمکی نمیکند.» آن، یک آرزو نیست، من مطمئنم که شما را در درونم دارم. همه آنچه که نیاز است، بیان کردن آنها و تجلی آنها، رشد دادن آنها و فردیت یافتن آنها و صعود آنها به سوی ستارگان است. آرزو چیز خاصی نیست. شما هزار و یک چیز آرزو میکنید. او میگوید: «من آنرا دارم. من روحم را گیر آورده‌ام و میخواهم تغییرش دهم. و این یک آرزو نیست. این قطعی است. من مطلقاً و بدون قید و شرط مشتاق یک چیز هستم: به ایجاد و خلق ابرانسان، چونکه ابرانسان عین نمک زمین است.»

چنین گفت زرتشت.

فصل دهم

پیش از دمیدن خورشید

ای آسمان که فراز منی! ای پاک! ای ژرف! ای مفاک نور! چون در تو مینگرم از
اشتیاقهای خدایی به لرزه می افتم.

ژرفی من، خود را در بلندی تو افکندن است! بیگناهی من، خود را در پاکی تو پنهان
کردن است!

همچنانکه زیبایی خدا او را پوشیده می دارد، تو نیز اختراعات را می پوشانی. سخن
نمی گویی و اینسان مرا از فرزانت می آگاهی...
ما از آغاز دوستان یکدیگر بوده ایم...

ما با یکدیگر سخن نمی گوئیم، زیرا بسیار می دانیم. ما با یکدیگر خاموش ایم و
دانایی خود را با لبخند به یکدیگر می رسانیم.

مگر تو نور آتش من نیستی؟ مگر تو را روانی نیست خواهرِ بینش من؟
ما همه چیز را با هم آموخته ایم. با هم آموخته ایم از فرازِ خویش به سویِ خویش بر
شدن و بی ابر لبخند زدن را!

بی ابر به پایین لبخند زدن از چشمانِ روشن و از فرسنگ ها دور، آنگاه که در زیر
پایمان اجبار و هدف و گناه چون باران بخار می کند.

و در آوارگی های تنهاییم، روان ام به شبها و بیراهه ها گرسنه چه بود؟ و در کوه
پیمایی هایم همیشه که را جز تو بر کوه ها می جستم؟

آوارگی ها و کوه پیمایی هایم همه تنها یک نیاز بود و درمانِ درماندگی ها. تنها چیزی
که با همه خواست ام خواهان ام، پرواز است؛ پریدن در تو!

و هرگز از کدام کس آنسان بیزار بوده ام که از ابرهای سرگردانی که تو را لکه دار
می کنند؟ و از بیزاری خویش نیز بیزار بوده ام، زیرا که لکه داری می کرد!

دشمن ابرهای سرگردان‌ام؛ دشمن این گربه‌های رباینده پاورچین‌رو. زیرا که اینان از تو و از من می‌ستانند آنچه را که از آن ما هر دوست: آری و آمین گفتنِ عظیم و بیکران را...

باری من آفرین گویم و آری گوی، آن گاه که تنها تو به پیرامون‌ام باشی؛ تو ای پاک! ای نورانی! ای مفاک نور! آنگاه آری گویی فرخندگی بخشِ خویش را به همه مفاک‌ها می‌برم.

آفرین گویی گشته‌ام و آری گویی. و برای این دیری کشتی گرفته‌ام و کشتی گیر بوده‌ام تا که روزی دستان‌ام را بهر آفرین گفتن آزاد کنم.

و اما این است آفرین گفتن من: بر فراز هر چیزی ایستادن، همچون آسمان‌اش، همچون بام گردگون‌اش، همچون گنبد نیلگون‌اش و ایمنی جاودان‌اش. خوشا چنین آفرین گویی!

چرا که چیزها همه در چشمه جاودانگی و در فراسوی نیک و بد تعמיד یافته‌اند. و اما نیک و بد، خود چیستند جز سایه‌هایی در میانه و محنت‌هایی نمود و ابرهایی سرگردان!.. جهان ژرف است؛ ژرفتر از آنچه روز هرگز گمان کرده است. همه چیز را در پیش روی روز بر زبان نمی‌باید آورد. باری روز فرا می‌رسد. بیا تا که از هم جدا شویم!

ای آسمان که بر فراز منی، ای شرمگین! ای شعله وارا! ای تو شادمانی من پیش از دمیدن خورشید! روز می‌آید. بیا تا که جدا شویم!

چنین گفت زرتشت.

زرتشت نمیتواند جز به زبان شعر سخن بگوید. او چاره ای ندارد. نثر برای او تقریباً غیرممکن است. چونکه ارتفاعات و اعماقی وجود دارند که فقط در دسترش شعر هستند. نثر خیلی دنیوی است.

شعر فقط شکل نیست، بلکه یک روح خاص، زیبایی خاص و لطفی خاص است. شاید جملات او از نظر زبان شناسانه شعر خوانده نشوند، اما هیچ کسی نمیتواند انکار کند که آنها جوهر خالص آنچه که شعر است، میباشند. پایه و اساس آنها، روح آنها شاعرانه است.

بنابراین مردم این نثر را به شیوه سایر نثرها نمی فهمند. آن هیچ منطقی در خود ندارد اما حساسیت زیبایی شناختی عظیمی دارد. کلمات او معنای لغتنامه ای ندارند. کلمات او صرفاً بال و اشاره هستند. اما همواره به ورای خودشان اشاره میکنند. آنها همواره به چیزی بیشتر از آنچه که بتوانند در خود جای دهند، اشاره میکنند.

به بیان دیگر، زرتشت باید بصورت استعاری درک شود نه تحت اللفظی. او مرد حروف و کلمات نیست، بلکه مرد تجربه های اصیل است. این بخش، پیش از دمیدن خورشید، نه تنها زیباست، بلکه حاوی بینش عظیمی است. و برای همه کسانی که نمی-خواهند محدود به ذهن بمانند، بلکه میخواهند به ورای آن بروند، میتواند مفید باشد. به ورای انسان و ذهن انسانی رفتن، اساس تعالیم زرتشت است.

ای آسمان که فراز منی! ای پاک! ای ژرف! ای مفاک نور! چون در تو مینگرم از اشتیاقهای خدایی به لرزه می افتم.

آسمان نماد تهیا و خالی بودن است. اما نه به معنای منفی آن، تهیایی که پر است، سرشار است. آسمان کلمه قدیمی برای چیزی است که اکنون آنرا «فضا» مینامیم. کل اشتیاق زرتشت برای فضا دار بودن و جادار بودن است: هیچ محدودیتی برای روح انسان و پرواز انسان نیست. به همین دلیل او عادت داشت یک عقاب با خود حمل کند. عقاب به عنوان نمادی از اشتیاق برای رفته به ورای ستارگان. او اولین مردی است که اینقدر زیاد اشتیاق ورزیده است. و تا اشتیاقی زیاد نداشته باشید، کوچک میمانید.

آرزوهای شما بسیار کوچک هستند: پول، محترم بودن، موقعیت اجتماعی، قدرت سیاسی.

این تفاوت میان آرزو و اشتیاق است: اشتیاق همیشه به چیزی مقدس تعلق دارد. آرزوها دست یافتنی است. اشتیاق به چیزی غیرممکن تعلق دارد. و تا شما مشتاق غیرممکن نباشید، نمیتوانید به ارتفاع غایی خود صعود کنید. همچنین نمیتوانید به عمق غایی خود نفوذ کنید.

زرتشت بسیار صریح میگوید که غیرممکن باید تنها چالش آگاهی انسان باشد. او حاضر نیست کمتر از آن را به عنوان هدف بپذیرد. هر چیزی که دست یافتنی بنظر برسد، ارزش دست یافتن ندارد. هر چیزی که ممکن باشد، پیشاپیش معنای معنوی اش را از دست داده است.

تنها غیرممکن میتواند به شما فضای کافی بدهد تا خود بینهایت خود باشید، جاودانگی خود باشید.

از نظر زرتشت، غیرممکن معادل خدا است. اگر بتوانید غیرممکن او را درک کنید، خواهید دید که چگونه ادیان کلمه زیبای خدا را پست و ضایع کرده اند.

خدا وجود ندارد. و خدا دست یافتنی نیست. خدا فقط نام دیگری برای غیرممکن است. اما شما نمیتوانید یک ایرانیان باشید، اگر اشتیاقی برای غیرممکن نداشته باشید. آسمان، فضای بدون هیچ حدی است. آن، رهایی از همه زنجیرهای گذشته است، همه زنجیرهایی که شما را اینقدر میانحال، مکار و حسود کرده است.

چند روز پیش آناندو یک کاریکاتور آورد که به من نشان دهد. یک کاریکاتور زیبا. فرماندار تامل نادو از طراح آن خواست تا معذرت خواهی عمومی کند. اما او نپذیرفت، چونکه هیچ نامی در آن ذکر نشده بود. در آن دو شخص بود. با یک یادداشت کوچک در زیر که مردی که مانند جیب بر است یک وزیر است و مردی که مانند

راهزن است، نخست وزیر است. حال نیازی نبود هیچ کسی عصبانی شود. و بویژه در یک حکومت دموکراسی که شما پیوسته در آن در مورد آزادی بیان لاف میزنید. او نام کسی را ذکر نکرده است. و در هند اینهمه وزیر و نخست وزیر هست.

در حقیقت اگر کسی واقعاً باید آزرده میشد، جیب برها و راهزن ها بودند. اما بنظر میرسد که آنها قدری حس شوخ طبعی دارند. هیچ جیب بری، هیچ راهزنی به دادگاه نرفت که بگوید: «به من توهین شده است.»

اما نخست وزیر تامل نادو و کل مجلس به اتفاق آرا رأی دادند که آن مرد باید یکسال به زندان فرستاده شود چونکه نپذیرفته که عذرخواهی کند. آن مردم قبلاً سه روز زندانی شده بود. اما بلوای عظیمی در سراسر کشور راه افتاده بود که این مطلقاً بیمعنی است. او نام هیچ کسی را ذکر نکرده است، و اگر حتی یک کاریکاتور اینقدر به محترم بودن شما مضر است، آنگاه قطعاً آن کاریکاتور دارد چیز درستی در مورد شما میگوید. هر کسی که رنجیده است، خودش را افشا کرده است که آن کاریکاتور در مورد اوست. و گرنه هیچ نیازی نبود.

اما فشار از سراسر کشور بیشتر و بیشتر شد، آنها مجبور شدند آن مرد را آزاد کنند. اما کوچکی انسان، چنین است. حتی مردمی که فکر میکنند رهبران بشر هستند، چنین احمقانه رفتار میکنند.

امروز یک بریده خبری دیگر وجود داشت... من اغلب به شما میگفتم ام که خانواده های سلطنتی با ازدواج درونی، یک جرم بزرگ علیه بشریت مرتکب شده اند. آنها بیش از هر کسی دیگر افراد عقب مانده ایجاد کرده اند.

چهل و شش سال پیش، دو عمو زاده ملکه الیزابت و سه عمو زاده دور- پنج نفر- دیوانه شدند. آنها بیصدا در یک دیوانه خانه قرار داده شدند و عموم مردم از آن اطلاع نیافتند. و تعجب خواهید کرد: هنگامی که سوال شد آن دو عمو زاده چه شدند- چونکه

ناگهان ناپدید شده بودند- از خانواده سلطنتی اطلاع داده شد که آن دو عمو زاده مردند. و آنها در دیوانه خانه بودند. یکی درست حالا مرده است. به همین دلیل همه چیز دوباره برملا شد. «ما فکر میکردیم که او چهل و دو سال پیش مرده است. اکنون او دوباره مرده است!»

در مورد دیگری چطور؟ کشف شده است که او هنوز زنده است. و او تنها نیست، سه عمو زاده دیگر هم در دیوانه خانه هستند. این هم چهل و شش سال مخفی نگه داشته شده است. و این افراد کسانی هستند که نمونه و الگو میباشند...

در سراسر جهان، بنظر می‌رسد که انسان میان‌حال‌ترین و مکارترین حیوان در میان همه حیوانات باشد. کل تلاش زرتشت آوردن معصومیت به انسان است: آزادی آسمان، سکوت آسمان، خلوص آسمان، معصومیت آسمان.

ای آسمان که فراز منی! ای پاک! ای ژرف! ای مگاک نور! چون در تو مینگرم از اشتیاقهای خدایی به لرزه می‌افتم. اشتیاقهای خدایی چیست؟ یک اشتیاق به رفتن به ورای همه آنچه که انسان تاکنون به عنوان چیزهای ارزشمند در گنجینه نهاده است.

آنچه که او زیورآلات میپنداشته، چیزی جز زنجیر نبوده است. آنچه که به عنوان خانه میپنداشته، چیزی جز زندان نبوده است. آنچه که به عنوان خانواده میپنداشته، هیچ کمکی به رشد او نکرده است، بلکه او را عقب افتاده کرده است. آنچه که دین میپنداشته است و قرار بوده او را به سوی خدا رهنمون شود، صرفاً مانع هر گونه جستجویی برای خدا بوده است.

یک اشتیاق خدایی فرا رفتن از همه این موانع و حرکت به سوی آسمان ناشناخته در جستجوی غیرممکن است. زیبایی ایده او این است که توسط جستجوی غیرممکن، شما خودتان را خواهید یافت. شما نمیتوانید خودتان را بیابید مگر اینکه اشتیاق غیرممکن داشته باشید. تنها آن اشتیاق عظیم میتواند شما را به ورای همه محدودیتهای بشری ببرد و

شما را از همه آنچه که آلوده تان کرده است، پاک کند و روح شما را درست به وسعت و خلوص آسمان نماید.

ژرفی من، خود را در بلندی تو افکندن است!

زرتشت میگوید: «بلندی تو ژرفای من است. کمتر از آن، مرا راضی نمیکند.»

بیگناهی من، خود را در پاکی تو پنهان کردن است!

و تا من به خلوص تو نباشم، معصومیت خود را نخواهم شناخت.

همچنانکه زیباییِ خدا او را پوشیده می‌دارد، تو نیز اختراعات را می‌پوشانی. سخن

نمی‌گویی و اینسان مرا از فرزانیات می‌آگاهانی.

آسمان سخن نمیگوید. این بدان معنا نیست که لال است و بدان معنا نیست که جاهل

است. فرد عارف میدانند که وقتی میدانید، سکوت، تنها زبان است. سکوت آسمان، خرد و فرزانیات را بیان میکند.

او همچنین میگوید: **زیباییِ خدا او را پوشیده می‌دارد.** در یک گل زیبا، در یک

غروب زیبا، در یک شب پر ستاره زیبا، در یک سکوت زیبا، میتوانید خدا را بیابید. نه در کلیساها و معابد و مساجد. روحانیون آنها خدایانی دروغین برای فریب مردم ساخته اند.

همه معابد خدای شما صرفاً مغازه‌های ساخته انسان هستند که در آنجا شما میتوانید

خدا را بسیار به آسانی و به ارزانی بخرید: بدون هیچ تحقیقی، بدون هیچ مخاطره‌ای، بدون هیچ خطری، بدون رفتن به هیچ جایی، بدون اینکه بالهایتان را در آسمان باز کنید.

بدون اینکه حتی چشمانتان را در نور بکشاید، بدون اینکه حتی سرتان را بالا بیاورید و نه آسمان پرستاره در شب نگاهی بکنید... یک مجسمه سنگی.

روحانیون قرن‌ها شما را فریفته اند و هنوز هم دارند میفرینند. آنها تنها مسئول نیستند،

شما هم مسئول آن هستید. شما آنرا ارزان میخواهید. هر جا که تقاضایی برای خدایان

ارزان باشد، البته چند نفری هم آنرا عرضه خواهند کرد.

و شخصی که در مورد خدای اصیل و راستین حرف میزند، برای شما خطرناک بنظر خواهد رسید. او میتواند ذهن جوانان را خراب کند چونکه او میتواند در جوانان اشتیاقی رای سفر غیرممکن ایجاد کند. و اجتماع نمیخواهد که شما گله را رها کنید.

ما از آغاز دوستان یکدیگر بوده ایم...

یک جمله بسیار زیبا: ما با یکدیگر سخن نمی گوئیم، زیرا بسیار می دانیم. نیازی به گفتن هیچ چیزی نیست.

یک رویداد زیبا در زندگی یکی از عرفای بزرگ هند: کبیر و یک عارف بزرگ دیگر: فرید وجود دارد. فرید به همراه مریدانش در یک سفر زیارتی بود و آنها از مغار^۱ که روستای کوچکی در نزدیکی واراناسی^۲ است، میگذشتند. واراناسی در یک طرف رودخانه گنگ است و مغار در طرف دیگر آن است. واراناسی قرنها مرکز هندوئیسم بوده است. و مطابق نظر دانشمندان هندو قدیمترین شهر جهان است. و این درست بنظر میرسد. چونکه در قدیمترین کتب مقدس جهان به آن اشاره شده است.

این ایده توسط روحانیون پخش شده است که هر که در واراناسی بمیرد- مهم نیست که چه کسی باشد، گنهکار یا قدیس- فقط اگر در واراناسی بمیرد، بهشت رفتن او تضمین شده است. بنابراین واراناسی مملو از افراد پیر است، زن و مرد، که منتظرند تا در آنجا بمیرند. آنها در زندگی شان هیچ کاری انجام نداده اند، اما حداقل یک کار میتوانند بکنند: میتوانند در واراناسی بمیرند.

آن، شهر عجیبی است. مردم فقط برای مردن به آنجا میروند. هنگامی که مطمئن شدند که زندگی از دستشان بیرون لغزیده است، و زمان زیادی نمانده است، شروع به

¹ Maghar

² Varanasi

رفتن به واراناسی میکنند. آن، مهلک‌ترین شهر جهان است. هر کسی منتظر است تا بمیرد.

اما مرگ چیزی است که نمیتوانید در موردش مطمئن باشید، بنابراین حتی هنگامی که مردم در جای دیگری میمیرند، خویشاوندانشان بدن آنها را به واراناسی میبرند. حداقل بدن آنها میتواند در واراناسی سوزانده شود. اگر بهشت برین ممکن نباشد، حداقل جای پایسترن در هر جای آن... اما میتوان از جهنم اجتناب کرد.

درست همانطور که هزاران سال است که مردم میدانند که اگر کسی در واراناسی بمیرد، به صورت خدایی در بهشت متولد خواهد شد، همچنین پنداشته میشود که اگر کسی در مغار بمیرد، اگر گنهکار باشد، محکوم به رفتن به جهنم است. اما اگر یک قدیس باشد، ممکن است به او کمی امتیاز داده شود، او به صورت یک الاغ متولد خواهد شد! من میدانم این تصور از کجا شروع شده است، اما شاید هر ایده ای به یک تعادل نیاز دارد.

کبیر که همه عمرش را در واراناسی زندگی کرده بود، در زمان پیری و قبل از مرگ به مریدانش گفت: «اکنون من میخواهم به مغار بروم.»

آنها گفتند: «آیا تو دیوانه ای؟ مردم مغار را قبل از مرگ ترک میکنند و با این طرف رودخانه میآیند. آن فقط پانزده دقیقه راه است. آیا تو دیوانه ای که میخواهی به مغار بروی؟»

او گفت: «من میخواهم صرفاً اگر ارزشش را دارم، به بهشت بروم، نه به خاطر واراناسی-فقط غرور مرد- من ترجیح میدهم به جهنم بروم، من میتوانم یک الاغ باشم. این کاملاً خوب است. اما حداقل من خودم هستم و هیچ چیزی به واراناسی بدهکار نیستم.» هیچ راهی برای متقاعد کردن او نبود. او به مغار رفت. مریدانش هم با اکراه مجبور به رفتن شدند.

در آن زمان فرید داشت از مغار میگذشت. مریدان او گفتند: «همین چند روز پیش کبیر به مغار آمده است. و دیدار شما دو نفر بسیار سرورآمیز خواهد بود.» مریدان کبیر هم همین را به او گفتند. کبیر گفت: «قطعاً او را دعوت کنید. او باید مهمان ما باشد.» و آنها با هم دیدار کردند. همدیگر را در آغوش گرفتند، گریه کردند، خندیدند، هر کاری کردند بجز سخن گفتن. مریدان هر دوی آنها بسیار نومید و بیزار شدند.

«این چه یاوه ای است که دارد پیش می‌رود... دو روز است و آنها دست در دست یکدیگر نشسته اند، گریه میکنند، می‌خندند یا می‌رقصند» اما حتی یک کلمه هم با یکدیگر حرف نزدند.

پس از دو روز فرید آنجا را ترک کرد. کبیر او را تا مرز مغار همراهی کرد. آنها دوباره یکدیگر را در آغوش گرفتند، دوباره گریه کردند، دوباره خندیدند. آن دو روز باید برای مریدان مانند دو زندگی بوده باشد، چونکه آنها منتظر بودند که آندو با هم صحبت کنند و چیزی بگویند. و هنگامی که آنها از هم جدا شدند، مریدان هر دو بسیار عصبانی بودند و گفتند: «این چه جور ملاقاتی بود؟»

کبیر گفت: «هیچ چیزی برای گفتن نبود. او درست مانند من است. چیزی گفتن به او مانند صحبت کردن با خودم است. این کار احمقانه است.»

و فرید گفت: «صحبت کردن غیرممکن بود، چونکه او میداند، من میدانم. هرآنچه من میدانم، او نیز میداند. ما در یک فضا هستیم. ما برای شما گریه کردیم و به خودمان خندیدیم. و فقط برای نومید نکردن شما، حتی رقصیدیم. اما بیش از آن، ممکن نبود. هر که صحبت میکرد، جهل خودش را ثابت کرده بود.»

ما با یکدیگر سخن نمی‌گوییم، زیرا بسیار می‌دانیم. ما با یکدیگر خاموش‌ایم و دانایی خود را با لبخند به یکدیگر می‌رسانیم.

مگر تو نورِ آتش من نیستی؟ مگر تو را روانی نیست خواهرِ بیش من؟

ما همه چیز را با هم آموخته‌ایم. با هم آموخته‌ایم از فرازِ خویش به سویِ خویش بر شدن و بی ابر لبخند زدن را؛

بی ابر به پایین لبخند زدن از چشمانِ روشن و از فرسنگ‌ها دور، آنگاه که در زیر پایمان اجبار و هدف و گناه چون باران بخار می‌کند.

این سه کلمه-اجبار، هدف و گناه- دربارهٔ اجتماع انسانهای کوچک است. آنها یک زندگی اجباری دارند، آنها حتی از روی اجبار عشق میورزند. آنها از روی اجبار کار میکنند. آنها هر کاری را بدون سرور و لذت و از روی وظیفه انجام میدهند.

پدر من دوست داشت که پاهایش ماساژ داده شود، بنابراین هر کسی را که مییافت... و من همواره در دسترس بودم چونکه من در جهان هیچ کاری برای انجام دادن نداشتم و همه میدانستند که من بی مصرف هستم. بنابراین هیچ کسی به من هیچ کاری نمیداد. مردم چند بار به من کار دادند و نتیجه بقدری فاجعه بود که آنها را کردند. من همواره در اطراف بودم. او از من میخواست و من گاهی بله میگفتم و گاهی نه.

یکروز او از من پرسید: «چه تصمیم میگیری؟ تو گاهی میگویی بله و گاهی نه.» من گفتم: «من هنگامی بله میگویم که بتوانم آنها مشتاقانه و با خوشحالی و بدون هیچ اجباری انجام دهم. و هنگامی نه میگویم که عملی از روی اجبار و وظیفه باشد. و از نظر من، وظیفه یک کلمهٔ زشت است.»

گاهی اتفاق میافتاد که من داشتم پاهای او را ماساژ میدادم و در وسط کار میگفتم: «تمام شد.» او میگفت: «من هنوز راضی نشده‌ام.»

من میگفتم: «مسئلهٔ راضی شدن تو نیست. من کاملاً ارضا شدم. اکنون ادامه دادن به ماساژ تو از روی اجبار خواهد بود. و من از انجام چیزی از روی اجبار متنفرم. فقط مرا ببخش.»

او گفت: «تو پسر عجیبی هستی. تو شروع کردی، تو داشتی خیلی خوب انجام میدادی.»

من میگفتم: «من آنرا خوب انجام میدادم چونکه آنرا دوست داشتم. هرگاه دوست داشته باشم، آنرا انجام میدهم. اما هرگاه احساس کنم هیچ عشقی نیست، نمیخواهم وانمود کنم. و من میخواهم این برای تو روشن باشد که این برخورد من با هر چیزی در زندگی خواهد بود. هنگامی که من بله بگویم، منظورم بله است. و هنگامی که نه بگویم، منظورم نه است. هرگز سعی نکن نه مرا به بله تغییر دهی. تو هرگز موفق نخواهی شد. من ترجیح میدهم بمیرم تا کاری را به صورت اطاعت و فرمانبرداری و تحت این اجبار که تو پدر من هستی انجام دهم.»

اما در سراسر جهان مردم دارند کاری را که از آن متنفر هستند انجام میدهند. و آنها میگویند که از آن متنفر هستند، اما نوعی اجبار هست و آنها باید آنرا انجام دهند. انجام هر کاری تحت اجبار، بردگی است و زرتشت از بردگی متنفر است. یا انجام آن به خاطر یک هدف، که نوع دیگری از بردگی است. شما دارید کاری میکنید تا چیزی بدست آورید. یک منظور و هدف در پشت آن است. شما نسبت به کسی خیلی خوب و مودب هستید، یک هدفی در پشت آن است. آنگاه خوب بودن شما، منجر کننده است. شما باید آگاه باشید که زندگی ای که بدون هیچ منظور و هدفی و فقط از روی سرور محض زندگی شود، تنها زندگی خالص است. هدف، آنرا آلوده و مسموم میکند.

اما افرادی وجود دارند که برای آنها هر چیزی منظور و هدفی در پشت دارد. درواقع اگر هیچ هدفی نباشد، آنها فکر خواهند کرد که شما دیوانه هستید. آنگاه چرا آنرا انجام میدهید؟ منظور و هدف برای آنها، عین هدف هر عملی شده است. آنها تحت این تصور احمقانه زندگی کرده اند.

اکنون، اگر کسی کار میکند، از روی سرور محض، بدون تقاضای هیچ پاداشی در نهایت، بدون تقاضای هیچ پاسخی، هر عمل او پاداش خود را در خودش دارد. تنها چنین فردی اعماق و ارتفاعات زندگی را میداند. و آن اعماق و ارتفاعات، بطور قطع، اعماق و ارتفاعات آسمان هستند.

یا مردم از روی احساس گناه زندگی میکنند. هر یکشنبه به کلیسا میروند. نه اینکه واقعاً میخواهند بروند، نه اینکه در رفتنشان سرور و شادی عظیمی هست، نه اینکه نسبت به مسیح احساسی دارند، بلکه به آنجا میروند چونکه اگر نروند، احساس گناه میکنند. فقط تماشا کنید که چند کار را انجام میدهید، به خاطر ترس از اینکه اگر انجام ندهید، احساس گناه خواهید کرد.

یک رمان اگزیستنیالیزم، یک رویداد زیبا دارد: یک مرد در دادگاه ایستاده است. او یک غریبه را که هرگز قبلاً ندیده است، به قتل رسانده است. مسئله دشمنی آنها مطرح نیست، آنها حتی دوست هم نیز نبوده اند.

او هرگز چهره او را ندیده، چونکه آن مرد روی ساحل نشسته بود و به داشت به دریا نگاه میکرد. و او از پشت سر آمد و با یک چاقو او را کشت. او حتی توجه نکرد که او کیست و چه قیافه ای دارد. اما هیچ شاهدی نبود. او خودش به دادگاه گفته بود. او به ایستگاه پلیس گزارش داده بود: «من این کار را کرده ام. و اگر میخواهید مرا به دادگاه ببرید، من میآیم.»

افسر پلیس هم متعجب بود، چونکه هیچ مدرکی علیه او نبود و هیچ شاهدی وجود نداشت. این مرد به قاضی گفت: «اگر میخواهی مرا مجازات کنی، کمتر از دار قابل قبول نیست.»

قاضی گفت: «تو شخص عجیبی هستی. در وهله اول، چرا آن مرد را کشتی؟»

او گفت: «چرا آن مرد را کشتم؟ چرا من متولد شده ام؟ آیا هیچ جوابی برای آن هست؟ آیا کسی از من پرسید: «آیا می‌خواهی به دنیا بیایی یا نه؟» و میلیون‌ها نفر هر روز می‌میرند، آیا تو از آنها می‌پرسی: «چرا دارید می‌میرید؟ منظور چیست؟»

قاضی گفت: «عجیب است... اما تو او را کشتی!»

مرد گفت: «من اینرا خودم گفته ام. من احساس می‌کردم که باید کاری کنم. و در هیچ چیزی استعداد ندارم. من نمیتوانم نقاشی کنم، نمیتوانم آواز بخوانم، نمیتوانم هیچ آلت موسیقی را بنوازم، نمیتوانم برقصم. من می‌خواستم کاری تاریخی انجام دهم. من کاملاً خوشحالم که عکس من در صفحه اول همه روزنامه هاست. همین کافی است. شخص چه چیز بیشتری میخواهد؟ من با یک عمل ساده شهرت جهانی یافتم. و همراه من، آن یاروی بیچاره نیز، شهرت جهانی یافت.»

اما قانون کشور چنین بود که تا شاهی و مدرکی یا حداقل یک دلیل ضمنی نباشد، حرفهای خود متهم قابل قبول نیست. قاضی نمیتواند بر مبنای حرفهای او حکم صادر کند. بنابراین او از پلیس خواست که یک دلیل ضمنی، یا نشانه ای بیابد: آیا این مرد قبلاً هیچ جرمی مرتکب شده است؟ آیا قبلاً به زندان رفته است؟ چه کار میکند؟ چه نوع دوستانی دارد؟ چه نوع زندگی ای دارد؟ همه مدارک ضمنی را گردآوری کنید تا نشان دهد که آیا ممکن است این مرد مرتکب جرم شده باشد.

در آن مدارک ضمنی، چیزهای جالبی بود: یک مرد در جایگاه شهود قرار گرفت و گفت: «این مرد میتواند آنرا انجام داده باشد. من نمیتوانم بگویم انجام داده است. اما میتواند آنرا انجام دهد، چونکه روزی که مادر او مرد، او با من در رستوران نشسته بود و کسی دوان دوان آمد و گفت: «مادرت مرده است.» و پاسخ او چنان عجیب بود که من شوکه شدم. او گفت: «من همیشه میدانستم که او روز یکشنبه خواهد مرد تا روز تعطیل مرا خراب کند. آن پیرزن واقعاً نکبت بود. حال هفت روز در هفته هست، او میتوانست

در هر روز دیگری بمیرد. هدف از انتخاب روز یکشنبه چیست؟ فقط ضایع کردن آن! او من یک بلیط سینما خریده ام. اما میدانستم. او همیشه کارهای مرا ضایع میکرد.»
مرد گفت: «من نمیتوانستم آنرا باور کنم که مادر او مرده بود و او داشت در مورد روزش شکایت میکرد. چنانکه گویی مادرش آن روز را انتخاب کرده است. و در همان شب او در سینما دیده شد، چونکه بلیط اش را قبلاً خریده بود. و دیر وقت در شب در دیسکو در حال رقص دیده شد.»

«و من از او پرسیدم: (مادر تو همین امروز صبح مرده است، درست نیست که تو در دیسکو برقصی.» او گفت: «آیا منظورت این است که همینکه مادرت مرد، دیگر نمیتوانی برقصی؟ و چه اهمیتی دارد که ده ساعت بعد باشد یا ده سال بعد؟ از حالا به بعد، همیشه بعد از مرگ مادرم خواهد بود. بنابراین آیا تو هیچ ایرادی داری؟ و اگر مردم به خاطر مردن مادرشان رقص را متوقف کنند، همه دیسکوها بسته خواهد شد. چونکه مادران خواهند مرد. مادر هر کسی خواهد مرد. اما رقص باید ادامه یابد.»
«بنابراین من میتوانم بگویم که او این نوع انسان است. او میتواند هر کاری بکند. شاید آن مرد را کشته است.»

اما هرچه هم که آن مرد دیوانه باشد، قدری حقیقت در کلام او هست. مادر او مرده است، اکنون هرگاه که برقصید، بعد از مرگ مادران خواهد بود. و چگونه تعیین خواهید کرد که پس از دوازده ساعت خوب است یا پس از بیست و چهار ساعت؟ معیار شما چیست؟

اما این مرد در واقع دارد به یک چیزی شهادت میدهد که شاید از آن آگاه نیست، و قاضی هم آگاه نیست. او دارد میگوید که این مرد هیچ حس گناهی ندارد. مادران میمیرند. چرا باید در مورد آن هیاهو به راه انداخت؟ تنها شکایتی که او کرده بود این بود که او نمیتوانست یک روز دیگر هفته را انتخاب کند.

اما او هیچ حس گناهی نداشت. او حتی یک مرد کاملاً ناشناس را کشته بود. اما هیچ حس گناهی نداشت. او میگوید: «خدا هر روز به کشتن مردم ادامه میدهد. میلیونها. او هر روز به میلیونها نفر تولد میدهد، بدون اینکه پرسد. چرا من باید سوال کنم اگر میخواهم کسی را بکشم؟ و چه لزومی دارد که آن شخص را بشناسم؟ من از این عمل لذت بردم. و حاضرم بدون احساس گناه به سوی دار بروم. من خودم به دادگاه آمده ام. پلیس مرا دستگیر نکرد.

«و من احساس گناه ندارم. من صرفاً احساس میکنم که کل این زندگی بیفایده است. و من زندگی بیفایده آن مرد را تمام کردم. شاید او شهامت کافی برای انجام آنرا نداشت. من از عهده آن برآمدم. و اگر ما جایی با هم دیدار کنیم، کاملاً به خوبی میدانم که او از من تشکر خواهد کرد: «تو کار خوبی کردی. من بارها و بارها فکر کرده بودم که خودکشی کنم اما نتوانستم شهامت کافی گردآوری کنم. و تو آنها بدون اینکه از من بررسی، انجام دادی.»

فلسفه اگزیستنیالیسم بر مبنای بیهدفی، بی فایدهگی، بیهودگی، ملالت و بیمعنایی است. زندگی فقط تصادف است. شما اینجا نیستید که منظوری را برآورده کنید، بلکه صرفاً از روی تصادف اینجا هستید. این فلسفه توسط همه ادیان محکوم شده است چونکه از نظر آنها همه چیز باید هدفدار باشد. آنها دو قطب متضاد هستند.

زرتشت یک اگزیستنیالیست نیست، من هم نیستم. اما این فلسفه یک حقیقت خاصی دارد که نمیتوان آنرا انکار کرد. و آن حقیقت این است که به هیچ وجه نیازی به هیچ هدفی نیست. اما آنها اینجا متوقف شده اند. این یک بخش از حقیقت است. برای کامل کردن آن من میخواهم به شما بگویم: هیچ عملی نیاز به داشتن هیچگونه هدف و منظوری جز خودش ندارد. آن باید فی نفسه بامعنا باشد. معنای آن در خودش است. این از رویکرد ادیان و رویکرد اگزیستنیالیستها متفاوت است.

آنگاه هر لحظه سرور خودش را دارد، پاداش خودش را دارد، زیبایی خودش را دارد. و لحظه پس از لحظه شما به ساختن یک حلقه گل از زندگی تان ادامه میدهد. آن، اهمیت بسیاری دارد و یک رایحه عظیمی در اطراف آن هست. اما آن هیچ منظوری را برآورده نمیکند. آن به شما هیچ پاداشی نمیدهد. خود عمل شما یا پاداشتان بوده است یا کیفرتان.

و در آوارگی های تنهایم، روانام به شبها و بیراهه ها گرسنه چه بود؟ و در کوه پیمایی هایم همیشه که را جز تو بر کوه ها می جستم؟

من همواره در جستجوی آسمان، فضا، آزادی نامحدود بوده ام. در آوارگی هایم، در کوه پیمایی هایم، فقط یک اشتیاق وجود داشته است: رسیدن به رهایی مطلق، خود بودن، راستین و اصیل بودن و رها بودن.

آوارگی ها و کوه پیمایی هایم همه تنها یک نیاز بود و درمانِ درماندگی ها. تنها چیزی که با همه خواستام خواهانام، پرواز است؛ پریدن در تو!

از آنجا که من بال ندارم، سرگردان بودم، آن یک جانشین ضعیف برای پرواز بود. من داشتم از کوه ها بالا میرفتم، آن کمی بهتر بود، اما هنوز یک جایگزین بود.

تنها چیزی که با همه خواستام خواهانام، پرواز است؛ پریدن در تو! پریدن در فضایی که هیچ حدی ندارد، هیچ مرزی ندارد، هیچ انتظاری از شما ندارد و شما را در قدرت خودتان مطلقاً آزاد میگذارد.

و هرگز از کدام کس آنسان بیزار بوده ام که از ابرهای سرگردانی که تو را لکه دار می کنند؟ و از بیزاری خویش نیز بیزار بوده ام، زیرا که لکه داری می کرد!

دشمن ابرهای سرگردانام؛ دشمن این گربه های رباینده پاورچین رو. زیرا که اینان از تو و از من می ستانند آنچه را که از آن ما هر دوست: آری و آمین گفتن عظیم و بیکران را.

او میگوید: من از ابرها متنفرم چونکه خلوص تو را لکه دار میکنند. من از آنها متنفرم چونکه معصومیت تو را آلوده میکنند. و از آنها متنفرم زیرا که اینان از تو و از من می-ستانند آنچه را که از آن ما هر دوست: آری و آمین گفتنِ عظیم و بیکران را. باری من آفرین گویم و آری گوی، آن گاه که تنها تو به پیرامونم باشی؛ تو ای پاک! ای نورانی! ای مفاک نور! آنگاه آری گویی فرخندگی بخشِ خویش را به همه مفاک ها می برم.

آفرین گویی گشته ام و آری گویی. و برای این دیری کشتی گرفته ام و کشتی گیر بوده ام تا که روزی دستانم را بهر آفرین گفتن آزاد کنم.

و اما این است آفرین گفتن من: بر فراز هر چیزی ایستادن، همچون آسمان اش، همچون بام گردگون اش، همچون گنبد نیلگون اش و ایمنی جاودان اش. خوشا چنین آفرین گویی!

چرا که چیزها همه در چشمه جاودانگی و در فراسوی نیک و بد تعمیم یافته اند. و اما نیک و بد، خود چیستند جز سایه هایی در میانه و محنت هایی نمود و ابرهایی سرگردان!.. جهان ژرف است؛ ژرفتر از آنچه روز هرگز گمان کرده است. همه چیز را در پیش روی روز بر زبان نمی باید آورد. باری روز فرا می رسد. بیا تا که از هم جدا شویم! ای آسمان که بر فراز منی، ای شرمگین! ای شعله وارا! ای تو شادمانی من پیش از دمیدن خورشید! روز می آید. بیا تا که جدا شویم!

زرتشت دارد یک چیز بسیار عمیق را میگوید: که چیزهایی وجود دارند که فقط در تاریکی و اعماق تاریکی میتوانند شناخته شوند، چونکه زندگی یک راز است: نه یک مسئله که بتوان حل کرد، بلکه یکه راز که میتوان زندگی کرد.

آیا اینرا مشاهده کرده اید: همچنانکه شب می آید، همه چیز شروع به اسرارآمیز شدن میکند. همینکه روز می آید، راز بخار میشود و شبنمها از روی برگهای نیلوفر فرومیافتند.

روز، سطحی است. نماد دانش است. و انسان فقط میتواند چیزی را بداند که پایین تر از انسان باشد.

اگر انسان بخواهد به ورای خودش برود، باید به ورای دانش هم برود. او باید به اندازه کافی شجاع باشد که در در رازی بودن زندگی کند بدون اینکه پرسد چرا و بدون اینکه شک ایجاد کند، بدون اینکه هیچ سوالی بکند، با یک بله کامل.

تا فردی قادر به بله گفتن به اسرار نباشد، نمیتواند به ورای ذهن انسانی برود.

ذهن انسان پیوسته مشکوک است. همواره در حال تولید شک است. برای سرکوب کردن شک، باور و عقیده ایجاد میکند. اما هر باوری شک را در خود پنهان دارد. برای پنهان کردن بدگمانی، پیوسته ایمان خلق میکند. اما هر ایمانی چیزی جز یک پرده نیست. و پشت پرده همه انواع بدگمانیها وجود دارد.

رفتن به ورای انسان، به معنای رفتن به ورای ذهن انسان است. آنچه که من آنرا مدیتیشن مینامم، زرتشت «درنوردیدن انسان و ذهن انسان» مینامد.

از نظر من، مدیتیشن راهی به اسرار هستی است. او از کلمه مدیتیشن استفاده نمیکند - شاید حتی از این کلمه خبر هم ندارد - اما آنچه که دارد میگوید، دقیقاً همان مدیتیشن است.

به ورای همه شکها، بدگمانیها و سوالات خود بروید. به درون تاریکی، ناشناخته و اسرارآمیز بروید. و با آری و آمین گفتنی عظیم و بیکران. این تنها راه شناخت خودتان است. و این تنها راه شناخت زیبایی اسرارآمیز زندگی و هستی است.

چنین گفت زرتشت.

فصل یازدهم

درباره فضیلت‌های کوچک کننده

از میان مردم می‌گذرم و می‌گذارم که کلام بسیار فروافتد. لیک آنان نه برداشتن می‌دانند و نه نگاه‌داشتن.

در شگفت‌اند اینان از این که چرا برای نکوهش نکوهیدگی‌ها و شهوات نیامده‌ام. و براستی، بهر این نیامده‌ام که ایشان را از کیسه‌بران برحذر دارم! ...

و چون فریاد برمی‌دارم که: «نفرین کنید اهریمنانِ ترسویِ درونِ خویش را که خوش دارند بنالند و دستها برهم نهند و نیایش کنند.» فریاد برمی‌دارند که «زرتشت بی-خداست.»

بویژه آموزگاران تسلیم و رضاشان چنین فریاد برمی‌دارند. اما درست در گوشِ همینان است که دوست دارم نعره برآرم: آری! من ام زرتشت، مرد بی‌خدا! ...

باری، این است وعظ من برای گوش‌های ایشان: من ام زرتشت، مرد بی‌خدا، که می-گوید: «کیست بی‌خدا تر از من، تا من از آموزش‌هایش لذت برم.»

من ام، زرتشت، مرد بی‌خدا! همانندانِ خویش را کجا توانم یافت؟ و همانندانِ من همانان‌اند که خود خواست خویش را به خود می‌دهند و هر چه تسلیم و رضاست از خود می‌رانند. ...

اما چه می‌گویم آنجا که هیچ کس گوش‌های مرا ندارد! پس می‌خواهم این سخن را از درونِ بادها همه فریاد زنم:

شما پیوسته کوچکتر می‌شوید، شما مردم کوچک! شما خُرد خواهید شد. شما راحت‌طلبان! شما نابود خواهید شد بر سرِ بسی فضیلت‌های کوچک‌تان؛ بر سرِ بسی پرهیزِ کوچک‌تان؛ بر سرِ بسی تسلیم و رضای کوچک‌تان!

خاک‌تان بس نرم است و تسلیم! اما درخت برای آنکه بزرگ شود خواهان آن است که گرد صخره‌های سخت ریشه‌های سخت بدواند! ...

«او خود می‌رساند» نیز از آموزه‌های تسلیم و رضااست. اما من شما را می‌گویم، شما راحت طلبان را، که او خود می‌ستانند...

آه، کاش کلامم را درمی‌یافتید: «همواره هر چه خواهی بکن؛ اما نخست از آنان باش که توان خواستن دارند!

«همواره به همسایه‌ات چون خود مهر بورز؛ اما نخست از آنان باش که به خود مهر می‌ورزند...» ...

پیشاهنگِ خویش‌ام در میان این مردم؛ بانگِ خروس خویش‌ام در کوچه‌های تاریک.

اما ساعت ایشان فرا می‌رسد! و ساعت من نیز! دمام کوچکتر می‌شوند، مسکین‌تر، بی‌بر و بارتر، بوته‌های مسکین! خاک مسکین!

زودا که چون علف و مرغزار خشک در برابرم بایستند؛ و براستی، بستوه از خویش و بیش تشنه‌ آتش تا آب!

ای ساعت خجسته‌ آذرخش! راز پیش از نیمروز! روزی از آنان آتش‌های دوان خواهم ساخت و بشارتگرانی با زبان‌های شررخیز!

روزی با زبان‌های شررخیز بشارت خواهند داد: می‌آید، نزدیک است، نمیروزِ بزرگ!

چنین گفت زرتشت.

زرتشت هیچ اصولی برای تعلیم ندارد. او هیچ آرمانی ندارد که هر انسانی باید بشود. او هیچ اخلاق ثابتی ندارد. او به آگاهی خودانگیزخته اعتماد دارد. اعتماد او به آگاهی خودش چنان بزرگ است که او میتواند خدا را بدون هیچ مشکلی انکار کند. در راه حقیقت، شخص باید یا خدا را انتخاب کند یا وجود خویشتن خود را.

اگر خدا را انتخاب کنید، بردگی خود را انتخاب کرده اید. و هرگز نمیتوانید چیزی بیش از یک واعظ و قربانیِ خدایی بوالهوس شوید. اما اگر خودتان را انتخاب کنید، مجبور خواهید بود خدا را انکار کنید. خدا بزرگترین اسارت برای کسانی است که میخواهند خودشان باشند. اما بشریت خدا را انتخاب کرده است و خودش را انکار کرده است. و شما میتوانید آشفته‌گی غایی را که بشر در آن فرو افتاده است، ببینید.

همینکه یک برده باشید، همهٔ مسئولیتهایی را که نسبت به خودتان دارید، فراموش میکنید. آنگاه خدا از شما مراقبت میکند. و اگر خدا فقط یک فرضیه و باور باشد، شما در مشکل واقعی هستید. شما یک واقعیت بودید، آگاهی شما میتواند رشد کرده باشد، اگر به آن اعتماد کرده بودید. اما شما آنرا به خاطر یک افسانه انکار کردید. چونکه آن افسانه‌ها راحتتر است. آن، شما را از مسئولیتها آسوده میکند. اما همچنین آزادی شما را هم میگیرد.

اینرا بیاد داشته باشید که آزادی و مسئولیت همیشه باهم هستند. شما نمیتوانید فقط آزادی یا فقط مسئولیت را انتخاب کنید. یا هر دو را انتخاب میکنید یا هر دو را انکار میکنید.

زرتشت خدا را انکار میکند چونکه انسان را دوست دارد. زرتشت خدا را انکار میکند چونکه به روشنی میتواند ببیند که انسان، خودش میتواند یک خدا بشود. تنها مانع خدا شدن او، باور و اعتقاد به خدای دیگر است. آنگاه او صرفاً یک پرستشگر و معتقد باقی میماند. بینش او روشن است. و این بیست و پنج قرن که بین او و ما گذشته است، همهٔ این جملاتی که را که امروز با ما میگوید، ثابت کرده است.

انسان بسیار کوچک شده است. او نمیتواند در سایهٔ یک قادر مطلق رشد کند. یک بوتهٔ گل سرخ نمیتواند در زیر سایهٔ یک درخت بزرگ رشد کند. و هرگاه به نفع هر

چیز افسانه ای که توسط خود انسان اختراع شده تصمیم بگیرید، آن، سرآغاز افتادن شما میشود. در هم شکستن شکوه و عظمت شما میشود.

انسانی که دارای شکوه و عظمت است، به خودش اعتماد میکند. و از طریق خودش به هستی اعتماد میکند. او واقعی است، هستی واقعی است. اما خدا فقط یک مخلوق روحانیون است تا شما را از خود دور و گمراه کند. و همینکه شما از طبیعت و واقعیت خویش دور شوید، بیشتر و بیشتر رنجور، میانحال و حسود خواهید شد.

همین فرضیه خدا زندگی انسان را یک تراژدی و نمایش غمبار کرده است. او آواز خواندن و رقصیدن را از یاد برده است. او خودش را از یاد برده است. او نمیداند که کیست، استعدادهایش چیست و حقوق اساسی او که توسط طبیعت به او داده شده، چیستند. او در تاریکی زندگی میکند: و او مخلوق تاریکی نیست. او غیرطبیعی زندگی میکند. او به شیوه منحرفی زندگی میکند که همه شکوه و زیبایی و امکانات رشد خویش را نابود میکند.

این سخنان باید بسیار روشن درک شوند چونکه تقریباً پیامبرانه هستند. آنها در مورد شما هستند! آنها در مورد جهانی هستند که در این بیست و پنج قرن به وجود آمده است.

از میان مردم می‌گذرم و می‌گذارم که کلام بسیار فروافتد. لیک آنان نه برداشتن می‌دانند و نه نگاه داشتن.

انسان فقط وقتی گوش میدهد که چیزی تعصبات او را حمایت کند. آنگاه او احساس خوبی دارد که بر حق بوده است. او فقط هنگامی گوش می‌دهد که به زبان افسانه‌ها که فکر میکند حقیقت غایی است، با او صحبت کنید. اما اگر حقیقت را بگویید، او کاملاً بسته میشود. او به هیچ حقیقتی اجازه نمیدهد که وارد وجودش شود و باورهای راحت او را برآشفته کند. او فقط به چیزی گوش میدهد که میخواهد گوش

دهد، و فقط آنچه را در خود جای میدهد که با همهٔ انواع آشغالهایی که طی قرن‌ها در خود حمل میکرده، هماهنگ باشد.

هر چیز جدیدی - و حقیقت همواره جدید است - او را از کوره بدر میکند. هر چیز جدیدی در او یک اختلال ایجاد میکند. اگر آنرا نگه دارد، پس با ایده‌ها و تصورات قدیمی، اسطوره‌های باستانی و حقایق نیمه پخته چه کند؟ او مجبور است آنها را دور بریزد. این کار بسیار خطرناک است.

او بخشی از یک جماعت است. اگر او حقیقت تازه را نگه دارد، برای اجتماع خودش یک بیگانه میشود. او را مسخره خواهند نمود و محکوم خواهند کرد. و اگر پافشاری کند، ممکن است مصلوب شود. جماعت، غریبه‌ها را دوست ندارد. و به شدت علیه کسانی است که خوابش را مختل کنند. گرچه خوابش چیزی جز یک کابوس نیست. اما این تنها چیزی است که جامعه بدست آورده است. آن هیچ تصویری، حتی انعکاسی دور هم از نکته ندارد که زندگی میتواند چیز دیگری هم باشد و این تنها راه زیستن نیست، زندگی میتواند یک سبک متفاوت داشته باشد.

هم اکنون او دارد در سبک غمگین، تیره روز و عذاب آور زندگی میکند. اما این سبک، توسط میلیون‌ها نفر در طی هزاران سال تایید شده است و دینی و معنوی پنداشته شده است. فکر میشود که این یک قربانی لازم برای درک و شناخت خدا است.

زرتشت یک بیگانه است. آشکار است که سخنان او نه برداشته میشوند و نه نگه داشته میشوند. در حقیقت افرادی مانند زرتشت چیزی بجز یک مزاحم برای اجتماع رنجور نیستند. گرچه خبرهای خوبی می‌آورند، اما هیچکسی حاضر نیست به آنها گوش دهد.

یکی از رنج آورترین حقایق در مورد بشریت این است که بشریت به زنجیرها، خرافات، بردگی و فرمانها خو گرفته است. و کاملاً فراموش کرده است که روح، حساسیت و هوشمندی ای دارد که میتواند تصفیه شود و تنها دین او شود.

دین در متون مقدس نیست. در سخنان روحانی نیست. دین، شکوفاییِ هوشمندی و آگاهی خودتان است. آن در کلیسا یا معبد یا کنیسه یا مسجد نیست. تا شما یک معبد نشوید، تا به اندازه کافی فضا دار نشوید، خالص و پاک، درست مانند آسمان، نامحدود، هیچ چیزی در مورد تجربه دینی نخواهد دانست.

و این کل پیام زرتشت است: چگونه انسان میتواند یک ابرانسان شود. پیام او خدا نیست، پیام او این است که شما دانه ابرانسان را در خود حمل میکنید اما هیچ توجهی به آن ندارید. شما خاک مناسب را در قلبتان دارید، عشق و شفقت درست را دارید، فقط باید باغبان دنیای درونی خویش باشید. و زندگی تان یک جشن و پایکوبی خواهد شد. و این جشن و شادی و وجد و سرور، تنها دینی است که وجود دارد. هر چیز دیگری، فقط حرفه روحانیون برای استعمار کردن شماست.

و آنها بدجور استعمار کرده اند. آنها همه خون شما را مکیده اند، هر چیزی را که در شما مهم بوده است، دور ریخته اند. آنها شما را کاملاً نابود کرده اند و فقط یک جنازه به جا گذاشته اند.

در شگفت‌اند اینان -وقتی که به زرتشت گوش میدهند- از این که چرا برای **نکوهش نکوهیدگی‌ها و شهوات نیامده‌ام**. این کاری است که روحانیون همواره انجام میداده اند: نکوهش شهوات آنها، نکوهش بدیهای آنها، نکوهش آرهای آنها. آنها به این امر عادت کرده اند. روحانیون هرگز هیچ چیزی را در دنیای درونی انسان ستایش نمیکنند. همه چیز اشتباه است: شما یک گنهکار مادرزاد هستید. آنها شما را از طریق

هزاران سال شرطی کردن، متقاعد کرده اند که برای شما غیرممکن است که به هیچ نوع پیام دیگری گوش دهید.

در شگفت‌اند اینان از این که چرا برای نکوهش نکوهیدگی‌ها و شهوات نیامده‌ام. و براستی، بهر این نیامده‌ام که ایشان را از کیسه‌بران برحذر دارم! ...

و چون فریاد برمی‌دارم که: «نفرین کنید اهریمنان ترسوی درون خویش را که خوش دارند بنالند و دستها برهم نهند و نیایش کنند.» فریاد برمی‌دارند که «زرتشت بی-خداست.»

چه کسی در شما نیایش میکند؟ آیا هرگز در مورد این مسئله تامل کرده اید؟ آیا چیزی جبون و ترسو در شما نیست که در مقابل مجسمه‌های سنگی ساخته دست انسان، زانو میزند؟ آن نمیتواند چیزی شجاعانه باشد. کسی که نیایش و پرستش میکند، دارد بزدلی و زبونی خویش را در پشت کلمه‌ای زیبا پنهان میکند.

این کیست در شما که تسلیم میشود، مسیحی، هندو یا مسلمان میشود؟ آیا یک شیر است یا یک گوسفند؟

مسیح عادت داشت به افرادش بگوید: «شما گوسفندان من هستید و من چوپان شما هستم.» و حتی یکنفر از مریدانش برنخاست که سوال کند: «تو داری به ما توهین میکنی.

چرا ما باید گوسفند باشیم؟ چرا ما نباید شیر باشیم؟ چرا ما نباید غرش شیر سر دهیم؟» طبیعتاً شیرها به چوپان نیاز ندارند. مسئله این است. اگر مردم واقعاً به شجاعت خود بیدار شوند، نیاز به هیچ چوپانی ندارند. نیاز به هیچ ناجی‌ای ندارند. نیاز به هیچ مسیحایی ندارند. آنها ناجی خود هستند. و این به آنها غرور، شکوه و زیبایی مربوط به موجود انسانی را ارزانی میکند.

گوسفند نامیدن موجودات انسانی، چنان توهین آمیز و تحقیر کننده است که آدم تعجب میکند چگونه مردم به همه اینها گوش داده اند. و حتی امروز میلیونها مسیحی در

سراسر جهان-مسیحیت از نظر تعداد، بزرگترین دین جهان است- خود را گوسفند مسیح میندازند. اگر کسی بخواهد چوپان باشد، مجبور است کل بشریت را به یک حالت زشت، به جمع زبونان و بزدلان تنزل دهد.

هرگاه در مشکلی باشید، چرا بلافاصله شروع به دعا کردن به سوی خدا میکنید؟ اگرچه میدانید که دعاهایتان هرگز شنیده نخواهد شد، هیچ کسی برای شنیدن آنها وجود ندارد. ممکن است - فقط از روی تصادف- فکر کنید که دعایتان شنیده شده است.

یک مرد عادت داشت نزد من بیاید. او بچه نداشت و به من گفت: «من نمیتوانم به خدا اعتقاد داشته باشم مگر اینکه یک بچه به من بدهد. و من امیدوارم اگر خدا یک معتقد میخواهد باید به من یک بچه بدهد.»

حال، نیازی نیست... حتی اگر خدایی باشد، داشتن چنین معتقدی- که میخواهد تقاضاهای خودش را برآورده کند- چه فایده ای دارد؟

او بچه دار شد و با شیرینی و میوه نزد من آمد. او داشت آنها را در میان همسایه‌ها بخش میکرد. من گفتم: «چه اتفاقی افتاده است؟»

او گفت: «خدا دعای مرا شنیده است.»

من به او گفتم: «فقط کمی صبر کن. خدا نمیتواند اینقدر نگران تو باشد.» دنیا بزرگ است. و این سیاره زیبای زمین، چیزی بسیار کوچک است. حتی خورشید ما که هزاران بار بزرگتر از این زمین است، این خورشید بزرگی که زندگی ماست، یک ستاره بسیار متوسط در جهان است. ستارگانی وجود دارند که میلیونها مرتبه بزرگتر از این خورشید هستند. و دانشمندان حدس میزنند که حداقل پنجاه هزار سیاره در کل جهان وجود دارد که در آنها زندگی هست. و این یاروی بیچاره فکر میکند که خدا دعای او را شنیده است!

من یک داستان از برتراند راسل را برای او تعریف کردم:

پاپ میمیرد. آشکار است که او درب بهشت را میزند. چونکه بهشت و جهنم درست در مقابل یکدیگر هستند. او ساعتها در میزند... چونکه در بسیار بزرگ است و او نمیتواند انتهای در را ببیند. او به سختی تلاش میکند. آن در بسیار وسیع است.

اما سرانجام یک پنجره باز میشود و پطرس قدیس به بیرون نگاه میکند و با زحمت بسیار در مییابد که این شخص آنجا ایستاده است- درست مانند این یک مورچه در مقابل در شما ایستاده باشد، گفتگو بسیار مشکل خواهد بود- پاپ فریاد میزند. پطرس قدیس میگوید: «کمی بلندتر بگو. چونکه تو خیلی کوچک هستی.»

او میگوید: «تو نمیفهمی. من نماینده عیسی مسیح هستم. من دارم از زمین میآیم. من پاپ واتیکان بودم. و این چه جور پذیرشی است؟»

و پطرس قدیس به او میگوید: «اما هرگز هیچ زمینی نشنیده ایم. تو باید شماره مشخصه را بگویی.»

پاپ میگوید: «شماره مشخصه؟»

پطرس قدیس میگوید: «آنقدر سیاره وجود دارد که تا شماره مشخصه زمینت را ندهی، من نمیتوانم به کتابخانه بروم و پیدا کنم که از کجا میآیی. منظورت از واتیکان چیست و این عیسی مسیح کیست؟»

پاپ فریاد میزند: «آیا داری شوخی میکنی؟ عیسی مسیح تنها فرزند خداست.»

پطرس میگوید: «آیا فکر میکنی که او فقط با یک فرزند، کارش تمام شد و در کل جاودانگی، او فقط یک پسر داشت؟ من به کتابخانه خواهم رفت، اما بدون شماره مشخصه پیدا کردن آن بسیار دشوار است... منظور تو کدام زمین است؟»

او میگوید: «من دارم از منظومه شمسی میآیم.»

پطرس میگوید: «بسیار خوب، اما میلیونها منظومه شمسی وجود دارد. کدام منظومه؟ کدام شماره مشخصه؟»

پاپ میگوید: «بهتر است مرا مستقیماً نزد خدا ببری.»

پطرس قدیس میگوید: «من خودم او را ندیده ام. من فقط یک دربان هستم. و خدا بسیار بزرگ است. من فقط در مورد او شنیده ام. تو باید مرا ببخشی. اما من نهایت سعی ام را میکنم تا شماره مشخصه، عیسی مسیح و این واتیکان را پیدا کنم.»

او به درون رفت و پس از ساعتها برگشت و گفت: «تقریباً غیرممکن است. میلیاردها سیاره... هیچ راهی نیست که معلوم شود زمین تو کجاست، منظومه شمسی تو کجاست. و از طرفی تو چه حقی داری که وارد بهشت شوی؟ آسانترین راه این است... در طرف دیگر جاده... آنجا از تو نمپرسند که کیستی. آنها مردم خوبی هستند. آنها نمپرسند که آیا لیاقت جهنم را داری یا نه، لحظه ای که تو را ببینند، میقایند. تو فقط برو و آن مکان را امتحان کن.»

او بواسطه همین ایده جهنم از خواب بیدار شد. و دشوارترین چیز در جهنم مسیحی این است که خروجی ندارد. همینکه وارد شدید، تا ابد آنجا خواهید بود. او از ترس بیدار شد. خیس عرق شده بود. او نمرده بود فقط داشت خواب میدید.

من به آن مرد گفتم: «این تصور، نفسانی است که خدا باید دعای تو را گوش دهد. و با دادن بچه به تو، آنرا ثابت کند. فقط منتظر چند مدرک دیگر باشد. چونکه یک مدرک کافی نیست. هیچ دانشمندی یک مدرک را نخواهد پذیرفت. آن باید بطور مکرر اثبات شود.»

«چیز دیگری بخواه. تو از میگردن رنج میبری، حال شروع به تقاضا کن: «میگردن مرا دور کن، و گرنه به تو اعتقاد نخواهم داشت.» و تو یک ترفند خوب برای اخاذی از خدا

داری. او از تو میخواهد که به او معتقد شوی. بنابراین هر چه میتوانی از آن بهره برداری کن. برادرت ییکار است، تقاضای استخدام کن. پدرت سرطان دارد، تقاضای رفع سرطان او را بکن... تو اینهمه مشکل داری. بچه اصلاً مشکل نبود. و آیا مطمئنی که بچه مال خودت است؟»

او گفت: «من هرگز فکر نمی‌کردم که تو با من اینقدر بیرحم و سخت باشی.»
 من گفتم: «من سخت نیستم. چونکه تو سالها تلاش می‌کرده ای و هیچ بچه ای نمی‌آمد. و ناگهان او آمده است. فقط نگاهی به اطراف بینداز و همسایه ها را نگاه کن. یک رذلی این کار را کرده است. روی خدا نپر. اول در اطراف نگاه کن. آدمهای رذل بسیاری در همسایگی هستند.»

او گفت: «میدانم. آدمهای رذل وجود دارند.»
 من گفتم: «به خانه برگرد. پول خود را با توزیع شیرینی و میوه هدر نده. اول پیدا کن که این بچه مال کیست. آیا مال توست؟»
 او گفت: «ملاقات با تو همیشه یک دردسر است. اکنون تو در ذهن من شک ایجاد کرده ای. و من پیشاپیش می‌گرن داشتم. به جای کمک، اکنون به همه با دید تردید نگاه خواهم کرد. و در گوش من نجوا کرد: حقیقت را بگویم، من شک داشتم، چونکه پزشک به من گفته بود که نمیتوانم بچه دار شوم.»

اما تو نباید اینقدر خشن باشی. من خوشحال بودم که خدا به من یک بچه داده است. و خدا قادر مطلق است، حتی اگر پزشک بگوید که من نمیتوانم بچه دار شوم، خدا میتواند ساختمان شیمیایی من، هرمونها و اسپرم مرا تغییر دهد. اما من برخوام گشت. اکنون نمیتوانم شیرینی توزیع کنم. میترسم حق با تو باشد. تو باید برحق باشی!»

مردمی که پرستش میکنند، بزدل و زبون هستند. مردمی که دعا میکنند، نق زن هستند. دعا چیزی جز نق زدن به خدا نیست: «این کار را بکن!» هر صبح و هر غروب. مسلمانان بهترین نق زنان هستند. آنها روزی پنج بار به خدا نق میزنند! هندوها به او اجازه نمیدهند در صبح زیبا بخوابد. آنها صبح زود، ساعت سه بیدار میشوند و شروع به دعا کردن میکنند. صوفیها در نیمه شب دعا و نیایش میکنند.

حتی اگر خدایی وجود میداشت، تاکنون دیوانه میشد! اینهمه مردم، و اینهمه تقاضا... و شما نمیبینید که وقتی دعا میکنید، دارید صرفاً تقاضا میکنید. و دعا نمیتواند تقاضا باشد، بلکه فقط میتواند قدردانی و سپاس باشد.

هنگامی که پرستش میکنید، میتواند به خاطر بزدلی و زبونی باشد. نمیتواند یک غرش شیر باشد، نمیتواند یک شادی خالص، یک انرژی سرشار باشد...

بویژه آموزگاران تسلیم و رضاشان چنین فریاد برمی دارند. اما درست در گوش همینان است که دوست دارم نعره برآرم: آری! من ام زرتشت، مرد بی خدا! ... زرتشت آنچه را که در انسان در حال تکامل است چنان عمیق و ژرف میپذیرد که میتواند همه خدایان را برای رشد آن قربانی کند.

باری، این است وعظ من برای گوش‌های ایشان: من ام زرتشت، مرد بی خدا، که می-گوید: «کیست بی خداتر از من، تا من از آموزش‌هایش لذت برم.» من بی خداتر از زرتشت هستم؛ اما پل زدن بر روی این شکاف، بسیار مشکل است. بیست و پنج قرن، چونکه زرتشت حداقل خدا را پیوسته انکار میکند... من حتی به انکار او هم توجهی نمیکنم.

حتی انکار خدا، به یک شیوه منفی نام او را زنده نگه میدارد.

من می‌خواهم بشریت به سادگی این کابوس هزاران ساله را که با خدا مرتبط است، فراموش کند. من فکر نمی‌کنم حتی لازم باشد بگوییم: «خدا وجود ندارد». آن، به سادگی نیست.

من یک گروه خوب به زرتشت میدادم، اما شاید بیست و پنج قرن پیش، پیدا کردن یک انسان، بویژه در ایران، جایی که زرتشت فلسفه بسیار مهم اش را تعلیم میداد، دشوار بود... اما در هند در همان زمان ماهاویرا وجود داشت که خدا را انکار میکرد، گوتم بودا وجود داشت که خدا را انکار میکرد. اما انکار آنها بسیار ماهرانه بود.

زرتشت بسیار خام و وحشی است. و این زیباییِ اوست. او به شیوه آراسته حرف نمیزند. او مانند یک بچه حرف میزند، مطلقاً معصوم. او به یک شیوه غیرمستقیم و مهذب حرف نمیزند. بودا و ماهاویرا به شیوه ای حرف میزدند که بسیاری از مردم نمیتوانند درک کنند که آنها به خدا اعتقاد ندارند.

اما زرتشت مستقیم است. او یک بیل را به سادگی بیل مینامد. و این چیزی است که من در او دوست دارم: خامی او. او یک الماس نیست: بریده شده و صیقل داده شده. او مستقیماً از معدن آمده است: نبریده، غیرصیقلی. زیبایی و حقیقت او در اینجا نهفته است. من ام، زرتشت، مرد بی‌خدا! همانندان خویش را کجا توانم یافت؟ و همانندان من همانانند که خود خواست خویش را به خود می‌دهند و هر چه تسلیم و رضاست از خود می‌رانند. کسانی که همه تسلیم ها را ترک میکنند: تسلیم به هر خدایی، مطیع بودن به هر مخلوقی...

معلم آن دنیایی تعلیم میداده اند: «دنیا را ترک کنید». زرتشت دارد می‌گوید: «متون مقدستان را ترک کنید. و ترک کننده را ترک کنید! تسلیم را ترک کنید، بزدلی را ترک کنید.» بطور راستن، خودتان باشید. تنها در این صورت منابع زندگیتان میتواند شروع به جاری شدن نمایند.

اما چه می گویم آنجا که هیچ کس گوش های مرا ندارد! پس می خواهم این سخن را از درون بادها همه فریاد زنم:

شخص میتواند مشکل را درک کند. بویژه من میتوانم مشکل را درک کنم. عرفای بسیاری این مشکل را یافته اند.

بودی دارما، یکی از بزرگترین مرشدان، که سرچشمه سنت ذن شد، نه سال روی به دیوار ماند. او به مخاطب خود رو نمیکرد. مردم از او سوال میکردند و او به دیوار جواب میداد.

امپراطور چین، وو از او پرسید: «این کمی عجیب است. من هرگز چنین دیداری ندیده ام. سخنگو باید به مخاطب نگاه کند. تو پشت به مخاطب میکنی. این چه رفتاری است؟»

بودی دارما گفت: «من عادت داشتم درست مانند دیگر سخنگوها، به مخاطب خود نگاه کنم. اما فقط یک دیوار یافتم. این امر آزاردهنده بود. بنابراین من تصمیم گرفتم مخاطب را پشت سرم نگه دارم و به دیوار رو کنم. دیوار آزار نخواهد دارد. دیوار گوش نمیدهد اما شما نمیتوانید از دیوار انتظار داشته باشید که گوش دهد. اما هنگامی که من با مردم حرف میزنم و فقط دیوار در اطراف میبینم، آزاد دهنده است. و من نمیتوانم حرف زدن را متوقف کنم، چونکه آنچیزی که در من رشد کرده است، در حال سرشار شدن است. و من نمیتوانم آنرا کنترل کنم.

زرتشت میگوید: اما چه می گویم آنجا که هیچ کس گوش های مرا ندارد! پس می - خواهم این سخن را از درون بادها همه فریاد زنم. من نگران مردم نخواهم بود. خواه بشنوند یا نه، من با بادها سخن خواهم گفت. شاید آنها کلام را حمل کنند، شاید کلام را به گوش از نوع درست برسانند.

اما بسیار مایه تاسف است که افرادی مانند زرتشت و بودی دارما باید از به اصطلاح بشریت ما احساس بی نتیجه ماندن و بیهودگی کنند. و بویژه اشخاص باهوش، مرده تر هستند، چونکه پیشاپیش فکر میکنند که میدانند.

شما پیوسته کوچکتر می شوید. این چیزی پیشگویانه است که به حقیقت پیوسته است.

شما پیوسته کوچکتر می شوید، شما مردم کوچک! شما خرد خواهید شد. شما راحت طلبان! شما نابود خواهید شد بر سر بسی فضیلت‌های کوچک‌تان؛ بر سر بسی پرهیز کوچک‌تان؛ بر سر بسی تسلیم و رضای کوچک‌تان!

فضیلت‌های شما چیستند؟ آیا آنچه که به اصطلاح ادیان شما تعلیم میدهند، فضیلت است؟ در چشم زرتشت آنها چنان کوچک هستند که به جای اینکه به شما را بزرگتر کنند و به شما عظمت ببخشند، شما را حتی کوچکتر میکنند.

من در مورد زنی شنیده ام که آدم خسیسی بود. در کل زندگی اش فقط یک هویج فاسد به یک گدا داده بود. این تنها چیز در او بود که میتوانستید فضیلت نام دهید. او مرد، و فرشتگان برای بردن او آمدند. مشکل، هویج بود. او یک عمل بافضیلت انجام داده بود. نمیتوان او را به جهنم برد.

بنابراین آنان به این زن گفتند: «این هویج توست که به آن گدا دادی. این تنها فضیلت توست. پس آنرا نگه دارد و آن مانند یک راکت به سوی بهشت خواهد رفت. بیاد داشته باش که آنرا محکم بگیری.»

مردمی که - با شنیدن مرگ پیر زن - جمع شده بودند شگفت زده شدند که آن زن داشت با چیزی که نمیتوانستند ببینند، بالا برده میشود. اما او داشت بالا میرفت! آنها نتوانستند چنین شانس را از دست بدهند. بنابراین پاهای او را گرفتند.

یک صف طولانی تشکیل شد. و هویج داشت بالا میرفت و آن زن بسیار عصبانی بود. طبیعی است که عصبانی باشد چونکه آن فضیلت او بود و همه این همسایه ها در یک صف طولانی آویزان شده بودند... او نتوانست آنرا تحمل کند. هنگامی که به نزدیکی بهشت رسیدند، او فریاد زد: «ای ابله ها! شما هرگز هیچ فضیلتی انجام نداده اید. این هویج مال من است!» اما در آن لحظه هویج گم شد. و همراه با آن زن، کل صف پایین افتاد. آن زن مرده بود اما تقریباً دویست نفر را کشت.

فضیلت‌های شما چیستند: غذا دادن به یک گدا، پول دادن برای احداث یک معبد. اما آیا فکر میکنید اینها فضیلت هستند؟

شیده ام، مردی تازه در یک بخت آزمایشی برنده شده بود و بسیار خوشحال بود. برای به خانه آمدن باید از یک پل رد میشد. و در کنار پل یک گدای پیر و نابینا نشسته بود. و همواره همانجا مینشست. او هرگز به آن گدا هیچ چیزی نداده بود. اما امروز فرق میکرد. او مقدار زیادی پول دریافت کرده بود. او یک روپیه به گدا داد.

گدا به آن نگاهی انداخت و گفت: «آقا، این قلبی است.»

مرد گفت: «خدای من! تو نابینا هستی و میتوانی سکهٔ قلبی و اصیل راتشخیص دهی.» او گفت: «درحقیقت اینجا مکان من نیست. اینجا به دوست من تعلق دارد که نابینا است. امروز او به سینما رفته است من در طرف دیگر پل مینشینم. من فقط این مکان را حفظ میکنم که کسی دیگر آنرا نگیرد. اینجا گوشهٔ بسیار خوبی است.»

«اول من هم عادت داشتم نابینا باشم، اما مردم مرا فریب میدادند. و من حتی نمیتوانستم به آنها بگویم که دارند مرا فریب میدهند. بنابراین این ایده را رها کردم. اکنون من کر شده ام. هم اکنون کر نیستم اما همینکه در جای خودم باشم، کاملاً کر هستم. اما حداقل میتوانم جلو فریب دادن مردم را بگیرم.»

شما فکر میکنید با پول دادن به گدا کار بافضیلتی انجام میدهید. گدا فکر میکند که دارد شما را فریب میدهید. او فکر میکند که شما احمق هستید. فضیلت‌های شما چیستند؟ اما شما بزرگ نیستید، شما از فضیلت‌های خود لذت نمیبرید. آنها باید بسیار کوچک باشند. زرتشت میگوید: شما مردم کوچک! شما خُرد خواهید شد. شما راحت‌طلبان! شما نابود خواهید شد بر سرِ بسی فضیلت‌های کوچک‌تان؛ بر سر بسی پرهیزِ کوچک‌تان؛ بر سر بسی تسلیم و رضای کوچک‌تان!

این چیز کوچک و به اصطلاح دیانت به شما کمکی نخواهد کرد. چونکه شما یک روز روزه میگیرید، هر روز دعا میکنید، به معبد و مسجد میروید، در مقابل تندیس خدا زانو میزنید... فقط فکر کنید همه اینها چه ارزشی دارند. آنها شما را کوچک نگه میدارند.

خاک‌تان بس نرم است و تسلیم! اما درخت برای آنکه بزرگ شود خواهان آن است که گرد صخره‌های سخت ریشه‌های سخت بدواند!
«او خود می‌رساند» نیز از آموزه‌های تسلیم و رضاست. اما من شما را می‌گویم، شما راحت‌طلبان را، که او خود می‌ستاند...

یک نکته بسیار مهم برای به خاطر سپردن. توسط همه معلمین، بدون استثنا گفته شده است که حقیقت به شما داده خواهد شد، توسط خدا داده خواهد شد. زرتشت میگوید: «آن داده نخواهد شد، بلکه گرفته خواهد شد.»

فقط یک مرد، جرج گرجیف ایده مشابهی داشت که حتی خشن تر و زبرتر بود. او می‌گفت: «تا شما آماده دزدیدن حقیقت نباشید، آنرا بدست نخواهید آورد.» فقط مسئله گرفتن نیست، ما باید آنرا بدزدید. باید همه چیز را به خطر افکنید. حتی محترم بودن خود را، فضیلت خود را، اخلاق خود را.

حقیقت نمیتواند توسط هیچ کسی به هیچ کسی دیگر داده شود. زرتشت درست میگوید: آن باید گرفته شود. و برای گرفتن آن، نیاز دارید که بزدل نباشید، برده نباشید، گدا نباشید، بلکه یک شیر باشید: قوی، آماده گرفتن آن.

یک حقیقت داده شده، صرفاً یک دروغ است. و همه حقایق شما، حقایق داده شده هستند. چه کسی خدایتان را به شما داده است؟ چه کسی حقیقتان را به شما داده است؟ چه کسی دیتان را به شما داده است؟

فقط یک چیز را بررسی کنید: آیا آن به شما داده شده است، یا شما آنرا گرفته اید؟ اگر آن به شما داده شده است، آنرا دور بیندازید. آن هیچ معنایی ندارد. خودفربیی است. شما باید به اندازه کافی برای گرفتن آن قوی باشید.

آه، کاش کلامم را درمی یافتید: «همواره هر چه خواهی بکن؛ اما نخست از آنان باش که توان خواستن دارند!

یک تفاوت خیلی ظریف، اما بسیار بزرگ. او دارد میگوید، همواره هر چه خواهی بکن. شما اینرا درک میکنید. چیز دشواری در درک آن وجود ندارد. اما نخست از آنان باش که توان خواستن دارند! اما آیا شما توان خواستن دارید؟ چرا که خواستن نیاز به فردیتی تسلیم ناپذیر، قوی و مستقل دارد. وگرنه نمیتوانید بخواهید. فقط میتوانید دعا و نیایش کنید، تقاضا کنید، گدایی کنید. خواستن و اراده شما عقیم خواهد ماند. بیشتر متبلور شوید، بیشتر یک فرد باشید، کمتر بخشی از جامعه باشید تا بتوانید بخواهید و اراده کنید.

«همواره به همسایهات چون خود مهر بورز. این یک جمله معروف است که بعدها توسط مسیح بیان شد. اما بینش زرتشت بسیار عمیقتر است.

او میگوید... او هیچ تصویری از مسیح ندارد، مسیح پانصد سال بعد از او آمد اما این گفته بایست در آن زمان هم وجود داشته باشد. او میگوید:

اما نخست از آنان باش که به خود مهر می‌ورزند. این دشوارتر است. آنها را همانطور که هستند مهر بورز، نه همانطور که خودت هستی.

به همسایه چون خود مهر ورزیدن به سادگی مهر ورزیدن به تصویر خودتان در آینه است. آن فضیلت بزرگی نیست. یک فضیلت کوچک است.

به همسایه همانطور که هست، مهر بورز. چه تصورات شما را برآورده کند، چه علیه آنها باشد. چه برای شما اخلاقی بنظر برسد یا نه، اینها چیزهایی بی اهمیت هستند. او یک موجود انسانی است و هر گونه حقی دارد که خودش باشد. عشق و مهر شما نباید یک تقاضا باشد، نباید از او تقاضا کنید که متفاوت از آنچه که هست، باشد.

این جمله که به همسایه‌ات چون خود مهر بورز، یک معنای ضمنی دیگر هم دارد که زرتشت به آن اشاره نکرده است. و من تقریباً هر روز با آن مواجه می‌شوم.

و اینگونه است که انسان نابینا باقی میماند.

به همسایه‌ات چون خود مهر بورز... و شما یک چیز را فراموش کرده اید. آیا شما به خودتان مهر می‌ورزید؟ یافتن شخصی که به خود مهر بورزد، بسیار نادر است. مردم از خودشان متنفر هستند. آنها نمی‌خواهند آنطور که هستند باشند. آنها می‌خواهند کسی دیگر باشند... کسی دیگر بینی بهتری دارد، کسی چشمان بهتری دارد، کسی بدن بهتری دارد، کسی تناسب بهتری دارد، کسی هوش بهتری دارد.

مردم از خود بیزار هستند. و ادیان شما چیزهای متناقضی به شما تعلیم میداده است که در ذهن شما ایجاد سردرگمی و هرج و مرج کرده است. آنها از یک طرف می‌گویند: «تو باید مانند گوتام بودا شوی.» آنگاه چگونه میتوانی به خودت مهر بروزی؟ تو باید از خودت متنفر باشی. تو باید خودت را ویران کنی، و سعی کنی یک گوتام بودا یا مسیح یا کریشنا ایجاد کنی.

از یک طرف آنها میگویند: «مانند رهبران دینی بزرگ و قدیسان بزرگ باش.» و از طرف دیگر به شما میگویند: «به همسایه ات همچون خودت مهر بورز.»

اگر شما واقعاً به همسایه تان مانند خودتان مهر بورزید، مجبور خواهید بود از او متنفر باشید چونکه شما از خودتان متنفر هستید. شما هیچ چیزی در خود نمیابید که ارزش مهر ورزیدن داشته باشد. در حقیقت، هنگامی که مردم عاشق یکدیگر میشوند، هر دو تعجب میکنند: «خدای من، این مرد در من چه یافته است که من خودم نیافته ام؟» و مرد هم فکر میکند: «این زن کمی دیوانه است. او مرا دوست دارد. کسی را که سی سال با خودش زندگی کرده است و حتی یک چیز نیافته است که ارزشی داشته باشد.»

عشاق، یکدیگر را متعجب میکنند. اگر چه هیچ کسی اینرا نمیگوید، اما هر دو در عمق وجودشان اینرا احساس میکنند. بسیار عجیب است: چنین زن زیبایی، یک موجود زیبا و دوست داشتنی! و آن زن زیبا کاملاً به خوبی میدانند که یک هرزه است: چنین فرد جوانی، با همه زیبایی اش عاشق یک هرزه شده است!

اما اینها چیزهای درونی هستند. آنها پس از ماه عسل ظاهر خواهند شد. آنگاه آنها یکدیگر را خواهند شناخت. اما دیگر خیلی دیر است. آنها به یکدیگر قول داده اند: «من در سراسر زندگی ام تو را دوست خواهم داشت. و نه تنها در این زندگی، بلکه اگر دوباره متولد شوم، باز هم تو را دوست خواهم داشت. عشق من یک عشق معمولی نیست، ابدی است.»

اکنون، با قولهای خود چه خواهید کرد وقتی که کشف کنید که آن شخص دیگر در واقعیت چیست؟ آنگاه آنها به جمع کردن نفرت علیه یکدیگر ادامه میدهند: وانمود کردن، ادای عشق در آوردن، اما فقط ادا و نقش بازی کردن!

پیشاهنگِ خویشام در میان این مردم؛ بانگِ خروس خویشام در کوچه‌های تاریک.

هر عارف بزرگی پیشاهنگِ خویش بوده است چونکه هر عارف بزرگی قبل از زمان خودش آمده است. شما میتوانید ببینید: زرتشت حتی امروز هم معاصر ما نیست. او هنوز از ما جلوتر است. او بسیار زود آمده بود.

اما ساعت ایشان فرا می‌رسد! و ساعت من نیز! دمامد کوچکتر می‌شوند، مسکین‌تر، بی‌بر و بارتر، بوته‌های مسکین! خاک مسکین!

زودا که چون علف و مرغزار خشک در برابرم بایستند؛ و براستی، بستوه از خویش و بیش تشنه‌ آتش تا آب!

شاید ما به این نکته رسیده ایم. بنظر میرسد که پیشگویی او محقق شده است. انسان بیشتر برای جنگ آماده میشود تا برای صلح. انسان بیشتر بریا مرگ خلق میکند تا برای زندگی. هفتاد درصد همهٔ ثروت جهان به ساختن تسلیحات هسته ای اختصاص دارد.

بستوه از خویش... شاید بشریت اکنون از کوچک بودن، خیلی متوسط متوسط بودن، خیلی خسود بودن، خیلی زشت بودن خسته شده است و همهٔ امیدش به رشد کردن و خارج شدن از این حالت گل آلود را از دست داده است. او فراموش کرده است که گل‌های نیلوفر از میان لجن متولد میشوند.

و بیش تشنهٔ آتش تا آب!

بنظر میرسد که مردم عمیقاً آمادهٔ یک خودکشی جهانی هستند. وگرنه دلیلی ندارد که اینهمه پول و اینهمه انرژی صرف جنگ شود.

و همهٔ آن پول و انرژی و همهٔ آن نبوغ علمی میتواند این زمین را به بهشت تبدیل کند. اما هیچ کسی به آن علاقمند نیست. همه به یافتن تسلیحات خطرناکتر علاقمند هستند. و اکنون مطلقاً روشن است که هیچ کسی نمیتواند برنده باشد، هیچ کسی نمیتواند

شکست بخورد. همه خواهند مرد. اما انسان هنوز به جمع کردن و انباشتن آنها ادامه میدهد.

حتی کشورهای فقیری مانند پاکستان یا هند، دارند برای ایجاد سلاح های اتمی میمیرند. و تحقیقات عملی نشان میدهد که تا پایان این قرن... هم اکنون فقط پنج کشور سلاح اتمی دارند. اما تا پایان این قرن، بیست و پنج کشور دیگر هم به جمع کشورهای اتمی خواهند پیوست. سی کشور دارای قدرت اتمی خواهند بود.

برای هوشمندی انسان چه اتفاقی افتاده است که تنها به یک هدف : مرگ اختصاص یافته است؟

ای ساعت خجسته آذرخش! راز پیش از نیمروز! روزی از آنان آتش های دوان
خواهم ساخت و بشارتگرانی با زبان های شرخیز!
روزی با زبان های شرخیز بشارت خواهند داد: می آید، نزدیک است، نمیروز
بزرگ!

اما زرتشت هنوز امیدوار است که ما حتی میتوانیم آتش را به یک انرژی خلاق
متحول کنیم. شما غذای خود را روی آتش میزید و همچنین میتوانید خانه خود را با
آتش بسوزانید. آتش، خنثی است. همه انرژیها خنثی هستند. به شما بستگی دارد که
میخواهید چه استفاده ای از آنها بکنید.

زرتشت از خودش متنفر نیست. او هنوز امید دارد که روزی قادر خواهد بود اعلام
کند: نمیروز بزرگ.

این یک بیان نمادین برای بزرگترین انفجار نور، عشق، فردیت و آزادی است. او
همه آنها را نمیروز بزرگ مینامد: بلندترین قله در آگاهی انسان.
چنین گفت زرتشت.

فصل دوازدهم

درباره بی دین گشتگان

آن که از نوع من است با تجربه‌های نوع من رویارو می‌شود؛ چنان که نخستین
همراهان‌اش می‌باید نعلش‌ها و دلقک‌ها باشند.

و اما دومین همراهان‌اش خود را گرویدگان او خواهند نامید: یک خیل سرزنده،
سرشار از عشق، سرشار از جنون، سرشار از بزرگداشتِ نوجوانانه.

اما آن که در میان آدمیان از نوع من است دل به چنین گروندگان نبندد. آن که نهاد
بیمناک و ناپایدار نوع بشر را می‌شناسد، بدین نوبهاران و چمنزاران رنگین نگرود! ...

«ما دگر بار دیندار گشته ایم» این بی‌دین گشتگان چنین به زبان می‌آیند. و اما برخی از
آنان ترسو تر از آن‌اند که این را به زبان آورند. ...

اما عبادت ننگ است! نه برای همه، بل برای من و تو و هر آن کس که در سر
وجدانی بهر خویش دارد! عبادت برای تو ننگ است!

تو این را خوب می‌دانی که آن شیطان ترسویی که در پوست خوش دارد دست‌ها را
به زانو گره زند و خود را یله کند. همین شیطان ترسو تو را بر آن داشت که بگویی:
«خدایی هست.»

باری، از این راه، تو در شمار نور گریزان درآمدی؛ در شمار آنانی که در نور
آسایش ندارند و باید هر روز سر خود را ژرف تر در شب و در مه فروبرند!

براستی، چه نیکو ساعتی را برگزیده‌ای! ... ساعت بیرون شدن همه نورگریزان را؛
وقت شامگاه و آسودن را؛ که در آن ایشان را آسایش نیست. ...

تنی چند از ایشان شبپا نیز شده‌اند. آنان اکنون می‌دانند چگونه در شیپورهاشان بدمند
و شبانگاه دوره بگردند و چیزهای پیری را که دیری است به خواب رفته‌اند، بیدار کنند.

دیشب در کنار دیوار باغ پنج سخن درباره چیزهای پیر شنیدم. این سخنان از دهان
چنین شبپایان پیر و افسرده و چروکیده برآمد:

«پدران بشری، کارِ پدری را که درست به فرزندانش نرسد، بهتر انجام می‌دهند.»

شپای دیگر چنین پاسخ داد: «او بیش از اندازه پیر است و دیگر به فرزندانش نمی-
رسد.»

«مگر او فرزندان هم دارد؟ اگر او خود این را ثابت نکند، هیچ کس نمی تواند.
دیری است خواهان آن ام که یکبار این را بدرستی ثابت کند.»
«ثابت کند؟ او کی چیزی را ثابت کرده است؟ ثابت کردن برای او دشوار است.
آنچه برای او بسیار مهم است این است که به او ایمان داشته باشند.»
«آری! آری! ایمان او را خوشنود می کند، ایمان به او، مردم پیر همه چنین اند؛ ما نیز
همچنین.» ...

مگر نه آنکه دیری است زمان این گونه شک ها سرآمده است؟ ...
کار خدایان کهن دیری است به فرجام آمده. و، براستی، خدایانه- فرجامی خوب و
خوش داشتند.

مرگ ایشان «غروب شان» نبود. اگر چه چنین دروغی گفته اند! بل آنان یکبار چندان
خندیدند که مردند.

و این همان بار روی دارد که این ناخدایانه ترین کلام از دهان خدایی برآمد: این
کلام که «خدا یکی است! در کنار من تو را خدایی دیگر نباید!»
خدایی غضبناک، خدایی غیور، این گونه خود را از یاد برد.
آن گاه خدایان همگان خندیدند و در کرسی هاشان تاب خوردند و فریاد زدند: «مگر
خدایی خود جز این است که خدایان باشند، نه [یک] خدا؟»
آن را که گوش می هست، بشنود!
... چنین گفت زرتشت.

زرتشت دارد از جنبهٔ ممکن سعی میکند تا بفهمد چرا انسان آنگونه که باید تکامل نیافته است. چرا او بچگانه مانده است و ابرانسان هنوز فرا نرسیده است. چه عللی مانع آمدن او میشوند و چگونه میتوان آن موانع را زدود و حذف کرد و درهای بسته را باز نمود و به ابرانسان خوشامد گفت؟ او هیچ جنبه را اکتشاف نشده نمیگذارد. تحقیق او در امکان تحول انسان به ابرانسان جامع است. هیچ کسی هرگز در مورد ابرانسان اینقدر فکر نکرده است.

مردم در مورد همهٔ انواع چیزهای فرضی فکر میکردند. آنها قرنها در مورد وجود خدا تامل کرده اند. برخی او را انکار کرده اند و بسیاری او را پذیرفته اند. تعدادی هم از او چشم پوشیده اند. این تعداد حالت نمیدانم به خود گرفته اند: که ممکن نیست که چیزی در مورد خدا بدانیم و ما نمیدانیم که آیا او وجود دارد یا نه. اما هزاران فیلسوف و میلیونها کتاب و مقاله به چیزی اختصاص یافته که حتی یک شاهد و مدرک هم برایش وجود ندارد.

زرتشت در تامل بر روی ابرانسان، تنها است. ابرانسان یک فرضیه نیست، چونکه انسان پیشاپیش موجود است. او میتواند تصفیه شود، همه آنچه که در او زشت است میتواند نابود شود. همه آنچه که او را کوچک میکند، میتواند حذف شود. و ابرانسان بدون شک در آگاهی انسان برخواهد خاست. زرتشت نگران هیچ افسانه ای نیست، او مطلقاً واقعگرا است. این رویایی نیست که نتواند برآورده شود. بلکه رویایی است که هرگونه امکان برآورده شدن دارد.

ابرانسان جایی در آسمانها نیست، بلکه در درون شماست. ابرانسان شما هستید در خالصترین شکلتان، در آگاهترین بیداریتان، در تجربهٔ زندگی جاودانه تان، در خلوص عشقتان. آن بسیار نزدیک است، درست در همسایگی تان است.

فقط باید به ورای خویش بروید، باید از سوراخهای تاریک‌تان خارج شوید. باید کمی ریسک کنید: از آشنا به نفع ناآشنا بگذرید، از شناخته به نفع ناشناخته، از راحت به نفع خطرناک بگذرید. و شما با ابرانسان آستن خواهید شد و به ابرانسان تولد خواهید بخشید.

خدا گذشته بود، ابرانسان آینده است. در مورد گذشته هیچ کاری نمیتوان کرد. اما در مورد آینده هر کاری میتوان کرد. خدا خالق شما بود، ابرانسان مخلوق شما خواهد بود. و این تفاوت را چنان حیاتی، بیاندازه و غیرقابل اندازه گیری میکند که هیچ امکانی برای پل زدن میان خدا و ابرانسان وجود ندارد. خدا همیشه جایی در قبرها است و ابرانسان همیشه جایی در امکانِ آیندهٔ زندگی، عشق و آگاهیتان است.

این غروب زرتشت از یک زاویهٔ متفاوت با ابرانسان برخورد میکند. زاویه ای که تاکنون از آن با ابرانسان مواجه نشده است.

آن که از نوع من است با تجربه‌های نوع من رویارو می‌شود؛ چنان که نخستین همراهان‌اش می‌باید نعل‌ها و دلقک‌ها باشند.

اول او میگوید: «کسی که از نوع من است، کسی که وضوح آگاهی مرا دارد، بناچار همان نوع تجربه‌ها را خواهد داشت. این را میتوان پیشگویی کرد. چونکه تجارب شما به کیفیت آگاهی شما بستگی دارد. هرچه آگاهی تان بالاتر باشد، تجاربی پرسرورتر، شادتر و آرام‌بخش‌تر شروع به شکفتن در شما میکند.

در بالاترین قله یک گوتام بودا، یک ماهاویرا یا زرتشت دیگر سه شخص نیستند. چونکه سه سکوت نمیتوانند جدا بمانند. سه وجد و خلسه نمیتوانند جدا بمانند. سه صفر بناچار یک صفر میشوند.

این باید درک شود که آنچه که شما را جدا میکند همواره دردناک است. هیچ راهی برای مشارکت در میگردن شما، در اضطراب و تشویش شما وجود ندارد. رنج و

بدبختی مردم را جدا میکند. سرور آنها را به هم نزدیک میکند. و همچنانکه آنها به خالصترین شکل و بالاترین قله میرسند، دیگر موجودات جدایی نیستند بلکه یک قلب، یک عشق، یک شادی و یک وجود هستند در نهایت ما یکی هستیم. فقط در جهنم، متعدد هستیم. هر چه بیشتر خود را از دیگران جدا احساس کنید، بیشتر یک زندگی رنجور و تیره روزی خواهید داشت، زندگی ای که ارزش زندگی نامیدن ندارد.

به نگاه کردن به زمین، جداییهای بسیار و تبعیضهای بسیار خواهید یافت. اگر عمیقاً نگاه کنید، آنها تصادفی نیستند. اینهمه کشور، اینهمه دین، اینهمه فرقه، اینهمه آیین همگی فقط به یک حقیقت اشاره میکنند: بشر به شدت در دره‌های تاریک هستی فرو افتاده است که نمیتواند هیچ ارتباطی و هیچ پلی با هیچ کسی برقرار کند.

این یکی از شگفت‌انگیزترین حقایق است که در پایین‌ترین مکان، شما احساس تنهایی میکنید چونکه نمیتوانید در اطراف خود پل ایجاد کنید. شما زبان عشق را فراموش کرده اید، چگونه ارتباط گرفتن و رابطه برقرار کردن را فراموش کرده اید. شما در تاریکی احساس تنهایی میکنید و فقط اشکهای رنج و گریه ناشی از درد بسیار وجود دارد.

در بالاترین قله سرور، شما دوباره تنها هستید اما احساس تنهایی نمیکنید. شما تنها هستید چونکه هر که به آن قله برسد در یک تجربه ارگاسمیک و اقیانوس واردغام میشود. درست همانطور که رودخانه‌ها با دریا ادغام میشوند. آنها ممکن است از مسیرهای مختلف بیایند، از کوههای متفاوت، از دریاچه‌های متفاوت بیایند و از سرزمینهای مختلف بگذرند، اما در اقیانوس ناگهان مرزهای خود را از دست میدهند. و به اندازه خود اقیانوس آزاد میشوند.

گوتام بودا گفته است: «اقیانوس را از هر جایی بچسبید، مزه یکسانی دارد.» در بالاترین قله شخص تنها میشود. اما این تنها بودن، یک باهم بودن است. این تنها بودن،

یک ادغام بی اندازه است. یک ذوب شدن با همه آنهایی که رسیده اند، وجود دارد. شما نمیتوانید خودتان را جدا نگه دارید.

حتی در زندگی معمولی ممکن است این حقیقت را مشاهده کرده باشید: هنگامی که دارید میخندید، ناگهان با خنده خود یکی هستید. و هنگامی که دارید گریه میکنید، تنها هستید. هنگامی که مسرور و شاد و رقصان هستید، شروع به ذوب شدن در یکدیگر میکنید، و هنگامی که رنجور هستید، همه پلها شکسته میشوند و شما ناگهان در یک جهان بسیار وسیع، مطلقاً تنها میشوید.

زرتشت درست میگوید: هر کسی که از نوع من است، بناچار با تجاری از نوع من روبرو میشود. چونکه همه تجارب به آگاهی شما بستگی دارند. تجربه ها به چیزهای بیرونی بستگی ندارند، آنها به رشد درونی شما و بینش درونی شما بستگی دارند.

یک داستان قدیمی وجود دارد: یک شاه، نخست وزیرش و محافظش در حالیکه برای شکار به اعماق جنگل رفته بودند، راه را گم کردند. خورشید داشت غروب میکرد و آنها به یک گدای نابینا برخوردند که زیر درختی نشسته بود. اولین مردی که نزد گدا آمد، محافظ بود.

او به گدا گفت: «تو اینجا چه کاری میکنی؟ تو مردم نابینا؟»

او گفت: «من هیچ کاری نمیکنم. من هیچ جای دیگری ندارم. کل روز را گدایی میکنم و شب برای استراحت به اینجا میآیم.»

محافظ گفت: «آیا میتوانی راه شهر را به ما نشان دهی؟»

او گفت: «البته، اما اول به تو بگویم، تو یک شخص بسیار سطح پایین بنظر میآیی. شاید تو یک پاسبان یا یک محافظ هستی که حتی نمیداند چگونه با یک پیرمرد نابینا حرف بزندی.»

آنگاه نخست وزیر آمد و با ادب بسیار از او سوال کرد: «من راهم را گم کرده ام. اگر به من کمک کنی که راه را پیدا کنم، لطف بسیاری کرده ای.»

پیرمرد گفت: «هم اکنون یک مرد، شاید او یکی از گروه تو بود. از اینجا رد شد و من راه را به او نشان دادم. آیا او یک محافظ بود؟»

نخست وزیر گفت: «تو نایبنا هستی. چگونه فهمیدی؟ تو بسیار خردمند بنظر میرسی. بله او یک محافظ بود. مرا ببخش اگر او با تو بدرفتاری کرده است.»

مرد نایبنا گفت: «هیچ کسی نمیتواند با من بدرفتاری کند. زندگی با من بدرفتاری کرده است. اما من میتوانم در مورد تو بگویم که تو یک مردم اهل آداب هستی. شاید یک عضو از کاخ سلطنتی و یا نخست وزیر هستی.»

آنگاه شاه آمد. او پاهای پیرمرد را لمس کرد و گفت: «نیازی نیست اینجا زیر آسمان باز بمانی. ابرها دارند جمع میشوند. تو میتوانی با من به کاخ بیایی. تو میتوانی راه را به من نشان دهی. ما داشتیم شکار میکردیم و راه را گم کردیم.»

مرد نایبنا گفت: «فقط با مهربانی ات کیفیت آگاهی خود را نشان دادی. تو قطعاً شاه این سرزمین هستی. و این یک تصادف نیست، تو کیفیت یک شاه را داری. درست قبل از تو نخست وزیرت از اینجا رد شد. و قبل از او، محافظت از اینجا گذشت.»

شاه گفت: «تو نایبنا هستی. چگونه دانستی که هر کدام چه کسی است؟»

مرد نایبنا گفت: «بهتر بود اگر این سوال را نپرسیده بودی. یکبار من هم شاه یک سرزمین کوچک بودم. من سلطنت را از دست دادم. اما حافظه و آگاهی را از دست نداده ام. من نیازی به دیدن ندارم. فقط ادب شخص کافی است تا به من نشان دهد که به چه مقوله ای تعلق دارد. عظمت تو، تو را یک شاه میکند، نه برعکس.»

شاه او را به کاخ برد و او را مهمان دائمی خود ساخت و دیگر به او اجازه نداد که گدایی کند.

او گفت: «مردی که فقط از روی آداب معاشرت بتواند در مورد کیفیت شخص تصمیم بگیرد و حرفه و مقوله آگاهی او را تعیین کند، یک قدیس است. شاید چشمهای بیرونی او نابینا باشد، اما چشم درونی او کاملاً باز است.»

اگر به زندگی افراد مختلف نگاه کنید، در خواهید یافت که آگاهی آنها در کلامشان، حرکاتشان و رفتارشان تجلی میابد. چونکه همه آنها از کجا برمخیزند؟ آگاهی، منبع همه چیزهایی است که شما هستید. و همینکه آگاهی شما تغییر میکند، شما شروع به تغییر دادن رفتار و آداب خود میکنید. حتی کوچکترین چیز در زندگیتان شروع به تغییر خواهد کرد.

زرتشت درست میگوید: هرگاه شما آگاهی ای از نوع من داشته باشید، بلافاصله آنچه را که دارم میگویم، درک خواهید کرد. یک سازگاری و تفاهم عمیق وجود خواهد داشت. او میگوید: اگر شما مردی هستید که بیدار شده است، و ابرانسان او دیگر خفته نیست: **نخستین همراهان اش می باید نعش ها و دلکک ها باشند.**

از نظر ابرانسان، انسان معمولی فقط یک نعش است، یک نعش در حال نفس کشیدن. رفتار او به زندگی راستین تعلق ندارد، او فقط هر جور هست، زنده میماند. شاید او فراموش کرده است که چگونه نفس نکشد. فقط به عنوان یک عادت قدیمی به نفس کشیدن، تولید بچه، خوردن، خوردن همه انواع خرده ریزها ادامه میدهد بدون اینکه هرگز فکر کند که چرا آنرا میخورد.

من در مورد مردی شنیده ام که همسرش داشت چاقتر و چاقتر میشد. کل کار او این بود که روی میز غذا خوری بشیند و به خوردن و آشامیدن ادامه دهد. اگر هیچ چیزی برای خوردن نبود، حداقل آدامس بود، اما دهان او پیوسته در حال کار بود. آن مرد نزد یک روانشناس رفت و ماجرا را به او گفت.

روانشناس گفت: «این را با خود ببر.» او از درون میزش عکسی از یک زن بسیار زیبا، خوش اندام و جذاب را بیرون آورد و به مرد گفت: «یک کار بکن. این عکس را درون یخچال بچسبان. و هنگامی که او در یخچال را باز میکند - کاری که در طول روز مدام انجام میدهد - این عکس به او یادآوری میکند که دارد به بدن خودش چه کار میکند. یکبار او هم به زیبایی این زن بود.»

مرد گفت: «ایده خوبی بنظر میرسد. من آنرا امتحان خواهم کرد. ضرری ندارد.» پس از شش ماه روانشناس با او را در یک فروشگاه دیدار کرد. او نمیتوانست باور کند که آن مرد اینقدر چاق شده باشد و تشخیص او تقریباً غیرممکن بود. مرد چاق به روانشناس گفت: «آیا مرا فراموش کرده ای، دکتر؟»

او گفت: «من بیاد ندارم هرگز شما را دیده باشم.»

مرد گفت: «چه داری میگویی؟ تو پزشک خانواندگی ما هستی. درست شش ماه پیش آن عکس را به من دادی. آن عکس جواب داد. میتوانی آنرا در من ببینی. اما به شیوه غلطی جواب داد. همسرم اصلاً به آن نگاه نکرد. اما به خاطر آن عکس، من شروع به رفتن به سوی یخچال کردم تا فقط نگاهی به آن بیندازم. و هنگامی که آدم در یخچال را باز کند، وسوسه میشود... به خاطر آن عکس تو مرا ضایع کردی. همسرم بیشتر چاق شده است. او اصلاً به این دختر توجه نمیکند.»

«او اول بسیار عصبانی بود و میگفت: «چرا این عکس را در یخچال نصب کردی؟ و من گفتم: «این پیشنهاد روانشناس است.» او گفت: «برو به جهنم با روانشناس! حالا خیلی دیر شده است. من نمیتوانم برگردم. او خیلی سنگین شده است. و تو زندگی مرا هم خراب کردی. من دیگر نمیتوانم به عقب برگردم.»

رفتار ناآگاهانه انسان چنین است. با این ناآگاهی، آیا میتوانید بگویید که یک انسان واقعاً زنده است یا فقط مانند یک رویات است؟

برای انسان آگاه و هشیار، مردمی که اولین بار به عنوان همراه خواهد یافت، نعشها هستند. آنها خیلی وقت پیش مرده اند. فقط مردم آنها را دفن نکرده اند و آنها هنوز در اطراف راه میروند. فقط از روی عادت قدیمی دارند کارها را انجام میدهند. اما زندگی بدون آگاهی، به هیچ وجه زندگی نیست.

شما فقط به اندازه ای که آگاهی دارید، زندگی دارید.

یا اینکه با دلکها دیدار خواهید کرد که وانمود میکنند همه چیز را درک میکنند ولی هیچ چیزی را هرگز درک نمیکنند. آنها ابله هستند اما وانمود میکنند که بسیار خردمند هستند. دنیا پر از نعشها و دلکها است. کل کار دلکها این است که ثابت کند یک خردمند است. و همه را دست بیندازد و مسخره کند، غافل از اینکه صرفاً دارد خودش را یک دلکها میکند. او خردمند نیست، خرد، مهربانی است. او صرفاً تلاش میکند تا ثابت کند: «من از تو خردمندتر هستم و آسانترین راه برای اثبات آن، خندیدن به تو است.»

و اما دومین همراهان خود را گرویدگان او خواهند نامید: یک خیل سرزنده، سرشار از عشق، سرشار از جنون، سرشار از بزرگداشت نوجوانانه.

اینها دومین همراهان او هستند: معتقدان، کسانی که بطور پیوسته در جستجو هستند تا به کسی باور بیاورند. آنها نمیتوانند بدون باور زندگی کنند. باور، تغذیه معنوی آنهاست. و باور همواره خالی است. هیچ محتوایی ندارد، یک وانمود کننده است که وانمود میکند درست است. و باور ارزان است. شما نیازی ندارید برای آن هیچ چیزی بپردازید.

مردم جاهل هستند ولی نمیخواهند جاهل باشند. و آسانترین راه برای پوشاندن جهلشان این است که تا آنجا که امکان دارد، باورهای بسیار کسب کنند.

شما معتقدان مسیحی، هندو و بودایی را خواهید یافت. آنها همه در یک قایق هستند و توشه یکسانی دارند. فقط برجسبهایشان متفاوت است.

باور و اعتقاد، چنان که هست، به یک انسان کور نیاز دارد که میخواهد به دنیا نشان دهد که کور نیست و همه چیز را در مورد نور میداند. با حرف زدن در مورد نور او فکر میکند که دارد چشمان خود را ثابت میکند. مردم در مورد خدا، روح و حقیقت صحبت میکنند و با این صحبت خودشان را متقاعد میکنند که این چیزها را میدانند. آنها هیچ چیزی نمیدانند. و همه اینها باور و اعتقاد آنان است.

باور بزرگترین سم جهان است. آن مانع برخاستن ایرانیان از درون روح شما شده است. آن، هوشمندی شما را نابود میکند. شما را عقب مانده نگه میدارد. شما بسیار دانش آموخته میشوید، بسیار درس خوانده میشوید، بسیار محترم میشوید، اما در عمق وجودتان هیچ چیزی بجز تاریکی نیست. جهل قدیمی هنوز آنجاست، دست نخورده است. دانش شما نمیتواند حتی به اندازه دندان در جھتان فرو رود.

دانش شما نمیتواند هیچ تحولی در شما ایجاد کند. اما میتواند احترام، پاداش و جایزه نوبل برایتان بیاورد. آن میتواند شما را یک شهروند بسیار محترم در جهان نماید. اما شما کاملاً به خوبی میدانید که دانشتان سطحی و استقراضی است. اساس و پایه آن، باور است، نه دانستن، نه تجربه.

این امر بزرگترین تظاهر را در انسان ایجاد میکند. آنها مجبورند مطابق با سیستم اعتقادی شان وانمود کنند. البته نمیتوانند مطابق با آن زندگی کنند، چونکه آن تجربه آنها نیست، بنابراین آنها در انظار عمومی یک ماسک دارند و در خلوت شان ماسک را کنار میزنند. شما خواهید دانست که آنها در خلوت شخص کاملاً متفاوتی هستند.

آنها از در پشتی شان درستتر و اصیلتر هستند. اما در اتاق پذیرایی کاملاً نادرست و دروغین هستند. در اجتماع چیزی جز هنر پیشه ای در روی صحنه نیستند. فقط در تنهایی کمی استراحت میکنند. و به همین دلیل این قبیل افراد از تنهایی بسیار میترسند، چونکه تنهایی آنها را از جهلشان آگاه میکند. همه فضیلت‌هایشان، دانش شان و شخصیت شان فقط یک نقاشی است. در درون همه حیوانات وحشی وجود دارند.

شیده ام: یک زن و یک مرد داشتند عشقبازی میکردند. و ناگهان زن گفت: «صدای ورود اتومبیل شوهرم به گاراژ را شنیدم. او نباید الان می‌آمد. تو فقط در گنجی مخفی شو.» مرد نتوانست جای دیگری برای پنهان شدن بیابد. او برهنه در درون گنجی ایستاد. شوهر زن وارد شد و گفت که مجبور شد به خاطر یک کار خیلی لازم به خانه بیاید. او یک کار آگاه پلیس بود. همچنانکه او با همسرش صحبت میکرد، آن مرد که برهنه در آن شب سرد در آنجا ایستاده بود، صدای کوچکی را از درست در کنارش شنید. یک پسر کوچولو داشت میگفت: «اینجا خیلی سرد است.» او گفت: «ساکت باش! من به تو ده دلار میدهم.» پسر گفت: «ولی تاریک است!» او بیست دلار به پسر داد.

پسر گفت: «من جیغ خواهم کشید. چونکه اینجا خیلی تاریک است.» او گفت: «عجیب است... من فقط پنجاه دلار دارم. تو همه اش را بگیر. اما به من رحم کن. جیغ نکش.»

روز بعد آن پسر از پدرش پرسید: «من میخواهم یک دوچرخه بخرم.» پدر گفت: «دوچرخه؟ اما من آنقدر پول ندارم.» پسر گفت: «نگران پول نباش. من پول بدست آورده ام. قیمت آن پنجاه دلار است و من پنجاه دلار دارم.»

او پنجاه دلار را به پدرش نشان داد. پدر گفت: «اما از کجا پنجاه دلار آورده ای؟»
پسر ساکت ماند.

پدر گفت: «تا نگوئی آنرا از کجا آورده ای، من تو را به بازار نخواهم برد.» اما پسر
گفت: «من نمیتوانم بگویم. تو میخواهی منبع درآمد مرا خراب کنی؟ چونکه همینکه
بگویم، کار آن تمام است.»

پدر گفت: «چه منبع درآمد عجیبی است که تو نمیتوانی هیچ چیزی درموردش
بگویی.» او گفت: «من نمیتوانم چیزی بگویم چون اگر بگویم، تمام است. و من
نمیخواهم منبع درآمدم را تمام کنم.»

پدر گفت: «پس یک کار بکن. امروز یکشنبه است. اول به کلیسا میرویم... تو به
کشیش اعتراف کن، به من نگو. و کشیش به هیچ کسی نخواهد گفت.»
او گفت: «بسیار خوب! این کار را میتوانم بکنم.» او به محل اعتراف رفت. کشیش در
پشت یک پرده نشسته بود. پسر گفت: «اینجا خیلی تاریک است.» و کشیش گفت: «ای
حرامزاده، تو دوباره شروع کردی!»

اینها کشیشهای شما هستند. آنها یک چهره در کلیسا دارند و یک چهره در واقعیت.
اما این فقط در مورد کشیشها نیست. تقریباً درمورد هر کسی است. هیچ کسی بی ریا و
صادق نیست. و این عدم صداقت به این دلیل وارد جهان شده است که به ما گفته شده
باور داشته باشیم، به جای اینکه تحقیق و جستجو کنیم.

جهان نیاز دارد که بطور کامل از همه باورها رها شود و یک تکامل عظیم وجود
خواهد داشت. شما برای اولین بار چهره اصیل مردم را خواهید دید، فردیت راستین آنها
را خواهید دید. تعجب خواهید کرد که در چه جامعه ای زندگی میکردید، که در آن
همه ریاکار و متظاهر بودند.

زرتشت میگوید اگر شما فرد بیداری باشید، اینها دومین همراهان شما خواهند بود: یک خیلِ سرزنده... آنها به اندازه گروه اول مرده نیستند، چونکه باورشان به آنها یک امید دروغین میدهد که اکنون آنها نجات یافته اند. توسط عیسی مسیح، توسط کریشنا، توسط گوتام بودا... اما به هر حال نجات یافته اند، ناجی هر کسی که باشد.

سرشار از عشق... اگرچه عشق آنها بسیار سطحی است. آن نمیتواند خیلی عمیق باشد. چونکه پایه و بنیاد آنها خیلی عمیق نیست. آنها معتقد و باورمند هستند. اما یاد خواهند گرفت که چگونه عمل کنند: چگونه عاشق باشند، چگونه عشق را ابراز کنند. سرشار از جنون... این طبیعی است. چونکه آنها هیچ چیزی نمیدانند و معتقدند که همه چیز میدانند. بنابراین در هر قدم کاری احماقانه انجام میدهند.

سرشار از بزرگداشتِ نوجوانانه. ذهن بچگانه همواره میخواهد کسی را پرستش کند و بزرگ بدارد: پدر، مادر. خدای آنها چیزی جز تصویر فرافکنی شده پدرشان نیست.

اما آن که در میان آدمیان از نوع من است دل به چنین گروندگان نبندد. آن که نهاد بیمناک و ناپایدار نوع بشر را می شناسد، بدین نوبهاران و چمنزاران رنگین نگرود! «ما دگر بار دیندار گشته ایم» این بی دین گشتگان چنین به زبان می آیند. و اما برخی از آنان ترسو تر از آن اند که این را به زبان آورند.

زرتشت میگوید: «هر کسی که هیچگونه هشیاری و آگاهی دارد، حتی یک اشعه نور در زندگی اوست دارد، توسط جمع معتقدان فریفته نخواهد شد. آنها همه ترسو هستند.» روزی که مسیح مصلوب شد، همه دوازده حواریون او گریختند. هزاران نفر آنجا بودند تا تصلیب را تماشا کنند. آنها همه منتظر بودند تا معجزه ای رخ دهد. فقط آن دوازده حواری آنجا نبودند. آنها میترسیدند که کسی آنها را بشناسد. آنها مشهور بودند.

آنها در کشور کوچک یهودیه همواره با مسیح بودند. اگر کسی آنها را میشناخت، میتوانست خطرناک باشد. میتوانست آنها را به همان سرنوشت مسیح دچار کند. اگر آنها میتوانستند مسیح را مصلوب کنند... اما این افراد ترسو دوازده پیام آور او در جهان شده اند. اکنون پاپ واتیکان آن حواریون را نمایندگی میکند.

زرتشت دارد میگوید: «به معتقدان خود اعتقاد نداشته باشید! از آنها حذر کنید. آنها لیاقت آنرا ندارند. آنها ارزش آنرا ندارند.»

اما عبادت ننگ است! نه برای همه، بل برای من و تو و هر آن کس که در سر وجدانی بهر خویش دارد! عبادت برای تو ننگ است!

او دارد میگوید: «اینرا هم بیاد داشته باشید. که انسان آگاه، انسانی که دارای آگاهی است، نمیتواند عبادت کند.» عبادت چه کسی؟ برای چه و چرا؟

انسان آگاه مسئولیت خود را میپذیرد. او نمیخواهد مسئولیت را به دوش خدا بیندازد. او میداند که حتی اگر درد باشد، با آگاه و هشیار ماندن، از درد تاثیر نمیگیرد. چونکه هر چیزی میگذرد، درست همانطور که لذت میگذرد، درد هم میگذرد.

عبادت بزدلانه است. عبادت و نیایش به خاطر کمک به این معناست که شما مطیع و سلطه پذیر شوید. شما حاضرید از شکوه و عظمت و غرور و انسانیت خود صرف نظر کنید. زرتشت میگوید: عبادت ننگ است. بیست و پنج قرن پیش، زرتشت مانند شیر غرش میکند. حتی امروز مردم از گفتن اینکه عبادت ننگ است، احساس ترس میکنند. اما حقیقت، حقیقت است.

عبادت، دلپذیر و برازنده نیست.

آنچه که برازنده و دلپذیر است، متحول کردن خودتان است. کمک نخواستن از هیچ خدای افسانه ای یا هر کسی که خود را ناجی مینامد، است.

او دارد میگوید: عبادت ننگ است! نه برای همه، بل برای من و تو و هر آن کس که در سر وجدانی بهر خویش داردا عبادت برای تو ننگ است! برای تو ننگ است. اما نه برای همه.

تقریباً همه جهان در مکانهای مختلف در حال عبادت است: در کنیسه، کلیسا، گورودوارا، مسجد و ... هیچ تفاوتی نمیکند که در کجا عبادت میکنید. هیچ تفاوتی نمیکند که کدام خدا را عبادت میکنید. اصل و اساس آن یکی است: شما نسبت به خودتان ننگین هستید. شما فردیت خودتان و منحصر بفرد بودن آنرا اعلام نمیکند. شما نمیگویید: «من به دوش میکشم... اگر دردی در زندگی من هست، آنرا میپذیرم. اگر مرگ سرنوشت من باشد، به آن خوشآمد میگویم. اما از یک ناجی نخواهم خواست که در زندگی من دخالت کند. مه به راه خود خواهم ماند. من خویشان خودم خواهم ماند.» عبادت به شما و وجود شما خیانت میکند.

تو این را خوب می‌دانی که آن شیطان ترسویی که در توست خوش دارد دست‌ها را به زانو گره زند و خود را یله کند. همین شیطان ترسو تو را بر آن داشت که بگویی: «خدایی هست.»

یا یک جمله فوق العاده عجیب است. اما عین حال یک جمله درست است. شیطان ترسوی درون شما بود که شما را متقاعد میکرد که خدایی هست. همه ادیان میگویند که شیطان مخالف خداست.

زرتشت دارد میگوید: «شیطان مخترع خداست. و شیطان به سادگی نماد ترسو بودن و بزدل بودن شماست. ترسو بودن شماست که خدا را اختراع کرده است. فقط برای حفاظت از شما، حمایت از شما و پدر بودن برای شما شما بالغ نیستید، به همین دلیل به یک پدر مانند نیاز است.»

زرتشت دوست دارد شما به اندازه کافی بالغ شوید که نیازی به پدر نداشته باشید و همه ترسو بودن خود را رها کنید. و همراه با ترسو بودن، خدایتان نیز مانند یک سایه تاریک ناپدید خواهد شد.

باری، از این راه، تو در شمار نور گریزان درآمدی؛ در شمار آنانی که در نور آسایش ندارند و باید هر روز سر خود را ژرف تر در شب و در مه فروبرند! ترسو بودن تو، تو را از زندگی ترسان ساخته است. از حقیقت و هر چیزی که باور راحتتان را برآشوبد، ترسان ساخته است.

من یک مرد را در روستایمان بیاد میآورم... هندوها دو خدای مهم دارند- میگویم دو خدای مهم، چونکه آنها سی و سه میلیون خدا دارند. هنگامی که آنها سی و سه میلیون خدا اختراع کردند، زمانی بود که هند سی و سه میلیون جمعیت داشت و کاملاً درست و ریاضی وار بنظر میرسد که هر کسی باید یک خدا داشته باشد. چرا که نه؟ چرا اینقدر خسیس باشید؟ چرا اینقدر انحصارگرا باشید؟ چرا یک خدا ایجاد کنید؟ چونکه همین تصور یک خدا، فاشیستی است.

تصور هندی کاملاً درست است: برای سی و سه میلیون انسان، سی و سه میلیون خدا. هر کسی میتواند خدای خود را داشته باشد. این برازنده تر و دموکراتیک تر بنظر میرسد. و شما میتوانید با خدای خود هر کاری که میخواهید بکنید. آن به هیچ کسی دیگر ربطی ندارد.

اما دو خدا بسیار مهم شده اند: کریشنا و راما. هر دوی آنها تجسم خدای هندو میباشند. اما ذهن انسان چنین است که در هر جایی تضاد ایجاد خواهد کرد. پیروان راما به معبد کریشنا نمیروند و پیروان کریشنا به معبد راما نمیروند. و نه فقط مردم عادی، بلکه یک شاعر بزرگ، تولسی داس، به عنوان یک شاعر، او قطعاً شاعر بزرگی است، اما به عنوان یک شخص دینی، به اندازه هر انسان عقب افتاده ای، بچگانه است.

زندگینامه نویس او ناو اداس، یک رویداد را نوشته است: «او تولسی داس را به واراناسی میبرد، که مکان کریشنا است یک مجسمه بسیار زیبا از کریشنا در آن نصب شده است. او به تولسی داس میگوید: «بسیار جای تاسف خواهد بود اگر به معبد کریشنا نروی. آن مجسمه ارزش دیدن دارد. فقط به عنوان یک کار هنری. فکر نکن که او یک خداست.»

چونکه او نمیتواند آنرا به عنوان خدا تلقی کند. او پیرو راماست.

اما تولسی داس نمیپذیرد. او میگوید: «من فقط میتوانم به معبدی وارد شوم که به رامای تعلق داشته باشد. و اگر کریشنا میخواهد تولسی داس وارد معبدش شود، آنگاه باید شکل خودش را تغییر دهد و مانند رامای کمانی در دست بایستد.» این نماد راماست: تیر و کمان. درست همانطور که فلوت نماد کریشنا است. او گفت: «من وارد نخواهم شد. مگر اینکه کریشنا بخواهد.»

آیا نفس یک معتمد را میبینید؟ نفس بیهوده یک معتمد. حماقت یک معتمد. که اگر کریشنا میخواهد که تولسی داس وارد شود... چرا باید کریشنا آنرا بخواهد؟ اما تولسی داس یک شاعر بزرگ است. اگر او میخواهد که تولسی داس وارد معبدش شود، باید شکل رامای را به خود بگیرد. تنها در این صورت او میتواند وارد شود.

در روستای ما دو معبد کوچک از کریشنا وجود داشت. و روحانی پیر آنجا حتی حاضر نبود نام رامای را بشنود. او عادت داشت از خیابانها عبور کند در حالی که انگشتانش در گوشهایش بود. چونکه بچه های شیطان در اطراف او فریاد میزدند: «راما! و او نمیتوانست نام بد او را بشنود!

هنگامی که او داشت میمرد، من در معبدش بودم. همینکه شنیدم که او بسیار بیمار و در حال مرگ است... چونکه من یکی از شکنجه گران آن پیرمرد بودم. من گفتم: «فقط برای خدا حافظی با یک دوست قدیمی...» چونکه من او را در همه جا دنبال میکردم و

هرجا مجبور میشد دستان خود را از گوشه‌هایش خارج کند، مثلاً برای خرید سبزی، من فریاد می‌زدم: «راما!»

او بلافاصله انگشتانش را در گوش می‌کرد و می‌گفت: «تو بدترین و رذلت‌ترین پسر این شهر هستی. چونکه داری مرا دنبال میکنی. اما هرگز هنگامی که من گوشه‌هایم را بسته‌ام، فریاد نمی‌کنی. تو به دنبال زمان مناسب هستی. البته من گاهی مجبورم...»

او داشت در رودخانه استحمام می‌کرد و من بلافاصله از آب بیرون می‌آمدم و فریاد می‌زدم: «راما!» و او بلافاصله گوشه‌هایم را می‌گرفت و بسیار عصبانی میشد.

هنگامی که او داشت می‌مرد، من گفتم: «اکنون درست نیست که من نروم.» بنابراین به آنجا رفتم. مریدان او تلاش کردند مانع من شوند. من گفتم: «مانع من نشوید. چونکه این آخرین وداع است و ما مدتی طولانی همراه بوده ایم.» بنابراین من وارد شدم. و از آنجا که در حال مرگ بود، فراموش کرده بود گوشه‌های خود را بگیرد. من نزدیک او رفتم - کلبه او تنگ و تاریک بود - و در گوش او نجوا کردم: «راما!»

بنابراین او گفت: «تو آمده ای. اما حالا من بسیار ضعیف هستم. من حتی نمیتوانم دستهایم را بلند کنم.»

من گفتم: «پس من دوباره نام راما را خواهم گفت. برای آخرین بار، قبل از اینکه بدنت را ترک کنی.»

او گفت: «این کار را با من نکن. چونکه من یک مرید کریشنا هستم و باید در آخرین لحظه نام او را تکرار کنم. و اگر تو اینجا بمانی من راما را بیاد خواهم داشت، نه کریشنا را. تو خیلی به من مرتبط شده ای. سالها فریاد کشیده ای... فقط اجازه بده من در آرامش بمیرم!»

اینها معتقدان هستند. بسیار ترسان. حتی جهان... آنها کتابهای مقدس دیگر را نخواهند خواند به خاطر اینکه میترسند که ممکن است شکی برخیزد. اما اگر باور شما بسیار سطحی و هراسان و ترسو باشد، به شما خدمتی نخواهد کرد. بلکه شما را به سوی تاریکی و حالت پست تر آگاهی خواهد کشاند.

براستی، چه نیکو ساعتی را برگزیده ای! ... ساعت بیرون شدن همه نورگريزان را؛ وقت شامگاه و آسودن را؛ که در آن ایشان را آسایش نیست.

او دارد میگوید که غروب دارد میآید. ساعت بیرون شدن همه نور گريزان فرا رسیده است. چونکه نور ممکن است آنها را افشا کند. وقت شامگاه و آسودن... برای آنها این باید زمان خوشامد گویی باشد. که هیچ نوری نیست، همه جا تاریکی است. آنها میتوانند با باورشان بدون هیچ افشا شدنی زندگی کنند.

اما هیچ آسایشی برای آنها وجود ندارد. چونکه اهل باور نمیتواند استراحت کند و آرام بگیرد. لحظه ای که آرام بگیرد، شک برمیخیزد. او باید در تنش بماند. او باید در حال مراقبت بماند تا شکی برنخیزد. چونکه او انواع شکها در درون خود سرکوب کرده است و در هر لحظه آسایشی، همه آن شکها به سطح خواهند آمد.

تنی چند از ایشان شبها نیز شده‌اند. آنان اکنون می‌دانند چگونه در شیپورهاشان بدمند و شبانگاه دوره بگردند و چیزهای پیری را که دیری است به خواب رفته‌اند، بیدار کنند. دیشب در کنار دیوار باغ پنج سخن درباره چیزهای پیر شنیدم. این سخنان از دهان چنین شبپایان پیر و افسرده و چروکیده برآمد:

«پدران بشری، کارِ پدری را که درست به فرزندانش نرسد، بهتر انجام می‌دهند.»

حتی اگر شبپا شوید... مردمی که در باورها زندگی میکنند، از خواب هم میترسند. چونکه در خواب هم رویا و خواب دیدن ممکن است رخ دهد. و رویاها، به شکهای سرکوب شده تعلق دارند.

زیگموند فروید به مردمی برخورد کرد که رویاهای سکسی سرکوب شده داشتند. اما این فقط یک بخش از داستان است. زیگموند فروید هرگز باخبر نشد که انواع دیگری از سرکوب هم وجود دارند. افرادی وجود دارند که شکهایشان را سرکوب کرده اند و در رویاهایشان، شکهایشان شروع به شناور شدن در آگاهی میکنند. همه قدیسان از خواب میترسند. آنها تا آنجا که امکان دارد از خوابشان میزنند. چونکه وقتی بیدار هستند میتوانند باورهایشان را حفظ کنند و شکهایشان را سرکوب کنند اما وقتی که در خواب هستند، آن در کنترل آنها نیست و چیزهای سرکوب شده به سطح میآیند. حتی اگر آنها شیبا و نگهبان شب شده باشند طوری که مجبور نباشند بخوابند، هنوز هم شک برمیخیزد.

زرتشت میگوید، من چند چیز را از یک شیبا شنیده ام که خدا میگفت:

«پدران بشری، کارِ پدری را که درست به فرزندانش نرسد، بهتر انجام می دهند.» این

شک است.

شیبای دیگر چنین پاسخ داد: «او بیش از اندازه پیر است و دیگر به فرزندانش نمی -

رسد.»

«مگر او فرزندانِ هم دارد؟ اگر او خود این را ثابت نکند، هیچ کس نمی تواند.

دیری است خواهان آن ام که یکبار این را بدرستی ثابت کند.»

«ثابت کند؟ او کی چیزی را ثابت کرده است؟ ثابت کردن برای او دشوار است.

آنچه برای او بسیار مهم است این است که به او ایمان داشته باشند.»

«آری! آری! ایمان او را خشنود می کند، ایمان به او، مردم پیر همه چنین اند؛ ما نیز

همچنین.»

مگر نه آنکه دیری است زمان این گونه شک ها سرآمده است؟

آنها نگران هستند: این ها شک هستند. و ما فکر میکردیم که زمان شکها به سرآمده است. اما این شکها هنوز وجود دارند. تا شما ندانید، شکها هرگز نمیروند. فقط دانستن خود شما، شکها را نابود میکند.

باور کردن هرگز این کار را انجام نمیدهد. آن، در حقیقت، آنها را زنده و تغذیه شده نگه میدارد.

کار خدایان کهن دیری است به فرجام آمده. و، براستی، خدایانه- فرجامی خوب و خوش داشتند.

مرگ ایشان «غروبشان» نبود. اگر چه چنین دروغی گفته اند! بل آنان یکبار چندان خندیدند که مردند.

و این همان بار روی دارد که این ناخدایانه ترین کلام از دهان خدایی برآمد: این کلام که «خدا یکی است! در کنار من تو را خدایی دیگر نباید!»

این چیزی است که عهد قدیم میگوید، این چیزی است که مسیحیان به آن معتقد هستند، مسلمانان به آن معتقد هستند: فقط یک خدا وجود دارد، خدایی جز آن خدا که آنها معتقدند، وجود ندارد. اما زرتشت میگوید: «این جمله، بی خداترین جمله است.» چرا بیخدا است؟ چونکه همین ایده و تصور یک خدا مخالف با خود طبیعت هستی است.

هر روحی این حق را دارد که به اوج برسد و یک خدا شود. این چیزی است که گوتام بودا تعلیم میدهد، این چیزی است که زرتشت میگوید. آیین بودا یک خدا ندارد، آیین هندوئیسم یک خدا ندارد. تصور یک خدا، انحصارگرایانه و زشت است. چرا در این کائنات پهناور فقط یک خدا باید باشد؟ چرا این هستی را اینقدر ضعیف و فقیر میکنید؟ فقط یک خدا!

بگذارید یک تنوعی از خدایان باشد. درست همانطور که تنوعی از گلها وجود دارد. بگذارید تنوعی از شکوفایی آگاهی باشد: متفاوت، منحصر بفرد و از طرف خودشان. و

هستی غنیتر خواهد بود. به همین دلیل زرتشت میگوید که آن گفته، ناخدایانه ترین کلام است. و چون یک خدا آنرا گفت، همه خدایان دیگر به مرگشان خندیدند. آنها به شدت خندیدند: «این ابله پیر باید دیوانه شده باشد. او دارد چه میگوید؟ او دارد کل عظمت و شکوه هستی را نابود میکند و وانمود میکند که فقط خودش خداست.»

خدایی غضبناک، خدایی غیور، این گونه خود را از یاد برد.

آن گاه خدایان همگان خندیدند و در کرسی‌هایشان تاب خوردند و فریاد زدند: «مگر خدایی خود جز این است که خدایان باشند، نه [یک] خدا؟»

آن را که گوش می‌دهی، بشنود!

زرتشت می‌خواهد که شما چه چیزی را بشنوید؟ مگر خدایی خود جز این است که

خدایان باشند، نه [یک] خدا؟

این چیزی است که من بارها و بارها به شما می‌گفته‌ام: کل هستی الهی است.

در همه جا خداگونگی و الوهیت هست. اما یک خدای تنها به عنوان یک شخص نیست. روزی که ایده خدای منفرد و شخصی را رها کنید، همه ادیان شما و تبعیض‌های آنها ناپدید خواهد شد. آنگاه فقط یک خداگونگی وجود دارد: بدون شکل، فقط یک کیفیت، یک عطر. شما می‌توانید آنرا تجربه کنید. اما نمی‌توانید آنرا عبادت و پرستش کنید. می‌توانید از آن لذت ببرید، اما نمی‌توانید یک معبد در اطراف آن بسازید. می‌توانید با آن برقصید، آواز بخوانید، اما نمی‌توانید آنرا ستایش کنید.

شما کلامی برای ستایش آن نخواهید یافت. اما می‌توانید آوازی از شادی و سرور بخوانید. و می‌توانید چنان با تمامیت برقصید که رقصنده ناپدید شود و تنها رقص باقی بماند. این دیانت راستین و سپاسگذاری راستین است.

...چنین گفت زرتشت.

فصل سیزدهم

به خانه باز آمدن

ای تنهایی! ای خانه من، تنهایی! دیری وحشی وار در غربت های وحشی زیسته ام تا با
چشمان گریان به سوی تو به خانه باز نیایم. ...

ما از یکدیگر پرسش نمی کنیم. ما با یکدیگر شکوه نمی کنیم. ما با یکدیگر گشاده
از میان درهای گشاده می گذریم. ...

اینجا واژه ها و واژه دان های هستی همه بهر من گشوده می شوند. هستی همه می -
خواهد اینجا واژه شود. «شدن» همه می خواهد اینجا از من سخن گفتن آموزد.
اما در آن پایین هر سخنی بیهوده است. آنجا بالاترین فرزاندگی چشم فروستن است و
از کنار گذشتن: اکنون این را آموخته ام! ...

نزد آنان همه چیز حرف می زند و دیگر کسی نمی داند چگونه باید دریافت. ...

نزد آنان همه چیز حرف می زند و به همه چیز خیانت شده است و آنچه روزگاری
راز نامیده می شد و سرّ روان های ژرف، امروز بر زبان جارچیان گذر است و دیگر
سبکسران! ...

بزرگ ترین خطر افراط است و شکیبایی. و هر آنچه از ذات بشری است خواهان
افراط است و شکیبایی.

در میان شان با جامه بدل نشستیم...

هر که در میان نیکان می زید، رحم، به او دروغ گفتن می آموزاند. رحم، هوا را برای
همه روان های آزاد، دمناک می کند. زیرا حماقت نیکان را نهایت نیست.

پنهان کردن خویش و دارایی خویش را در آن پایین آموختم؛ زیرا همگان را
مسکین جان یافتیم.

این دروغ رحم بود که بر آن ام داشت تا در هر کسی بشناسم و ببینم و ببویم جان
به اندازه را و جان بی اندازه را. ...

دیگر بار با بویاییِ شادمان در هوای آزادیِ کوهستانی دم می‌زنم و سرانجام بینی‌ام از بوی هر آنچه ذات بشری دارد آزاد گشته است! ...
چنین گفت زرتشت.

هر انسانی در جستجوی خانه است. چونکه او چنانکه هست، فقط یک فراری است: با خودش یا با جهان اطرافش راحت نیست. او به شیوه ای که شخص در خانه اش، راحت است، راحت نمیباشد. شاید دین را بتوان به صورت جستجوی خانه تعریف کرد. روانشناسان یک بینش خاص به این پدیده دارند. لحظه ای که یک بچه متولد میشود... او نه ماه در راحتی مطلق زیسته است، در آرامش و امنیت مطلق بوده است. رحم مادر اولین تجربه زندگی او بود: نه مسئولیتی، نه نگرانی ای، نه تنازعی و نه رنجی. او در جوهر خود بود: ملقاً راضی، ارضا شده. اما آن رضایت و خرسندی، آن خانه، هنگام تولد از دست میرود.

ناگهان او خود را در یک جهان عجیب میابد. با مردمی که با آنها آشنا نیست، با چیزهایی که مطلقاً تازه و جدید هستند. او باید از الف ب شروع کند. اکنون او دیگر حفاظت شده نیست، امن و ایمن نیست.

روانشناسان میگویند که تجربه آن نه ماه در رحم مادر، علت اصلی آرزوی شدید او برای یافتن دوباره همان خانه است: همان روزهای گذشته که آرام و ساکت بود، نه نگرانی بود، نه تنازع بقا و نه «دیگری» ... روزهای تنهایی و برای خود کافی بودن. بنظر میرسد که حقیقتی در آن هست.
زرتشت دارد میگوید:

ای تنهایی! ای خانه من، تنهایی! دیری وحشی وار در غربت‌های وحشی زیسته‌ام تا با چشمان گریان به سوی تو به خانه باز نیایم.

آنهایی که دوباره به همان حالت سکوت، آرامش و سکون رسیده اند، مانند بچه ای در رحم مادر، به بیان دیگر کسانی که برای آنها کل هستی یک رحم و یک مادر شده است، همه آنها آترا مانند بازگشت به خانه یافته اند: یک خانه وسیعتر، با آزادی بیشتر، با فضای بی اندازه، با زیبایی عظیم و با وجدی شدید.

خانه پیشین، فقط یک انعکاس دور از خانه واقعی بود. خانه واقعی یافتن خلوت، تنهایی و خویشتن خود است.

ما همواره در بیرون سرگردان و آواره هستیم و در حال رفتن به جایی هستیم. و هر رفتنی از خود دور شدن است. شما ممکن است به جستجوی خانه بروید، اما در حقیقت دارید از خانه دور میشوید. خانه شما در درون شماست. و آن خانه فقط هنگامی میتواند یافت شود که شما جستجو کردن را متوقف کنید. سرگردانی را متوقف کنید و دیگر به دوردستها علاقمند نباشید. بلکه در عین سرچشمه وجودتان مطلقاً آرام بگیرید.

خانه باید در درون شما یافت شود. و خلوت و تنهایی، یک لزوم ضروری و اساسی است. با خود بودن، این معنای خلوت است. ما میدانیم چگونه با دیگران باشیم، میدانیم در جمع چگونه باشیم، اما زبان با خود بودن را فراموش کرده ایم.

این احساس تنهایی نیست، چونکه احساس تنهایی همواره در جستجوی دیگران است. احساس تنهایی دردناک است، استراحت نیست، بلکه بیقراری است. احساس تنهایی خانه نیست. خانه، تنها بودن است. شما در جستجوی دیگری نیستید. چونکه برای اولین بار دریافته اید که نیازی به دیگری نیست. شما به تنهایی کافی هستید. بیش از کافی هستید.

خلوت و تنها بودن، شکوفایی مدیتیشن است، شکوفایی سکوت است، شکوفایی استعداد درونی شماست.

ای تنهایی! ای خانه من، تنهایی! دیری وحشی وار در غربت های وحشی زیسته ام تا با چشمان گریان به سوی تو به خانه باز نیایم. من داریم به سوی تو به خانه می آیم، بدون هیچ دلتنگی از جهان، بدون هیچ اضطرابی از جهان، بدون هیچ مسئولیتی از جهان، بدون هیچ اشکی. فقط مانند یک بچه کوچک که با شادمانی و سرور در حال دویدن به سوی مادرش است.

ما از یکدیگر پرسش نمی کنیم. ما با یکدیگر شکوه نمی کنیم. ما با یکدیگر گشاده از میان درهای گشاده می گذریم.

تنهایی چیز عجیبی نیست. بسیار عجیب است که مردم بیرون همه بیگانه هستند. هر کاری که بکنید، غیرممکن است که بیگانگی دیگری را ناپود کنید. شما نمی توانید وارد خلوت او شوید، شما نمی توانید وارد خلوت خودتان شوید. شما خودتان در یک جمع می مانید.

حتی عشاق فقط نزدیک میشوند، اما نزدیک شدن هم یک فاصله است. و برای عشاق، حتی یک فاصله کوچک بسیار دردناک است. چونکه آرزوی آنها این است که فاصله را از بین ببرند، و تمامیت دیگری را بشناسند و به خود اجازه دهند که بطور مطلق و بدون هیچ قید و شرطی شناخته شوند. اما این امکانپذیر نیست. خلوت و تنهایی ما، راز درونیتزین مراکز ما نمیتواند توسط کسی بدست آورده شود. حتی با عشق نمیتوان پل زد. جنگ دائمی بین عشاق به خاطر هیچ دشمنی نیست، بلکه به این خاطر است که آنها آنها بطور پیوسته دارند عمیقترین اشتیاق خود را برای یکی شدن احساس میکنند. بله، برای چند لحظه، همچون یک رویا، آنها خیلی نزدیک میشوند. اما هر چه نزدیک شوند، دیگری یک بیگانه میماند. و هرچه بیشتر با هم بمانند، این احساس که دیگری یک بیگانه است، باقی میماند.

شما فقط با خودتان بیگانه نیستید. تنها در تنهایی و خلوت خودتان سوالی برای پرسیدن نیست، و هیچ معرفی کردنی نیاز نیست. گویی شما این خلوت را برای همیشه و همیشه می‌شناخته‌اید فقط راه ورود به آنرا فراموش کرده بودید. شما به جستجوی هزار و یک چیز رفته بودید، و در جنگلی از کلمات گم شده بودید و راه برگشت به خانه را از یاد برده بودید.

این به خانه باز آمدن بدون هیچ سوال و شکوه و شکایت و نزاعی است. ما با یکدیگر **گشاده از میان درهای گشاده می‌گذریم.**

شما و خلوت تان دو چیز نیستید، شما همان خلوت تان هستید. شما و تنهایتان دو چیز نیستید. شما همان تنهایتان هستید. در شفافیت بلورین اشد. از اینرو هیچ سوالی برنمی‌خیزد، هیچ شکی روی نمیدهد.

شما به سادگی آرام می‌گیرید. شما خودتان را یافته‌اید.

در جمع، در سرزمینهای وحشی، با مردم بیگانه، شما آرام گرفتن با خود را از یاد برده بودید. آرامش پل است. آرامش تنها عبادت واقعی است. چونکه تنها از طریق آرامش شما با خودتان راحت هستید و با هستی راحت هستید. همه ترسها ناپدید میشوند، شم همه دفاعها را میاندازید، چونکه هیچ کسی جز خودتان نیست. هسیت یک کیفیت کاملاً جدید میگیرد. تنهایی و خلوت شما، کل هستی را ناجدا از شما میسازد. کل آسمان مال شما میشود. با همه ستارگانش.

درختان خود شما میشوند، با همل شاخ و برگها و گلهایشان.

کوهها در درون شما هستند.

برای اولین بار شما احساس میکنید ک ضربان قبلتان، فقط ضربان قلب شما نیست، بلکه ضربان قلب کل هستی است. این را قطعاً میتوان «به خانه باز آمدن» نامید.

اینجا واژه‌ها و واژه‌دان‌های هستی همه بهر من گشوده می‌شوند. هستی همه می- خواهد اینجا واژه شود. «شدن» همه می‌خواهد اینجا از من سخن گفتن آموزد.

در اعماق تنهایی و خلوت شما، کل هستی می‌خواهد خودش را از طریق شما بیان کند، می‌خواهد کلمات و آوازاها و شعر و رقص و خلاقیت شود. همینکه شما خودتان را یافتید، وسیله نقلیه ای می‌شوید برای همه آنچه که وجود دارد.

اینجا واژه‌ها و واژه‌دان‌های هستی همه بهر من گشوده می‌شوند. هستی همه می- خواهد اینجا واژه شود. تجربه تنهایی شما می‌خواهد بیان شما هم بشود. می‌خواهد آواز و رقص شود. می‌خواهد گنجینه‌های خود را سهیم شود.

«شدن» همه می‌خواهد اینجا از من سخن گفتن آموزد. این سکوت مطلق است. اما با اشتیاقی عمیق برای رسیدن به دیگران. شما خانه خود را یافته اید، آنها هم می‌توانند خانه خود را بیابند. و آن خیلی دور نیست. فقط مسئله صدوهشتاد درجه چرخیدن است. و گرنه می‌توانید به جستجو از یک مکان به مکان دیگر، از یک ستاره به ستاره دیگر، ادامه دهید و از خودتان دورتر و دورتر خواهید شد.

فردی که خانه خودش را می‌یابد یک نیاز عظیم، یک نیاز غیرقابل مقاومت احساس میکند که به همه کسانی که هنوز سرگردان هستند و هنوز در سرزمینهای دور، در مکانهای وحشی و با مردم بیگانه در جستجو هستند بگوید: چشمان خود را ببینید و به درون حرکت کنید.

همه عرفای جهان در این نکته توافق کامل دارند: شما همان کسی هستید که در جستجویش هستید. جوینده مورد جستجو است. تیر همان هدف است. مشاهده کننده، همان مشاهده شونده است.

دوگانگی بین مشاهده کننده و مشاهده شونده ناپدید میشود. شما یکی میشوید. بیننده و دیده شده یکی میشود. این یکی شدن، بزرگترین وجد و خلسه ای است که برای آگاهی انسان ممکن است.

این بالاترین قله و عمیقترین عمق است. این کل دین است. هر چیز دیگری که به نام دین وجود دارد، دروغین است. نه تنها دروغین بلکه قطعاً مضر است. چونکه آن شما را دور میکند، به شما خدایی برای پرستش میدهد که در آسمان است. و خدای شما در درون شماست. پرستش شونده، پرستنده است. آن شما را به معابد و کلیساها و مساجد میرد، در حالیکه شما معبد هستید و شما کلیسا هستید و شما مسجد هستید.

شما نیازی ندارید به هیچ جایی بروید.

شما فقط باید در سکوت، آرامش و سکونی عمیق، بنشینید. و آنچه را که توسط هزاران مایل سرگردانی، یاد گرفتن صدها متن مقدس و انجام بسیاری تشریفات و مراسم معنوی نمیتوانید بیابید، خواهید یافت.

آن به هیچ مراسمی، به هیچ متن مقدسی و هیچ معبد و مسجدی نیاز ندارد. آن به سادگی آنجاست. آن نباید اتفاق بیفتد. آن واقعیت ذاتی شماست. هستی شماست. آن فقط باید کشف شود. یا شاید کشف شده است. شاید در رحم مادر آنرا میدانستید. آن نه ماه سکوت عمیق.. چگونه میتوانید از دانستن آن اجتناب کنید؟

اما همچنانکه وارد جهان میشوید، جهان مملو از جذابیت و چالش است و شما شروع به دویدن به دنبال این چیز و آن چیز میکنید. و کم کم ... یک حافظه خیلی مبهم و تار در جایی در درون تان باقی میماند. اما شما نمیتوانید آنرا دریابید، کجا آنرا تجربه کرده اید. اما یک چیز قطعی است: تا چیزی از آنرا نشناخته باشید، نمیتوانید در جستجوی آن باشید. بدون دانستن چیزی از آن، ایده جستجوی آن شکل نمیگیرد. شما آنرا چشیده اید. و آن هنوز در عمیقترین بخشهای آگاهی تان باقی مانده است.

این تنها امید است. که روزی شما به ندای کوچک و ساکن درونی تان گوش خواهید داد. خسته از همه سرگردانیها و اکتشافات، فقط یک امید هست: شما در سکوت خواهید نشست. شما هر کاری را که باید کرد، کرده اید. شما بدون انجام هیچ کاری خواهید نشست. شما خسته اید. مطلقاً خسته اید. شما آرام خواهید گرفت. و در آن آرامش، بزرگترین شگفتی هستی روی میدهد: شما آنچه را که اینهمه مدت به دنبالش بودید، میابید.

اما در آن پایین هر سخنی بیهوده است.

در عمیقترین مرکز بودن تان... هر سخنی بیهوده است.

بدیهی است که سخن برای انتقال چیزی هنگامی که کسی دیگر وجود دارد، اختراع شده است. هنگامی که شما مطلقاً تنها هستید، عملکرد سخن، ناپدید میشود، شخص، بی‌کلام میشود.

گاهی اتفاق میافتد... برای مثال ماه‌ویرا به مدت دوازده سال در سکوت زندگی کرد. طبیعتاً او فراموش کرد که چگونه باید سخن بگوید. هنگامی که از کوهها خارج شد، خودش را درست مانند کودکی تازه متولد شده یافت که هیچ زبانی نمیداند. و یک تمثیل زیبا در مورد او هست که او هرگز از آن پس در سراسر زندگی اش سخن نگفت. او مجبور شد برای انتقال دادن یک ایده ساده که آنچه که در بیرون به دنبال آن میگردید، در درون خودتان است، یک شیوه کاملاً متفاوت ایجاد کند.

آن شیوه ای که او توسعه داد... چونکه سخن گفتن را کاملاً فراموش کرده بود، کلمات و زبان را کاملاً از یاد برده بود، سکوت دوازده ساله بسیار عمیق شده بود و همه چیزهای دیگر را پاک کرده بود. شیوه ای که او یافت، تله پاتی و انتقال افکار بود.

نزدیکترین مریدان او فقط در سکوت در کنار او مینشستند و آنها با مردم سخن میگفتند. چیزی میان او و مریدانش نشر مییافت که نامرئی بود و هیچ کلمه ای بیان نمیشد. و معجزه این بود که نزدیکترین مریدان او میتوانستند آنچه را که گفته نشده بود، بشنوند. چگونه باید تصمیم گرفت که آیا آنها چیز درستی را میشنوند؟ آن بیشتر یک ارتعاش بود... او با وجد و سرور و سکوت و آرامش بسیار در حال ارتعاش بود. آنها فقط به اندازه کافی حساس شده بودند که این ارتعاش را دریافت میکردند و آنرا به زبان دیگران ترجمه میکردند. تنها معیار برای اینکه آنها درست درک میکردند این بود که همه آنها یک چیز را به مردم میگفتند. آنها هیچ نزاع، تضاد و مسئله ای نداشتند که: «تو اشتباه شنیده ای.» آنها صرفاً آنچه را که گفتنش برای ماه‌ویرا امکان نداشت، تکرار میکردند. او از زبان آنها استفاده میکرد، از کلمات آنها استفاده میکرد تا سکوتش را انتقال دهد و خلوتش را منتقل کند.

در همین قرن^۱، یکی از مهمترین مردان، **مهر بابا** بود. او در کل زندگی اش ساکت ماند. اگرچه بارها و بارها اعلام شد که در تاریخ معینی صحبت خواهد کرد، هنگامی که آن تاریخ فرا رسید، او آنرا به تعویق انداخت.

نزدیکترین مرید او، **آدی ایرانی**، عادت داشت به دیدن من بیاید. کتابهای مهر بابا توسط آدی ایرانی نوشته شده اند. نام او به عنوان نویسنده روی کتابها نیست. نویسنده، **مهر بابا** است.

من از او پرسیدم: «چرا، بارها و بارها تو اعلام کردی که امسال **مهر بابا** سخن خواهد گفت؟ این برای سی سال ادامه داشته است. و مردم در آن تاریخ جمع میشوند و او سخن **نمیگوید.**»

او گفت: «من هیچ توضیحی ندارم.»

¹ منظور قرن بیستم است. م

من گفتم: «تجربه خود من میگوید که شاید او زبان را از یاد برده است.»
 آدی ایرانی از ماه‌وپرا و وضعیت او که پس از دوازده سال سکوت روی داده بود
 خبر نداشت. شاید او داشت تلاش میکرد، اما بارها و بارها شکست میخورد. سکوت
 خیلی شدید بود. و کلمات آنقدر کوچک هستند که نمیتوانند آنها در بر گیرند. حقیقت
 بسیار بزرگ است و زبان بسیار ناچیز است.

من به آدی ایرانی گفتم: «این امید را رها کن که او هرگز سخن خواهد گفت.»
 و او سخن نگفت. او بدون اینکه سخن بگوید، از دنیا رفت. اما او با آدی ایرانی یک
 ارتباط تله پاتی و بدون زبان داشت.

من از آدی ایرانی پرسیدم: «آیا گاهی احساس شک میکنی که آیا آنچه تو داری
 میگویی، دقیقاً همان چیزی است که منظور اوست؟»

او گفت: «نه حتی برای یک لحظه. آن با چنان نیرویی میآید، با چنان اطمینان درونی
 میآید که حتی اگر او بگوید: «این درست نیست» من گوش نخواهم داد. من میدانم این
 چگونه روی میدهد. اما فقط با نشستن در کنار او، چیزی شروع به منعقد شدن میکند و
 چنان مطلقاً قطعی است که حتی کوچکترین شکی در مورد آن نیست. من میدانم آن از
 طرف من نیست. چونکه من هیچ ایده ای ندارم که چه میخواهم بگویم. اگر تنها به حال
 خود گذارده میشدم، نمیتوانستم آنها بگویم.»

«قطعاً آن از طرف او میآید. و آن به صورت زبان نمیآید. من کلمات را نمیشنوم. اما
 احساس میکنم که توسط یک انرژی خاص احاطه شده ام. که در درون من به کلمات
 تبدیل میشود. کلمات مال من هستند. اما حضور او آنها را راه اندازی میکند. معنا مال
 اوست. من فقط یک بامبوی توخالی هستم. او آواز خود را میخواند، تنها عملکرد من این
 است که مانع نشوم. فقط اجازه دهم که او آوازش را بخواند. من به عنوان یک وسیله
 انتقال کاملاً در اختیار او هستم.»

اما در آن پایین هر سخنی بیهوده است. و ضمناً من دوست دارم شما بیاد داشته باشید که مهربابا از همان میراث زرتشت بهر مند بود.

ان سرنوشت همه عرفا است که توسط افراد خودشان کج فهمی شوند. نه زرتشت توسط مردمش فهمیده شد، نه مهربابا توسط مردم خودش درک شد. بنظر میرسد که این قانون طبیعت است. که شما نمیتوانید این ایده را تحمل کنید که کسی که از میان شما آمده است، به خانه رسیده است. و شما هنوز سرگردان هستید. این نفس را آزرده میکند. **آنجا بالاترین فرزاندگی چشم فرو بستن است و از کنار گذاشتن: اکنون این را آموخته- ام!** او سعی کرد مردم را متقاعد کند. و آنها به او خندیدند. او از راههای مختلف سعی کرد با مردم استدلال کند، و آنها فکر کردند او دیوانه است. حداکثر آنها از او به عنوان یک تفریح لذت بردند.

اکنون او میگوید: **آنجا بالاترین فرزاندگی چشم فرو بستن است و از کنار گذاشتن: اکنون این را آموخته ام!**

نزد آنان همه چیز حرف میزند و دیگر کسی نمی داند چگونه باید دریافت. تا آنجا که به مردم مربوط است، هر کسی در میان آنها حرف میزند. و کسی نمی-داند چگونه باید دریافت.

دنیای ما درست همان داستان قدیمی است که در مورد برج بابل گفته شده است. مردم شنیده بودند که خدا در دوردستها در آسمان زندگی میکند. و آنها تصمیم گرفتند که باید یک برج بسازند که به اندازه کافی بلند باشد تا آنها بتوانند توسط آن به خدا برسند. این یک تمثیل زیباست. و آنها تقریباً نزدیک پایان کارشان بودند. آنها برج را ساخته بودند و خدا باید ترسیده باشد. چونکه اکنون آنها یک نردبان میساختند. هر کسی با همه شکایاتش، همه مشکلاتش و همه به اصطلاح عباداتش بالا خواهد آمد و نزد او خواهد رسید.

او از مشاوران پرسید: «چه باید کرد؟ آن برج دارد هر روز به ما نزدیک میشود.» مشاوران گفتند: «یک کار بکن. هنگامی که آنها دارند با هم صحبت میکنند، ذهن آنها را چنان کن که یکدیگر را درک نکنند.»

خدا گفت: «این چه جور مشاوره ای است؟ این چگونه کمک خواهد کرد؟» آنها گفتند: «فقط امتحان کن.»

آن امتحان شد و جواب داد. همه افراد داشتند صحبت میکردند و هیچ کسی قادر نبود حرف دیگری را بفهمد.

کار متوقف شد. باید متوقف میشد. کج فهمی بسیاری در اطراف وجود داشت، شک و تردید بسیار وجود داشت، هیچ کس به هیچ کس اعتماد نداشت چونکه هیچ کسی نمیتوانست حرف هیچ کسی را درک کند. برج ناقص ماند به این دلیل ساده که هر کسی میدانست چگونه سخن بگوید اما هیچ کسی نمیدانست چگونه درک کند.

این فقط یک تمثیل است، اما حقیقت عظیمی در خود دارد. ما هنوز داریم همان کار را میکنیم. مردم به مدت هزاران سال صحبت میکردند، هر کسی میداند چگونه سخن بگوید، اما بسیار نادر است یافتن شخصی که درک هم بکند. کج فهمی قانون است. فهمیدن یک استثنا است.

و چیز مهمتر این است که امکان درک کردن کمتر است، و گرنه هیچ دلیلی ندارد که سیصد دین در جهان وجود داشته باشد. شما سیصد شیمی ندارید، سیصد فیزیک ندارید، سیصد زیست شناسی ندارید. یکی کافی است. چونکه حقیقت یکی است.

اگر برای دنیای بیرونی، یک علم کافی است، مسخره است که برای دنیای درون سیصد دین نیاز باشد. این برج بابل است. هیچ دو دینی یکدیگر را نمیفهمند. در حقیقت، حتی مردمی که به دین یکسانی معتقدند، از یک کتاب مقدس تفسیرهای متفاوتی دارند.

هند از هر کشور دیگری تجربه طولانی تری دارد. شما تعجب خواهید کرد اگر بدانید، برای مثال... یک فیلسوف بزرگ، بااداریانا، یکی از مهمترین مقالات موجود را نوشته است که برهماسوترا - تمثیلهایی در مورد غایت - نام دارد. و صدها تفسیر در مورد آن هست و هیچ تفسیری با بقیه موافق نیست.

اما موضوع آنجا متوقف نمیشود. بلکه تفسیرهای تفسیرها وجود دارند. باز هم اینجا متوقف نمیشود، تفسیر تفسیر تفسیر وجود دارد! هزاران دانش آموخته... و بنظر میرسد که بااداریانا کاملاً از دست رفته و فراموش شده است. آن تفسیرها مهم شده اند. اما مردم در مورد آن تفسیرها هم توافق ندارند. آنها تفسیرهای بیشتری در مورد آن تفسیرها مینویسند.

حال، به مدت تقریباً دو هزار سال، هیچ کسی تفسیری در مورد بااداریانا نوشته است. چونکه شما اول مجبورید تفسیر تفسیر تفسیرها را بنویسید. و این امر ادامه مییابد. اگر بتوانید همه تفاسیر بااداریانا را بخوانید، دیوانه خواهید شد! و شاید در این صورت بتوانید درک کنید که منظور بااداریانا چیست.

نزد آنان همه چیز حرف میزند و دیگر کسی نمی داند چگونه باید دریافت.

نزد آنان همه چیز حرف میزند و به همه چیز خیانت شده است...

انسان به همه مرشدان بزرگ و همه عرفای بزرگ خیانت کرده است. اگر آن یک مورد خیانت میبود، میشد آنرا تصادفی و شانسی تلقی کرد. اما هر مرشد بزرگی محکوم به مورد خیانت واقع شدن است. هر چه مرشد بزرگتر باشد، خیانت بزرگتر است. در واقع، تعداد خائنان را بشمارید تا بدانید که مرشد چقدر بزرگ بوده است. مسیح خیلی بزرگ نبود، فقط یک خائن، یهودا. او پیروان بسیار کوچکی داشت.

تعداد خائنان یک معیار درست برای تعیین بزرگی یک مرشد است. به این دلیل ساده که هر چه مرشد بزرگتر باشد، بیشتر کج فهمی میشود. و مردم بیشتری سعی میکنند

جانشین او شوند. از آنجا که آنها نمیتوانند جانشین او شوند، تنها امکانی که برای آنها باقی میماند، این است که به او خیانت کنند.

و شما کاملاً به خوبی میدانید، در هر خانه... چونکه آنجا جایی است که شما میتوانید به آسانی درک کنید. شوهر یک چیز میگوید: کلمات ساده، نه یک فلسفه بزرگ یا استعاره، بلکه کلمات معمولی و روزمره، اما همسر آنرا درک نمیکند. او به نتیجه ای میرسد که شوهر هرگز فکرش را هم نکرده است و حتی خوابش را هم ندیده است که سخنانش چنین معنایی هم داشته باشد. این فقط در مورد همسر نیست. هرگاه همسر چیزی میگوید، شوهر اصرار میکند: «من منظورم آن نبود.» اما آنچه که او دارد در مورد جملات همسر درک میکند، در همان خط و همان مقوله است. همسر هم میگوید: «منظورم آن نبود.»

من در مورد یک همسایگی شنیده ام که بسیار گیج و حیران شده بود. چونکه هر کسی داشت میجنگید بجز یک خانواده، یک سردار جی. او در کل همسایگی یک استثنا بود. از خانه او همیشه صدای خنده بگوش میرسید. و در خانه های دیگر همیشه چیزها در حال پرت شدن بود، بشقابها داشت میشکست، صدای داد و فریاد بلند بود. اما همه در مورد یک چیز متحیر بودند: «چگونه این سردار توانسته از عهده این کار برآید که هیچ جنگ و نزاعی نباشد؟ همیشه از آبار تمان او خنده شنیده میشود.»

سرانجام آنها نتوانستند و سوسه را تاب بیاورند و همینکه سردار داشت از دفتر کارش برمیگشت، همه دور او جمع شدند و از او پرسیدند: «تو باید راز را به ما بگویی. تنها از خانه تو صدای خنده شنیده میشود. راز تو چیست؟ تو چگونه زندگی ات را اداره میکنی؟ نه همسرت جیغ میکشد و نه تو او را میزنی.»

سردار گفت: «بهتر بود نمیپرسیدید. اما شما کنجکاو هستید. من باید حقیقت را به شما

بگویم.» حقیقت بسیار غمبار است!

آنها گفتند: «غمبار؟ تو همیشه داری میخندی.»

او گفت: «این درست است. ما پس از ماه عسلمان، تصمیم گرفتیم که یک کار بکنیم: او مجاز است چیزها را به سوی من پرتاب کند. اگر هدف را از دست بدهد، من میخندم. اگر مرا بزند، او میخندد. به همین دلیل شما فقط صدای خنده میشنوید. اما وضعیت همان است. هیچ تفاوتی نیست. فقط یک توافق وجود دارد. آن تقریباً پنجاه پجاه است. او دارد در زدن من ماهر میشود. من دارم در چگونگی نجات دادن خودم ماهر میشوم. این یک ورزش هم هست و مسئله ای ندارد. حداقل همسایه ها احترام زیادی به ما میگذارند که این نمونه درست یک خانواده است.»

اما من شنیده ام که این سردار پس از بیست سال به دادگاه آمد و تقاضای طلاق کرد. و قاضی گفت: «من در مورد شما شنیده ام. شما به خاطر خنده و توافقتان شهرت بسیاری در این منطقه دارید. چه اتفاقی افتاده است؟ و شما مدتی طولانی با هم بوده اید.» او گفت: «باید چهل سال باشد که ما با هم هستیم. ام اکنون دیگر خیلی زیاد است.» قاضی گفت: «برای توافق شما چه اتفاقی افتاد؟»

او گفت: «آن توافق لعنتی... چونکه او چنان ماهر شده است که در صد درصد اوقات او میخندد. اکنون دیگر بیش از حد تحمل است. پنجاه پناه خوب بود. من دیگر نمیتوانم با آن زن زندگی کنم. او همیشه به من یادآوری میکند: توافق را بیاد داشته باش!»

به خانواده هایتان نگاه کنید. به روابطتان نگاه کنید. به هنگامی که با یک دوست حرف میزنید، نگاه کنید. بنظر میرسد همه حرف میزنند، و هیچ کسی گوش نمیدهد. و اگر گوش ندهید، چگونه درک خواهید کرد؟

و آنچه روزگاری راز نامیده می‌شد و سر روان‌های ژرف، امروز بر زبان جارچیان
گذر است و دیگر سبکسران!
بزرگ‌ترین خطر افراط است و شکیبایی.

سرحدهایی وجود دارند: مردم یا افراط میکنند یا سرکوب میکنند و رنج میکشند. هر
دو خلاف طبیعت است. طبیعت بسیار هماهنگ و متعادل است. در همه فعالیتهايش.
انسان تمایل دارد به سوی سرحدات برود: او یا مطلقاً مخالف میشود یا مطلقاً موافق. او
نمیتواند ببیند که زندگی یک سرحد نیست بلکه یک میانه‌ طلایی است. شما نیازی به
افراط زیاد ندارید، وگرنه افراطتان شما را نابود خواهد کرد. و شما نیاز به سرکوب زیاد
هم ندارید، وگرنه سرکوبتان شما را نابود خواهد کرد. شما باید در هر چیز زندگی،
تعادل را حفظ کنید. و یک زندگی متعادل، یک زندگی سالم و بی خطر است.

و هر آنچه از ذات بشری است خواهان افراط است و شکیبایی. بنظر میرسد انسان
چنان شرطی شده است که یا رنج خواهد کشید که یک قدیس شود، یا به سرحد دیگر
خواهد رفت و یک گنهکار خواهد شد. قدیس و گنهکار هر دو باید از جهان محو
شوند. آنها نیاز نیستند. آنها قطبهای متضاد هستند. اما به شدت با یکدیگر مرتبط هستند.

انسان باید جایی دقیقاً در میانه باشد. یک گنهکار مقدس، این رویکرد درست بنظر
میرسد: هماهنگ، متعادل. اما هیچ کسی موعظه نکرده است که شما باید یک گنهکار
مقدس باشید. مردم حتی نمیتوانند درک کنند که چگونه این دو چیز میتوانند با هم
باشند. هیچ نیازی نیست که آنها را با هم هماهنگ سازید. هرگاه طبیعت، دنبال شود،
هماهنگی به خودی خود برخواهد خاست.

آنچه که ادیان آنرا گناه نامیده اند، جایی در زندگی دارد. و آنچه که قداست نامیده
اند هم جایی در زندگی دارد. اما آنها باید متعادل باشند. زرتشت بارها و بارها تکرار
میکند: «زندگی مانند راه رفتن روی طناب بندبازی است.» شما باید بطور پیوسته تعادل

خود را حفظ کنید. در هر لحظه. اگر دارید به سمت راست متمایل می‌شوید، بلافاصله به سمت چپ خم شوید تا تعادل را حفظ کنید. اگر دارید خیلی زیاد به سمت چپ متمایل می‌شوید، به سمت راست خم شوید تا تعادل را حفظ کنید. چیز واقعی این نیست که آیا شما به راست خم می‌شوید یا به چپ، بلکه چیز واقعی این است که روی طناب بمانید، متعادل بمانید.

در میان‌شان با جامه بدل نشستم...

زرتشت دارد می‌گوید: «هنگامی که من در میان مردم زندگی کردم، مجبور بودم حقایق بسیاری را مخفی نگه دارم. چونکه آنها درک نخواهند کرد. آنها سوء تفاهم خواهند کرد. هیچ فایده‌ای در گفتن به آنها وجود ندارد.»

شخص نمی‌تواند در این جامعه دورو و کاذب، یکرنگ و صادق باشد. اما در خلوت، هنگامی که به خانه تنهایی‌اش رسیده است، می‌تواند نسبت به هر عمقی از آن صادق باشد. هیچ چیزی نباید پنهان شود. شما نباید به هیچ چیزی پشت کنید. شما می‌توانید مطلقاً معصوم، روشن و پاک باشید.

هر که در میان نیکان می‌زید، رحم، به او دروغ گفتن می‌آموزاند. رحم، هوا را برای همه روان‌های آزاد، دمناک می‌کند. زیرا حماقت نیکان را نهایت نیست.

او دارد می‌گوید: «شخص مجبور است بارها فقط به خاطر رحم، دروغ بگوید.»
در یک اتوبوس اتفاق افتاد: یک زن یک بچه با خودش داشت. و یک فرد مست به بچه نگاه کرد و گفت: «خانم، من باید حقیقت را به تو بگویم. من هرگز چنین بچه زشتی در کل عمرم ندیده‌ام.» اما او مست است. به همین دلیل دارد می‌گوید که دقیقاً چه فکری میکند. و گرنه حتی بچه زشت هم در مقابل مادرش باید ستایش شود: «چه بچه زیبایی داری.»

زن شروع به گریه کردن نمود. و او چنان سروصدا میکرد که راننده مجبور شد اتوبوس را نگه دارد. او آمد و پرسید: «موضوع چیست؟» و آنها گفتند: «هیچ چیزی نیست. این مرد مطلقاً مست است، بنابراین حقیقت را میگوید. و او به این زن چیزی گفته است. و او نمیتواند خودش را کنترل کند.»

راننده گفت: «من یک کاری خواهم کرد.»

او بیرون رفت، یک فنجان چای آورد و به زن داد و گفت: «نگران او نباشد. او مست است. به او رحم کن. یک فنجان چای بنوش... و من برای میمونت هم یک موز خواهم آورد.»

اما چه باید کرد؟ حداقل آن فرد مست درست میگفت. حتی راننده هم نتوانست بگوید: «این یک بچه زیباست.» او یک راه یافت: بهتر است بگوید که آن یک میمون اهلی است. آنگاه هیچ مشکلی نیست.

در زندگی هر لحظه شما را به دروغ گفتن مجبور میکند، از روی ترحم، از روی مهربانی، و شما مجبورید حقیقت را پشت سر نگه دارید.

هر که در میان نیکان می‌زید، رحم، به او دروغ گفتن می‌آموزاند. رحم، هوا را برای همهٔ روان‌های آزاد، دمناک می‌کند.

چونکه هر کسی که بخواهد صادق و راستکار و بی‌ریا باشد توسط جامعه له خواهد شد. چونکه او به سادگی هر چیزی را که هست خواهد گفت.

نخست وزیر کشوری برای شام به عنوان مهمان به خانهٔ کسی می‌آمد. او یک بینی دراز داشت که چهره اش را بسیار زشت کرده بود. چنانکه گویی آن صورت یک بینی نداشت، بلکه آن بینی یک صورت داشت. آن خانواده خیلی نگران بچهٔ کوچکشان بودند. و کل روز را به او یاد میدادند که: «گوش کن، یک چیز را باید به یاد داشته باشی. نامی از بینی به میان نیاور.» بچه گفت: «این عجیب است، اما چرا؟»

آنها گفتند: «مسئله چرا نیست، تو باید بیاد داشته باشی. او نخست وزیر کشور است و نمیخواهد و دوست ندارد که از بینی بحث شود. بنابراین تو باید این یک چیز را بیاد داشته باشی. ساکت باش! تو میتوانی در مورد هر چیز دیگری صحبت کنی جز موضوع بینی.» پسر گفت: «این یک مهمان عجیب است. آیا او دیوانه است؟ چرا؟ من هرگز در زندگی ام در مورد بینی بحث نکرده ام.»

اما آنها حقیقت را به او نمیگفتند. آنها فقط او را از ذکر هر چیزی در مورد بینی منع میکردند. نخست وزیر آمد، و پسر نگاهی به او کرد و گفت: «خدای من. تو چنین بینی بزرگی داری! و والدین من به من از امروز صبح میگفتند که در مورد بینی صحبت نکن. با دیدن تو غیرممکن است که در مورد بینی حرف زنم. من واقعاً آنها دوست دارم. تو یک کاریکاتور هستی.»

برای بچه ها دشوار است که دروغ بگویند. چونکه آنها هنوز به اندازه کافی متمدن نشده اند. آنها هنوز بدوی هستند. روحهای ساده ای هستند. آنها هنوز آزادند که حقیقت را بگویند. اما در غیر اینصورت:

رحم، هوا را برای همه روان‌های آزاد، دمناک می‌کند.

و حماقت نیکان را نهایت نیست. شما معمولاً هرگز فکر نمیکنید که مردمی که خوب پنداشته میشوند، فقط به این خاطر خوبند که حماقتشان چنان به مدت طولانی توسط جامعه پذیرفته شده است که مردم آنها فراموش کرده‌اند.

من داشتم با یک راهب هندو مسافرت میکردم. او به هر طریق مرد خوبی بود: غیرخشن، بسیار ساکت. و در میان هندوها هیچ کسی به حماقت او توجه نکرده بود. هنگامی که یک اتومبیل کالسکه ای به استقبال ما آمد، او نمیتوانست در آن سوار شود. من گفتم: «موضوع چیست؟»

راننده گفت: «اول باید حصیر او روی صندلی گذاشته شود. او روی حصیر خواهد نشست. چونکه او یک مرتاض است. او نمیتواند در یک اتومبیل تجملی و در یک صندلی تجملی بنشیند.»

بلافاصله حصیر او آورده شد و روی صندلی قرار داده شد و او روی آن نشست. من داشتم کل نمایش را تماشا میکردم. اکنون او دارد فکر میکند که روی حصیر خودش نشسته است. و او دیگر به اتومبیل تجملی توجهی ندارد. در زیر این حصیر، یک صندلی چرمی زیبا هست. او به این امر توجهی ندارد. او مانع خوش را ایجاد کرده است. من گفتم: «این بسادگی حماقت است. تو چنان مرد خوبی هستی. اما نمیتوانی باهوش هم باشی؟»

و آنگاه دردسر شروع شد. او فقط شیر مینوشید. او هیچ چیز دیگری نمیخورد. هندوها فکر میکنند که شیر خالصترین غذا است. واقعیت کاملاً متفاوت است. چونکه اگر واقعاً گیاه خوار باشید، نمیتوانید شیر بنوشید. شیر از بدن حیوان خارج میشود. در حقیقت، آن بخشی از خون است. حیوان مادر، خون را به شیر تبدیل میکند. آن، خون خالص است. نه چیزی دیگر. آن، غیر گیاه خواری است.

آن حتی گیاهی هم نیست، در مورد خالصترین غذا بودن آن چه باید گفت؟ و آن خطرناک هم هست. چونکه در کل هستی فقط بچه های کوچک حیوانات شیر مینوشند و بزودی به سوی غذای جامد حرکت میکنند. فقط انسان است که تا آخرین نفس شیر مینوشد.

شیر برای بچه های کوچک است که نمیتوانند غذا را هضم کنند. آن برای افراد بالغ نیست. و طبیعتاً اثرات ضمنی خود را دارد. شخصی که فقط با شیر زندگی کند، از نظر هوشی عقب مانده میشود. او بچگانه باقی میماند و کمی احمق خواهد بود. هنگامی که من همه چیز را دانستم، واقعاً خنده دار شد. او فقط شیر گاو مینوشید. هندوها پرستش

کنندگان بزرگ گاو هستند. آنها به قدری گاو را میپرستند که حتی تپاله گاو «تپاله گاو مقدس» میشود و آنرا میخورند. آنها ادرار گاو را مینوشند. آن مقدس است. من از بسیاری دانشوران هندو پرسیده ام: «شما ادرار مادر خودتان را مینوشید. آن باید حتی مقدستر باشد.»

و آن مرد شرایط دیگری هم داشت. آن گاو باید یک گاو کاملاً سفید باشد. چونکه سیاه نماد شیطان و تاریکی و همه چیزهای شر است. بنابراین باید برای او یک گاو سفید یافته میشد. و آن باید کاملاً سفید باشد و هیچ رنگ دیگری نداشته باشد.

[...] فقط به مردم خوب نگاه کنید و به ندرت آنها را باهوش خواهید یافت. حماقت آنها حدی ندارد. با تماشای اینهمه افراد خوب، من به این نتیجه رسیدم که تا از شر این افراد خوب رها نشویم، نمیتوانیم از شر حماقت و همه انواع ایده های احمقانه رها شویم. ما به مردم باهوش نیاز داریم، نه مردم خوب.

و اگر هوشمندی تان شما را هدایت کند، زندگی تان، یک زندگی خوب خواهد بود. اما زندگی خوب، نباید هدف باشد، بلکه هدف باید یک هوشمندی تیز و شدید باشد.

پنهان کردن خویش و داراییِ خویش را در آن پایین آموختم؛ زیرا همگان را مسکین جان یافتم.

این دروغِ رحام بود که بر آن ام داشت تا در هر کسی بشناسم و ببینم و ببویم جانِ به اندازه را و جانِ بی اندازه را. ...

دیگر بار با بویاییِ شادمان در هوای آزادیِ کوهستانی دم می‌زنم و سرانجام بینی ام از بوی هر آنچه ذات بشری دارد آزاد گشته است!

زرتشت انسان را دوست دارد و همچنین از انسان متنفر است. زرتشت انسان را دوست دارد چونکه انسان این ظرفیت را دارد که به ورای خودش برود. او از انسان متنفر است چونکه انسان هرگز از این ظرفیتش استفاده نمیکند. او به صورت یک دانه باقی میماند و هرگز یک گل نمیشود.

این یکی از دلایلی است که چرا زرتشت توسط جمع بزرگی از موجودات انسانی پیروی نمیشود. چونکه او از شما چنانکه هستید، متنفر است. اما او از شما فقط به این خاطر متنفر است که شما گنجینه های بزرگی دارید ولی در آنها کاوش و اکتشاف نمیکنید. او از شما متنفر است چونکه به شما عشق میورزد. هیچ تناقضی در آن نیست. او میخواهد که ابرانسان از شما متولد شود. او عاشق ابرانسان است. و تا انسان کوچک آماده مردن و ناپدید شدن نباشد، ابرانسان نمیتواند از راه برسد.

دانه باید در درون خاک بمیرد. تنها در این صورت جوانه سبز زیبایی شروع به رشد کردن خواهد نمود. اما دانه باید بمیرد. انسان باید بمیرد تا به ابرانسان جا بدهد. بنابراین او از یک طرف انسان را دوست دارد چونکه او دانه است... اما او از انسان متنفر است چونکه دانه به ابرانسان اجازه رشد کردن نمیدهد. دانه یک زندان شده است.

دانه باید فقط محافظ باشد و همینکه خاک مناسب پیدا شد، دانه باید بلافاصله آماده مردن باشد. اما دانه آنقدر محافظتی میشود که یک زندان میگردد. آنگاه دانه از خاک مناسب اجتناب میکند. چونکه در آنجا باید بمیرد. آنگاه دانه شروع به دوست داشتن خود میکند. و امکان بزرگی را که در درون خود دارد، کاملاً فراموش میکند.

زرتشت عاشق ابرانسان است و از اینرو باید بر دانه -بشریت- چکش بکوبد و آنرا در هم بکشد. بشریت باید از زمین ناپدید شود تا ابرانسان بتواند این زمین را یک بهشت سازد.

چنین گفت زرتشت.

فصل چهاردهم

درباره سه شر

... کدام است سه نفرت شده‌ترین چیز در جهان؟ می‌خواهم آنها را در ترازو نهم: شهوت‌رانی، قدرت‌خواهی، خودخواهی: این سه تاکنون از همه نفرین شده‌تر بوده‌اند و بدنمایی کشیده‌تر و ناروا- شنیده‌تر: می‌خواهم این سه را خوب و انسانی بسنجم. ... شهوت‌رانی: پژمردگان را زهری است شیرین؛ اما شیرارادگان را نیروبخشِ بزرگِ دل، و بادهٔ باده‌هایی که با احترام نگه داشته می‌شود.

شهوت‌رانی: بزرگ شادکامی‌ای که کنایه‌ای است از شادکامیِ برتر و برترین امید.... بسیاری را که با یکدیگر بیگانه‌تر اند از زن و مرد. و کیست که تمام دریافته باشد که زن و مرد چه بیگانه‌اند با هم! ...

قدرت‌خواهی: آتشین تازیانهٔ سنگ‌دل‌ترین سنگ‌دلان؛ هولناک عذاب‌ی نهاده بهرِ ستمگرترین کسان؛ شرار تیره‌ای از خرمنِ آتشِ زنده. ...

قدرت‌خواهی: در برابر نگاه‌اش انسان می‌خزد و خود را می‌دزد و بندگی می‌کند و از خوک و مار پست‌تر می‌شود تا آن که سرانجام خوار شماریِ بزرگ از درون‌اش فریاد برآورد. ...

قدرت‌خواهی: همان‌که، باری، وسوسه‌کنان به سوی پاکان و تنهاییان و بلندی‌های خودبس بر می‌شود، تابان چون عشقی که وسوسه‌کنان شادی‌های ارغوانی را بر آسمان-های زمینی نقش می‌زند.

قدرت‌خواهی: اگر بلند از پی قدرت میل فرود آمدن کند، چه کس آن را بیمارگونگی می‌نامد؟ براستی، درین میل و فرود چیزی از بیمارگونگی و بیماری نیست! زیرا بلندی‌ها تنها نباید تا ابد تنها و خودبس بمانند؛ زیرا کوه باید به دره فرو آید و بادِ بلندی‌ها به پستی‌ها.

آه چه کسی نام تعمیدی و فضیلتیِ درست برای چنین شوری یافته است؟ زرتشت روزی این نام‌ناپذیر را «فضیلتِ ایثارگر» نامید.

و همانگاه - و براستی، برای نخستین بار- چنان افتاد که کلام او خودخواهی را خجسته شمرد؛ خودخواهی سالم و تن درستی را که از روان نیرومند سرچشمه می گیرد. از روان نیرومندی که تن والا از آن اوست؛ تنی زیبا، پیروزگر، شادی بخش که در پیرامون او چیزها همه آینه داری می کنند. ...

او خود دور می کند تمامی ترس ها را. او می گوید: بد یعنی ترس! ... بدگمانی شرمگینانه نیز در نظرش پست است؛ و نیز هر آن کس که به جای دست و نگاه، سوگند می طلبد....

نزد او یکسره نفرت انگیز است و دل آشوب، آن کسی که هرگز ایستادگی نمی کند؛ آن کسی که تُف های زهر آگین و نگاه های بدخواهانه را فرو می دهد؛ آن زیاده شکیبا، با همه چیز در مدارا، به همه چیز رضا: زیرا که این راه و رسم بندگی است.

خواه کسی در برابر خدایان و تپاهای خدایی بندگی کند، خواه در برابر بشر و آراءِ ابلهانه بشری: این خودخواهی خجسته به هر گونه بندگی تف می کند!...
... درست همین نیرنگ بازی با خودخواهی است که می بایست فضیلت باشد و فضیلت نامیده شود!

«از خود گذشته» همان چیزی است که این ترسویان خسته از جهان و عنکبوتیان صلیب نشین، بحق آرزو دارند که باشند.

اما بر ایشان همه فرا می رسد اکنون روز، دگرگونی، شمشیر داد، نمیروز بزرگ: و آن گاه بسی چیزها پدیدار خواهد شد!

و آن کس که «من» را مقدس خوانده است و خودخواهی را خجسته؛ براستی، او، آن پیشگو، همچن بر زبان می راند آنچه را که می داند: «هان، فرا می رسد، نزدیک است، نمیروز بزرگ!»
چنین گفت زرتشت.

همهٔ معلمان قبل از زرتشت و حتی بعد از او، با ذهنی بسیار متعصب به چیزها نگاه کرده اند. آنها به چند بعدی بودن هیچ تجربه ای اجازه نداده اند. آنها یک بعد خاص را تحمیل کرده اند و ذهن انسان را شرطی کرده اند که فقط به یک شیوهٔ خاص به چیزها نگاه کند. هدیهٔ بزرگ زرتشت این است که به بشر کمک کند تا به شیوه های جدیدی به امور نگاه کند: مطلقاً تازه و جدید و بی اندازه روشنگر. شما ممکن است گاهی شوکه شوید. چونکه او علیه تعصبات شما صحبت خواهد کرد. شما باید به اندازهٔ کافی شجاع باشید تا همهٔ تعصبات خود را کنار بگذارید.

برای درک کردن این مرد که دارای بینش عظیمی است، کسی که با یک ایدئولوژی متعصبانهٔ خاص به امور نگاه نمیکنند، بلکه به چیزها همانطور که هستند نگاه میکنند... او هیچ معنایی به آنها تحمیل نمیکنند، برعکس، او سعی میکند دریابد: آیا هیچ معنایی در خود این چیزها هست؟ او بسیار عینی و بدون نظر شخصی است، بسیار واقعگرا و مطلقاً عاقل است. او توسط هیچ عقیده ای تسخیر نشده است و نمیخواهد هیچ فلسفه یا دین خاصی را مطرح کند.

رویکرد او کاملاً متفاوت است. او به شما تعلیم میدهد که چگونه آشکار و واضح ببینید. او به شما نمیآموزد چه ببینید، او به سادگی به شما میآموزد که چگونه با وضوح و روشنی ببینید.

وضوح دید شما، حقیقت را برایتان به ارمغان خواهد آورد. او حقیقت را مانند چیزی حاضر و آماده به شما تحویل نخواهد داد. او نمیخواهد حقیقت اینقدر ارزان باشد. و هر چیزی که خیلی ارزان باشد، نمیتواند واقعی و حقیقی باشد. حقیقت از شما میخواهد که یک قمار کننده باشید تا بتوانید همه چیزتان را بر سر قمار بگذارید. حقیقت نمیتواند مایملک شما باشد. برعکس، اگر حاضر باشید تحت مالکیت حقیقت درآیید، تنها در این صورت میتوانید آنرا داشته باشید.

آنچه که او امروز غروب می‌خواهد بگوید، چنان با همهٔ ادیان و همهٔ به اصطلاح اخلاقیات، منافات دارد که اگر نتوانید ذهن خود را از سر راه بردارید، قادر به شنیدن او و درک کردن او نخواهید بود. و او دارد در راه شما الماس می‌پاشد. اما شما می‌توانید کور بمانید، می‌توانید چشمان خود را بسته نگه دارید فقط برای اینکه باورهای متعصبانه تان آشفته نشوند.

او کمر به برآشتن شما بسته است. چونکه تا شما برآشفته نشوید، نمی‌توانید حرکت کنید، نمی‌توانید پیشرفت کنید، می‌توانید هیچ هیجانی برای رسیدن به ستارگان دوردست داشته باشید، نمی‌توانید توسط اشتیاق ایرانیان شدن تحریک شوید. شما باید لرزانده شوید، بیرحمانه لرزانده شوید. تنها بعد از آن درک خواهید کرد: آن مهربانی بود، مهربانی راستین.

حمایت کردن شما در دروغ‌های متدوال‌تان، عشق نیست. آن به شما احساس خوبی می‌دهد. اما بسیار مخرب است. شر است. آن، امکانات رشد شما را نابود می‌کند. و زرتشت فقط یک تعلیم تک هدفه دارد: انسان باید به ورای خودش برود. اما چرا باید به ورای خودش برود اگر او بسیار راحت است؟ راحتی او باید نابود شود، آسودگی او باید از او گرفته شود، تعصبات او باید در هم شکسته شود، ادیان او، خدایان او، فلسفه‌های او، همه باید سوزانده شوند. او باید کاملاً برهنه رها شود، درست مانند یک بچهٔ تازه متولد شده.

تا از آنجا، از آن معصومیت، از آن تازگی، از آن نقطه، ایرانیان، تنها امید بشریت متیواند برخیزد و جایگزین این بشریت فاسد و منزجر کننده شود. از آنجا که ما در درون آن زندگی میکنیم، به فساد آن عادت کرده ایم. ما به این بوی متعفن و منزجر کننده خو گرفته ایم.

خلیل جبران یک داستان کوتاه دارد. یک زن از روستا به شهر آمده بود تا ماهی بفروشد. او همسر یک ماهیگیر بود. در شهر، پس از فروختن ماهی، به یک دوست

قدیمی برخوردار کرد. آنها در مدرسه با هم بودند. اما او بسیار ثروتمند بود و آنها سالها یکدیگر را ندیده بودند. بنابراین زن ثروتمند او را دعوت کرد تا حداقل یک شب با او بماند. او یک کاخ زیبا داشت، یک باغ زیبا داشت، و مطمئن بود که دوستش بیاندازه خوشحال خواهد شد.

قبل از خواب او گلهای رز بسیار زیادی آورد و در کنار تخت خواب مهمانش قرار داد. اما زمان داشت میگذشت و زن بیچاره نمیتوانست بخوابد. او بارها و بارها چرخید و چون نمیتوانست بخوابد، میزانش هم نمیتوانست بخوابد. سرانجام میزبان پرسید: «موضوع چیست؟» او گفت: «تو باید مرا ببخشی. فقط لباس مرا که در آن ماهی آورده بودم، به من بده. آنها را با کمی آب نم کن و این گلها را از من دور کن. اگر بتوانم ماهی را بو کنم، بلافاصله خواهم خوابید. این گلها نمیگذارند من بخوابم.»

رزها دور شدند و لباسهای کثیف و بدبو با آب کمی خیس شدند و کل اتاق پر از بوی ماهی شد. زن فوراً خوشحال شد و گفت: «اکنون من میتوانم در آرامش بخوابم. من به این عطر عادت دارم. گلهای رز مناسب من نیست.»

ما به این بشریت عادت کرده ایم. به همین دلیل انزجار آن را نمیبینیم. زشتی آنرا نمیبینیم. حسادت آنرا نمی بینیم، عشق نداشتن آنرا نمی بینیم. ناهوشمندی، حماقت و میانحال بودن آنرا نمیبینیم. با گوش دادن به زرتشت میتوانید از شیوه ای کاملاً متفاوت از نگاه کردن به بشریت آگاه شوید.

زرتشت میگوید:

... کدام است سه نفرت شده ترین چیز در جهان؟ می خواهم آنها را در ترازو نهم. ... می خواهم این سه را خوب و انسانی بسنجم.

دوست دارم شما کلمه انسانی را بیاد داشته باشید. چونکه همه به اصطلاح ادیان و فلسفه های معنوی، امور را بسیار غیرانسانی ارزیابی کرده اند. از اینرو من میخواهم این کلمه را بیاد داشته باشید.

زرتشت بی اندازه عاشق انسان است. او دشمن نیست، دوست است. او از وضع حاضر متنفر است چونکه میدانم که شما میتوانید به دوردستها بروید، میتوانید به قله های بالا برسید. این چیزی نیست که شما برای آن منظور ساخته شده باشید. او نسبت به بشریت حاضر تنفر دارد به خاطر عشق عمیق اش به آینده شما، به خاطر هدف دور ابرانسان. او مطلقاً مخالف ارزشهای غیرانسانی. همه ادیان از شما انتظار دارند که از ارزشهای غیرانسانی پیروی کنند.

اگر به متون مقدس دینی همه ادیان نگاه کنید، تعجب خواهید کرد: آنچه که آنها از شما میخواهند چنان غیرطبیعی است که نمیتواند آنها را انجام دهید. قطعاً منظور آنها از چنین درخواستی چیزی است که شما از آن آگاه نیستید. آنها هم میدانند که شما نمیتوانید تقاضاهای آنها را به انجام برسانید. اما در این صورت آنها چرا این تقاضاها را میکنند؟ منظور پنهان آنها این است که باعث احساس گناه شما شوند. و تنها راه برای اینکه باعث احساس گناه در شما شوند، تقاضای چیزی غیرطبیعی است که هر کاری کنید، نتوانید انجام دهید. شما شکست خواهید خورد.

شنیده ام: مردی داشت از یک فروشگاه اسباب بازی، چند اسباب بازی برای فرزندانش میخرید. فروشنده چیزی بیرون آورد و گفت: «این آخرین چیزی است که در دنیای اسباب بازی ساخته شده است. یک جدول معما.» آن مرد یک استاد ریاضی بود بنابراین بلافاصله علاقمند شد. او هر چه سعی کرد آنرا مرتب کند، نتوانست. سرانجام به فروشنده گفت: «من یک استاد ریاضی هستم و نمیتوانم آنرا مرتب کنم. چطور انتظار داری بچه های کوچک بتوانند آنرا مرتب کنند؟»

فروشنده خندید و گفت: «این برای حل شدن ساخته نشده است. این وضعیت واقعی انسان را نشان میدهد. هر کاری بکنی، این جدول قابل مرتب شدن نیست. این بسیار مدرن است. یک درک بسیار معاصر از بشریت.»

همهٔ ادیان به شما معما داده اند. معماهایی که اساساً و ذاتاً قابل حل نیست. و هدف آنها این است که به شما احساس گناه، شکست، ناکامی، بیچارگی، ناموفق بودن، بی ارزش بودن و نالایق بودن بدهند. آنها میخواهند غرور و عظمت و شکوه شما را نابود کنند. چونکه هر چه غرور و عظمت شما بیشتر نابود شود، بیشتر شبیه شتر خواهید بود و برای بار شدن آماده خواهید بود. شما خودتان درک خواهید کرد که این سرنوشت شماست: شتر بودن. شما شیر نیستید و هیچ فایده ای ندارد که به شیر بودن وانمود کنید.

شما برای برده بودن متولد شده اید. این کل ترفند همهٔ ادیان و ایدئولوژیهای سیاسی است. آنها فقط یک قصد دارند: به هر انسانی این احساس را دادن که او برای بردگی و بندگی متولد شده است، برای اینکه یک خدای افسانه ای را بپرستد، زانو بزند و دعا کند.

لحظه ای که پذیرید که گنهکار، نالایق و بی ارزش هستید، احترام به خود را از دست میدهید. و اگر نتوانید خود را دوست بدانید، چگونه میتوانید از هیچ کسی انتظار داشته باشید که شما را دوست بدارد؟ تقریباً همیشه یک شوک خواهد بود که کسی به شما بگوید: «من تو را دوست دارم.» شما نمیتوانید آنرا باور کنید. هیچ کسی اینرا باور نمیکند. به این دلیل ساده که: «من خودم نمیتوانم خود را دوست بدارم و این شخص بیچاره دارد میگوید که مرا دوست دارد. این فقط یک معنا دارد: او مرا نمیشناسد! همینکه مرا بشناسد، همهٔ عشق او ناپدید خواهد شد.»

عشاق هنگامی برزگند که نتوانند در زندگی شان با هم دیدار کنند، اگر جامعه یا والدین یا دین یا چیزی سر راه آنها قرار بگیرد به آنها اجازه دیدار ندهند. همهٔ داستانهای

عشقی بزرگ در مورد عشاقی است که نتوانستند دیدار کنند. من تعجب میکرده ام... عجیب است: حتی یک داستان عشقی بزرگ وجود ندارد که ازدواج کرده باشند. هر داستان قدیمی هنگامی که عشاق ازدواج میکنند، به پایان میرسد و میگوید: «پس از آن در شادمانی برای همیشه زندگی کردند.» اما به هیچ جزئیاتی اشاره نمیکند. داستان در آنجا پایان میگیرد.

من کاملاً به خوبی میدانم که اگر لیلی و مجنون یا شیرین و فرهاد یا سوهنی و ماهیوال - سه زوج عاشق بزرگ شرق - بر حسب تصادف ازدواج کرده بودند، در دادگاه طلاق میایستادند. هرگز هیچ داستان بزرگی در مورد آنها وجود نمیداشت.

همه قرن‌ها تلاش فقط یک چیز است: شما را از خودتان متفر کنند، به شما اجازه ندهند که خودتان را بپذیرید. البته آنها آنرا اینقدر واضح نمیگویند. راههای آنها بیراهه هستند. اما زرتشت کاملاً به روشنی و وضوح میداند که راههای آنها چیستند و میداند که آنها چگونه موجودات انسانی و امکان تبدیل این سیاره زیبا به یک بهشت زنده و واقعی را نابود میکنند.

شهوت رانی، قدرت خواهی، خودخواهی: این سه تاکنون از همه نفرین شده تر بوده -
اند و بدنامی کشیده تر و ناروا - شنیده تر: می خواهم این سه را خوب و انسانی بسنجم.

او هرگز فراموش نمیکند: هرگز سعی نکنید معیارهای غیرانسانی را بر خود تحمیل کنید. معیارهایی که فقط شما را فلج خواهند کرد، بالهای شما را قطع خواهند کرد، و شما را در چنان بردگی روانشناختی ای خواهد افکند که خارج شدن از آن بسیار دشوار خواهد بود. چونکه شخص مایل است به آن بچسبید، آن امن تر بنظر می‌رسد، راحت تر بنظر می‌رسد، برای جامعه قابل قبول تر بنظر می‌رسد.

هر چه فردی سعی کند خودش را بیشتر برای ارزش‌های غیرانسانی، منضبط کند. البته او فقط یک متظاهر خواهی بود. اما جوامع به او به عنوان یک قدیس احترام خواهد

گذارد. به این دلیل ساده که آنها نمیتوانند آنرا انجام دهند. آنها تلاش کرده اند...، لذا به خود میگویند: «اما این مرد باید مرد بزرگی باشد، او دارد آنرا انجام میدهد.» به احتمال قوی او باید یک شخصیت دوگانه داشته باشد. او دو چهره دارد: یکی برای نشان دادن به دنیا و یک که در خلوت دارند و آنرا در خفا زندگی میکنند. زندگی زیرزمینی میشود. در سطح و در ظاهر همه ارزشهایی را که از نظر انسانی غیرممکن است، وانمود میکنند.

اولی، لذت جنسی و شهوت رانی است که توسط همه ادیان بدون هیچ قید و شرطی محکوم شده است. اما اگر بصورت انسانی به شهوت رانی نگاه کنید... چند چیز را باید به یاد داشت. یکی اینکه: اگر شما لذت جنسی را ترک کنید، که چیزی است که همه به اصطلاح قدیسان و روحانیون شما از شما میخواهند، بیشتر و بیشتر غیرحساس و کراخت میشوید. لذت جنسی است که حواس شما را زنده، تپنده و رقصان نگه میدارد. لذت جنسی است که حساسیت شما را در اوج نگه میدارد. اگر لذت جنسی را ترک کنید، دارید حساسیت خود را ترک میکنید. شما یک گل سرخ را خواهید دید، اما زیبایی آنرا نخواهید دید. ماه کامل را خواهید دید، اما زیبایی آنرا نخواهید دید. چونکه برای دیدن زیبایی، به حساسیت نیاز دارید.

اگر نتوانید زیبایی یک زن را ببینید، چگونه میتوانید زیبایی یک شب پر ستاره را ببینید؟ چگونه میتوانید زیبایی یک گل را ببینید؟ اگر حساس نباشید، نمیتوانید لذتهای موسیقی، نقاشی، مجسمه سازی و شعر را تجربه کنید.

شما نسبت به همه آنچه که عظیم است، همه آنچه که توسط نوابغ بزرگ به بشریت تقدیم شده است، مطلقاً کور و کر خواهید شد. حساسیت شما کم کم خواهد مرد. و اگر همه حواس شما مرده باشند، شما فقط یک جنازه هستید. میان یک جنازه و یک انسان زنده چه تفاوتی هست؟

انسان زنده ، حساس است. همهٔ حواس او در حد اعلی، در حال عمل است. او میتواند ظریفترین نتهای موسیقی را بشنود، میتواند ژرفترین زیبایی هنر را ببیند و شادی و خوشیِ یک شعر بزرگ را احساس کند. اما این فقط وقتی ممکن است که به لذت جنسی ، بدون منع و بدون هیچ قید و شرطی اجازه دهد. زرتشت میگوید:

شهوترانی: پژمردگان را زهری است شیرین؛ اما شیرارادگان را نیروبخش بزرگی دل، و بادهٔ باده‌هایی که با احترام نگه داشته می‌شود.

زرتشت قطعاً بی نظیر است. هنگامی که او حقیقت را بیان میکند، آنرا به سادگی و بدون اینکه حتی نگران باشد که کسی به او گوش میدهد یا نه، بیان میکند. آن ممکن است خلاف کل جهان باشد، اما او تنها خواهد ایستاد، با حقیقت خواهد ماند.

او دارد میگوید: **شهوترانی: پژمردگان را زهری است شیرین.** فقط برای پژمردگان و ضعیفان چنین است. و ضعیفان و پژمردگان بر افراد قوی حکم میرانده اند. افراد ناهوشمند برای افراد باهوش الگوی زندگی تعیین میکنند. جامعه ادیانی برای زندگی کردن توسط آن و فرامینی برای پیروی کردن ایجاد میکند. و این کدهای اخلاقی توسط پژمردگان و ضعیفان، عقب ماندگان و احمقها ایجاد میشود.

اینها برای آنها کاملاً خوب و مناسب است. اما آنها کاملاً فراموش میکنند که همه گوسفند نیستند. شیرها هم هستند. و شیر نمیتواند توسط گوسفند مجبور شود. میتوان شیر را در قفس کرد، میتوان شیر را زندانی کرد. و این چیزی است که همهٔ افراد قوی در جهان احساس میکنند: آنها زندانی هستند. توسط کوچکان، ضعیفان و جامعه زندانی هستند. قطعاً گوسفندان در اکثریت هستند.

و فقط به خاطر تعدادشان الگوهای زندگی را تعیین کرده اند که شاید برای خودشان مناسب باشد، اما برای کسانی که به اندازهٔ کافی قوی و قدرتمند هستند، فقط زندان و

مرگ است. یک تمایز روشن باید وجود داشته باشد: چیزی میتواند برای کسی زهر باشد و برای کسی دیگر دارو باشد. همه اش بستگی به این دارد که آن چیز به چه کسی داده میشود.

پژمردگان را زهری است شیرین؛ اما شیرارادگان را نیروبخشِ بزرگِ دل، و بادهٔ باده‌هایی که با احترام نگه داشته می‌شود.

زرتشت دارد چیزی بی اندازه مهم و با عظمت میگوید: با احترام نگه داشته می‌شود. او دارد لذت جنسی را چیزی مقدس میکند. اگر چیزی شما را نابود کند، لذت جنسی نیست، بلکه ضعف شماست. قوی باشید! اما به اصطلاح رهبران دینی شما، درست عکس اینرا به شما میگفته اند: لذت جنسی را ترک کنید و ضعیف بمانید. و هرچه آنها را بیشتر ترک کنید، بیشتر ضعیف خواهید شد، چونکه همهٔ قدرت تجدید کننده و جوان کننده را از دست خواهید داد. همهٔ ارتباط خود با هستی را از دست خواهید داد. چونکه از طریق حس است که به هستی متصل میشوید. اگر حواس خود را ببندید، پیشاپیش قبر خود را آماده کرده اید.

زرتشت درست عکس آنرا خواهد گفت. اگر لذت جنسی شما را نابود میکند، بدین معنی است که شما نیاز دارید قویتر باشید. و باید به شما انضباطی داده شود که بتوانید قویتر و قدرتمندتر شوید. لذت جنسی نباید ترک شود، ضعف و پژمردگی باید ترک شود. و هر کسی باید چنان قوی شود که بتواند از «شراب شرابها» لذت ببرد بدون اینکه توسط آن خراب و نابود شود، بلکه برعکس، توسط آن قویتر، جوانتر و تازه تر شود.

شهوَت رانی چنان محکوم شده است که کل جهان مطلقاً ضعیف، پژمرده، غیرحساس شده است و ارتباط با زندگی را از دست داده است. اکثر ریشه های شما قطع

شده است. تنها چند ریشه باقی مانده است طوری که شما بتوانید فقط زنده بمانید و فقط نامی از زندگی برایتان بماند.

شهوَت رانی: بزرگ شادکامی ای که کنایه ای است از شادکامی برتر و برترین امید.

شهوَت رانی باید به عنوان اشاره گری درک شود که حتی شادمانی بزرگتری هم امکان دارد. همه اش به هنرمندی شما بستگی دارد. همه اش به این بستگی دارد که چگونه از انرژی زندگی خود استفاده میکنید. همه اش به این بستگی دارد که در شهوت رانی متوقف نشوید. لذت جنسی تنها یک پیکان است که به این نکته اشاره میکند که لذتهای بزرگتری وجود دارند، شادمانی بزرگتری وجود دارد، ارضای بزرگتری وجود دارد.

اما اگر لذت جنسی را ترک کنید... مانند این است که روی فرسخ شمار علامتی را ببینید که دارد به شما نشان میدهد که اینجا متوقف نشو، ادامه بده! و ترک کنندگان دارند میگویند: «علامت را پاک کنید. فرسخ شمار را ترک کنید.» اما در این صورت چه کسی به این نکته اشاره خواهد کرد که هنوز راه درازی در پیش است؟

تا شما به عظیمترین شادی زندگی نرسید... لذت جنسی فقط شروع است، نه پایان. اما اگر شما شروع و آغاز را انکار کنید، پایان را انکار کرده اید. این یک منطق ساده است. اما گاهی هرآنچه که آشکار است، به آسانی فراموش میشود. همه ادیان به شما تعلیم میداده اند که: «اگر لذت جنسی را ترک کنید، تنها در این صورت قادر خواهید بود سرور معنوی داشته باشید.» این یاوه و غیرمنطقی است.

لذت جنسی یک سنگ پرش به سوی سرور معنوی خواهد بود. شما دارید خود سنگ پرش را نابود میکنید. شما هرگز به مرحله بالاتر نخواهید رسید. شما نردبان را حذف کرده اید. نردبان چیزی است که باید از آن گذشت، نه اینکه آنرا ترک کرد! تفاوت بین ترک کردن و گذشتن از آن را بیاد داشته باشید.

زرتشت به شما خواهد گفت: «از آن بگذرید، اما هرگز آنرا ترک نکنید. چونکه اگر ترک کنید، هیچ چیزی برای گذشتن و رفتن به ورای آن وجود ندارد.» از لذایذ جنسی در همه تنوع اش و با هر شدتی که امکان دارد، لذت ببرید. آنها را تمام مصرف کنید. طوری که ناگهان آگاه شوید: «دنای لذت‌های جنسی تمام شده است و من باید به ورای آن بروم.» اما لذت جنسی راه را به شما نشان داده است. شما از آن قدردان خواهید بود و علیه آن نخواهید بود. آن هیچ چیزی از شما نگرفته است. فقط چیزهایی به شما داده است.

سیاری را که با یکدیگر بیگانه‌تر اند از زن و مرد. و کیست که تمام دریافته باشد که زن و مرد چه بیگانه‌اند با هم!

لذت جنسی پلی است بین مرد و زن. و قطعاً آنها با یکدیگر بیگانه اند. این چیزی مایه تاسف نیست. هرچه فاصله میان زن و مرد بیشتر باشد، جاذبه بیشتر خواهد بود. هر چه تفاوت بیشتر باشد، کشش برای با هم بودن، بیشتر است. هر چه نسبت به هم بیگانه تر باشند، درخواست برای درک یکدیگر عمیقتر است.

اگر من با همه انواع انحرافات جنسی مخالف بوده ام و بویژه با همجنس‌گرایی مخالف بوده ام، دلیل اصلی من معنوی است: چونکه اگر مرد به مردی دیگر یا زن به زنی دیگر عشق بورزد، آنها هیچ جاذبه مغناطیسی ندارند. آنها هیچ کششی ندارند. آنها بسیار شبیه هستند، تقریباً یکی هستند. هیچ تفحصی و هیچ اکتشافی وجود نخواهد داشت. آنها هیچ چیزی بیشتر از آنچه میدانستند، نخواهد دانست، چونکه آنها خودشان را میشناسد. یک مرد دیگر چه چیز بیشتری از خود آنها خواهد بود؟

همجنس‌گرایی مطلقاً غیرمعنوی است. چونکه به حساسیت شما تیزی نمی‌بخشد. و نمیتواند لذت جنسی شما را به یک اشاره‌گری به شادی‌های برتر تبدیل کند. همجنس

گرایی نوعی گیر کردن و در گل ماندن است. یک سفر نیست. شما به هیچ جایی نمیروید.

دیدار مرد و زن، یک سفر است. یک اکتشاف است. تلاشی است برای درک کردن قطب متضاد. تلاشی است برای درک کردن دیالکتیکهای زندگی. یک درس بزرگ است. و بدون این درس شما نمیتوانید به سطوح برتر آگاهی، شادی و معنویت حرکت کنید.

اما انسان بسیار پایین افتاده است. زرتشت بسیار پیشگویانه بوده است: که بزودی روزی خواهد آمد که انسان چنان کوچک خواهد شد که ارزش انسان نامیده شدن نخواهد داشت. بنظر میرسد آن روزها آمده است.

یکی از دلایلی که مجلس هند تصمیم گرفته است که من نمیتوانم وارد هلند شوم این بوده که من علیه همجنسگرایی صحبت کرده ام. حتی من نمیتوانستم آنرا باور کنم: دین هلند همجنسگرایی است؟ اما این قطعاً نشان میدهد که اعضای مجلس هلند و نخست وزیر کابینه هلند همه ظاهراً همجنسگرا هستند. چونکه حتی یکنفر هم برنخاست که بگوید: «این مایه رسوایی و خفت کل ملت است. منظور شما از این حرف چیست که اگر شخصی علیه همجنسگرایی صحبت کرده باشد، نمیتواند وارد هلند شود؟ آیا او یک جرم مرتکب شده است؟ آیا شما یک ملت همجنسگرا هستید؟ آیا او علیه ملیت شما حرف زده است؟»

هنگامی که من اینرا شنیدم، بلافاصله به افرادم اطلاع دادم: «به مجلس بگویید که نام هلند باید عوض شود: نام آن باید سرزمین همجنس گرایی شود. این مناسب تر است.» اما انسان بسیار پایین افتاده است. و دلیل اینکه او اینقدر پایین افتاده است، قدیسان شما هستند. چونکه آنها به شما تجرد را آموزش میداده اند که خلاف طبیعت است. تجرد علت همجنسگرایی است.

و اکنون یک اسقف آمریکایی بیرون آمده است و در ملاء عام اعلام کرده است- او توسط پاپ یا هیچ تجمع یا کلیسای مسیحی تکذیب نشده است- که مجرد شامل همجنسگرایی نمیشود. شما میتوانید مجرد باشید و همجنسگرا هم باشید. مجرد به سادگی یعنی عدم ارتباط به جنس مخالف. آن فقط مرد را از ملاقات با زن منع میکند، اما مرد را از عشق‌بازی با مرد دیگر یا زن را از عشق‌بازی با زن دیگر منع نمیکند!

و پاپ ساکت است! و سکوت او خیلی چیزها میگوید. چونکه او کاملاً به خوبی میداند که بیش از پنجاه درصد اسقفها، اسقف اعظمها، کاردینالها و کشیشهای همجنس‌گرا هستند.

همجنسگرایی در معابد- مسیحی، بودایی، جینی- متولد شد. هر جا که افراد مجرد بسیاری از یک جنس مجبور به زندگی با هم باشند، طبیعت راهی هرچند منحرف پیدا خواهد کرد. این افرادی که مخالف لذت جنسی بوده اند، انسان را با شیوه ای چنان ظریف خراب کرده اند و یک بشریت منحرف بوجود آورده اند. و آنها هنوز رهبران ما هستند. آنها هنوز راهنمایان ما به سوی معنویت هستند.

کیست که تمام دریافته باشد که زن و مرد چه بیگانه‌اند با هم!

فقط فردی با تجربه جنسی عمیق میتواند تفاوت وسیع و منحصر فرد بودن زن و مرد را درک کند. مسئله تساوی یا عدم تساوی نیست. آنها موجودات منحصر بفردی هستند. و میان آنها فقط دوستی امکان دارد.

کل این یاوه ازدواج، مرد را مهم کرده است. زن تقریباً یک سایه میشود. چرا پس از ازدواج، زن نام مرد را به خود میگیرد؟ اینها راههای ظریفی هستند تا روشن کنند که او اکنون در درجه دوم است. او دیگر هویت خودش را ندارد. شوهر او، هویت اوست. طبیعتاً ازدواج نمیتواند آرام بخش باشد. هر جا که تلاشی برای تمکل هست، نزاع و کشمش وجود خواهد داشت. و همه ازدواجها فقط جهنم ایجاد میکنند.

قدرت خواهی: آتشین تازیانه سنگ دل ترین سنگ دلان؛ هولناک عذابی نهاده بهر
ستمگرترین کسان؛ شرار تیره ای از خرمن آتش زنده. ...
قدرت خواهی: در برابر نگاه اش انسان می خزد و خود را می دزدد و بندگی می کند و
از خوگ و مار پست تر می شود تا آن که سرانجام خوار شماری بزرگ از درون اش فریاد
برآورد. ...

قدرت خواهی: همان که، باری، وسوسه کنان به سوی پاکان و تنهایان و بلندی های
خودبس بر می شود، تابان چون عشقی که وسوسه کنان شادی های ارغوانی را بر آسمان-
های زمینی نقش می زند.

قدرت خواهی: اگر بلند از پی قدرت میل فرود آمدن کند، چه کس آن را
بیمارگونگی می نامد؟ براستی، درین میل و فرود چیزی از بیمارگونگی و بیماری نیست!
شخص باید به کل امر نگاه کند. قدرت طلبی بردگی ایجاد کرده است. بشریت را به
شیوه های مختلف تخریب کرده است. قدرت طلبی در هر قلبی در حال سوختن است.
زرتشت طرفدار چنین قدرت طلبی ای نیست. این مخرب و زشت است.

اما یک راه خلاق میتواند باشد. و او آن چیز خلاق را خواست قدرت مینامد نه
قدرت طلبی و حرص قدرت. قدرت خواهی یک پدیده کاملاً متفاوت است. اما ادیان
این تفاوت را قایل نشده اند. از نظر آنان قدرت طلبی همه چیز است. هیچ چیزی وجود
ندارد که در آن بتوان چیزی را به بشریت هدیه کرد. اما زرتشت احساس میکند که
ظرفیت بسیار بیشتری در آن وجود دارد، طوری که آن میتواند بزرگترین نیروی خلاق
در جهان شود. اما آن نباید حرص و شهوت باشد. آن نمیتواند حرص نامیده شود.

قدرت خواهی: اگر بلند از پی قدرت میل فرود آمدن کند، چه کس آن را
بیمارگونگی می نامد؟ براستی، درین میل و فرود چیزی از بیمارگونگی و بیماری نیست!

قدرت خواهی یک تغییر بزرگ ایجاد میکند. قدرت خواهی به معنای قدرت داشتن بر دیگران نیست. قدرت طلبی به معنای قدرت بر دیگران است. قدرت خواهی به این معناست که شخص در خودش قویتر و قویتر شود، تابان تر و تابان تر شود، یکپارچه تر و قدرتمندتر شود، بیشتر و بیشتر یک شیر شود، یک فرد شود.

قدرت خواهی کاری با دیگران ندارد. بلکه تمرین خویشتن خودتان از بالا رفتن به سوی ارتفاعات است. انضباط خودتان برای رسیدن به بالاترین قله های وجودتان است. آن برای هیچ کسی مخرب نیست، بلکه برعکس، میتواند الهام بخش دیگران باشد. میتواند یک مشوق بزرگ باشد: اگر شخصی که یک روز در میان شما بود، اکنون در بالاترین قله آگاهی است، این ممکن است یک اضطرار، یک اشتیاق و یک اراده ایجاد کند- که در شما خفته است و در حالت کمون قرار دارد- که شما هم میتوانید یک قله بلند باشید، آن در توان شما هم هست.

قدرت خواهی به سادگی اراده خود بودن است: آزادی خواهی، خلاقیت خواهی، خواست رسیدن به جاودانگی، خواست اعلام کردن به جهان که: «من همواره اینجا بوده ام و همواره اینجا خواهم بود.» آن، خواست جاودانگی است.

اما ادیان فقط جنبه منفی آنرا گرفته اند. و هرگز در مورد جنبه مثبت آن حرفی نزده اند. و همراه با جنبه منفی، جنبه مثبت را هم محکوم کرده اند. آنها بشریت را فریفته اند، آنها هرگز یک تمایزی قایل نشده اند که هر چیزی جنبه منفی و جنبه مثبت دارد. محکوم کردن جنبه منفی درست بود، اما آنها هرگز جنبه مثبت را ستایش نکرده اند و مکاری و زیرکی آنها در اینجاست.

زیرا بلندی‌ها تنها نباید تا ابد تنها و خودبس بمانند؛ زیرا کوه باید به دره فرو آید و باد بلندی‌ها به پستی‌ها.

آه چه کسی نام تعمیدی و فضیلتی درست برای چنین شوری یافته است؟ زرتشت روزی این نام‌ناپذیر را «فضیلتِ ایثارگر» نامید.

و همانگاه - و براستی، برای نخستین بار- چنان افتاد که کلام او خودخواهی را خجسته شمرد؛ خودخواهی سالم و تن درستی را که از روان نیرومند سرچشمه می‌گیرد. از روان نیرومندی که تنِ والا از آن اوست؛ تنی زیبا، پیروزگر، شادی بخش که در پیرامون او چیزها همه آینده‌داری می‌کنند. ...

او خود دور می‌کند تمامی ترس‌ها را. او می‌گوید: بد یعنی ترس!

از نظر زرتشت تنها چیزی که بد است، ترسو بودن است و تنها چیزی که خوب است، شهامت و شجاع بودن است. از شجاعت همه فضایل متولد میشوند و از ترسو بودن و بزدلی، همه گناهان و جرمها متولد میشوند.

بدگمانی شرمگینانه نیز در نظرش پست است؛ و نیز هر آن کس که به جای دست و نگاه، سوگند می‌طلبد....

نزد او یکسره نفرت‌انگیز است و دل‌آشوب، آن کسی که هرگز ایستادگی نمی‌کند؛ آن کسی که تُف‌های زهر آگین و نگاه‌های بدخواهانه را فرو می‌دهد؛ آن زیاده‌شکیبا، با همه چیز در مدارا، به همه چیز رضا: زیرا که این راه و رسم بندگی است.

خواه کسی در برابر خدایان و تپاهای خدایی بندگی کند، خواه در برابر بشر و آراء ابلهانه بشری: این خودخواهی خجسته به هر گونه بندگی تف می‌کند!...

... درست همین نیرنگ بازی با خودخواهی است که می‌بایست فضیلت باشد و

فضیلت نامیده شود!

«از خود گذشته» همان چیزی است که این ترسویان خسته از جهان و عنکبوتیان صلیب‌نشین، بحق آرزو دارند که باشند.

زرتشت دارد میگوید که خودخواهی با سادگی طبیعت امور چیزها است. اما ترسوها میخواهند عدم خودخواهی فضیلت باشد. چونکه در عدم خودخواهی ترسوها برنده خواهند بود.

در هند گداها را در سراسر کشور خواهید یافت. و هر گدایی میگوید: «به من چیزی بده. بخشش، فضیلت است. و شما به خاطر آن پاداش عظیمی خواهید گرفت.» حال خود وجود گدایان باید نشان دهند که جامعه بیمار است و دیوانه است. که به تولید بچه هایی ادامه میدهد که نمیتواند آنها را تغذیه کند و مطلقاً غیرمنطقی است که یک بخش جامعه همه پولهای کشور را انباشته کنند و میلیونها نفر گرسنه بمانند.

شما تعجب خواهید کرد اگر بدانید که نیمی از کل ثروت هند در بمبئی است. در یک شهر! و یک کشور نهصد میلیونی در فقر مطلق است و دچار سوء تغذیه است و حتی تهیه یک وعده غذا خیلی خوشبختی است. میلیونها نفر فقط با ریشه گیاهان به زندگی ادامه میدهند. آنها ریشه درختان را میخورند. آنها از عهده تهیه میوه بر نمی آیند. و تا پایان قرن، حدود نیم میلیارد نفر فقط در این کشور از گرسنگی خواهند مرد. من در مورد همه جهان صحبت نمی کنم زیرا این تقریباً در سراسر جهان روی خواهد دارد.

هوشمندی باید فضیلت باشد، منطق باید فضیلت باشد، مسئولیت باید فضیلت باشد. اما بخشش به گدایان... گدایان را ابقا میکند. این گدایان، گدایان بیشتری تولید می کنند. این گدایان ازدواج می کنند، بچه تولید می کنند. چونکه تولید بچه از نظر اقتصادی سودمند است زیرا آن بچه ها هم گدایی می کنند.

زرتشت دارد میگوید: «خودخواهی تنها فضیلت است. عدم خودخواهی آرزوی ترسوها بوده است. چرا که به آنها باید کمک شود. کسی باید از آنها حمایت کند، کسی باید برای آنها غذا تهیه کند، کسی باید به بیماری آنها توجه کند، کسی باید مسئول بیماری، گرسنگی و تشنگی آنها باشد. هیچ کسی مسئول آن نیست.

یک جامعه سالم از همه انواع مردمی که به خدمات متواضعانه نیاز دارند، ممانعت خواهد کرد. ما میتوانیم جامعه ای ایجاد کنیم که سالم و ثروتمند باشد و همه در راحتی و رفاه باشند. اما این فقط وقتی ممکن است که هر کسی مسئولیت خود را بر عهده بگیرد.

منظور او از خودخواهی این است.

و اگر شما چیز خیلی زیادی برای سهم شدن دارید، آن باید شادی شما باشد، نه وظیفه شما یا فضیلت شما.

اما بر ایشان همه فرا می رسد اکنون روز، دگرگونی، شمشیر داد، نَمیروزِ بزرگ: و آن گاه بسی چیزها پدیدار خواهد شد!

و آن کس که «من» را مقدس خوانده است و خودخواهی را خجسته؛ براستی، او، آن پیشگو، همچن بر زبان می راند آنچه را که می داند: «هان، فرا می رسد، نزدیک است، نَمیروزِ بزرگ!»

زرتشت بزرگترین لحظه در زندگی بشر را «نمیروز بزرگ» مینامد. هنگامی که خودخواهی، به سادگی سالم خواهد بود، هنگامی که همه چیزهایی که قبلاً محکوم میشده است، رها خواهد شد و همه چیزهایی که طبیعی و انسانی است به عنوان دین ما و معنویت ما اعلام خواهند شد. خود طبیعت، دین ماست. و هیچ نیازی به دین دیگری نیست.

«هان، فرا می رسد، نزدیک است، نَمیروزِ بزرگ!»

چنین گفت زرتشت.

فصل پانزدهم

دربارهٔ جانِ سنگینی (قسمت اول)

...دشمنی ام با «جان سنگینی» حکایت از طبع پرنده وارم دارد و برآستی دشمن خونی، دشمن اصلی، دشمن مادر زاد اویم!

درین باب می‌توانسته ام تاکنون سرودی بخوانم و می‌خواهم بخوانم؛ اگرچه اکنون در خانه‌ای خلوت تنها هستم و می‌باید آن را بهر گوش‌های خویش بخوانم.

بی‌گمان، خوانندگان دیگری نیز هستند که تنها خانهٔ پرگلوشان را نرم، دست‌شان را گویا، چشم‌شان را زبان‌دار، و دل‌شان را بیدار می‌کند: من بدانان مانند نیستم.

آن که روزی آدیان را پرواز خواهد آموخت، سنگ‌چین‌های مرزها را همه زیر و زبر خواهد کرد. سنگ‌چین‌ها همه خود در برابر او به هوا خواهد پرید و او زمین را با نام «سبک» از نو تعمیم خواهد کرد.

شتر مرغ از هر اسبی تندتر می‌دود؛ اما او نیز سر خود را سنگین‌وار به زمین سنگین فرو می‌افکند: همچنین است انسانی که هنوز پرواز نمی‌تواند کرد.

زمین و زندگی بهر او سنگین است و جان سنگینی آن را همچنین می‌خواهد! اما هر آن کس که می‌خواهد سبک و پرنده‌وار شود باید خود را دوست بدارد: من چنین می‌آموزانم!

اما بی‌گمان نه با عشق بیماران و رنجوران....

باید خویشتن دوستی آموخت-من چنین می‌آموزانم!- با عشقی سالم و درست، چندان که بتوان نزد خویشتن ماند و سرگردان نگشت.

چنین سرگردانی خود را به نام «همسایه‌دوستی» تعمیم می‌دهد: با چنین کلمات تاکنون به از همه دروغ گفته‌اند و ریا ورزیده‌اند، بویژه آنانی که بر همهٔ جهان سنگینی می‌کنند.

و برآستی، خویشتن دوستی آموختن فرمانی امروزی و فردایی نیست، بل این هنری است ظریف‌تر از همهٔ هنرها و زیرکانه‌تر و واپسین‌تر و شکیباتر....

ما را از همان گهواره واژه‌ها و ارزش‌های سنگین می‌بخشند و این کابین، خود را «نیک» و «بد» نام می‌دهد. از آن روست که گناه زندگی را بر ما می‌بخشایند. و کودکان را از آن رو رخصتِ نزدیک شدن به خویشان می‌دهند که بهنگام آنان را از خویشان دوستی برحذر دارند: جان سنگینی چنین بنا نهاده است!

و ما- هر چه را که به کابین‌دهندگان، فرمان‌بردارانه روی شانه‌های سخت بر کوهستان سنگلاخ می‌کشیم. و چون عرق ریزیم، ما را می‌گویند: «آری، تاب آوردنِ بارِ زندگی دشوار است!»

اما به حقیقت آنچه دشوار است تاب آوردن انسان است و بس! زیرا بسی چیزهای شگفت بر دوش می‌کشد: او چون شتر زانو می‌زند و می‌گذارد که خوب بارش کنند....

...چنین گفت زرتشت.

هر کسی که می‌خواهد انسان به ارتفاعات ستارگان صعود کند، بناچار باید دشمن جان سنگینی باشد. سنگینی فقط یک پدیده فیزیکی نیست، بلکه یک قرینه هم در زندگی معنوی دارد. درست همانطور که اشیاء توسط زمین به طرف پایین کشیده میشوند و ما آنها را جاذبه مینامیم، همینطور چیزی در انسان او را به سوی پایین میکشد که زرتشت آنها را جان سنگینی مینامد.

چرا انسان کوتوله باقی مانده است در حالیکه توان غول شدن دارد؟ چرا انسان یک بوته کوچک مانده است در حالیکه میتواند یک درخت سرو لبنانی شود و به بلندای آسمان برسد، به گشایش و آزادی برسد؟ چرا انسان به پست ترین چیزها میچسبد به جای اینکه از همه آنچه که او را متوسط، زشت، خشن و حسود میسازد، رها شود؟ چرا او نمیتواند به ارتفاعات عشق، آگاهی، سرور برسد و در همه اطراف گلهای سرور بیارد؟ باید چیزی باشد که او را به سمت پایین میکشد و به او اجازه بالا رفتن نمیدهد.

زرتشت به آن دقیقاً نام درستی میدهد: جان سنگینی. و شخص باید بسیار آگاه باشد تا از شر این جاذبه رها شود. این جاذبه فقط هنگامی در انسان عمل میکند که او ناآگاه باشد؛ هر چه او ناآگاهتر باشد، بیشتر در چنگال جاذبه خواهد بود. هر چه آگاهتر بشود بیشتر آزاد است که خود را بالا ببرد. و تا انسان به ورای خود نرود، هیچ امکانی برای تکامل بیشتر نمیاند.

انسان هزاران سال است که عقیم شده است. هر حیوان دیگری به حیوانی برتر از خودش تولد میبخشد. انسان به باز تولید خودش ادامه میدهد. او به چیزی که ابرانسانی است، تولد نمیبخشد.

تنها نگرانی زرتشت، تولد ابرانسان است. او سعی میکند از هر جهتی با آن روبرو شود، همه موانع را رفع کند، همه چیزهای دست و پا گیر را دور کند و هر گونه تشویق و چالشی بدهد تا شما خودبینانه با آنچه که هستید راضی نشوید. بلکه یک نارضایتی عمیق و یک اشتیاق عظیم در شما برخیزد که شما را به ورای خودتان ببرد، که به شما بال بدهد و کل آسمان را خانه شما گرداند، که به شما اجازه دهد که شهروند ازلی و ابدی باشید. منظور او از ابرانسان این است.

زرتشت میگوید:

دشمنی ام با «جان سنگینی» حکایت از طبع پرنده وارم دارد و براستی دشمن خونی، دشمن اصلی، دشمن مادر زاد اویم!

هر عارفی چنین است. عرفان میتواند به صورت یک نبرد علیه جان سنگینی تعریف شود.

درین باب می توانسته ام تاکنون سرودی بخوانم و می خواهم بخوانم؛ اگر چه اکنون در خانه ای خلوت تنها هستم و می باید آن را بهر گوش های خویش بخوانم.

بی گمان، خوانندگان دیگری نیز هستند که تنها خانه پرگلویشان را نرم، دست‌شان را گویا، چشم‌شان را زیان‌دار، و دل‌شان را بیدار می‌کند: من بدانان مانند نیستم. آن که روزی آدمیان را پرواز خواهد آموخت، سنگ‌چین‌های مرزها را همه زیر و زبر خواهد کرد. سنگ‌چین‌ها همه خود در برابر او به هوا خواهد پرید و او زمین را با نام «سبک» از نو تعمید خواهد کرد.

اول چند اشاره به اینکه چه چیزی در شما جان‌سنگینی را تشکیل داده است. همه تملکات شما را سنگین میکنند و به شما اجازه پرواز نمیدهند. آنها بالهای شما را نابود میکنند. من مخالف استفاده کردن از چیزها نیستم. از هر تعداد چیزی که میتوانید استفاده کنید، اما آنها را تملک و تصرف نکنید، چونکه لحظه‌ای که چیزی را تصرف میکنید، بدون اینکه بدانید، شما تحت تملک آن چیزها درمی‌آید. مردی که فقط آرزوی پول دارد، بزودی خودش را زندانی تملکات خود مییابد. او معمولاً فکر میکند که تصرف و تملک میکند، اما سرانجام درمییابد که خودش تملک شده است.

یک داستان صوفی وجود دارد. یک کلبه بسیار کوچک وجود داشت که یک عارف صوفی و همسرش در آن زندگی میکردند. در نیمه شب، در حالیکه باران میبارید، و کلبه هم در میان یک جنگل تاریک، وحشی و خطرناک قرار داشت - کسی در آنها را کوید. همسرش نزدیک در خوابیده بود. در آنجا فضای زیادی نبود. فقط برای خوابیدن دو نفر جا بود.

شوهر گفت: «در را باز کن. شب تاریک است. جنگل پر از حیوانات وحشی است. کسی راهش را گم کرده است. او حتماً به پناهگاه نیاز دارد.» همسرش عصبانی شد و گفت: «اما فضای کافی در کلبه ما وجود ندارد. فقط برای خوابیدن دو نفر جا هست.»

عارف خندید و گفت: «اینجا کاخ یک شاه نیست که هر چه هم بزرگ باشد، همواره از کلبه یک عارف فقیر کوچکتر است. دو نفر میتوانند بخوابند، سه نفر میتوانند بنشینند. ما میشینیم و صحبت میکنیم و داستان تعریف میکنیم و آواز میخوانیم. شب تاریک و زیبایی است. حتی باران هم موسیقی خاصی ایجاد کرده است. در را باز کن!»

همسرش در را باز کرد. شخصی که خیس شده بود وارد شد و گفت: «من متاسفم که مزاحم میشوم. من گم شده ام. و نتوانستم جز کلبه شما هیچ نور دیگری را ببینم. من میدانم که این کلبه خیلی کوچک است، اما راه دیگری نبود. بیرون، پر از خطر است. جنگل پر از حیوانات خطرناک است.»

عارف گفت: «مشکلی نیست. ما جای کافی داریم. دو نفر میتوانند بخوابند، سه نفر میتوانند بنشینند. و ما زیاد بیرون نمیرویم و از دنیا بیخبریم. تو خوش آمدی. ما به تو گوش خواهیم داد. آنچه که ما میدانیم، آواز خواندن است. ما به تو آواز تقدیم میکنیم. شب به زودی خواهد گذشت. تقریباً نیمی از شب گذشته است. لطفاً در را ببند و راحت باشد. و احساس نکن که مزاحم ما شده ای. تو ما را مورد لطف قرار داده ای. به ما این شانس را داده ای که به یک مهمان خوشامد بگوییم. تو ما را ثروتمندتر کرده ای. ما مردمی بسیار فقیر هستیم. هیچ مهمانی هرگز درب ما را نمیزند. آمدن تو قلب ما را لرزاند است.»

آن مرد نشست. عارف یک آواز خواند، آوازی بسیار زیبا و بسیار هماهنگ با باران و صدای سکوت جنگل. و درست در همان زمان کسی دیگر در زد. عارف به مهمان گفت: «تو به در نزدیک هستی. لطفاً آنرا باز کن. کسی نیاز به پناهگاه دارد. بیرون خطرناک است.» اما آن مرد که همین چند لحظه پیش دنبال پناهگاه بود، عصبانی شد و گفت: «منظورت چیست؟ هیچ جایی نیست.»

عارف گفت: «اینجا کاخ یک شاه نیست که همیشه بدون فضا است. این یک کلبه کوچک از یک عارف فقیر است. ما سه تا نشسته ایم. چهارتایی میتوانیم کمی فشرده تر بنشینیم. و احساس گرما و عشق یکدیگر، واقعاً شادی بخش است. شب سردی است. مهمان خوش آمده است. تو در را باز کن. و بیاد داشته باش که چند لحظه پیش تو در همان وضعیت بودی.» آن مرد با اکراه در را باز کرد.

مرد دیگری که راه را گم کرده بود وارد شد و گفت: «بخشید. من کاملاً درمانده ام. و گرنه در شما را نمیزدم. میتوانم بینم که جایی نیست و سه نفر قبلاً نشسته اند.»

عارف گفت: «مشکلی نیست. ما کمی نزدیکتر به هم خواهیم نشست. بین ما مقداری فاصله هست. و احساس گرما، عشق و زندگی یکدیگر شادی بخش است. تو خوش آمدی. بنشین.»

اکنون کلبه کاملاً پر بود. عارف آواز دیگری خواند و همینکه آوازش تمام شد، کسی دیگر در زد. و در زدند او بسیار متفاوت بود. همه شوکه شدند. آنها میدانستند که عارف به هر کسی که در بزند، اجازه خواهد داد. عارف گفت: «در را باز کن. او کسی نیست. او یکی از دوستان من است. او یک الاغ است که در این نزدیکی زندگی میکند. یک الاغ وحشی.»

مهمانان و همسرش عصبانی شدند و گفتند: «این دیگر خیلی زیاد است. غیرقابل تحمل است. تو میخواهی یک الاغ را در این مکان که حتی برای راحت نشستن جا نیست، جا دهی؟»

عارف گفت: «چند بار باید به شما یادآوری کنم که این کلبه یک عارف فقیر است. همیشه جا هست، فقط باید آنرا یافت. ما نشسته ایم. ما خواهیم ایستاد. و به هر حال، سه چهارم شب گذشته است. بزودی آفتاب طلوع خواهد کرد. در را باز کن و بگذار مهمان وارد شود. مهم نیست که انسان باشد یا الاغ. از نظر من هر کسی که درخواست پناهگاه

میکند، باید به او خوشآمد گفته شود. و شما کاملاً به خوبی بیاد داشته باشید که شما هم چند لحظه پیش در همان وضعیت بودید.»

آن مرد خیلی با اکراه در را باز کرد و یک الاغ خیس وارد شد. عارف گفت: «الاغ بیچاره، او به کمک ما نیاز دارد. بگذارید او در وسط ما بایستد و ما در دور او خواهیم ایستاد. او کمی گرما خواهد گرفت. و شاید شما ندانید که او آواز مرا دوست دارد. من برای خوشآمد گویی به او یک آواز خاص خواهم خواند. در را ببند.»

آنها همه تعجب کردند. او یک آواز خواند. و الاغ خیلی با دقت به آن گوش داد. و هنگام صبح آنها ناپدید شدند. هنگامی که آنها داشتند میرفتند و از عارف به خاطر مهمان نوازی اش تشکر میکردند. او گفت: «مسئله ای نیست. شما مرا مرهون خود ساختید. شما به من این احساس را دادید که گویی من یک کاخ دارم. در حقیقت مرا ببخشید، من نتوانستم به شما فضای بیشتری بدهم چونکه مهمانان زیادی همزمان رسیدند. اما همواره بیاد داشته باشید، فضا مسئله روح شماست. مسئله جادار بودن فیزیکی نیست، بلکه جادار بودن روحی است.»

این عارف تحت قانون جاذبه نیست که مردم را پایین میکشد. برخورد او با مسئله نشان میدهد که او بال دارد. جان سنگینی نمیتواند او را آشفته و مختل کند.

هرگاه احساس میکنید که کاری انجام دهید که برای کسی مضر است، هرگاه کاری انجام میدهید که فقط یک تظاهر است، هرگاه کاری انجام میدهید که چیزی جز نقش بازی کردن نیست و دروغین و ناصادقانه است، هرگاه صادق نیستید، شما دارید به سمت پایین کشیده میشوید، شما دارید ارتفاعات خود را از دست میدهید. هرگاه احساس حسادت میکنید، مملو از نفرت هستید، مملو از خشونت و غضب هستید، میتوانید حتی

آنها احساس کنید که سنگین شده اید. حسادت شما را سنگین میکند. خشم شما را سنگین میکند. وانمود کردن و تظاهر نفسانی شما را سنگین میکند.

شما تقریباً میتوانید آنها احساس کنید و میان چیزها تمایز قایل شوید: چه چیزی شما را سبک میکند و چه چیزی شما را سنگین میکند. عشق شما را سبک میکند. مهربانی شما را سبک میکند. سکوت شما را سبک میکند. شادی شما را سبک میکند. هر چیزی که شما را سبک و بی وزن میکند، به شما کمک میکند که از زندان رها شوید.

اما انسان چنان کور است که گاهی به شیوه های تقریباً غیرقابل باوری رفتار میکند. شنیده ام که دو نفر برای کار به جای دور افتاده ای در آلاسکا میرفتند. در آخرین روستا، از آنجا که دیگر ممکن بود با هیچ انسانی برخورد نکنند، همه چیزهایی را که برای سه چهار ماه نیاز داشتند، خریدند. آنها افرادی عادی نبودند، هر دو دانشمند و محقق بودند. و این یک سفر برای تحقیق علمی بود.

در یک بقالی کوچک که داشتند چیزهای لازم را میخریدند، فروشنده به آنها پیشنهاد داد: «ممکن است فکر کنید به من ربطی ندارد که به شما پیشنهاد بدهم، اما من آلاسکا را میشناسم. من میدانم که شما هیچ موجود انسانی نخواهید یافت. اینجا آخرین مکان است. اکنون شما دارید وارد تنهایی عمیق میشوید. ممکن است فقدان همسران خود را احساس کنید. اما شما قادر نخواهید بود زنی بیابید. و من فقط برای کسانی که به انزوای مطلق میروند تا کاری انجام دهند، یک زن پلاستیکی دارم که قابل باد شدن است. این یک کار هنری است. شما فقط آنها را با باد پر میکنید و تعجب خواهید کرد: هرگز چنین زن زیبایی با بدنی متناسب ندیده اید.»

یکی از آنها گفت: «همه اش چرند است. توسط این مرد فریب نخور. این صرفاً احمقانه است.» اما مرد دیگر علاقمند شد و گفت: «من آنها را خواهم خرید.» و به دوستش

گفت: «بیاد داشته باش. این زن من است. من دوست ندارم هیچ کسی اطراف زن من پرسه بزند.»

دیگری گفت: «من هرگز فکر نمی‌کردم تو اینقدر احمق باشی. این فقط یک کیسه پلاستیکی است.»

اما او گفت: «من می‌خواهم قبلاً به تو اخطار بدهم. اگر سعی کنی به زن من نزدیک شوی، من تحمل نخواهم کرد.» او گفت: «من حتی در خواب هم نمیتوانم...»

اما شما نمیدانید: زندگی کردن به مدت چهار ماه در تنهایی... و مرد دیگر هر روز در مورد زن حرف میزد و میگفت: «او بسیار دقیق است، بسیار زیبا است. در حقیقت اکنون من نگران ام که من شاید هرگز یک زن واقعی را دوست نداشته باشم. چونکه هیچ زن واقعی اینقدر زیبا و مطیع نیست.»

کم کم دیگری هم احساس نیاز به یک زن کرد. و یکروز هنگامی که دوستش بیرون بود، شانس بدست آورد. او زن را باد کرد و گفت: «خدای من! او از هر سوفیا لورنی¹ زیباتر است.» و او نتوانست مقاومت کند و با کیسه پلاستیکی عشقبازی کرد. نه تنها این، بلکه با دندانهایش پستانهای آنرا سوراخ کرد. و زن از پنجره بیرون پرید! چونکه هوا به سرعت خارج شد و آنرا از پنجره به بیرون پرواز داد. و در همان زمان دوستش به خانه برگشت و گفت: «این بیش از حد است. من به تو اخطار داده بودم و تو گوش نکردی.» و به سادگی به او شلیک کرد.

پس از چهار ماه او به آن روستایی که از آن خرید کرده بودند، بازگشت. فروشنده پرسید: «زن چطور بود؟ دوستت کجاست؟» و آن مرد گفت: «در مورد آن حرف نزن. او دوست نبود. من مجبور شدم به او شلیک کنم. و من آمده ام که زن دیگری بگیرم،

¹ Sophia Loren

چونکه او زن مرا خراب کرد.» فروشنده نمیتوانست باور کند که حسادت بتواند اینقدر سنگین شود، آن هم به خاطر چنین امر ناچیزی.

اما حسادت شما را پایین میکشد. عصبانیت شما را پایین میکشد. رقابت کردن، حرص تملک، شما را یک کوتوله ساخته است. وگرنه شما هم میتوانستید یک غولی مانند زرتشت یا گوتام بودا باشید.

زرتشت میگوید: من دشمن جان سنگینی هستم. به جای اشاره کردن به چیزهایی که شما را سنگین کرده است، او به سادگی میگوید این کلمات را به کار میرد: **جانِ سنگینی**. آن شامل همه چیزهایی است که شما را سنگین میکنند.

...دشمنی ام با «جان سنگینی» حکایت از طبع پرنده وارم دارد و براستی دشمن خونی، دشمن اصلی، دشمن مادر زاد اویم!

درین باب می توانسته ام تاکنون سرودی بخوانم و می خواهم بخوانم؛ اگرچه اکنون در خانه ای خلوت تنها هستم و می باید آن را بهر گوش های خویش بخوانم.

بی گمان، خوانندگان دیگری نیز هستند که تنها خانه پرگلوشان را نرم، دست شان را گویا، چشم شان را زبان دار، و دل شان را بیدار می کند: من بدانان مانند نیستم.

آن خوانندگان، صادق و راستین نیستند. آواز به صورت یک پدیده خودانگیخته در آنها روی نمیدهد. آواز آنها یک کالا است. آنها به مخاطب و شنونده نیاز دارند: به خریدار نیاز دارند، آنها نمیتوانند در تنهایی آنها بخوانند. آنها نمیتوانند یک گل باشند که در اعماق جنگل، جایی که هرگز کسی از آنها نمیگذرد، در تنهایی خود شکوفا شوند. اما گل با همه رنگهای زیبایش شکوفا خواهد شد و گل خواهد داد و عطر خود را در بادها رها خواهد کرد. بدون توجه به اینکه آیا آن به هیچ بینی ای خواهد رسید یا نه، آیا

هیچ چشمی آن رنگهای زیبا را خواهد دید یا نه. آن، یک رشد درونی است. او منتظر یک رهگذر یا یک جمع نخواهد بود که او را ستایش و تحسین کنند. زرتشت میگوید: «خوانندگان دیگری هم هستند، بسیار صادق و بسیار فصیح. اما آنها فقط هنگامی آواز خواهند خواند که خانه پر باشد. من از آنها نیستم. آواز من، روح من است. آن برای فروش نیست. یک کالا نیست. من برای تفریح کسی نمیخوانم. من برای شادی محض خودم میخوانم. شادی و لذت من در خواندن آن است. آن، هیچ کاری با این ندارد که آیا کسی آنرا تحسین میکند یا سرزنش میکند.»

آن که روزی آدمیان را پرواز خواهد آموخت، سنگ‌چین‌های مرزها را همه زیر و زبر خواهد کرد. سنگ‌چین‌ها همه خود در برابر او به هوا خواهد پرید و او زمین را با نام «سبک» از نو تعمید خواهد کرد.

آواز من بخشی از جان سنگینی نیست، آواز من سرآغاز یک هستی سبک است.

شترمرغ از هر اسبی تندتر می‌دود؛ اما او نیز سر خود را سنگین‌وار به زمین سنگین فرو می‌افکند: همچنین است انسانی که هنوز پرواز نمی‌تواند کرد.

اکثر مردم هزاران سال مانند شترمرغ رفتار کرده اند. منطلق آنها یکسان است: چاه کندن در شنها و سر خود را در آن فرو کردن. این به شترمرغ کمک میکند. آن «منطق شترمرغی» نامیده میشود. این به او کمک میکند تا دشمن را نبیند. و اگر او نتواند دشمن را ببیند، چنین نتیجه میگیرد که دشمنی وجود ندارد. و او قادر است از هر اسبی سریعتر بدود، اما منطق احمقانه اش، او را قربانی میسازد. هر کسی میتواند او را بکشد.

لحظه ای که ببیند دشمن دارد نزدیک میشود، بلافاصله چشمانش را میندود و سر خود را در شنها فرو میکند. و آنها کاملاً راحت میشود چونکه نمیتواند دشمن را ببیند،

بنابراین دشمنی وجود ندارد. اما در حقیقت او آسیب پذیرتر میشود. اگر او چشمان خود را باز نگه میداشت، میتوانست فرار کند، میتوانست بجنگد، میتوانست خودش را نجات دهد.

زرتشت دارد میگوید: «انسانی که هنوز نمیتواند پرواز کند، درست مانند شترمرغ است. او ظرفیت و توان دارد، اما سوراخهای عمیقی در زمین کنده است. او به زمین چسبیده است. او از دست دادن تملکات خود میترسد، او از دست دادن اجتماع میترسد، او از ازدست دادن خانواده اش میترسد، از هزار و یک چیز میترسد. به خاطر این ترس، که مطلقاً بی اساس است - و فقط فرافکنی ذهن اوست - او راکد و ایستا میماند و حرکت نمیکند. او سرگردانی در سرزمینهای ناشناخته نمی شود. او از کوهها بالا نمیرود تا به ارتفاعات ناشناخته برسد.

چیزهای اساسی وجود دارند: سرگردان بودن به صورت بیگانه ای در سرزمین عجایب. و کوه پیمای ارتفاعات شدن. اینها تمرینات اولیه برای پرواز به سوی آسمان است. شخص نمیتواند از پرواز شروع کند.

تعجب خواهید کرد اگر بدانید که تقریباً یکصد سال است که از سراسر جهان کوه پیمایان به هیمالیا آمده اند و تلاش بسیار کرده اند تا به قلّه فتح نشده، اورست برسند قبل از ادموند هیلاری، صدها کوه نورد مردند و حتی جسد آنها پیدا نشد. اما عجیبترین چیز این است که این کوه نوردان از سراسر جهان میآمدند اما هیچ هندی ای هرگز به خود چنین زحمتی نداد. آن بسیار خطرناک و پرخطر بود.

حتی یک گروه از زنان کوه نورد از ژاپن... و پس از ادموند هیلاری، تلاش آنها خطرناکتر بود، چونکه ادموند هیلاری کم خطرترین مسیر را برای رسیدن به قلّه انتخاب کرده بود. این گروه زنان جوان ژاپنی، پرخطرترین مسیر را انتخاب کرد که هرگز قبلاً کسی از آن نرفته بود. و آنها به قلّه اورست رسیدند. پیروزی آنها بسیار بزرگتر از ادموند

هیلاری بود. چونکه مسیر ادموند هیلاری تقریباً شناخته شده بود، زیرا هزاران کوه نورد از همان مسیر میرفتند.

از طرف دیگر، از طرف چین، اورست یک کوه بسیار شیبدار است. اگرچه آنها دومین صعودکنندگان بودند، به اعتقاد من صعود آنها بسیار برتر بود. اولاً آنها زن بودند، دوماً مسیری پیموده نشده را انتخاب کرده بودند که بسیار مسیر خطرناکی بود. و آنها باز هم از عهدۀ آن برآمدند. اما هیمالیا به هند تعلق دارد و هیچ کوه نورد هندی هرگز فکر یا طراحی نکرده است که از اورست بالا برود.

این نشان میدهد که چرا این کشور دو هزار سال تحت بردگی مانده است. او نمیداند چگونه خطرناکانه زندگی کند. نمیداند چگونه زندگی کند. فقط میداند چگونه زنده بماند. و تا خطرناکانه زندگی نکنید، نمیتوانید آوازی بخوانید. شخصی که فقط زنده مانده است، انرژی ای برای آواز یا رقص ندارد. و او میتواند بدون هیچ مشکلی برده شود. چونکه هیچ انرژی ای ندارد که مقاومت کند.

زمین و زندگی بهر او سنگین است و جان سنگینی آن را همچنین می خواهد! اما هر آن کس که می خواهد سبک و پرنده وار شود باید خود را دوست بدارد: من چنین می - آموزانم!

اولین تعلیم برای کسی که میخواهد از زندان جاذبه رها شود، عشق به خویشتن است. هیچ دینی اینرا تعلیم نمیدهد. در حقیقت، همه ادیان درست عکس آنرا تعلیم میدهند: از خود متنفر باش. آنها اینرا اینقدر واضح و صریح نمیگویند، اما هر آنچه که میگویند، معنای ضمنی اش همین است. شما ارزش ندارید، شما گنهکار هستید، شما باید با اخلاقی بودن و دینی بودن و یک قدیس بودن، ثابت کنید که ارزش دارید. آنها به شما آرمانهایی میدهند و شما باید یک نسخه کاربنی از آن آرمانها شوید. آنگاه به شما احترام

میگذارند. اما یک نسخه کاربنی، یک نسخه کاربنی است. آن، روح اصیل شما نیست، آن، شما نیست!

شما میتوانید سعی کنید که یک گوتام بودا شوید. و طی بیست و پنج قرن، میلیونها نفر از مردم شرق سعی کرده اند که گوتام بودا شوند، اما حتی یک نفر هم به آن ارتفاع نرسیده است. حداکثر آنها بودایی و پیرو بودا مانده اند. اما آن، هم بسیار ولرم است و همه انواع تظاهرات را در خود دارد و صداقت گوتام بودا را ندارد، اصالت جستجوی گوتام بودا را ندارد.

من در بودگایا بودم، مکانی که گوتام بودا در آن روشن ضمیر شد. به یادبود گوتام بودا در آنجا یک معبد بنا شده است. هنوز آن سنگهایی که او روی آنها راه میرفت، نگه داشته اند؛ چونکه او دو نوع مدیتیشن داشت. یکی مدیتیشن در حال نشستن بود؛ و پیاسانا، که او آنرا در حالیکه زیر درخت بودی مینشست، انجام میداد. اما نمیتوان همه روز نشست. بنابراین او آنرا به تناوب انجام میداد:

یک ساعت مدیتیشن نشسته، و یک ساعت مدیتیشن در حال راه رفتن. آن سنگهایی که او روی آنها راه میرفت، هنوز در کنار آن معبد است. درخت در همان مکان است. آن، دقیقاً همان درخت نیست، اما نوع همان درخت است.

من راهب های بودایی را دیده ام که از ژاپن و تبت برای ادای احترام به آنجا می آیند. چونکه آنجا مقدسترین مکان آنان است. اما من ندیده ام که آنها در حال مدیتیشن روی آن سنگها راه بروند. همچنین ندیده ام که زیر آن درخت مدیتیشن کنند. فقط دیده ام که در حال پرستش آن درخت، یا پرستش مجسمه بودا بوده اند. و بودا هیچ کسی را پرستش نکرد. او در جستجوی روح خود بود. با پرستش نمیتوان آنرا یافت. برای یافتن آن باید به درون خود بروید. و هیچ کسی نمیتواند آنرا از طرف شما انجام دهد. شما باید تنها بروید. و وارد فضایی شوید که هرگز ندیده اید.

خطرناکترین تجربه، تنها بودن با خویشتن است و ذهن را پشت سر نهادن. شما به ذهن خود، با عشق خود و قلب خود کمی آشنایی دارید، اما از وجود خود که همان مرکز شماست، مطلقاً ناآگاه هستید.

مردمی که سعی میکنند گوتام بودا شوند، حداکثر میتوانند هنرپیشه شوند. در یک نمایش شاید بتوانند دقیقاً نقش گوتام بودا را بازی کنند، اما در زندگی واقعی... شما فقط میتوانید خودتان باشید، نمیتوانید هیچ کس دیگری باشید.

جان سنگینی به شما میآموزد که زندگی سنگین است، اما زرتشت به شما میگوید: «به خود شما بستگی دارد. انتخاب خود شماست که زندگی سنگین باشد یا سبک. اگر به اجتماع نچسبید، اگر به تملکات نچسبید، زندگی میتواند مطلقاً سبک باشد.» برای این کار، اولین چیز عشق ورزیدن به خودتان است. نیازی نیست از هیچ کسی نسخه برداری کنید. چونکه این جایی است که همه به خطا رفته اند.

خود را همانطور که هستید، دوست بدارید.

این مانع رشد شما نمیشود. در حقیقت، هر چه خود را بیشتر دوست بدارید، بیشتر خود را تصفیه و خالص میکنید و برازنده تر میشوید و در فردیت خود، راستینتر و اصیلتر میشوید. و تنها یک فرد اصیل میتواند مانند یک پرنده سبک باشد که کل آسمان آگاهی درونی در اختیار او باشد تا در آن پرواز کند. آنگاه هیچ چیز نمیتواند جلو آنرا بگیرد.

اما بی گمان نه با عشق بیماران و رنجوران. ادیان به شما میگفته اند: «به بیماران عشق بورزید، به رنجوران عشق بورزید. به بیمارستانها بروید، بیمارستان بسازید، به فقرا خدمت کنید.» بنظر میرسد همه ادیان با بیماران و رنجوران و فقرا سروکار دارند. هیچ کسی با شما و ثروت‌های شما و عظمت شما و شکوه شما کاری ندارد.

من به شما میگویم: تا خود را دوست نداشته باشید، تا ثروتها و ارتفاعات خود را نیافته باشید، قادر نخواهید بود عشقتان را با هیچ کسی سهیم شوید. مطمئناً بیماران و رنجوران به توجه و رسیدگی نیاز دارند، اما به عشق نیاز ندارند. این باید درک شود. چونکه مسیحیت آنرا تقریباً یک حقیقت جهانی ساخته است که بزرگترین چیز دینی و معنوی، عشق ورزیدن به بیماران و رنجوران است. اما این مطلقاً خلاف روانشناسی و خلاف طبیعت است.

لحظه ای که شما به بیمار عشق بورزید، به او کمک نمیکنید که از بیماریش بهبود یابد. چونکه لحظه ای که او سالم است، هیچ کسی به او عشق نمیورزد. بیماری یک بهانه خوب است تا دیگران را تحریک کند که به او عشق بورزند.

ممکن است اینرا دیده باشید. اما در مورد آن فکر نکرده اید. همسر در سراسر روز کار میکند و کاملاً سالم است. ام همینکه شوهر وارد میشود، او بلافاصله به تخت خواب میرود. او سردرد دارد. چونکه تا سردرد نداشته باشد، شوهر هیچ عشقی به او نشان نمیدهد. اما اگر سردرد داشته باشد، شوهر با اکراه کنار او مینشیند، سر او را ماساژ میدهد و نوعی عشق جعلی و ساختگی نشان میدهد و با کلماتی شیرین و زیبا حرف میزند. او ماهها همسرش را «عزیزم» صدا نکرده است، ام هنگامی که سردرد وجود دارد، او را «عزیزم» صدا میکند. و این چیزی است که او میخواهد بشنود: «من تو را دوست دارم. و من نه فقط امروز، بلکه برای همیشه تو را دوست خواهم داشت.»

عجیب است که شما هنگامی به فرزندان خود عشق میورزید که بیمار هستند. اما به یک روانشناسی ارتباطی ساده، توجه نمیکنید: بیماری و عشق به هم مرتبط میشوند. هرگاه کودک به عشق شما نیاز داشته باشد، مجبور است بیمار باشد. چه کسی به یک بچه سالم توجه میکند، چه کسی به یک همسر سالم توجه میکند، چه کسی به یک

شوهر سالم توجه میکند؟ عشق چیزی مانند دارو بنظر میرسد که فقط توسط بیماران مورد نیاز است.

من میخواهم اینرا برای شما روشن کنم: از بیمار مراقبت کنید اما هیچ عشقی نشان ندهید. توجه و مراقبت از بیمار چیزی کاملاً متفاوت است. بی تفاوت باشید. چونکه یک سردرد چیز بزرگی نیست. مراقبت کنید، اما از هر چیز شیرینی اجتناب کنید. به یک شیوه بسیار عملگرایانه از او مراقبت کنید. دارو را روی سر او بگذارید، اما عشقی نشان ندهید. چونکه این کار خطرناکی است. هنگامی که فرزندتان بیمار است، مراقب او باشید اما مطلقاً بی تفاوت باشید. به او بفهمانید که با بیمار شدن نمیتواند از شما اخاذی کند. همه بشریت در حال اخاذی از یکدیگر هستند. بیماری، پیری، رنجوری، تقریباً یک تقاضا شده است: «تو باید به من عشق بوری چونکه من بیمار هستم، من پیر هستم...»

یکی از بزرگترین روانشناسان شوروی [سابق]، **پاولوف**¹ یک قانون ارتباطی را کشف کرده است. که شخص باید بسیار مراقب باشد تا دو چیز را به هم ربط ندهد مگر اینکه بخواهد آنها را به هم مرتبط کند. او در همه عمرش روی سگها کار میکرد. او به سگها غذا میداد و یک زنگ را به صدا درمیآورد. حال، زنگ هیچ کاری با غذا ندارد. اما سگ هر روز آنها همزمان با خوردن غذا میشنید. پس از پانزده روز او فقط زنگ را به صدا درمیآورد و سگ زبان خود را درمیآورد و بزاق او جاری میشد.

حال، هیچ رابطه طبیعی میان صدای زنگ و بزاق و آویزان شدن زبان وجود ندارد. اما آنها با هم مرتبط شده اند. صدای زنگ، بلافاصله کل بدن را برای غذا آماده میکند. اگرچه هیچ غذایی نیست.

یک رویداد زیبا در مورد این آزمایشات که پاولوف در مورد ارتباط انجام میداد، وجود دارد. یکروز او سعی کرد همان آزمایش را از جنبه دیگری انجام دهد. او غذا را

¹ Pavlov

در جلوی سگ گذاشت اما سگ آنرا نخورد. او نمیتوانست این را باور کند. او مجبور شد زنگ را به صدا درآورد! و همینکه صدای زنگ برخاست، سگ شروع به خوردن غذا کرد.

او گفت: «خدای من، اکنون من دچار مشکل شدم.»

او هفتاد سگ داشت. حتی در انقلاب کمونیستی که مردم از گرسنگی میمردند، دولت از سگهای او مراقبت کرده بود. آنها در رفاه زندگی میکردند. در ایام انقلاب که هیچ انسانی آنقدر در رفاه نبود. چونکه پاولوف کشفهای بزرگی کرده بود. او در زندگینامه اش نوشته است: «من شوکه شدم هنگامی که سگها از خوردن غذا سر باز زدند. آنها گرسنه بودند اما زنگ باید به صدا درآورده میشد. فقط در این صورت... ارتباط بسیار عمیق شده بود.»

هنگامی که کسی بیمار است و شما عشق نشان میدهید... و این یک امر معمول است که بشریت دنبال کرده است. شما به شخص بیمار عصبانیت نشان نمیدهید، حتی اگر عصبانی باشید. حتی اگر هیچ عشقی احساس نکنید، به او عشق نشان میدهید. اگر نتوانید عشقی ظاهر کنید، لااقل اظهار همدردی میکنید. اما این کارها خطرناک است. و بسیار مخالف یافته های روانشناسی است.

زرتشت درست میگوید: اما بی گمان نه با عشق بیماران و رنجوران.

باید خویشتن دوستی آموخت-من چنین می آموزم!- با عشقی سالم و درست، چندان که بتوان نزد خویشتن ماند و سرگردان نگشت.

شما باید به خود عشق بورزید و خود را دوست بدارید بدون اینکه فکر کنید که آیا شایسته آن هستید یا نه. شما زنده هستید، همین دلیل کافی است که شما ارزش عشق را دارید. درست همانطور که ارزش نفس کشیدن را دارید. شما فکر نمیکنید آیا ارزش

تنفس را دارید یا نه. عشق یک تغذیه ظریف برای روح است. درست همانطور که غذا برای بدن. و اگر پر از عشق به خود باشید، قادر خواهید بود به دیگران هم عشق بورزید. اما به افراد سالم و قوی عشق بورزید.

از بیماران و افراد پیر مراقبت کنید. اما مراقبت موضوعی کاملاً متفاوت است. تفاوت بین عشق و مراقبت، مانند تفاوت بین مادر و پرستار است. پرستار مراقبت میکند، مادر عشق میورزد. هنگامی که کودک بیمار است، بهتر است که حتی مادر هم یک پرستار شود. هنگامی که کودک سالم است، هر چه میتوانید بر او عشق بورزید. بگذارید عشق با سلامتی، قدرت و هوشمندی مرتبط گردد. این به کودک در راه طولانی زندگی اش کمک خواهد کرد.

چنین سرگردانی خود را به نام «همسایه دوستی» تعمیم می دهد.

به مردم گفته شده: «همسایه ات را دوست بدار» و هیچ کسی به آنها نمیگوید: «خودت را دوست بدار». شما اولین همسایه خودتان هستید! هر کس دیگری بعد از آن می آید. و اگر نتوانید به خودتان عشق بورزید، چگونه میتوانید به همسایه تان عشق بورزید؟

مسیح میگوید: «همسایه ات را همچون خودت دوست بدار.» اما در کل تعالیم او حتی یک جمله وجود ندارد که هیچ اشاره ای کند که چگونه باید خود را دوست داشت. و اگر شما بخواهید همسایه خود را مانند خود دوست بدارید، باید از او متنفر شوید. چونکه شما از خودتان تنفر هستید. هیچ کسی خودش را دوست ندارد: بینی اش کمی کوتاه یا کمی بلند است، چشمها آنقدر که باید زیبا نیستند، بدن او آنقدر که باید متناسب نیست. شما بطور پیوسته در حال مقایسه کردن خودتان هستید. و در این مقایسه همواره کسی را مییابید که از شما بهتر است. چگونه میتوانید به خود عشق بورزید؟

همه مقایسه ها باید متوقف شود شما باید خود را همانطور که هستید بپذیرید. این شیوه ای است که هستی میخواید شما باشید. و این شیوه ای است که شما باید خود را دوست داشته باشید. نه با اکراه، بلکه با سرور و شادی. آنگاه شاید عشق شما به سوی همسایه ها سرشار شود. قطعاً چنین خواهد بود. هنگامی که بسیار مملو از عشق هستید، آن بناچار لبریز خواهد شد، و گرنه عشق به همسایه مشکلترین کار در جهان است. مسیح دو جمله گفته است: «دشمن خود را همچون دوست بدار.» این آسانتر است. چونکه دشمن دور است، او یک مزاحم دائمی نیست. اما همسایه... «همسایه ات را همچون خود دوست بدار.» این مشکلترین کار است. او یک مزاحم دائمی است. اما اگر شما بدانید که چگونه به خود عشق بورزید، عشق شما به شما درک عظیمی در مورد دیگران میبخشد. همچنانکه خود را میپذیرید، قادر خواهید بود مردم را همانطور که هستند، بپذیرید. این خطای آنها نیست. درست همانطور که هستی به شما یک فردیت خاص داده است، به آنها هم فردیت خاصی داده است. آنها مسئول آن نیستند. و اگر بتوانید به خود عشق بورزید، میتوانید به همه جهان عشق بورزید. بله، حتی به همسایه!

با چنین کلمات تاکنون به از همه دروغ گفته‌اند و ریا ورزیده‌اند، بویژه آنانی که بر همه جهان سنگینی می‌کنند.

و براستی، خویشتن دوستی آموختن فرمانی امروزی و فردایی نیست، بل این هنری است ظریف تر از همه هنرها و زیرکانه تر و واپسین تر و شکیباتر. این یک فرمان نیست. یک هنر است. یک انضباط است. شما باید آنرا یاد بگیرید. شاید عشق ورزیدن، بزرگترین هنر جهان است. اما هر کسی فکر میکند که با توان و ظرفیت عشق ورزیدن متولد شده است، بنابراین هیچ کسی آنرا تصفیه و تهذیب نمیکند.

آن خام و ابتدایی باقی میماند. و آن میتواند تا چنان ارتفاعاتی تصفیه شود که در آن ارتفاعات بتوانید بگویید عشق همان خدا است.

ما را از همان گهواره واژه‌ها و ارزش‌های سنگین می‌بخشند و این کابین، خود را «نیک» و «بد» نام می‌دهد. از آن روست که گناه زندگی را بر ما می‌بخشایند.

زرتشت دارد میگوید: «از همان گهواره شما مجبور شده اید تصورات خاصی را به عنوان خوب و تصورات خاصی را به عنوان بد قبول کنید. و اگر آنرا بپذیرید، زندگی کردن غیرممکن میشود.» بچه بیچاره است. او نمیتواند به خودی خود زنده بماند. او وابسته است. و والدین، بدون هیچ نیت بدی، فقط ناآگاهانه، به بهره برداری از این وضعیت بچه ادامه میدهند و تصورات خود از خوب و بد را به او تحمیل میکنند. اگر آنها را بپذیرید، و معمولاً هر بچه ای آنرا میپذیرد... از آن روست که گناه زندگی را بر ما می‌بخشایند. آنگاه گناه زندگی بر شما بخشیده میشود. و گرنه زندگی تان یک گناه میشود که نمیتواند بخشیده شود.

و حقیقت این است که همه تصورات ما از خوب و بد چنان فاسد و کهنه و تاریخ مصرف گذشته است که نیاز به تغییر دائمی دارد. اما آنها ثابت هستند. زندگی به تغییر ادامه میدهد، اما تصور ما از خوب و بد، تغییر نمیکند. و به خاطر این تصورات ما نمیتوانم با تمامیت زندگی کنیم. شکاف بزرگی میان زندگی و ایدئولوژیهای ما وجود دارد.

در روستای ما، یک پزشک که از طبقه بالای برهنه‌ها بود، به عنوان مردی بسیار خردمند شناخته میشد. من عادت داشتم با پدرم نزد او بروم. پدر من با او بسیار دوست بود. آنها تقریباً هم سن بودند. و هرگاه او احساس میکرد که عطسه دارد می‌آید، بلافاصله با انگشتانش صدا درمی‌آورد. من بسیار تعجب میکردم: «چرا با انگشتانش صدا درمی‌آورد؟» من از او پرسیدم.

او گفت: «هنگامی که عطسه میکنی، یک شکاف وجود دارد. و ارواح میتوانند وارد تو شوند.»

من گفتم: «خدای من! و او خردمند ترین فرد روستا بود. بنابراین من گفتم: «خواهیم دید.»

و هرگاه او را میدیدم، خواه عطسه میکرد یا نه، من شروع میکردم. به زودی این در همه روستا پیچید. من به همکلاسی هایم گفتم: «هنگامی که از خیابان او رد میشوید، اگر او را در مغازه دیدید، فقط با انگشتان خود صدا درآورید.»

و از من بسیار عصبانی شد. او شروع به دویدن به دنبال مردم میکرد و میگفت: «چرا این کار را میکنی؟» اما او میگفت: «یک عطسه داشت میآمد. اگر نیامد، من چه کار میتوانم بکنم؟ من فقط احساس کردم که دارد میآید. آیا تو میگویی بگذارم اول عطسه بیاید؟»

او گفت: «نه، این درست نیست. هرگاه احساس کردی عطسه دارد میآید، فقط این کار را بکن تا ارواح نتوانند وارد شوند.»

من به پدرم گفتم: «این بسیار احمقانه است. چرا ارواح باید از چنین صدای کوچکی بترسند؟ و چرا عطسه به آنها فضایی برای وارد شدن بدهد؟»

اما او گفت: «این پزشک بسیار مرد خردمندی است. او همه متون مقدس را میداند. همه قدیسان در خانه او میمانند. اما تو دیگر اجازه نداری به خانه او بروی. او به من گفته است: پسر تو خطرناک است. او تقریباً هزار دانش آموز مدرسه را خراب کرده است. من نمی توانم هنگامی که به خیابان نگاه می کنم و می بینم کسی آنجا ایستاده است، کار کنم.»

اما پدر من به او گفت: «آنها به تو هیچ آسیبی نمی زنند. آنها فقط به انگشت صدا در آموزند. بگذار این کار را بکنند.»

او گفت: «من نمی‌توانم تحمل کنم. آنها دارند مرا مسخره میکنند.» و او با عصای خود دنبال بچه‌ها می‌دوید. این حتی وسوسه انگیزتر شد. حتی برای کسانی که دانش آموز نبودند.

همسر او مرا بسیار دوست داشت. من نمیتوانستم از در در جلویی وارد خانه او شوم چونکه با عصایش آنجا می‌ایستاد. و به همسرش گفته بود اگر مرا بگیرد، کتک خواهد زد... بنابراین من مجبور بودم از در عقبی به دیدار همسر او بروم. من به همسرش گفتم: «یکروز تو هم آنرا امتحان کن.» او گفت: «این ایده به ذهن آمده است.» او بسیار جوانتر از شوهرش بود. او همسر سوم او بود. دو همسر او مرده بودند.

او گفت: «این ایده به ذهن آمده است اما می‌ترسم اگر این کار را بکنم او بسیار عصبانی شود.»

من گفتم: «نگران نباش. او چه کار میتواند بکند؟ تو جوانتری، تو قویتری، او پیر است. نگران نباش. و قبل از اینکه این کار را بکنی، عصای او را مخفی کن.»

بنابراین همسر او این کار را کرد. روز بعد، هنگامی که من از مقابل خانه او رد میشدم، مرا صدا زد و گفت: «این دیگر غیرقابل تحمل است. تو داری ذهن همسر مرا هم خراب میکنی. دیشب هنگامی که داشتم به خواب میرفتم، او این کار را کرد!»

من گفتم: «من نمیتوانم وارد خانه تو شوم.» او گفت: «من میدانم. تو از در پشتی آمدی. اما آیا میخواهی بگذاری من در این روستا زندگی کنم یا اینجا را ترک کنم؟ چونکه اکنون کل روستا دارد چیزی را که در سنت آمده است، مسخره میکند. پدر من و پدربزرگ من این کار را میکرده است.»

من گفتم: «این هیچ معنایی ندارد. تو باید آنرا برای من ثابت کنی... من میتوانم کل روستا را ساکت کنم. من میتوانم در خانه همه آنها بروم و بگویم: «او میگوید که متاسف

است و دیگر آنرا انجام نخواهد داد.» اما تو یا یک توضیح علمی به من بده یا رنج بکش.»

او گفت: «من ترجیح میدهم خودم آنرا متوقف کنم. ارواح نمیتوانند مرا به اندازه ای که کل روستا عذاب میدهد، عذاب دهند. کل حرفه من مختل شده است. حتی بیماران من دارند میخندند. چونکه مجبورم بیمارانم را در وسط کار رها کنم و دنبال مردم بدم.» این صحبت روستا بود: «برای این مرد به اصطلاح خردمند چه اتفاقی افتاده است؟» کل خرد او توسط فقط یک چیز نابود شد. حتی مردم عادی شروع به فکر کردن کردند: «این حماقت است. من قبلاً آنرا دیده بودیم اما توجه نکرده بودیم. ما فقط فکر میکردیم که آن یک ایده سری و اسراری است. ما هرگز از او نخواستیم که مانع ارواح شود، و اکنون هر کسی در سراسر شهر دارد جلو ارواح را میگیرد.»

چیزی ممکن است از سنت بیاید، ممکن است قرن‌ها خوب یا بد تلقی شده باشد. اما شما باید با زندگی امروز هماهنگ باشید. باید معاصر باشید. و باید مدام بررسی کنید که آیا ایده شما از خوب و بد هنوز معتبر است یا نه. و تعجب خواهید کرد که چنین نیست. چیزی که در یک زمینه خوب است، در زمینه ای دیگر بد میشود. چیزی که از یک زمینه بد است، در زمینه ای دیگر بد نیست. و با جریان زندگی، که همه چیز در حال تغییر است، شما هم باید با تغییر هماهنگ باشید. تنها در این صورت میتوانید در تمامیت و با سرشاری و شادمانی زندگی کنید. وگرنه دو هزار سال عقب هستید و شکاف آنقدر بزرگ است که شما پیشاپیش مرده اید و گویی در قبر قرار دارید. ایدئولوژی شما اگر کهنه باشد، اگر در هر لحظه تازه نشود، قبر شما شده است.

و کودکان را از آن رو رخصتِ نزدیک شدن به خویشان می‌دهند که بهنگام آنان را از خویشان دوستی بر حذر دارند.

مادر به بچه می‌گوید: «مرا دوست بدار، من مادر تو هستم.» پدر می‌گوید: «مرا دوست بدار. من پدر تو هستم.» چنانکه گویی فقط با پدر بودن یک لزومی وجود دارد که او باید دوست داشته شود. تنها لزوم این است که شما دوست داشتنی هستید، خواه پدر باشید یا نه. خواه مادر باشید یا نه. اگر دوست داشتنی باشید، بچه با عشق جواب خواهد داد. به بچه نگوید: «من پدر تو هستم. به همین دلیل تو باید مرا دوست بداری.» این کار عشق او را بسیار کوچک میکند. آنگاه نیازی نیست که کسی دیگر را که پدر او نیست، دوست بدارد.

والدینی که درک بیشتری دارند باید فرزند خود را طوری دوست بدارند که او یاد بگیرد با عشق جواب دهد. بنابراین هرگاه او توسط کسی دوست داشته شود، با عشق جواب خواهد داد. با عشق ورزیدن به بچه به او نشان میدهید که او دوستداشتنی و جذاب است. و همینکه او این تصور را دریافت کند که جذاب و دوست داشتنی است، به خودش عشق خواهد ورزید. این تنها راه آموختن راه درست دوست داشتن خودش و با عشق جواب دادن به هر کسی است که به او عشق می‌ورزد.

جان سنگینی چنین بنا نهاده است!

و ما- هر چه را که به کابین دهنده‌مان، فرمان‌بردارانه روی شانه‌های سخت بر کوهستان سنگلاخ می‌کشیم. و چون عرق ریزیم، ما را می‌گویند: «آری، تاب آوردنِ بارِ زندگی دشوار است!»

زندگی خیلی سخت میشود. این خودِ زندگی نیست که سخت است. شما شتر بیچاره را بسیار بار میکنید و آنگاه به او می‌گویید: «زندگی بسیار سخت است.»

اول شتر را مجبور به زانو زدن و متواضع بودن و آماده برده بودن می کنید و آنگاه اگر به شما اجازه بدهد که بیش از حد توانش بارش کنید، از او تقدیر و ستایش می کنید. آنگاه او یک شتر قدیس میشود. همه قدیسان شما چنان بار زیادی به دوش دارند که همه شادی و لذت زندگی شان ناپدید شده است. آنها نمیتوانند بخندند، نمیتوانند برقصند. نمیتوان انتظار داشت که شتری که بیش از حد بار شده است، برقصد. برای چه برقصد؟ برای برده بودن؟ برای اینکه مجبور است زانو بزند؟ شما شکوه و عظمت او را خرد کرده اید، غرور او را درهم شکسته اید. اکنون مسئله رقص وجود ندارد. و با چنان باری... اما شما بارها و بارها میگویید: «بله، تاب آوردن زندگی سخت است.» اما زرتشت چیزی کاملاً متفاوت برای گفتن دارد:

اما به حقیقت آنچه دشوار است تاب آوردن انسان است و بس!

نه زندگی. زندگی بی اندازه زیبا و سبک است. زندگی فقط مملو از آواز و لذت و شادی است. انسان است که تاب آوردنش سخت است. و انسان است که تحمل زندگی را نیز سخت میکند.

زیرا بسی چیزهای شگفت بر دوش می کشد: او چون شتر زانو می زند و می گذارد که خوب بارش کنند.

این ذهنیت بردگی شما، آماده بودن شما برای بنده شدن، آمادگی شما برای پرستش، زانو زدن و دعا کردن، آمادگی شما برای پذیرش این تصور که شما اشیائی هستید که توسط خدا خلق شده اید است که تاب آوردنش دشوار است. و این است که کل زندگی شما را یک مسئله میکند. شما آن مسئله را ایجاد می کنید. عشق سبک است، اما ازدواج سخت است. اما ازدواج اختراع انسان است، عشق چنین نیست.

عشق یک نسیم طبیعی است. اما شما چنان طمعکار هستید که اگر نسیمی تازه وارد اتاقتان شود، فوراً همه در و پنجره ها را میندید تا آن نسیم تازه را در درون اتاق نگه

دارید. اما هنگامی که همه درها و پنجره ها بسته شوند، آن نسیم دیگر تازه نیست، بلکه کهنه و مانده میشود. عشق تازه است. اما ازدواج کهنه و مانده میشود و بوی نا میگیرد. اگر سخن زرتشت درست از آب درآید و یک روز ابرانشان روی زمین فرابرسد، خیلی چیزها تغییر خواهند کرد. یکی از آنها ازدواج است. در این مورد من مطلقاً مطمئن هستم. چونکه ازدواج بیش از هر چیز دیگری انسان را رنجور و بیچاره کرده است. عجیب است: عشق شما را بسیار شاد و خوشحال و مسرور میکند و ازدواج فقط همه شادیهها و لذتها و سرورها را نابود میکند چونکه ازدواج، در پشت یک نام زیبا، چیزی جز یک اسارت نیست، چیزی جز قرارداد و یک توافق مادام العمر نیست. و هر انسانی که زندگی را درک کند، نمیتواند برای فردا قولی بدهد، چونکه کسی چه میداند که فردا چگونه خواهد بود و به چه چیزی شبیه خواهد بود؟

من ممکن است تغییر کنم، تو ممکن است تغییر کنی. عشق تحت کنترل ما نیست. آن مانند برق نیست که بتوانید آنرا با زدن یک کلید روشن کنید یا خاموش کنید. آن هنگامی که میآید آمده است و هنگامی که میرود، رفته است. اما مشکل هنگامی برمیخیزد که عشق ناپدید میشود و شما نمیتوانید برای جلوگیری از آن هیچ کاری بکنید. شما خیلی چیزها وعده داده اید. اکنون تنها چیزی که برایتان مانده است، تظاهر و ادا درآوردن است. وانمود کردن است و این چیزی است که سخت ترین بار بر روی زندگی میشود.

اگر هوشمندانه و آگاهانه زندگی کنید، برای فردا هیچ وعده و قولی نمیدهید. و مردم دارند حتی برای زندگی بعدی هم قول میدهند! همسر هندو به سوی خدا دعا میکند: «همین شوهر را در زندگی بعدی به من بده» من چنین دعاهایی شنیده ام و از آن زنان پرسیده ام: «آیا زندگی تو چنان پرسرور است که از خدا میخواهی همان شوهر را به تو بدهد؟» آنان میگفتند: «پرسرور؟ زندگی من یک جهنم است!»

من میگفتم: «پس چرا دوباره همان شوهر را میخواهی؟ آیا تنوع را دوست نداری؟ تو باید دعا کنی: بجز این شوهر هر کسی را به من بده! بس است دیگر! یک زندگی کافی است.» اما بطور سنتی، فضیلت همسر هندو این است که همان شوهر را دوباره و دوباره و دوباره بخواند. و زندگی رنجور و تیره روز است.

یک فرد باهوش، فردی که کمی آگاهی مراقبه گون دارد، میتواند زندگی اش را یک تکه هنری نماید. میتواند آنرا چنان سرشار از عشق و موسیقی و شعر و رقص نماید که هیچ حدی برای آن نباشد. زندگی سخت نیست. حماقت بشر است که آنرا سخت میکند.

...چنین گفت زرتشت.

فصل پانزدهم

دربارهٔ جانِ سنگینی (قسمت دوم)

کشف انسان دشوار است و از همه دشوارتر کشف خویشتن. جان بسا هنگام دربارهٔ روح دروغ می‌گوید....

و اما آن کس که خود را کشف کرده باشد می‌گوید: «این است نیک و بد من» و با این، دهان کورموش و گورزاد را می‌بندد که می‌گویند: «نیک، نیک همگانی! بد، بد همگانی!»

به راستی، دوست نمی‌دارم آنانی را نیز که هر چیزی را نیک می‌دانند و این جهان را بهترین جهان می‌خوانند. من اینان را «به همه چیز رضا» می‌نامم.

بهترین چشایی نه از آن به همه چیز رضایی ست که هر چیزی را تواند چشید! من آن زبان‌ها و معده‌های سرکشِ گزیننده را پاس می‌دارم که «من» و «آری» و «نه» گفتن آموخته‌اند. ...

ذوق من زرد تند و سرخ آتشی را می‌پسندد. ذوق‌ام خون را با همهٔ رنگ‌ها می‌آمیزد. هر کس که خانهٔ خود را دوغاب سفید زند، روانِ دوغاب خوردهٔ خود را بر من فاش می‌کند. ...

و نیز نگون بخت می‌نامم آنانی را که همیشه باید چشم به راه باشند. چنین کسانی با ذوق من ناسازگارند: یعنی، همهٔ باجگیران و کاسبکاران و شهریاران و دیگر زمین‌و-دکان‌داران.

براستی من نیز چشم به راه ماندن آموخته‌ام و از بیخ و بن خویش نیز. اما تنها چشم به راه خویش ماندن را: و بالاتر از همه، ایستادن و راه رفتن و دویدن و جهیدن و بالا رفتن و رقصیدن را.

باری این است آموزهٔ من: آن که می‌خواهد روزی پریدن آموزد، نخست می‌باید ایستادن و راه رفتن و دویدن و بالا رفتن و رقصیدن آموزد. پرواز را با پرواز آغاز نمی‌کنند! ...

من از بسی راه‌ها و روش‌ها به حقیقت خویش رسیده‌ام. من تنها با یک نردبام تا بلندیایی یرنشدم که بر آن چشمان‌ام در دوردستان‌ام دور می‌زند.

و همیشه راه را به اکراه پرسیده‌ام. زیرا این کار همیشه با ذوق من ناسازگار است. خوش‌تر داشته‌ام از خودِ راه‌ها پیرسم و جويا شوم.

رفتن‌ام همه جویش بوده است و پرسش: و برآستی برای چنین پرسش‌ها پاسخ نیز می‌باید آموخت! باری، این، ذوق من است.

ذوقی که نه خوب است و نه بد؛ بل ذوق من است؛ ذوقی که از آن دیگر نه شرم دارم و نه نهان‌اش می‌دارم.

به آنانی که «راه» را از من پرسیده‌اند، چنین پاسخ داده‌ام: «این، اکنون راه من است. راه شما کدام است؟» زیرا راه مطلق در کار نیست.

چنین گفت زرتشت.

همهٔ ادیان و همهٔ فلسفه‌ها بر پایهٔ این فرض قرار دارند که راهی به سوی حقیقت غایی وجود دارد. زرتشت آنرا کاملاً انکار میکند. او میگوید که چنین راهی وجود ندارد. و اگر چنین راهی وجود ندارد، این نکته معانی ضمنی بسیاری دارد.

اولاً اگر مردمی که به راه اعتقاد دارند برحق بودند، پس راه پیشاپیش وجود دارد. شما فقط باید آنرا دنبال کنید، فقط باید در آن راه حرکت کنید. اینگونه است که ادیان سازماندهی شده بوجود آمدند. آنها شاهراه و ابر شاهراه هستند. و میلیونها نفر در آنها با هم به سوی حقیقت گام برمیدارند. هیچ کسی هرگز توجه نمیکند که آیا کسی هم به جایی رسیده است یا نه.

بیست و پنج قرن گذشته است، و میلیونها نفر در راه گوتام بودا حرکت کرده اند. اما هیچ کسی برنگشته است که بگوید: «من رسیده ام. این راه مرا به سرزمین موعود رسانده است.» و وضعیت همهٔ ادیان دیگر هم همین است. هندوها قادر نبوده اند کریشنای دیگری تولید کنند، مسیحیان نیز قادر به تولید مسیح دیگری نبوده اند.

عجیب است... هنوز میلیونها نفر دارند خط مشی خاص، عبادات خاص، متون مقدس خاص را پیروی میکنند. آنها دارند «راه» خود را میسازند. و همهٔ راهها شکست خورده اند. چونکه اگر همهٔ این راهها موفق شده بودند، دنیا کاملاً متفاوت شده بود. دیگر دنیای جنگهای دائمی، خشونت، جرم، قتل، خودکشی، دیوانگی و همهٔ انواع انحرافات نمیبود. و انسان اکنون این اندازه رنجور و بیچاره نبود. او چیزی جز یک زخم عمیق نیست که میدانند که هیچ راهی برای شفای آن نیست.

هر کسی زخم خود را پنهان میکند. شما لبخند میزنید فقط برای اینکه اشکهای خود را پنهان کنید. و به یکدیگر نمایش میدهید که همه چیز کاملاً خوب است. و همه میدانند که هیچ چیزی اصلاً خوب نیست.

من یک دوست داشتم. و هرگاه او را میدیدم، از او میپرسیدم: «اوضاع چطور است؟» و جواب او تقریباً مکانیکی و همیشه یکسان بود: «همه چیز خوب است.» من از دیگر دوستان در مورد این مرد تحقیق کردم. و آنها گفتند: «آن هیچ معنایی ندارد. او میگوید همه چیز خوب است. از هر چیزی پرسی همین را میگوید.»

یک روز او را در راه دانشگاه ملاقات کردم. و خواستم دوباره از او بپرسم، چونکه سه ماه پیش پدرش مرده بود. من میدانستم. بنابراین از او پرسیدم: «اوضاع پدرت چطور است؟» او گفت: «او سه ماه است که کاملاً خوب بوده است. مطلقاً خوب.» من نمیتوانستم آنچه را میشنیدم باور کنم. پدر او مرده بود. مطمئناً او سه ماه کاملاً خوب بوده است. او هیچ مشکلی ایجاد نکرده بود. اما او همان چیز را به یک شیوه روتین میگفت.

هر کسی چهره ای را نمایش میدهد که مال خودش نیست. هیچ کس نمیخواهد خودش را رنجهای خودش را افشا کند. هزاران سال مردم ادیان بزرگ را تمرین میکرده اند، از رهبران بزرگ پیروی میکرده اند. و این نتیجه اش است. اگر یک درخت از روی میوه هایش شناخته شود، پس همه ادیان شما باید توسط حالت رنجوری و بیچارگی شما قضاوت شوند. شما میوههای کل گذشته خود هستید.

زرتشت مطلقاً درست میگوید: هیچ راهی نیست. منظور او دقیقاً از گفتن اینکه هیچ راهی وجود ندارد، چیست؟

او دارد خیلی چیزها میگوید. یک چیز اینکه: شما باید گام بگذارید. و راه را با گام نهادن خود ایجاد کنید. شما یک راه حاضر و آماده نخواهید یافت. رسیدن به درک غایبی حقیقت، اینقدر ارزان نیست. شما مجبور خواهید بود مسیر را با راه رفتن خودتان ایجاد کنید. مسیر حاضر و آماده نیست، که جایی افتاده باشد و منتظر شما باشد. آن درست مانند آسمان است: پرندگان پرواز میکنند اما هیچ رد پایی به جا نمیگذارند. شما نمیتوانید آنها را دنبال کنید. هیچ رد پایی به جا نمانده است.

زرتشت دارد میگوید: «گوتام بودا ممکن است رسیده باشد، اما در آسمان آگاهی هیچ ردپایی به جا نگذاشته است. هیچ مسیری نساخته است. هر کسی باید مسیر خودش را ایجاد کند.» این همچنین به این معناست که دین نمیتواند یک پدیده سازماندهی شده باشد. آن اساساً و بنیاداً فردی است.

آن درست مانند عشق است. نمیتوان عشق سازماندهی شده داشت. یک شخص عاشق میشود. سازمان عاشق نمیشود. و در عشق، حداقل یک شخص دیگر هست، اما در جستجوی حقیقت شما مطلقاً تنها هستید. آن حتی از عشق هم بالاتر است. حقیقت به شما اجازه نمیدهد که حتی یک همراه با خود داشته باشید. و دلیل اینکه حقیقت نمیتواند چنین اجازه ای بدهد، ساده است: زیرا حقیقت، جایی در بیرون نیست، آن در درون شماست. و شما فقط به تنهایی میتوانید به درون خود بروید. نمیتوانید کسی دیگر را با خود ببرید.

در آسمان درونی آگاهی تان، مجبور خواهید بود آنچه را که جستجو میکنید، با ایجاد کردن مسیر، بیابید. این امر در روحهای ترسو ایجاد ترس میکند. و گرنه، به روحهای دلیر و با شهامت هیجانی عظیم میبخشد: شوری عظیم، چالش بزرگ تنهایی و خلوت، به تنهایی در ناشناخته حرکت کردن، بدون نقشه، بدون راهنما، بدون جاده، بدون فرسخ شمار. این برای روحهای شجاع یک شادی بزرگ است.

به همین دلیل تجربه حقیقت همواره بکر است. هیچ کسی قبل از شما آنجا نبوده است. هیچ کسی نمیتواند قبل از شما آنجا باشد. آنها همه در مرکز درونی خودشان بوده اند. مرکز درونی شما هنوز بکر است و تا به آن نرسید، بکر خواهد ماند.

جستجوی حقیقت، عاشق خویش شدن است.

یافتن حقیقت، چیزی عینی نیست، آن فقط کشف کردن خویشتن خودتان است. تنها به شناخت زیبایی و سرور، آرامش و جاودانگی هستی خودتان نائل شدن است.

نیازی به پیرو بودن ندارید. هر پیروی در جهت اشتباه حرکت میکند. فقط به خاطر پیروی کردن. نیازی به انتخاب مسیر ندارید: خود همین انتخاب، شروع کردن سفر در جهتی اشتباه است. نیازی ندارید که آرمانی از گوتام بودا، مسیح، ماهاویرا یا کریشنا داشته باشید. چونکه داشتن یک آرمان به شما اجازه نخواهد داد که تنها باشید. آن آرمانها در درون تصورات شما با شما همراه خواهند شد. از اینرو بودا یک کلام بسیار فوق العاده دارد: «اگر در مسیر را من دیدار کردید، فوراً مرا بکشید.» زرتشت میگوید: «از اصطلاح ناجی ها حذر کنید. و بیش از همه، از زرتشت حذر کنید.»

اگر عاشق مردی مانند زرتشت شوید- که بسیار آسان و تسلی بخش است- همان عشق شما یک مانع خواهد شد، مانعی در جستجوی خلوص و معصومیت و خود راستین تان خواهد شد. جملات امروز اهمیت بسیار دارند.

کشف انسان دشوار است و از همه دشوارتر کشف خویشتن. جان بسا هنگام دربارهٔ روح دروغ می گوید.

اولین مشکل در کشف خویشتن این است که ذهن شما مملو از دروغ دربارهٔ خودتان است. دروغهایی که آموخته اید و از همهٔ مکانها جمع کرده اید. از متون مقدس، از روحانیون، از قدیسان، همهٔ انواع آشغالها را درمورد خودتان جمع کرده اید. و هیچ یک از آنها شما را نمیشناسند. هیچ یک از آنها نمیتوانند شما را بشناسند. امکان شناخت شما فقط برای خود شما موجود است. این مطلقاً حق انحصاری شماست. هیچ کس دیگری نمیتواند وارد حریم خلوت شما شود. این یک حقیقت اساسی و بنیادین است که باید به یاد داشته باشید: درونیتین وجود شما نمیتواند برده شود، نمیتواند حتی لمس شود.

اسکندر به هند آمده بود. و هنگامی که برمیگشت، به یاد آورد که استادش ارسطو که پدر منطق غرب است از او خواسته است که: «تو شاید برای بسیاری افراد هدایای

مختلفی بیاوری. برای من، من می‌خواهم که یک سانیاسین بیاوری.» چونکه فقط شرق میداند که سانیاسین چیست: شخصی که تکلیف مهم زندگی اش را کشف کردن خودش قرار داده است. کسی که همه چیز را فدا کرده است، همه چیز را به خاطر یک چیز به خطر افکنده است: او می‌خواهد خودش را بشناسد. لذا ارسطو به او گفته بود: «من دوست دارم چنین فردی را ببینم.» چونکه غرب هنوز از جستجوی درونی بیخبر بود. متأسفانه حتی امروز هم غرب از جستجوی درونی بیخبر است. کل تلاش او عملی و عینی است: چگونه در مورد جهان بیشتر بداند، چگونه در مورد دورترین ستارگان بیشتر بداند. اما ظاهراً هیچ کسی خیلی علاقمند به شناخت خودش نیست. بنظر میرسد که این امر مسلم پنداشته شده است: چه نیازی به شناختن خودت هست؟ تو پیشاپیش خودت هستی.

این درست است که شما پیشاپیش خودتان هستید. اما شما چه کسی هستید؟ شما از وجود خویشتن خود آگاه نیستید. شما شادی، آواز، رقص و سرور کسی را که خود را میشناسد، تجربه نکرده اید.

اسکندر به مکانهای بسیاری رفت و از مردم پرسید: «من دوست دارم در مورد کسی بدانم که خودش را یافته باشد. چونکه نمی‌خواهم یک فرد تازه کار با خود ببرم. من کسی را می‌خواهم که به خانه رسیده باشد.» آنها همه به یک نفر اشاره کردند و گفتند: «در این راه، در نزدیک کوه، در کنار رودخانه یک مرد پیر را خواهی یافت. در این ناحیه سانیاسین زیاد است. اما آنها هنوز در جستجو هستند. تنها آن پیرمرد دیگر یک جستجوگر نیست. او رسیده است. او دریافته که کیست.»

اسکندر ژنرالهای خود را به سوی آن فرد دانا فرستاد. آنها به او گفتند: «اسکندر کبیر می‌خواهد تو مهمانش باشی. و او می‌خواهد تو را به یونان ببرد. به تو همه امکانات و تجملات و تسهیلات داده خواهد شد.»

پیرمرد خندید و گفت: «بہتر است خودِ اسکندر کبیرتان را نزد من بیاورید. من با خدمه حرف نمیزنم. خود ارباب را بیاورید!»

آن ژنرال خودش ژنرال بزرگی بود. اما هرگز چنین صدای مقتدری نشنیده بود. او در بسیاری از جنگها جنگیده بود، به کشورهای بسیاری تاخته بود، اما هرگز با چنین شیری برخورد نکرده بود. او نتوانست هیچ چیزی بگوید. او به سادگی برگشت و به اسکندر گفت: «بہتر است از این پیرمرد چشم پوشی. او هیچ ادبی ندارد و تقریباً وحشی است. او با من بدرفتاری کرد و میترسم با تو هم بدرفتاری کند.»

اسکندر گفت: «هر کسی که با من بدرفتاری کند نمیتواند یک لحظه بیشتر زندگی کند. من می‌آیم.» اما همچنانکه نزدیک آن پیرمرد آمد، کمی لرزش در خودش احساس کرد. چونکه پیرمرد گفت: «پس تو اسکندر کبیر هستی. کسی که خود را «کبیر» بنامد، کبیر نیست. نمیتواند کبیر باشد. نظر تو چیست؟»

اسکندر گفت: «من برای بحث نیامده ام. من آمده ام تو را دعوت کنم.» پیرمرد گفت: «من مانند باد هستم. من آزادانه حرکت میکنم. تو نمیتوانی یک نسیم را دعوت کنی. آن به خودی خود می‌آید. اگر من احساس کنم که دوست دارم بیایم، به یونان خواهم آمد. نه با دعوت تو. اما اگر نخواهم بیایم، حتی به بہشت هم نخواهم آمد.»

اسکندر خشمگین شد. او شمشیرش را بیرون کشید و گفت: «اگر با من نیایی، در همین لحظه سرت را از بدن جدا میکنم!» پیرمرد خندید و صدای خنده اش در کل دره پیچید. او گفت: «زیاست. این کار را بکن! من همیشه میخواستم افتادن سرم از بدنم را بینم. فقط آنرا بتر. نگران نباش که یک مرد را کشته ای. چونکه من آن مردی نیستم که تو میکشی. من از سر خود بسیار دور هستم. هنگامی که سر من بیفتد، تو افتادن آنرا خواهی دید، و من هم افتادن آنرا خواهم دید. چونکه من سرم نیستم. این سر دیر یا زود خواهد افتاد. خاک به خاک بر خواهد گشت. من احساس برکت خواهم کرد که حتی

اسکندر کبیر مجبور است برای من کار کند. باید دستور مرا انجام دهد. سر را فوراً قطع کن! چنانکه گویی به او دستور می‌دهد سر کسی دیگر را قطع کند!

حتی اسکندر که هزاران سر را قطع کرده بود، نتوانست از عهده قطع کردن سر او برآید. شمشیر او به غلاف برگشت و پیرمرد گفت: «چه کار داری میکنی؟» اسکندر گفت: «فقط مرا بیخس. من شیوه های شما مردم را نمیدانم. استاد من از من خواسته بود که کسی را که حقیقت را یافته ببیند. نه او و نه من میدانیم که مردی که حقیقت را یافته چگونه رفتار میکند. یک چیز قطعی است: تو چیزی ورای بدن و ورای ذهن یافته ای. من تو را مجبور نخواهم کرد با من بیایی. من سعادت داشتم که فقط تو را ببینم. من در مورد استادم در مورد تو گزارش خواهم کرد.»

ذهن انسان بزرگترین مانع در راه او به سوی اکتشاف خود است. چونکه ذهن به دروغ گفتن در مورد شما ادامه می‌دهد: تو این هستی، تو آن هستی. آن، دروغهای زیبایی میگوید: تو یک روح جاودان هستی. تو خود خدا هستی. تو آگاهی جاودان هستی، تو حقیقت هستی، تو زیبایی هستی، تو نیکی هستی. اما اینها همه کلمات تو خالی هستند. شما آنها را جمع آوری کرده اید، از منابع مختلف قرض کرده اید. آنها همه فقط آشغال هستند. اما میتوانند مانع شما شوند. چونکه به شما این احساس اشتباه را میدهند که شما پیشاپیش خود را میشناسید. و اگر پیشاپیش خود را بشناسید، رفتن به کاوش و اکتشاف معنایی ندارد.

این خیانت آمیزترین و زشت ترین حقیقت در مورد ذهن شماست، که آن به زیبایی دروغ میگوید. آن از متون مقدس نقل قول میکند و شما را متقاعد میکند که نیازی ندارید به هیچ جایی بروید. شما فقط انجیل مقدس را بخوانید، یا گیتای مقدس یا قرآن مقدس را بخوانید و همه چیز را خواهید یافت. نیازی به جستجو نیست، مردم قبلاً همه

چیز را در مورد روح یافته اند. این درست است. مردم همه چیز را در مورد روح یافته اند، درست همانطور که مردم همه چیز را در مورد عشق یافته اند. اما آیا این بدان معناست که یافته های آنها در مورد عشق، به شما مزهٔ عشق را خواهد داد؟ یافته های آنان برای شما فقط کلمه است. آنها نمیتواند یک تجربه بشوند.

و اما آن کس که خود را کشف کرده باشد می گوید: «این است نیک و بد من» و با این، دهان کورموش و گورزاد را می بندد که می گویند: «نیک، نیک همگانی! بد، بد همگانی!»

زرتشت میگوید: «یکی از نشانه های شخصی که خودش را کشف کرده است، این است که او همواره میگوید: این خوب من است یا این بد من است.» او با اصطلاحات عمومی حرف نمیزند. او چنان صحبت نمیکند که گویی قانونی یافته است که برای همه قابل اعمال است. کسانی که در مورد قوانینی حرف میزنند که قابل اعمال به همه است، بطور قطع نشان میدهد که آنها خودشان را نمیشناسند. هر فردی منحصر بفرد است. از اینرو هر فردی اخلاق خودش را دارد، خوب خودش و بد خودش را دارد.

او نمیتواند بگوید: نیک، نیک همگانی! بد، بد همگانی! او فقط میتواند بگوید: «این برای من خوب است. من خودم را میشناسم. و میدانم که چه چیزی مرا شادتر میکند، چه چیزی مرا به وجد میآورد. آنچه که مرا مسرور میکند برای من خوب است. اما من نمیتوانم اینرا یک قاعدهٔ عمومی کنم چونکه آنچه برای من شهاد است، ممکن است برای کسی دیگر سم باشد. شما یگانگی خود را دارید، فردیت خود را دارید.»

این در مورد انسان، عظیم است. و مشکل این است. دلیل اینکه چرا علم نمیتواند در مورد انسان به هیچ نتیجه ای برسد. آن میتواند در مورد آب به نتیجه برسد، میتواند در مورد ماده به نتیجه برسد، میتواند در مورد هر چیزی به نتیجه برسد، اما در مورد آگاهی

نمی‌تواند. چونکه علم فقط هنگامی می‌تواند به نتیجه برسد که یک قانون عمومی و بدون استثنا بیابد. اما آنچه در مورد یک آگاهی درست است، ممکن است در مورد آگاهی دیگر درست نباشد.

گوتام بودا و ماهاویرا هم عصر بودند. آنها در یک ناحیه از هند به نام **بهار** بودند. کلمه **بهار** صرفاً به معنای ناحیه سرگردانی بودا و ماهاویرا است: **بهار** یعنی «سرگردان ها» و از آنجا که آنها در این ناحیه سرگردان بودند، نام این ناحیه **بهار** شد. آنها از شهرها و روستاهای یکسانی رد می‌شدند.

یکبار اتفاق افتاد: آنها مجبور شدند در یک کاروانسرا بمانند. در یک طرف گوتام بودا اقامت داشت و در طرف دیگر ماهاویرا بود. اما آنها هرگز در مورد هیچ چیزی موافق نبودند. و آنها هر دو موجوداتی خود یافته بودند. ماهاویرا برهنه زندگی می‌کرد. بودا لباس به تن داشت. نه زیاد، فقط سه تکه لباس کل دارایی او بود. اما پیروان ماهاویرا پیوسته از او می‌پرسیدند: «فردی که خودش را یافته است، همه تملکات حتی لباسش را رها میکند. چرا تو لباسهایت را ترک نمی‌کنی؟» و مریدان بودا از ماهاویرا می‌پرسیدند: «یک فرد خودیافته لباسهایش را ترک نمی‌کند. بودا ترک نکرده است. تو چرا بدون لزوم از سرما و گرما در فصول مختلف رنج میبری؟ چرا خودت را شکنجه می‌کنی؟»

اما هیچ کسی - و آنها هزاران پیرو داشتند - نتوانست این نکته ساده را ببیند. شاید آن آنقدر آشکار بود که آنها دیدن آنرا از دست میدادند.

آنها می‌توانستند تشخیص دهند که هر دو شخص دارای یک جذب و کاریزما هستند. در چشمانشان عمق معنوی یکسانی هست. در اشارات آنها شکوه یکسانی هست. و در کلامشان اقتدار یکسانی وجود دارد. و رایحه شادی بخش یکسانی در اطراف آنهاست:

همان عطر، همان زیبایی. اما چرا آنها در بیان، فلسفه و روشهای خود اینقدر با هم تفاوت دارند؟

نوع بشر در یک توهم بزرگ زندگی کرده است: که همه انسانها یکسان هستند. که انسانها با هم برابرند. این درست نیست. در مورد همه انسانها چه میتوان گفت، حتی دو انسان هم یکسان نیستند.

و هنگامی که آنها به بالاترین قله خود میرسند، بیش از همیشه منحصر بفرد و متفاوت میشوند. چونکه نبوغ آنها به نهایت تجلی خود میرسد. و طبیعتاً بودا نوعی متفاوت با ماهویرا دارد. زرتشت نوعی متفاوت با مسیح دارد. اگر ما بتوانیم یک حقیقت ساده را درک کنیم: که هر کسی باید خودش را کشف کند و در همین اکتشاف او اخلاق، فردیت و خوب و بد خودش را مییابد، آنگاه اینقدر نسبت به یکدیگر منتقدانه و نکوهشی رفتار نخواهیم کرد.

هم اکنون بودایها نمیتوانند ماهویرا را به عنوان روشن ضمیر بپذیرند و میگویند او بسیار نزدیک بود، اما کاملاً روشن ضمیر نبود. و پیروان ماهویرا هم نمیتوانند بودا را به عنوان فردی کاملاً روشن ضمیر بپذیرند.

یکی از پیروان ماهاتما گاندی که مرا اولین بار به پونا آورد، ریسابداس راکا نام داشت. او بر طبق تعالیم گاندی یک کتاب نوشته بود ماهاتما گاندی تعلیم میداد که همه ادیان یکسان هستند. که یاوه و بیمعنی است. ادیان تا آنجا که امکان دارد متفاوت هستند. ریسابداس راکا در دین جین متولد شده بود و کتابی در مورد بودا و ماهویرا نوشته بود. نام کتاب او: **باگوان ماهویرا و ماهاتما گوتام بودا** بود.

من از او پرسیدم: «تو داری سعی میکنی ثابت کنی که همه ادیان یکسان هستند. اما عنوان کتاب تو میگوید که ماهویرا، باگوان است، و بر طبق آیین جین، لقب باگوان به معنای شخصی است که دریافته، برکت یافته و به حقیقت رسیده است. چرا از همین لقب

برای بودا استفاده نکرده ای؟ چونکه پیروان بودا، او را باگوان بودا مینامند. اما تو برای او لقب ماهاتما به کار برده ای. ماهاتما به معنای روح بزرگ است: بزرگ، اما نه چنان بزرگ که یک شخص برکت یافته هست. او بسیار نزدیک است اما هنوز نرسیده است.»

او از دست من بسیار عصبانی شد و گفت: «هیچ کسی اینرا به من نگفته است. من حتی این کتاب را به ماهاتما گاندی هم نشان دادم و او از آن بسیار تقدیر کرد.»

من گفتم: «من ماهاتما گاندی نیستم و به اندازه او کور نیستم. من میتوانم از همین عنوان کتاب بینم که تو در اعماق ذهنه هنوز پیرو ماهاویرا هستی و نمیتوانی درک کنی که کسی دیگر مانند گوتام بودا که فلسفه ای متفاوت و سبک زندگی متفاوتی دارد، به همان تجربه و همان حقیقت دست یافته باشد.» و چونکه من از عنوان کتاب او انتقاد کردم، همان نقطه جدایی شد. او دشمن بزرگ من شد. فقط به خاطر اینکه من یک حقیقت ساده را گفته بودم که او نمیتوانست انکار کند.

من گفتم: «اگر تو دارای وقار و بزرگی هستی، باید این کتاب را جمع کنی و بسوزانی. آنرا دوباره بنویس و اگر کوچکترین شکی داری که بودا با ماهاویرا مساوی نیست، پس وانمود نکن.»

هر فردی باید به چنان فضای منحصر بفردی برسد که هیچ کسی هرگز آنرا اکتشاف نکرده است. آن فضا مال خود اوست. این وقار و امتیاز ویژه موجود انسانی است.

به راستی، دوست نمی دارم آنانی را نیز که هر چیزی را نیک می دانند و این جهان را بهترین جهان می خوانند. من اینان را «به همه چیز رضا» می نامم.

در زبان زرتشت، افراد به همه چیز رضا، حتی موجودات انسانی نیستند. بلکه بوفالو هستند. بوفالو ها از همه چیز راضی هستند. آیا هیچ بوفالویی را ناراضی، غمیگین، دلسرد

و در نومییدی دیده اید؟ نه، بوفالوها به همه چیز رضا هستند. آنها همه قدیسان شما هستند که به صورت بوفالو متولد شده اند.

یک موجود انسانی راستین یک نارضایتی بی اندازه دارد: از همه چیز ناراضی است. بدون نارضایتی، هیچ پیشرفتی نیست، هیچ رشدی نیست، رسیدن به ستارگان در کار نیست. برای معنوی بودن به یک نارضایتی عظیم نیاز است. راضی بودن برای پست ترین افراد است. به همه چیز رضا از دید زرتشت کلمه ای بسیار خوار است. او میگوید:

به راستی، دوست نمی دارم آنانی را نیز که هر چیزی را نیک می دانند و این جهان را بهترین جهان می خوانند.

و این چیزی است که ادیان شما به شما آموزش میداده اند: همه چیز خوب است. از زندگی خود راضی باشید. حتی اگر رنج وجود دارد، فقط برای امتحان کردن شماست. از میان آن بگذرید، ناراضی نشوید تا همه چیز خوب باشد.

به خاطر این تعالیم، انسان عقب افتاده مانده است. از نظر تکامل معنوی و ابرانسان شدن، عقب افتاده است. شما به یک نارضایتی الهی نیاز دارید. تنها در این صورت یک اشتیاق عظیم در شما برخواهد خاست که به ورای خودتان بروید، به ورای به اصطلاح دانش تان بروید، به ورای به اصطلاح اخلاق خود بروید، به ورای به اصطلاح جامعه خود بروید.

این رفتن به ورا، یک روند دائمی است و هرگز متوقف نمیشود. قانون اساسی زندگی این است: غلبه بر خویشتن، دوباره و دوباره. این چیزی است که زرتشت تعلیم میدهد و من با او بطور مطلق موافق هستم.

انسان به یک نارضایتی الهی نیاز دارد، اشتیاقی به دوردستها، اشتیاقی به غیرممکن. تا اشتیاق به غیرممکن نداشته باشید، یک روح بزرگ نخواهید داشت. یک روح کوچک به همه چیز رضا است: داشتن یک همسر، دو سه فرزند، یک خانه، یک مغازه بقالی، هر

از گاهی به پیک نیک رفتن، هر یکشنبه به سینما رفتن. زندگی این است و شما به همه چیز رضا هستید. امور کاملاً به خوبی پیش میروند.

بر طبق نظر زرتشت، این زندگی نیست. شما دارید خود را فریب میدهید. چونکه شما استعداد و ظرفیت بسیاری دارید. میتوانید گلهای بسیاری در خود رشد دهید. میتوانید به ستارگان تولد ببخشید. همه چیزی که نیاز دارید کسی است که در شما آتش بیفکند، شما را با چنان اشتیاقی شعله ور کند که هیچ چیزی نتواند شما را راضی کند. حتی اگر خدا وارد مایملک شما شود، یک جوینده الهی راستین خواهد پرسید: «اکنون چه؟ چونکه من میخواهم به وراى خدا بروم. خدا نمیتواند پایان راه باشد.»

فقط محال، که همیشه مانند افق بنظر میرسد: شما نزدیک و نزدیک و نزدیکتر میشوید اما فاصله بین شما و افق یکسان باقی میماند. فقط افق به شما کمک میکند تا به رشد کردن و مرتفع تر شدن ادامه دهید. و این تنها امید است: که انسان چنان از خودش ناراضی شود که حاضر باشد بمیرد تا به ابرائسان تولد ببخشد.

بهترین چشایی نه از آن به همه چیز رضایی ست که هر چیزی را تواند چشید! من آن زبانها و معدههای سرکش گزیننده را پاس می دارم که «من» و «آری» و «نه» گفتن آموخته اند. ...

ذوق من زرد تند و سرخ آتشی را می پسندد. ذوقام خون را با همه رنگها می آمیزد. هر کس که خانه خود را دوغاب سفید زند، روان دوغاب خورده خود را بر من فاش می کند.

میتوانید از رونالد ریگان پرسید: «در یک خانه سفید چه اتفاقی می افتد؟» شخص یک روح دوغاب خورده اخذ میکند. انسان باید یک رنگین کمان باشد. همه رنگها، همه تنوع ها، همه آنچه که زندگی فراهم میکند باید امتحان شود و با شدت تمام زندگی

شود. تنها زندگی ای که با تمامیت و در همه رنگهایش زیسته شود، این فرصت را برای شما فراهم میکند که به چیزی برتر، بزرگتر و عظیمتر از خودتان تولد ببخشید.

شما هدف نیستید.

شما باید روح بشوید.

این برای شما کافی است که بتوانید یک روح شوید که در آن گلهای سرخ بسیار زیادی شکوفا گردد.

و نیز نگون بخت می‌نامم آنانی را که همیشه باید چشم به راه باشند. چنین کسانی با ذوق من ناسازگارند: یعنی، همه باجگیران - جمع کننده مالیات بر درآمد در شهر پونا را هم اضافه کنید - و کاسبکاران و شهریاران و دیگر زمین‌و دکان‌داران.

همه آنها موجودات انسانی بسیار کوچکی هستند. ذوق آنها فقط به چیزهای بسیار جزئی و ناچیز تعلق دارد. علاقه آنها به پول است، حرص آنها به قدرت است، طمع آنها به عزت و احترام است. اما آنها هیچ اشتیاقی به ستارگان ندارند. هیچ اشتیاقی به کشف وجود خود ندارند.

براستی من نیز چشم به راه ماندن آموخته‌ام و از بیخ و بن خویش نیز. اما تنها چشم به راه خویش ماندن را.

زرتشت دارد میگوید: «من هم منتظر هستم، بی صبرانه منتظرم، از روی نارضایتی، منتظرم، اما انتظار من فقط برای خودم میباشد. نه برای پول، قدرت یا احترام، بلکه فقط برای شناخت خودم و خود بودن.»

و بالاتر از همه، ایستادن و راه رفتن و دویدن و جهیدن و بالا رفتن و رقصیدن را. انتظار من خالی نیست. بلکه سرشار از آواز و موسیقی و رقص است.

من در انتظار خویشتن هستم. من دارم آماده می‌شوم که به خودم خوش آمد بگویم. انتظار من غمیگین نیست، منفی نیست، بیچاره نیست، بلکه پر از امیدی بیاندازه است. من میدانم که هر چقدر هم شب تاریک باشد، سپیده خواهد دیدم... هر چقدر هم که باید منتظر بمانم، اما سپیده خواهد آمد. و من هنگامی که در انتظار هستم، وقتم را تلف نمیکنم، بلکه آنرا با هر خلاقیتی که ممکن است استفاده میکنم. چونکه من باید آماده باشم که به خودم خوشامد بگویم، من باید لیاقت خودم را داشته باشم.

شما نمیتوانید خودتان را همانطور که هستید، بشناسید. باید خود را تصفیه کنید، باید سکوت بیشتر، شعر بیشتر، حساسیت بیشتر، هشیاری بیشتر، مراقبه بیشتر و سپاسگذاری بیشتر بیاموزید. و شما باید از همه چیزهای بی اهمیت و ناچیزی که مردم از آن راضی هستند، بی اندازه ناراضی باشید.

به به اصطلاح افراد بزرگ خود نگاه کنید. بنظر میرسد آنها بسیار بچگانه هستند: کسی یک جایزه نوبل میگیرد و دیوانه میشود. و جایزه نوبل چیزی جز آب نبات نیست و هیچ ارزشی بیش از آن ندارد. یک اسباب بازی، یک خرس عروسکی برای بزرگترهاست. اما مردم به آن فخر و مباهات میکنند. فقط به ژنرالهای ارتش و افسران پلیس و درجه های آنها نگاه کنید. درجه آنها بزرگتر و بزرگتر میشود و رنگهای بیشتری به آن اضافه میشود. و آنها بسیار خوشحال هستند! آیا این دنیا هنوز بچگانه است؟ مردم مدارج و مدارک خود را جلو نام خود مینویسند... همین چند روز پیش داشتم به یک کارت ملاقات نگاه میکردم. هر دو طرف آن پر بود: رئیس این بخش، نائب رئیس آن بخش، بازنشسته آن پست و مقام، مشاور دولت... این ادامه دارد و ادامه دارد. در همان کارت، او کل زندگی نامه اش را نوشته بود. همه مدارج خود را. همه کارهای که انجام داده بود. شاید او هرگز فکر نکرده بود که این بچگانه است.

شما مدارک خود نیستید. شما پست و مقامی که در آن اشتغال داشته اید، نیستید. شما رئیس و نایب رئیس انواع کلوبهای احمقانه نیستید. فقط بیست احمق جمع کنید و یک کلوب بسازید. کلوب شغالها درست خواهد بود. چونکه من کلوب شیرهای بسیاری دیده ام که حتی یک شیر هم در آنها نبوده است. همه انواع ترسوها ... اما از اوقات خود لذت میبرند. اگر یک شیر وارد کلوب شود خواهید دید که برای اعضای که وانمود میکردند شیر هستند، چه روی خواهد داد. فریب دادن خود چه آسان است. ایجاد کردن یک هویت دروغین چه آسان است.

باری این است آموزه من: آن که می خواهد روزی پریدن آموزد، نخست می باید ایستادن و راه رفتن و دویدن و بالا رفتن و رقصیدن آموزد. پرواز را با پرواز آغاز نمی-کنند!

باید قدم به قدم جلو بروید. اگر میخواهید روزی به سوی ستارگان پرواز کنید، آهسته و قدم به قدم حرکت کنید. چنان با تمامیت برقصید که رقصنده ناپدید شود و تنها رقص باقی بماند. و شاید بالهایی را در خود رشد خواهید داد. چنین رقصنده ای میتواند پرواز کند، چنین رقصنده ای قطعاً میتواند به سوی ستارگان پرواز کند.

من از بسی راهها و روشها به حقیقت خویش رسیده ام. من تنها با یک نردبام تا بلندایی برنشدم که بر آن چشمانام در دوردستانام دور میزند. و همیشه راه را به اکراه پرسیده ام. زیرا این کار همیشه با ذوق من ناسازگار است. خوش تر داشته ام از خود راهها پرسم و جويا شوم.

رفتن‌ام همه جویش بوده است و پرسش: و برآستی برای چنین پرسش‌ها پاسخ نیز می‌باید آموخت! باری، این، ذوق من است.

ذوقی که نه خوب است و نه بد؛ بل ذوق من است؛ ذوقی که از آن دیگر نه شرم دارم و نه نهان‌اش می‌دارم.

تاکید او همواره بر فردیت است:

به آنانی که «راه» را از من پرسیده‌اند، چنین پاسخ داده‌ام: «این، اکنون راه من است. راه شما کدام است؟» زیرا راه مطلق در کار نیست.

این یکی از بزرگترین جملاتی است که تاکنون توسط کسی ساخته شده است: زیرا راه مطلق در کار نیست!

آن باید با گام زدن ایجاد شود. با رقصیدن و کاوش کردن ایجاد شود. شما باید هر دو کار را انجام دهید: در راه راه بروید، همچنانکه آنرا ایجاد میکنید. به ایجاد کردن راه و حرکت کردن در آن ادامه دهید.

در حقیقت، ساختن راه و راه رفتن بر آن یک روند است. راههای حاضر و آماده وجود ندارد. به همین دلیل فقط افراد بسیار شجاع که آماده اند که گم شوند، آماده اند هر گونه ارتباطی با جامعه و رفاه و راحتی جامعه را از دست بدهند، و این اطمینان را که «این همه مردم با من هستند، و این همه مردم نمیتوانند در اشتباه باشند و اگر آنها همه برحق هستند، من در مسیر درست هستم» از دست بدهند- تنها یک شخص بسیار شجاع به بیرون از جمع و جامعه حرکت میکند.

جامعه هرگز هیچ حقیقتی را نیافته است. جامعه هرگز حرکت نمیکند، هرگز رشد نمیکند. جامعه یک رودخانه نیست، یک استخر است. یک جریان نیست، هرگز به اقیانوس نمیرسد. و اگر میخواهید به اقیانوس برسید باید یک رودخانه باشید. باید خطر کنید.

آیا تماشا کرده اید رودخانه ها چگونه به اقیانوس میرسند؟ آنها هیچ مسیر حاضر و آماده ای ندارند. آنها هیچ راهنمایی برای جهت دهی ندارند. آنها مانند ریل قطار حرکت نمیکنند. رودخانه گنگ با برخاستن از دوردستهای هیمالیا سفر خود را شروع میکند بدون اینکه بداند راه کجاست: بدون اینکه حتی بیرسد. اما پیوسته سعی میکند راه را در کوهها، درهها و دشتها بیابد. و سرانجام پس از هزاران کیلومتر، اقیانوس را مییابد. این یک معجزه است که همه رودخانه ها اقیانوس را مییابند. چرا باید در مورد انسان غیر از این باشد؟

چرا آگاهی انسانی نتواند حقیقت غایی و اقیانوس وار را بیابد؟
شخص فقط به شهادت نیاز دارد.

البته استخر بودن بسیار امن و راحت است. نه خطر گم شدن در هیچ بیابانی، نه خطر گم کردن مسیر، به همه چیز راضی، اما استخر مرده است. یک رودخانه زنده است. استخر پیوسته کثیف و گل آلود میگردد. اما رودخانه پاک باقی میماند. حرکت کردن آنرا جوان و تازه و تمیز نگه میدارد. انسان باید یک رودخانه باشد.
چنین گفت زرتشت.

فصل هفدهم

درباره لوح‌های نو و کهن (بخش اول)

من اینجا می‌نشینم و چشم به راه، لوح‌های شکسته کهن به پیرامون‌ام و نیز لوح‌های نیم‌نوشته‌نو. ساعت من کی فرا خواهد رسید؟

ساعت پایین رفتن و فرود شدنم. زیرا می‌خواهم یکبار دیگر به سوی آدمیان روم. از آن رو اکنون چشم به راه‌ام که نخست می‌باید نشانه‌های فرا رسیدن ساعت من فرا رسند: یعنی، شیر خندان با گله کبوتران.

درین میان چون کسی که فرصت دارد به خود سخن می‌گویم. کسی چیزی تازه با من حکایت نمی‌کند. پس خود برای خویشتن حکایت خواهم کرد.

چون به آدمیان رسیدم، ایشان را بر [کرسی] یک خودپسندی کهن نشسته دیدم: همگان از دیرباز گمان می‌کردند که می‌دانند برای انسان چه خوب است و چه بد.

هر سخنی درباره فضیلت به گمان‌شان سخن کهنه ملال‌آوری بود و هر کس که خواهان خوب خفتن بود، پیش از خواب درباره «نیک» و «بد» سخن می‌گفت.

اما من این خوابناکی را با این آموزش برآشفتم: هیچ کس نمی‌داند نیک و بد چیست، جز آفریننده!

و او آن کسی ست که برای انسان، غایت می‌آفریند و به زمین معنای آن را می‌بخشد و آینده‌اش را: چنین کسی نخست آفریننده آن است که چیزی نیک است یا بد.

و من ایشان را فرموده‌ام که سرنگون کنند کرسی‌های آموزشی کهن‌شان را و هر تختگاهی را که آن خودپسندی کهن بر آن نشسته است.

من ایشان را فرموده‌ام که بخندند بر استادان بزرگ فضیلت و قدیسان و شاعران و «نجات‌بخشان جهان» خویش.

فرموده‌ام که بخندند بر فرزندان ماتم زده‌شان و بر هر آن کسی که همچون مترسک سیاه، ترسان لرزان، بر درخت زندگی نشسته است....

... و بر همه گذشته و عظمت‌رو به پوسیدگی و زوال‌شان خنده زدم.

همانا چون واعظان توبه و دیوانگان بر سر هر چیز بزرگ و کوچکشان غریو قهر و غضب کشیدم که چرا بهترین چیزشان چنین کوچک است، که چرا بدترین چیزشان چنین کوچک است! من چنین خندیدم.

اشتیاقِ فرزانه‌ام از درون‌ام چنین فریاد برکشید و خندید: اشتیاقم، آن فرزانه‌گیِ وحشیِ کوهزاد؛ اشتیاقِ بزرگِ تیز بال‌ام.

و بسا در گرماگرم خنده مرا فرا و فراز و دور کشانید. آنگاه لرز-لرزان، چون تیری، از میانِ وجدی سرمست از آفتاب پُران شدم؛

پران تا آینده‌های دوری که هیچ کس هنوز به خواب ندیده است؛ تا جنوب‌های گرم‌تر از آن که تاکنون در خیال صورت‌گران نقش بسته است؛ تا بدانجا که در آن خدایانِ رقصان از تن‌پوش‌ها همه عار دارند.

و براستی عار آیدم از خویش که چرا می‌باید شاعر باشم و به مجاز سخن گویم و چون شاعران لنگ و شکسته زبان باشم!

تا بدان جا که تمامتِ «شدن» در چشم‌ام رقصِ خدایان نمود و بازیگوشیِ خدایان؛ و جهان، رها و سر از پا نشناس و به سویِ خویش در پرواز...

آنجا که زمان همه در چشم‌ام شوخیِ شادمانه‌ای با لحظه‌ها نمود؛ آنجا که جبر همه اختیار بود و با سیخکی که اختیار به او می‌زد شادمانه بازی می‌کرد؛

آنجا که دیرینه شیطان و سرِ دشمنان‌ام را دیگر بار یافتم، «جانِ سنگینی» را، و آنچه را که او آفریده است: اجبار، قاعده، ضرورت، نتیجه، غایت، اراده، و نیک و بد...

پس یک‌بارِ دیگر می‌خواهم به سوی آدمیان روم و در میان ایشان غروب کنم و در حال جان سپردن پربهاترین هدیه‌ی خویش را به ایشان بدهم...

چنین گفت زرتشت.

زرتشت فقط به یک دین اعتقاد دارد: دین تکامل. طبیعتاً اگر تکامل، دین زندگی باشد، آنگاه تغییر باید اصل آن باشد. یک تغییر دائمی. همه ادیان به ارزشهای دائمی تکیه کرده اند. آنها ارزشهای خود را یکبار و برای همیشه تثبیت کرده اند.

زندگی به تغییر ادامه میدهد. ارزشهای آنها ایستا و راکد میماند و ارتباط خود را هستی را از دست میدهد. این امر تنش بی اندازه ای در ذهن انسان ایجاد میکند. اگر او از آن ارزشها پیروی کند دیگر معاصر نیست، دیگر در تماس با منابع زنده زندگی نیست. اگر از آنها پیروی نکند، احساس گناه میکند. احساس میکند غیر اخلاقی و غیر دینی رفتار کرده است. و آنگاه ترس او را فرا میگیرد.

بنابراین انسان پیوسته بین زندگی و به اصطلاح ارزشهای ثابت سرگردان است. او هر کجا که باشد، دودل و مردد است. هر کجا که باشد، رنجور است. چونکه لذت و شادی فقط هنگامی برمیخیزد که شما یکدل و صمیمی باشید.

شادی چیزی جز عطر یکدلی و تمامیت قلب نیست. و رنج و بدبختی نتیجه قلبی است که به بخشها و تکه ها تقسیم شده است.

تا آنجا که به زرتشت مربوط است، فقط یک چیز نامتغیر وجود دارد و آن خود تغییر است. جز تغییر، همه چیز پیوسته در حال تغییر است. و یک فرد آگاه به هر تغییری پاسخ خواهد داد: نه مطابق با هیچ ارزش ثابتی، بلکه مطابق با هشیاری و آگاهی و خودانگیختگی اش.

در بینش زرتشت، خودانگیختگی یک نقش اساسی برای بازی کردن دارد. اگر ارزشها ثابت نباشند، آنگاه تنها منبعی که میتوانید ارزشهای خود را از آن اخذ کنید، پاسخهای خودانگیخته شما به واقعیتی است که در آن هستید. آن تازه و باروح خواهد بود. و هیچ نیازی به احساس گناه نیست. شما باید اکنون زندگی کنید. مردمی که در پنج

هزار سال پیش زندگی میکردند هیچ ایده ای از اینکه زندگی در آینده چه خواهد بود، نداشتند. آنها ارزشها را مطابق با زمان خودشان تعیین کردند.

برای مثال، هزار و چهار صد سال پیش اسلام در یک بیابان بزرگ در عربستان متولد شد. در عربستان یکی از مشکلاتی که وجود داشت این بود که تعداد زنان چهار برابر مردان بود. چونکه مردان پیوسته در جنگ با یکدیگر بودند و کشته میشدند. این امر مشکل بزرگی برای جامعه ایجاد کرده بود. این وضعیت آنها بود و محمد یک پاسخ بسیار خودانگیخته به این مشکل داد. او تصمیم گرفت که هر مرد مسلمان میتواند چهار زن داشته باشد. اما مسلمانان هنوز هم در جهان اصرار میکنند که باید چهار زن داشته باشند. اکنون وضعیت فرق کرده است: تعداد زنان و مردان مساوی است. اکنون اصرار کردن که: «در متون دینی ما آمده است که چهار زن مجاز است...» و همیشگی کردن این قانون، حماقت محض است.

اما این وضعیت همه ادیان است. آنها در زمان خودشان به درستی پاسخ داده اند. اما زمان یک چیز ثابت نیست. زندگی یک رودخانه در حال حرکت است. آن دارد وارد نواحی و سرزمینهای تازه میشود و باید متوجه این امر باشد. زندگی نمیتواند مطابق با گذشته زندگی کند.

این یکی از تعالیم اساسی زرتشت است: شخص باید مطابق با زمان حال زندگی کند و نسبت به آینده هشیار باشد. و شخص باید به یاد داشته باشد: چیزی که برای من درست است، برای همه درست نیست. و آنچه که امروز برای من درست است، لزوماً فردا هم برای من درست نخواهد بود. ارزشهای ما باید مطابق با زندگی باشد، به برعکس.

لحظه ای که سعی کنید زندگی را با ارزشهای خود مطابق کنید، ویرانگر و نفی کننده زندگی میشود. و نابود کردن زندگی، نابود کردن خودتان است. آنگاه بدبختی و رنجوری، قسمت شما خواهد بود.

زرتشت میگوید:

من اینجا می‌نشینم و چشم به راه، لوح‌های شکسته کهن به پیرامون‌ام و نیز لوح‌های نیم نوشته‌نو.

زندگی چنان به سرعت تغییر میکند که تا زمانی که شما قوانین خود را بنویسید، پیشاپیش منسوخ شده‌اند. به همین دلیل زرتشت میگوید: «من اینجا می‌نشینم و چشم به راه، لوح‌های شکسته کهن به پیرامون‌ام و نیز لوح‌های نیم نوشته‌نو.»

چرا نیم نوشته؟ چونکه تا زمانی که آنها را بنویسید، دیگر معتبر نیستند. شخص باید خودانگیخته زندگی کند، اما نه مطابق با قوانین نوشته شده. شخص باید مسئولیت را بطور کامل بر دوش بگیرد.

او نمیتواند بگوید... چونکه آن پنج هزار سال پیش توسط مانو نوشته شده است، یا چهار هزار سال پیش توسط موسی یا دوهزار سال پیش توسط عیسی نوشته شده است. آن ممکن است در زمانی که بیان شده، درست و مناسب بوده باشد، اما اکنون همه آن لوح‌های کهن، شکسته‌اند. و لوح‌های تازه، نیم نوشته هستند. لوح‌های جدید هرگز بطور کامل نوشته نخواهند شد. تا زمانی که بطور کامل نوشته شوند، قدیمی و کهنه خواهند بود و شکسته خواهند بود و در همان پشته لوح‌های قدیمی انداخته خواهد شد.

ساعت من کی فراخواهد رسید؟ او دارد میگوید: «من منتظرم» منتظر چه؟ منتظر ساعت خویش.

ساعت پایین رفتن و فروشندم. زیرا می‌خواهم یکبار دیگر به سوی آدمیان روم. حال، با زندگی در کوهها، در خلوت او در مورد بیش خود و نیز در مورد جهل انسان، روشتر است. او احساس میکند که اکنون یک امکان هست، شاید او بتواند نوری را وارد شب تاریک بشریت نماید.

از آن رو اکنون چشم به راهم که نخست می‌باید نشانه‌های فرا رسیدن ساعت من فرا رسند:

او مردی بسیار حساس است. او دوست دارد برای زمان دقیقاً مناسب صبر کند، زمانی که کلامش بتواند شنیده شود و بتواند فهمیده شود. او چگونه خواهد دانست که زمان مناسب فرا رسیده است؟ او نشانه‌ای دارد که زمان مناسب را نشان خواهد داد:

یعنی، شیر خندان با گله کبوتران.

هنگامی که یک شیر بتواند کبوتران معصوم بخندد، زمان من فرا رسیده است. هنگامی که شیر بتواند با بچه‌های معصوم بازی کند، زمان من فرا رسیده است. به بیان دیگر، مطابق با تقسیم بندی او، شتر هنگامی که علیه بردگی انقلاب کند، شیر میشود و شیر هنگامی که در معصومیت خود رشد کند، کودک میشود.

و تا بشریت به این معصومیت نرسد، امکان ندارد که زرتشت فهمیده شود.

درین میان چون کسی که فرصت دارد به خود سخن می‌گویم. کسی چیزی تازه با من حکایت نمی‌کند. پس خود برای خویشتن حکایت خواهم کرد.

او تنها است. هیچ کس دیگری آنجا در کوه نیست. او دارد این چیزها را به خودش میگوید. شاید فقط برای اینکه آنها را به روشنی بشنود، چونکه بزودی او این چیزها را با موجودات انسانی خواهد گفت. او آنها را صیقل میزند، تیز میکند، منطقیتر، قابل فهم تر و انسانی تر میکند.

چون به آدمیان رسیدم، ایشان را بر [کرسی] یک خودپسندی کهن نشسته دیدم: همگان از دیرباز گمان می‌کردند که می‌دانند برای انسان چه خوب است و چه بد.

این اولین حمله‌ او به تصورات انسان از اخلاق، خوبی و بدی است.

هر کسی فکر میکند که پیشاپیش میدانند که چه چیزی خوب است و چه چیزی بد. میتوانید اینرا در درون خود ببینید. و میتوانید اینرا در بیرون خود ببینید.

میتوانید در اطراف جهان حرکت کنید و در خواهید یافت که هر کسی یک داننده است، بدون هیچ شک و تردیدی. چونکه آن ارزشهای قدیمی به عنوان یک میراث به او داده شده اند. هر نسلی به دادن بیماریهای خود به نسل جدید ادامه میدهد. آنها آنرا خرد مینامند. اما آنچه که دیروز خرد بود، امروز صرفاً یاوه و مهمل است.

اگر میخواهید فرزندانتان خردمند باشند، هرگز به آنها خرد ندهید. اگر میخواهید آنها در مورد زندگی وضوح دید داشته باشند و در برابر وضعیتها و مردم پاسخ خودانگیخته بدهند، آنها را با ایده های خوب و بد گرانبار نکنید، چونکه آنها در زمان شما زندگی نخواهند کرد. و شما نمیتوانید درک کنید که آنها در چه زمانی زندگی خواهند کرد و موقعیت آنها چگونه خواهد بود.

همه کاری که میتوانید بکنید این است که آنها را باهوشتر نمایید، هشیارتر، آگاهتر، بامحبت تر و ساکت تر نمایید. بنابراین هر جا که باشند پاسخ آنها از سکوت شان و عشق و هشیاری شان برخوردارند خاست و بنابراین خوب خواهد بود. به آنها نگوید چه چیزی خوب است، اما به آنها ابزارهای مناسب بدهید تا کشف کنند که چه چیزی در موقعیتهای مختلف خوب است.

اما تاکنون وضعیت درست عکس این بوده است. به ما گفته شده: «این خوب است و این بد است.» چنانکه گویی زمان ساکت مانده است و ارزشهای ما برای نسل آینده هم ارزش خواهند ماند.

به خاطر این شرطی شدگی که از گذشته آمده است، هرکسی با این عجب و خودبینی زندگی میکند که او پیشاپیش میداند. و این یکی از خطرناکترین وضعیتها است. هنگامی که نمیدانید و این غرور را دارید که میدانید، آنگاه همه درهای اکتشاف و جستجو بسته است. شما هرگز نمیسرسید. نیازی نیست. شما پیشاپیش جواب را میدانید.

هر کودکی با شیر جوابهای مادر تغذیه میشود. او حتی سوال نکرده است و شما دارید به او جواب میدهید. کاملاً به خوبی بدانید که او با وضعیتها و موقعیتهای متفاوتی روبرو خواهد شد. نه همان وضعیتهایی که شما و اجداد شما با آن روبرو شده اند. و از آنجا که او با جوابهای مرده و منسوخ و تاریخ مصرف گذشته گرانبار میشود، شما زندگی او را از همان ابتدا ضایع کرده اید. هر گاه سوالی باشد، او به آن سوال پاسخ نخواهد داد، بلکه پاسخهای قدیمی اش را تکرار خواهد کرد که آن مسئله را حل نخواهد کرد.

من یک زن بزرگ، گرترید استاین¹ را بیاد میآورم. اگر او در شرق بود، روشن ضمیر میشد. این را میتوان با قاطعیت مطلق گفت. اشعار او چنان اوج میگیرند که کل و تمامیت، از آن خیلی دور نیست. بینشهای او چنان روشن است که فقط یک گام دیگر لازم است تا او یک گوتام بودا یا یک زرتشت شود.

او داشت میمرد و همهٔ دوستانش دور او جمع شده بودند. ناگهان او چشمانش را گشود و به اطراف نگاهی کرد. غروب بود و هوا داشت تاریک میشد و آنها همه ناراحت و غمیگن بودند. او پرسید: «پاسخ چیست؟ میخواهم قبل از اینکه بمیرم، بدانم که پاسخ چیست.»

آنها شوکه شدند. چونکه آنها نمیدانستند که سوال چیست. چگونه میتوان دانست که پاسخ چیست؟

آنها برای چند لحظه ساکت بودند. آنگاه شخصی که بسیار به او نزدیک بود پرسید: «استاین، تو داری از ما میپرسی «پاسخ چیست؟» و تو نپرسیده ای «سوال چیست؟» اول به ما بگو سوال چیست؟»

¹ Gertrude Stein

آخرین جملات زن در حال مرگ این بود: او چشمانش را گشود و گفت: «بسیار خوب. من وقت زیادی ندارم. به من بگو: سوال چیست؟» و درگذشت.

هیچ کس نمیداند سوال او چه بود. هیچ کس نمیداند چگونه برای سوالی که نمیداند پاسخ بیابد. اما آن وضعیت بسیار بااهمیت است. شاید... و این اغلب برای مردمی که آگاهانه میمیرند، اتفاق میافتد که در لحظه مرگ آنها کودکی شان را باید میآوردند. آنها دارند از زندگی خارج میشوند و هنگامی را که وارد زندگی شده بودند، بیاد میآورند.

من به این گفتگوی عجیب میان گرتريد اشتاین و دوستانش نگاه میکردم. برای من آن معنایی دارد. او پرسید: «پاسخ چیست؟» چونکه پاسخ به هر بچه ای داده میشود. این اولین تجربه هر بچه ای است. هیچ کسی از او نمیپرسید: «سوال چیست؟» هیچ کسی حتی نگران نیست که او آنرا نپرسیده است. اما مردم به انبار کردن پاسخها بر روی بچه ادامه میدهند. و او چنان معصوم و بااعتماد است که آن پاسخها را میپذیرد.

شاید او داشت آن لحظات اولیه را بیاد میآورد. هنگامی که هر کسی به او پاسخ میداد در حالیکه او هیچ سوالی نپرسیده بود. و از آن زمان او آن پاسخها را به دوش کشیده بود. اما در لحظه مرگ باید همه چیزهایی را دکه در زندگی شناخته اید، ترک کنید و مجبورید دوباره یک بچه شوید.

و هنگامی که دوستان اصرار میکنند که «ما باید سوال را بدانیم. تنها در این صورت میتوانیم جواب بدهیم» او گفت: «بسیار خوب، به من بگوید سوال چیست.» چونکه یک بچه هیچ سوالی ندارد. و ما به شدت در عجله هستیم تا بچه ها را شرطی کنیم طوری که هیچ توجهی نمیکنیم که آیا آنها هیچ سوالی دارند یا نه.

یک پسر کوچک از پدرش پرسید: «بابا، یک چیز به من بگو، من از کجا آمدم؟» اهل کجا هستیم؟»

پدر کمی احساس دست پاچگی کرد، چونکه حالا مجبور خواهد بود کل داستان تولید جنسی را به او بگوید. اما او شهامت به خرج داد- چونکه اکنون این چیزی است که کارشناسان آموزش و پرورش میگویند: باید به بچه ها گفته شود. و همه روانشناسان نیز موافقتند که باید به بچه ها آنچه که میپرسند، جواب داده شود- بنابراین او سعی کرد آنرا برای بچه اش توضیح دهد و همه چیز را درمورد ژیمناستیکهایی که با مادرش کرده بود، و پس از آن او نه ماه در رحم مادرش بوده است، توضیح داد.

بچه با تعجب به پدر نگاه کرد و گفت: «پدر، این چه یاوه ای است که میگویی؟ سوال من بسیار ساده بود. دوست من جانی میگوید که از نیوجرسی آمده است [اهل نیوجرسی است]. من میخواهم بدانم که از کجا آمده ام [و اهل کجا هستم]. تو داری وقت خود و وقت مرا تلف میکنی و آنچه که میگویی بسیار احمقانه بنظر میرسد.»

ما چنان عجله داریم به کودکان پاسخ بدهیم که هرگز بدرستی تحقیق نمیکنیم که سوال آنها چه بود. آیا هیچ سوالی وجود دارد یا نه؟ یک پدر یا مادر صبور باید صبر کند. اما کسی صبر نمیکنند. بچه متولد میشود و شما بلافاصله او را غسل تعمید میدهید تا مسیحی شود. این بدان معنا است که شما همه جوابهایی را که مسیحیت دارد، به او داده اید. یا اینکه او باید ختنه شود، شما همه جوابهای یهودیت را به او داده اید. یا او باید به هندوئیسم یا بودیسم یا اسلام تشریف یابد. و اینها همه مراسم و تشریفات خودشان را داند. اما این شروع پاسخها است.

هیچ کسی از بچه سوال نمیکنند. و این حتی زمان پرسیدن نیست، چونکه بچه نمیتواند به هیچ چیزی پاسخ دهد. او یک تازه وارد است. او زبان نمیداند، هیچ چیزی درمورد جهان نمیداند. او نگران نیست که چه کسی جهان را آفریده است. او هیچ ایده و تصویری ندارد که منظور شما از خدا چیست.

این جهان پر از جواب و پاسخ است. سر هر کسی مملو از جوابهایی است که هیچ سوال راستینی برای آنها نداشته است. به همین دلیل من دانش شما را آشغال مینامم. اول باید یک سوال در شما شکل بگیرد. و آن سوال نمیتواند توسط هیچ کس دیگری جواب داده شود. شما باید جواب را خودتان بیابید. تنها در این صورت هنگامی که جواب به خود شما تعلق دارد، حقیقتی در خود دارد. اگر آن توسط کسی دیگر به شما داده شود، کهنه، فاسد و مزجر کننده است. جستجوی خود شما جوابی تر و تازه همراه خواهد داشت. اما مردم بر کرسی یک خودپسندی کهن نشسته اند.

هر سخنی درباره فضیلت به گمانشان سخن کهنه ملال آوری بود و هر کس که خواهان خوب خفتن بود، پیش از خواب درباره «نیک» و «بد» سخن می گفت.

هر سخنی درباره فضیلت به گمانشان یک کاروبار پردردسر غیرلازم است. البته تحقیق و جستجو آنقدر ارزان نخواهد بود که از نسلهای قدیمی، دانش شان را بپذیرید و کاملاً فراموش کنید که آن دانستن شما نیست.

اما شما نمیتوانید از چشمان کسی دیگر ببینید. و نمیتوانید از گوشهای کسی دیگر بشنوید و نمیتوانید از قلب کسی دیگر احساس کنید.

آیا فکر میکنید میتوانید حقیقت را از کلام کسی دیگر درک کنید و بشناسید؟ نه، وجود خود شما باید با حقیقت مواجه شود. درست همانطور که گوش تان خودش باید به موسیقی گوش دهد، چشمانتان خودشان باید نور و گلها و رنگین کمان را ببینند.

اما در مورد حقیقت و نیکی و اخلاق و دین، ما به خود اجازه داده ایم که توسط دیگران شرطی شویم. مهمترین چیزهای زندگی همه استقراضی هستند. و هر چیز استقراضی نادرست خواهد شد. چونکه حقیقت یک شرط ذاتی در خود دارد. و آن این است که: آن اول باید تجربه شود.

هیچ کسی نمیخواهد خوابش آشفته شود. بهتر است کهنه را بپذیرد و به خواب رود.

تحقیق و جستجو و اکتشاف میتواند خواب شما را مختل کند. قطعاً آنها خواب شما را آشفته خواهند کرد چونکه آگاهی بیشتری برایتان خواهند آورد نه خواب بیشتر. انسان چنان که هست، در مورد همه چیزهای بزرگ زندگی در یک حالت اغما و بیهوشی قرار دارد. او به سادگی پذیرفته است. آن بسیار ساده و آسان و ارزان بود و هیچ تلاشی از جانب او مورد نیاز نبود.

اما من این خوابناکی را با این آموزش برآشفتم: هیچ کس نمی‌داند نیک و بد چیست، جز آفریننده!

زرتشت میگوید: «من مردم و خوابشان را مختل کرده ام. خواب آلودگی شان را مختل کرده ام. چونکه به آنها گفته ام که هیچ کسی هنوز نمیداند که خوب و بد چیست، مگر اینکه یک آفریننده باشد.»

تا یک روح خلاق نباشید، نخواهید دانست که خوب یا بد چیست. چرا برای دانستن به روح خلاق نیاز است؟ چونکه هر چیزی که به خلاقیت شما کمک کند، خوب است و الهی است. و هرآنچه که مانع خلاقیت شما شود، شر و بد است. معیار دیگری وجود ندارد. هرآنچه که نبوغ شما را واقعیت بخشد، خوب است. و هرآنچه که شما را عقب مانده و کوتوله نگه دارد، بد است.

یک انسان هر چه هم کوچک باشد، یک گول در او خفته است. خلاقیت آن گول را بیدار میکند. در خلق کردن یک چیز- ممکن است هر چیزی باشد: موسیقی، شعر، رقص- شما بخشی از هستی میشوید که پیوسته خلاق است.

پل دیگری با هستی جز خلاقیت وجود ندارد. اگر شما صرفاً زندگی نباتی دارید و هچی چیزی خلق نکنید... و میلیونها نفر در سراسر زندگی شان هیچ چیزی خلق نمیکند،

آنها با هستی هماهنگ نیستند. هماهنگ بودن با هستی خوب است، سلامت است. و خارج بودن از هماهنگی با هستی، شر و بیماری است.

و او آن کسی ست که برای انسان، غایت می آفریند و به زمین معنای آن را می بخشد و آینده اش را: چنین کسی نخست آفریننده آن است که چیزی نیک است یا بد.

نیک و بد به خودی خود وجود ندارند. همه اش به شما بستگی دارد. اینکه چگونه از آنها استفاده کنید. زرتشت دارد آنرا بسیار روشن میکند: او آن کسی ست که برای انسان، غایت می آفریند. و شما فقط می‌توانید با ایجاد و خلق کردن غایتی برای خود، برای بشریت غایت بیافرینید. می‌توانید پیکانی شوید که در حال حرکت به سوی هدف است: سک ستاره بسیار دور دست. با دیدن اینکه شما در حرکت هستید، بسیاری که هرگز فکر نکرده بودند که یک پیکان هستند، ممکن است این ایده را از شما بگیرند.

و به زمین معنای آن را می بخشد و آینده اش را. آیا شما به زمین معنایش را بخشیده اید؟ آیا زمین را از هنگامی که وارد آن شدید، کمی زیباتر کرده اید؟ آیا به زمین کمی لطف بیشتر بخشیده اید؟ آیا به درختان، کوهها و رودخانه ها کمی عشق بیشتر داده اید؟ آیا به هیچ طریقی به ثروتهای زمین و شکوه و عظمت آن، چیزی هدیه کرده اید؟ آیا شما مخرب هستید یا خلاق؟

آدولف هیتلر شر است، چونکه از زمین چیزی زیبا گرفته است و آنرا نابود کرده است. او شش میلیون یهودی را در اتاقهای گاز نابود کرد و میلیونها نفر دیگر را نیز نابود کرد. میلیونها نفر در اتاقهای گاز طی چند ثانیه دود شدند. و پنجاه میلیون نفر در کل در جنگ جهانی دوم مردند که فقط یک نفر، آدولف هیتلر مسئول آن بود. مردی که باعث مرگ پنجاه میلیون نفر شد و میلیونها بیوه، یتیم، فاحشه و گدا ایجاد کرد. شر و بدی این است.

اما حتی یک انسان کوچک- که توسط هیچ کسی شناخته نخواهد شد و توسط تاریخ شناخته نخواهد شد- یک باغ زیبا تولید میکند که گل‌های سرخ در آن شکوفا میشوند و باد می‌آید و عطر آنها را به بینی های نامعلومی میرساند، به زیبایی زمین اضافه میکند و به زمین معنا میبخشد. یک مرد تنها که دارد گیتارش را مینوازد، به موسیقی زمین چیزی اضافه میکند. یک رقصنده، شکوه رقص خود را به زمین میبخشد. زرتشت یک معیار کاملاً جدید برای نیک و بد بدست میدهد. معیاری بسیار برتر از آنچه تا کنون بوده است: معنا بخشیدن به زندگی، به زمین و به آینده.

چنین کسی نخست آفریننده آن است که چیزی نیک است یا بد.

شما آفریننده ها هستید. به شما بستگی دارد. و من فکر نمیکنم هیچ کسی دوست داشته باشد بد و شر باشد. و کلمه بد فقط یک استعاره است. هیچ کسی دوست ندارد مخرب باشد. اما ندانسته همه ما داریم خیلی چیزها را نابود میکنیم. یکی از باغبانان من یک نامه به من نوشت. او بی اندازه متاسف بود. او فکر کرده بود که یک درخت خشک شده است و آنرا قطع کرده بود. و هنگامی که آنرا بریده بود، دریافته بود که آن نمرده است. هسته درونی درخت هنوز زنده بود. شاد منتظر برگهای تازه بود.

او یک نامه به من نوشت بود: «من یک باغبان بوده ام و هزاران درخت راقطع کرده ام. اما هرگز چنین احساس آشفته‌گی نکرده بودم. من هرگز احساس نکرده ام که هیچ شری انجام داده ام. اما امروز دارم گریه میکنم چونکه چیزی زنده را نابود کرده ام. اگرچه عمدی نبود، اما این مهم نیست. درخت میخواست برگها و گل‌های تازه بدهد و باید در هوا و باد و باران و خورشید میرقصید. من آنرا نابود کردم. و من یک عذخواهی به تو بدهکارم. چونکه تنها چیزی که اینجا یاد گرفته ام، احترام به زندگی است. و برای اولین بار آزرده شدم که چیزی زنده را نابود کردم.»

فقط مسئله هشیاری شماست. خلاق باشید تا دینی باشید. مهم نیست که شما مسیحی یا هندو یا مسلمان باشید. اینها همه القاب بنجل هستند، شما باید خیلی وقت پیش آنها را رها میکردید. نیازی نیست که مسیحی یا هندو باشید. شما فقط باید یک خالق و آفریننده باشید. مردی که زندگی را بامعنیتر میسازد و به این سیاره زیبایی بیشتری میبخشد و زندگی را تکریم میکند و ارتعاشات عشقی بیشتری را منتشر میکند. دیانت راستین این است.

و من ایشان را فرموده‌ام که سرنگون کنند کرسی‌های آموزشی کهن‌شان را و هر تختگاهی را که آن خودپسندی کهن بر آن نشسته است.

من ایشان را فرموده‌ام که بخندند بر استادان بزرگ فضیلت و قدیسان و شاعران و «نجات‌بخشان جهان» خویش.

فرموده‌ام که بخندند بر فرزندگان ماتم زده‌شان و بر هر آن کسی که همچون مترسک سیاه، ترسان لرزان، بر درخت زندگی نشسته است.

گذشته انسان تقریباً یک کابوس بوده است. بزرگترین نیکی این خواهد بود که ما بتوانیم آینده را تغییر دهیم، نه به یک کابوس، بلکه زیباترین اشتیاق قلب انسان را به واقعیت بدل کنیم. اگر بتوانیم آینده را به یک سرزمین رویایی، به یک بهشت تبدیل کنیم.... در تلاش برای تغییر آینده، ما بی اندازه پاداش خواهیم گرفت. نه در یک زندگی دیگر یا جایی پس از مرگ، بلکه در خود عمل آفرینندگی، در خود بامعنی ساختن و زیبا ساختن زندگی.

فرموده‌ام که بخندند بر فرزندگان ماتم زده‌شان و بر هر آن کسی که همچون مترسک سیاه، ترسان لرزان، بر درخت زندگی نشسته است.

قدیسان شما چه بوده اند؟ افسرده، تیره، غمگین و شما را نیز افسرده و غمگین کرده اند. آنها آواز خواندن را فراموش کرده اند و از شما متنفر هستند چونکه شما هنوز

میتوانید آواز بخوانید. آنها شما را به عنوان گنهکار محکوم میکنند. آنها زندگی را ترک کرده اند و حسادت میورزند که شما هنوز زندگی میکنید و عشق میورزید. آنها از شما نه فقط با گنهکار نامیدن شما، بلکه با انداختن شما به جهنم ابدی، انتقام میگیرند. و اینها قدیسان و شیوخ شما بوده اند.

زرتشت درست میگوید. این قدیسان و شیخها همچون مترسک سیاه، ترسان لرزان، بر درخت زندگی نشسته اند و میگویند: «زندگی نکنید، عشق نورزید، آواز نخوانید، لذت نبرید، نرقصید.» بهترین چیز برای شما اگر بخواهید واقعاً دیندار باشید این است که مرده باشید. حتی اگر میخواهید به نفس کشیدن ادامه دهید، ادامه دهید، اما یک فرد مرده باشید. هیچ آوازی از زندگی نباید آنجا باشد. هیچ آوازی از سرور و شادی نباید در چشمان شما باشد. بهترین چیز این است: قبر خود را بکنید و وارد آن شوید. در این صورت قرن‌ها به عنوان یک قدیس بزرگ پرستش خواهید شد.

در اینجا افراد خودکشی گرا و مخرب، به عنوان قدیسان پرستش میشوند و مردمی که شکوه و عظمت زمین هستند، سرزنش و محکوم میشوند. اما این در گذشته بوده است. نیازی نیست که در زمان حال باشد و قطعاً در آینده باید تغییر کند.

... و بر همه گذشته و عظمت رو به پوسیدگی و زوالشان خنده زدم.

همانا چون واعظان توبه و دیوانگان بر سر هر چیز بزرگ و کوچکشان غریو قهر و غضب کشیدم که چرا بهترین چیزشان چنین کوچک است، که چرا بدترین چیزشان چنین کوچک است! من چنین خندیدم.

آیا هرگز تعجب نکرده اید که چه چیزی در قدیسان شما بزرگ است؟ کسی میداند که چگونه سی روز ورزه بگیرد، آیا فکر میکنید این چیزی خلاقانه است؟ کسی روی سرش میایستد، آیا فکر میکنید که این چیزی زیباست؟ کسی روی تخت خواب خار دار دراز میکشد، آیا فکر میکنید این مرد معنای بیشتری به زندگی میبخشد؟ افراد از زندگی

گریخته اند و به غارهای اعماق کوهها رفته اند. این فراری ها... آیا فکر میکنید اینها آفریننده هستند؟ آنها ترسو و یزدل هستند. آنها نتوانستند با زندگی روبرو شوند، آنها از آینده میترسیدند، آنها از شکست خوردن میترسیدند. آنها فرار کرده اند و به کوههای دوردست رفته اند. و عجیبترین چیز این است که شما آنها را پرستش میکنید، شما فراریها را پرستش میکنید.

و مردمی که دارند میجنگند تا زندگی را بهتر کنند، هرگز پرستش نمیشوند. هیچ کسی حتی از آنها قدردانی نمیکند. به اصطلاح قدیسان شما در همه ادیان، در گذشته فقط باری غیرضروری بر زمین بوده اند. آنها انگلهای بشریت بوده اند. دیگر نباید اینگونه باشد.

اشتیاقِ فرزانه‌ام از درون‌ام چنین فریاد برکشید و خندید: اشتیاقم، آن فرزانیِ وحشیِ کوهزاده؛ اشتیاقِ بزرگیِ تیزبال‌ام.

خرد، همیشه وحشی است. آن در دانشگاهها متولد نمیشود. من مدتی طولانی در دانشگاهها زندگی کرده ام و هرگز ندیده ام که کسی در دانشگاهها خردمند شود. بله، افراد در آنجا دانش آموخته میشوند. کامپیوتر میشوند. همه انواع مزخرفات را به خاطر میسپارند. اما تا آنجا که به خرد مربوط است، اگر در دانشگاه به دنبال آن هستید، در جای اشتباهی به دنبال آن میباشید.

خرد، وحشی است. دانش رام است.

و منظور زرتشت چیست و قتیکه میگوید: خرد وحشی است؟ منظورش این است که تا شما کاملاً از جامعه و زنجیرهایش رها نشوید و کاملاً جامعه محکومیت ها و سرزنشهای آن بدون هراس نباشید، نمیتوانید خردمند باشید. چونکه آن همه احترامهای شما را دور خواهد کرد، همه انواع آسیبها را به شما خواهد رساند، زندگی تان را غیرممکن خواهد کرد.

همین چند روز پیش نامه ای از یک دوست از دهلی دریافت کردم که دولت آمریکا هنوز اصرار دارد که صدای من باید خفه شود. اما تا من زنده ام هیچ کسی نمیتواند صدای مرا خفه کند. البته مصلوب کردن، کمی تاریخ مصرف گذشته است. اما آنها دارند به هر طریق ممکن سعی میکنند: کتابهای من نباید به دست مردم برسد، هرآنچه من میگویم نباید توسط رسانه های خبری نوشته شود.

سخنگوی مجلس اعیان هند به مجلس گفته است: «من تعجب میکنم چرا روزنامه ها اخبار او را چاپ میکنند.» و این یک دموکراسی است که آزادی بیان به عنوان یک حق اساسی پذیرفته شده است. آمریکا یک دموکراسی بزرگ است. یک دموکراسی به یک دموکراسی دیگر میگوید که صدای من باید خفه شود.

دوست من ترسیده بود. او تحقیق کرد: «این چه معنایی دارد؟ آیا بدین معنی است که او باید کشته شود؟ آیا این یک رمز است؟»

و افسر به او گفته بود: «برای من امکان ندارد که معنای دقیق آنرا به تو بگویم.» اگر بخواهید خردمند باشید، اگر بخواهید باهوش باشید، ناچارید یک طاغی و سرکش باشید، چونکه باید علیه اینهمه خرافات، اینهمه ایده های احمقانه که مردم آنها را حقیقت غایی میدانند، بجنگید و همه را خشمگین خواهید کرد. باد به خودتان اجازه دهید که کاملاً از گذشته رها باشید، از کل میراث بشری رها باشید. این چیزی است که شما را وحشی خواهد کرد.

شما به راه خود خواهید رفت، بدون حمایت از هیچ جایی. شما تنها خواهید بود. اما این یک سرور عظیم دارد. یک بینش عظیم به امور داد. آن نه تنها شما را از رنجیرهای جامعه رها میکند، بلکه شما را برای یک زندگی بزرگ تر و کیهانی تر و جاودان تر رها می کند.

دانش سنگین است، از قانون جاذبه پیروی میکند. خرد شما را سبک میکند. آنقدر سبک که میتوانید در آسمان باز پرواز کنید.

و بسا در گرماگرم خنده مرا فرا و فراز و دور کشانید. آنگاه لرز-لرزان، چون تیری، از میانِ وجدی سرمست از آفتاب پُران شدم؛ فقط یک وحشی، تنها هوشمندی ای که مطلقاً آزاد باشد، شادی و وجدِ یک تیر را میشناسد...

پران تا آینده‌های دوری که هیچ کس هنوز به خواب ندیده است؛ تا جنوب‌های گرم‌تر از آن که تاکنون در خیال صورت‌گران نقش بسته است؛ تا بدانجا که در آن خدایان رقصان از تن‌پوش‌ها همه عار دارند.

یک نژاد انسانی واقعاً هوشمند از پنهان کردن هر چیزی عار خواهند داشت. هر موجود انسانی یک کتاب گشوده خواهد بود. نیازی به پنهان کاری نیست.

لباسهای شما فقط برای حفاظت از بدن تان نیستند، حداقل در ابتدا نبودند. چونکه همهٔ حیوانات، همهٔ پرندگان و همهٔ درختان میتوانند بدون لباس زندگی کنند و انسان هزاران سال بدون لباس بوده است. شاید اکنون رها کردن آنها دشوار باشد، چونکه بدن به آنها عادت کرده است و توسط آنها ضعیف شده است. آنها از بدن حفاظت میکنند و هر چیز حفاظت شده ای ضعیف میشود. آنها از بدن در مقابل فصلها دفاع کرده اند و بدن به آنها وابسته شده است.

اما شاید در آینده امکانی باشد که هرگاه میخواهید برهنه باشید- در کنار دریا، در کوهها، در جنگلهای زیبا یا در باغ زیبای خانهٔ خودتان... یک انسان راستین از لباس عار خواهد داشت.

زرتشت میگوید: «ناچار زمانی خواهد آمد که خدایان، در حال رقصیدن، از همه لباسها عار دارند.» قطعاً آن زمان برای پونا^۱ نخواهد آمد! پونا استثنا است. آن، قبرستان گذشته باقی خواهد ماند و باغی از آینده نخواهد بود.

و براستی عار آیدم از خویش که چرا می باید شاعر باشم و به مجاز سخن گویم و چون شاعران لنگ و شکسته زبان باشم!

چرا زرتشت میگوید که از شاعر بودن عار دارد؟ چونکه شعر چیزهایی زیباتر از نثر میگوید. اما زیبایی اش به دروغ متکی است.

شاعران بسیار دروغ میگویند. در حقیقت، شعر بدون دروغ نثر خواهد شد. و چرا او هنوز باید شاعر باشد؟ چونکه حقیقت نمیتواند به شیوه ای که نثر چیزها را بیان میکند، گفته شود. نثر بسیار دنیوی است. برای بازار مناسب است. هنگام خرید سبزی در بازار، مجبور نیستید از شعر استفاده کنید. و گرنه فکر خواهند کرد که شما دیوانه هستید.

اما حرف زدن در مورد حقیقت، زیبایی، وجد و خلسه، و هر چیزی که مقدس است، بنظر میرسد که شعر تنها امکان است. نثر خیلی دنیوی است. و بجز نثر، فقط شعر است.

انتخاب سومی وجود ندارد. مردم انتخاب سوم را هم آزموده اند، اما آن واقعاً یک انتخاب سوم نیست: افرادی هم ساکت مانده اند. آنها سعی کرده اند از طریق سکوت ارتباط بگیرند. اما متاسفانه یافتن کسی که قادر به درک کردن سکوت باشد، بسیار دشوار است. و کسی که سکوت را درک کند، به شما نیازی ندارد. او خرد وحشی خودش را خواهد یافت.

بنابراین شعر چیزی بین سکوت و نثر است. مخلوطی از سکوت و نثر است.

او عار دارد چونکه نمیتواند حقیقت را در خلوص مطلقش بگوید. آن باید توسط اشکال شعری آلوده و ملوث گردد.

^۱ شهری در هند که این سخنان در آنجا ایراد شده است. م

تا بدان جا که تمامتِ «شدن» در چشم‌ام رقصِ خدایان نمود و بازیگوشیِ خدایان؛ و جهان، رها و سر از پائینش و به سویِ خویش در پرواز...
 آنجا که زمان همه در چشم‌ام شوخیِ شادمانه‌ای با لحظه‌ها نمود؛ آنجا که جبر همه اختیار بود و با سیخکی که اختیار به او می‌زد شادمانه بازی می‌کرد؛
 آنجا که دیرینه شیطان و سرِ دشمنان‌ام را دیگر یار یافتم، «جانِ سنگینی» را، و آنچه را که او آفریده است: اجبار، قاعده، ضرورت، نتیجه، غایت، اراده، و نیک و بد.
 اینها محصولاتِ جانبیِ جانِ سنگینی هستند.

پس یک‌بارِ دیگر می‌خواهم به سویِ آدمیان روم. باینکه کاملاً میدانم که انسان تحتِ جانِ سنگینی زندگی میکند، به پست‌ترین ارزش‌ها می‌چسبد، به جنازه‌ها می‌چسبد، به گذشته می‌چسبد، باز هم:

پس یک‌بارِ دیگر می‌خواهم به سویِ آدمیان روم و در میانِ ایشان غروب کنم و در حالِ جان سپردنِ پربهاترین هدیه‌ی خویش را به ایشان بدهم.

قبل از اینکه بمیرم، می‌خواهم پربهاترین هدیه‌ی ام را به آنها ببخشم: خرد و وحشی‌ام را. آنهایی که شناخته‌اند یک اجبار خاص را احساس میکنند که آن باید با کسانی که خیلی خوش شانس نیستند، سهم شود. و کسانی که گنجینه‌های درونی را یافته‌اند می‌خواهند آنها را با کسانی که هنوز دارند در بیرون گدایی می‌کنند و به درون نگاه نمی‌کنند، سهم شوند.

زرتشت می‌خواهد قبل از مرگش پربهاترین ثروتش، خردش را به بشریت هدیه کند.
 چنین گفت زرتشت.

فصل هجدهم

درباره لوح‌های نو و کهن (بخش دوم)

آن گاه که آب تخته پوش است، آن گاه که پل ها و نرده ها از فراز رود برمی جهند
براستی، کسی باور ندارد سخن آن کس را که می گوید: «همه چیز روان است.»

بل ساده لوحان نیز با او به ستیز برمی خیزند. ساده لوحان می گویند: «چه؟ همه چیز روان
است؟ پس پل ها و نرده ها بر فراز رود چیستند؟

«بر فراز رود همه چیز پابرجاست، همه ارزش های چیزها، پل ها، مفهوم ها، تمامی
«نیک» و «بد»: همه پابرجایند!»

اما چون زمستان سخت، این رام کننده حیوان رود، در رسد، آن گاه هوشمندترینان
نیز به شک می افتند. و براستی آن گاه تنها ساده لوحان نیستند که می گویند: «مگر بنا نبوده
است که همه چیز ساکن بایستد؟»

«در بنیاد، همه چیز ساکن می ایستد!» این یک آموزه درست زمستانی است، چیزی در
خورد روزگار سترونی، آرام بخشی در خور بهر موجودات زمستان خسب و خانه نشین.

«در بنیاد، همه چیز ساکن می ایستد!» اما باد گذرنده، به ضد این وعظ می کند!...
برادران، آیا تاکنون همه چیز روان نیست؟ آیا پل ها و نرده ها همه در آب فرونیفتاده-
اند؟ دیگر چه کس می تواند به «نیک» و «بد» در آویزد؟ ...

«دزدی مکن! قتل مکن!» روزگاری چنین کلامها را مقدس می نامیدند و در برابرشان
زانو می زدند و سر فرو می آوردند و نعلین از پا بدر می کردند.

اما از شما می پرسم: کجا دزدان و آدم کشانی به از این کلامها در جهان بوده اند؟
آیا در همه زندگی هیچ از دزدی و آدم کشی نیست؟ و با مقدس نامیدن چنین
کلامها مگر حقیقت را نکشته اند؟

یا این موعظه مرگ بود که آنچه را که با همه زندگی سر ستیز داشت، مقدس
بنامید؟ برادران، بشکنید، بشکنید، لوح های کهن را! ...
چنین گفت زرتشت.

زرتشت هم عصر هراکلیتوس^۱ و گوتام بودا بود. این یک انطباق عجیب است که هر سه این معلمان بزرگ اساساً یک رویکرد منفرد به زندگی داشته اند: زندگی در جریان است. همه چیز در تغییر دائمی است. و آنچه که تغییر نمی‌کند، مرده است. تغییر عین روح و جان زندگی است. ثبات و دائمی بودن، بخشی از مرگ است.

آن علیه همه سنتها و همه ادیانی بود که بعد از زرتشت متولد شدند. آنها همه به ثبات معتقد بودند. از نظر آنها، تغییر یک کیفیت رویا بود و ثبات و دوام کیفیت واقعیت بود. آنچه که تغییر میکند غیر واقعی است و آنچه که همیشه یکسان باقی میماند، واقعی است. بر خلاف این سه معلم، همه معلمان جهان، دینی و فلسفی، با این نکته موافق هستند.

اما من طرفدار زرتشت و گوتام بودا و هراکلیتوس هستم. چونکه کل تحقیقات علمی سیصد ساله، درست بودن آنها را ثابت کرده است، نه کل اجتماع همه فیلسوفان و همه قدیسان و همه اهل الهیات عالم را.

زرتشت توسط علم تایید شده است، همینطور گوتام بودا، همینطور هراکلیتوس. البته در روزگار خودشان به آنها می‌خندیدند. آنها داشتند چیزی خلاف پندار توده مردم و خلاف کل گذشته بشری و همه متفکران و خلاف یک آرزوی خاص در روانشناسی انسان میگفتند: انسان میخواهد که چیزها دائمی و ثابت باشند. و این نکته باید به یاد داشته شود: انسان از تغییر میترسد. او از تغییر میترسد چونکه هیچ کسی نمیداند تغییر چه به همراه خواهد آورد.

شما با چیزی که ثابت است، آشنا هستید. شما میدانید چگونه با آن سرو کار داشته باشید. شما همه چیز را در مورد آن آموخته اید. با آن احساس راحتی میکنید، آن دیگر یک غریبه نیست.

¹ Heraclitus

اما اگر زندگی یک جریان دائمی باشد، لحظه به لحظه در تغییر باشد، بدین معنی است که شما همیشه با ناشناخته مواجه خواهید شد. این یک ترس عمیق ایجاد میکند، چونکه شما پیشاپیش برای مواجه با آن آماده نخواهید بود. شما باید بطور خود انگیزه به آن پاسخ دهید. مسئله این است.

خودانگیزگی نیاز به هشیاری دارد، نیاز به عمق خاصی از آگاهی دارد. چونکه اگر هر لحظه زندگی در حال تغییر است، آنگاه هر لحظه شما باید آماده باشید تا به ناشناخته، ناآشنا و بیگانه پاسخ دهید. شما نمیتوانید برای آن آماده باشید، چونکه نمیدانید که فردا چه اتفاقی خواهد افتاد. نمیتوانید تمرین داشته باشید، زندگی یک نمایش نیست.

این سه متفکر تاثیر کاریزمایی و پرجاذبه چشمگیری داشتند. بنابراین هنگامی که زنده بودند تاثیر بزرگی روی طبقه باهوش داشتند. اما همینکه بودا درگذشت، آیین بودا از هند کاملاً ناپدید شد. هندیها افتخار میکنند که کشورشان سرزمین بودا است. اما هیچ کسی به این حقیقت توجه نمیکند که لحظه ای که بودا رفت، همه تاثیرش ناپدید شد. ارزشهای قدیمی برگشتند.

بودا ایده زندگی در حال تغییر را داده بود. او ایده خود انگیزه بودن را داده بود. و او ایده همواره هشیار بودن را داده بود. چونکه شما هرگز نمیدانید با چه چیزی مواجه خواهید شد. او کل لوح ارزشها را عوض کرد. اما همینکه مرد، همه تاثیرش ناپدید شد. کل شرق بودایی است، بجز هند که سرزمین بودا است.

هراکلیتوس در تاریخ فلسفه یاد میشود اما به او اهمیتی که سزاوار آن است، داده نمیشود. چونکه در غرب او تنها کسی است که اکنون توسط همه تحقیقات علمی تایید میشود. نه افلاطون، نه ارسطو، نه دکارت، نه کانت، نه هگل، هیچ کدام توسط علم مدرن تایید نمیشوند.

یک نام بسیار ناآشنا، هراکلیتوس... در زمان خودش هیچ کسی به او گوش نداد. زرتشت به هیچ وجه شنیده نشد. عجیب است که هرگاه حقیقت بیان شده، هیچ کسی با آن موافقت نکرده است.

دروغها بسیار شیرین هستند. دروغها بسیار مناسب و راحت هستند. حقیقت بدون سازش است. شما باید مطابق با حقیقت تغییر کنید. حقیقت مطابق با درک و تصور شما تغییر نخواهد کرد. دروغها به شیوهٔ مختلفی رفتار میکنند: آنها حاضرند مطابق با درک و تصور شما تغییر کنند. به همین دلیل دروغها بر بشریت حاکم شده اند و حقیقت مصلوب شده است.

دروغها بر تخت نشسته اند و حقیقت محکوم به مرگ شده است.

وضعیت حتی یک ذره هم تغییر نکرده است. هنوز همان است. اگر حقیقت را بگویی همه را از خود میرنجانی. اگر حقیقت را بگویی همهٔ مردمی را که در دروغهای خود بسیار به راحتی زندگی میکردند، خشمگین میکنی. شما آرامش آنها را برآشفته کرده ای، خواب آنها را مختل کرده ای، رویاهای شیرین آنها را مختل کرده ای.

حتی پس از بیست و پنج قرن بنظر میرسد انسان در همان حالت بچگانه است. هیچ بلوغی از راه نرسیده است. انسان هنوز پا به سن نگذاشته است.

بینش زرتشت باید درک شود. چونکه آن دین آیندهٔ انسان خواهد بود. علم و دانش، بیشتر و بیشتر در آگاهی انسان ریشه خواهد کرد. تا کنون ما فقط قادر بوده ایم از علم برای کشف دنیای عینی استفاده کنیم. آن روز خیلی دور نیست که علم شروع به حرکت و کشف فردیت انسان و دنیای درونی او نماید.

تا چه مدت میتوانید از خودتان اجتناب کنید؟

تا کی دانشمندان به کار روی اشیاء ادامه خواهند داد و آگاهی را فراموش خواهند نمود؟ تا کی دانشمند خودش را انکار خواهد کرد و به کار در زمینهٔ شیمی و فیزیک و

زیست شناسی و زمین شناسی ادامه خواهد داد؟ دیر یا زود او مجبور است در مورد آن فکر کند «این آگاهی که در درون من است، کیست؟ من کیستم؟» او خواهد پرسید. پیشاپیش دیر شده است. او باید تاکنون آنرا پرسیده باشد.

و بزرگترین دانشمندان شروع به احساس ناراحتی در مورد این حقیقت کرده اند که آنها دارند اینهمه انرژی را وقف کشف اشیاء میکنند و حتی یک بخش کوچک از نبوغ خود را صرف وجود خودشان نمیکند.

آلبرت اینشتین داشت میمرد. و قبل از مرگش کسی از او پرسید: «اگر دوباره متولد شوی، مطمئنم که دوست داری دوباره فیزیکدان باشی. چونکه هیچ کسی تحقیقات روی ماده را اینقدر تکامل نداده است، و هیچ کسی اینهمه بیش در مورد ماده به بشریت هدیه نکرده است.»

اما اینشتین گفت: «مرا ببخش. چونکه من با فرض تو موافق نیستم. اگر زندگی دیگری به من داده شود، من ترجیح میدهم یک لوله کش باشم تا یک فیزیکدان. چونکه من برای جستجو و اکتشاف خودم وقت میخواهم. من یک زندگی را هدر داده ام، و نتیجه اش چیست؟ هیروشیما و ناکازاکی. من کل زندگی ام را در یافتن انرژی اتمی قمار کردم. و در مورد هیروشیما و ناکازاکی احساس گناه میکنم. میلیونها نفر به خاطر من مردند. و من میتوانستم با همان انرژی، وجود خود را کشف کرده باشم. و شاید به میلیونها نفر کمک کنم که شکوفا شوند، به بلوغ برسند و بینش خود را یک تجربه زیبا نمایند. شاید تجربه غایی حقیقت.»

بینشهای زرتشت چنان بزرگند که تقریباً باورنکردنی بنظر میرسد که مردی در بیست و پنج قرن پیش قادر بوده چیزی را ببیند که دانشمندان امروزی درک کرده اند: هیچ چیزی حتی یک لحظه هم ایستا و راکد نیست. حتی دیواری که در پشت خود میبیند که بسیار جامد و بدون تغییر است، در تغییر دائمی است. چرا آن اینقدر جامد بنظر میرسد؟

دلیلش بسیار عجیب است: آن اینقدر جامد و ثابت بنظر میرسد چوکه اتمها با چنان سرعتی حرکت میکنند که شما نمیتوانید سرعت آنها را ببینید.

فقط به یک پنکه فکر کنید. هر چه سریعتر بچرخد، کمتر میتوانید سه پره آنرا بطور مجزا ببینید. اگر آن واقعاً سریع حرکت کند، شما یک بشقاب چرخان خواهید دید و شکاف بین پره ها را نخواهید دید. اما شما نمیتوانید سرعت حرکت الکترونها را در حال حرکت در دیوار را درک کنید. سرعت آنها تقریباً غیرقابل تصور است. آن همان سرعت نور است.

الکترون در مدارش با سرعت سیصد هزار کیلومتر در ثانیه حرکت میکند. و آن چنان کوچک است که با چشم دیده نمیشود. در حقیقت حتی با ابزارهای علمی هم هیچ کسی تاکنون الکترون را ندیده است. آن فقط یک فرضیه است. آن باید آنجا باشد. وگرنه دیوار ناپدید میشد. دیوار جامد بنظر میرسد چونکه هر ذره چنان سریع حرکت میکند که شما نمی توانید حرکت آنها را ببینید.

همه چیز در جهان فقط یک جریان است، هیچ چیزی ثابت و دائمی نیست. و چرا زرتشت یا گوتام بودا یا هراکلیتوس روی این حقیقت پافشاری میکنند؟ چونکه آن روی کل رویکرد ما نسبت به اخلاق، دین، روابطمان و زندگی مان تاثیر خواهد کرد. معانی ضمنی آن بسیار زیاد است.

اگر همه چیز در حال تغییر است، پس هیچ ایده دائمی از خوب یا بد نمیتواند وجود داشته باشد. هیچ خدای دائمی نمیتواند وجود داشته باشد. هیچ ارزشی نمیتواند برای همیشه بر مردم تحمیل شود. آنگاه ما باید در آزادی زندگی کنیم و اجازه دهیم مردم بطور خودانگیخته به وضعیتها پاسخ دهند. چونکه نمیتوانید ایدئولوژیهای ثابتی به دوش بکشید.

ایدئولوژیهای ثابت بسیار عقب خواهند ماند و شما همیشه با هستی ناجور و نامنتطب خواهید بود. همه متون مقدس شما بی معنی میشوند، چونکه آنها تغییر نمیکنند. همه فلسفه های شما بیفایده میشوند، چونکه زندگی به تغییر ادامه میدهد.

هر چیزی که بدون تغییر بماند، همه معنای خود را از دست میدهد. آن هیچ فایده ای برای زندگی ندارد. آن باید از مسیر زندگی حذف شود. آنگاه فقط یک چیز پدیدار میشود و آن هشیاری است. شما باید از همه تغییراتی که در اطراف شما روی میدهند، هشیار و آگاه باشید، طوری که عقب نمانید. همراه با هشیاری تان، همراه با هر تغییری، شما هم تغییر میکنید. شما از روی آرمانهای ثابت عمل نمیکنید. بلکه از روی هشیاری لحظه عمل میکنید.

این بدان معنا است که به هیچ دینی نیاز نیست که وجود داشته باشد. بدان معنی است که هیچ اخلاق موجودی اعتبار ندارد. بدان معنی است که فقط یک چیز وجود دارد که مهم است و آن این است: چگونه بیشتر آگاه باشید، طوری که از هماهنگی با زندگی خارج نشوید. طوری که ضربان قلبتان با ضربان قلب هستی هماهنگ باشد. این تنها دین است. ضربان قلب شما با ضربان قلب کائنات هماهنگ است. این تنها معنویت است.

و این هر روز پیشهای تازه و ارزشهای جدید برایتان به ارمغان خواهد آورد. شما را همواره و تا آخرین نفس حساس نگه خواهد داشت. شما جوان باقی خواهید ماند. بدن شما پیر خواهد شد، اما آگاهی شما در هر لحظه خودش را تازه خواهد کرد. درست مانند رودخانه در حال حرکت، جاری میشود و خودش را احیا میکند. آن هرگز کثیف نمیشود.

زرتشت میگوید:

آن گاه که آب تخته پوش است، آن گاه که پلها و نردهها از فراز رود برمی جهند
براستی، کسی باور ندارد سخن آن کس را که می گوید: «همه چیز روان است.»

هنگامی که پلی برفراز رودخانه ای هست، طبیعتاً اگر کسی بگوید: «همه چیز روان است.» مردم خواهند گفت: «ما میتوانیم درک کنیم که رودخانه روان است، اما در مورد پل چطور؟ همه چیز روان نیست.»

عملاً اتفاق افتاد. در زندگی یک عارف بزرگ، بودی دارما، از آنجا که او عاشق گوتام بودا بود و بصیری از همان نوع بود. او داشت از روی یک پل عبور میکرد و یکی از مردانش به او گفت: «تو اغلب این جمله بودا را تکرار میکنی که همه چیز جاری و روان است، اما در مورد پل چه میگویی؟»

بودی دارما گفت: «پل هم به اندازه رودخانه در حال تغییر است. فقط تغییر آن سریعتر است. چشمان تو نمیتواند آنرا ببیند. تو کاملاً به خوبی میدانی که یکروز این پل پیر خواهد شد. اگر تغییر نمیکرد، نمیتوانست پیر شود. تو کاملاً به خوبی میدانی که یک روز این پل فرو خواهد ریخت و باید پلی دیگر به جای آن ساخته شود. اگر آن در حال تغییر نبود، مسئله فروریختن در کار نبود. رودخانه دارد بسیار به آهستگی، تغییر میکند. به همین دلیل تو نمیتوانی آنرا ببینی. پل چنان سریع تغییر میکند که نیاز به بینشی با وضوح بسیار است تا آنرا درک کنی. تو بطور معمول نمیتوانی آنرا ببینی.»

آیا بیاد دارید وقتی که بچه بودید، در چه تاریخی، در چه سالی جوان شدید؟ شما دارید در هر لحظه تغییر میکنید، و تغییر چنان پیوسته است که نمیتوانید آنرا نشانه گذاری کنید: در یک تاریخ خاص شما جوان شدید، در یک تاریخ خاص میانسال شدید، در یک تاریخ خاص پیر شدید و در یک تاریخ خاص مردید. مطمئن باشید که دارید تغییر میکنید.

یکروز شما چنان کوچک بودید که برای چشمها مرئی نبودید. شما فقط یک اسپرم در سلول تخمک مادرتان بودید. هر دوی آنها بسیار کوچک بودند. تقریباً برای چشمان غیرمسلح، نامرئی بودند. این اولین تصویر شما بود. اگر واقعاً دارید یک آلبوم از زندگی

تان تهیه میکنید، باید از آنجا شروع کنید. هیچ کسی قادر نخواهد بود تشخیص دهید که این شما هستید.

آنگاه شروع به رشد کردن نمودید و طی نه ماه در رحم مادران، از میان همهٔ مراحل که بشریت عبور کرده است، عبور کردید. تغییر سریع بود. از ماهی، جایی که زندگی شروع میشود، تا شامپانزه های چارلز داروین، بچه باید از همهٔ این مراحل در رحم مادرش عبور کند. حتی اگر عکسی از روز اول زندگی تان به شما نشان داده شود، فکر نمیکنم تشخیص بدهید که «این من هستم».

شما همچنین یک رودخانه هستید. همه چیز یک رودخانه است. و هراکلیتوس درست میگوید: «شما نمیتوانید در یک رودخانه دوبار پا بگذارید.» چونکه رودخانه در تغییر است. آن هرگز یکسان نیست. پس چگونه میتوانید دوبار در آن وارد شوید؟ هنگامی که برای دومین بار در آن وارد شوید، آن آب متفاوتی است. آن آب قبلی ممکن است به دریا رسیده باشد، ممکن است کیلومترها حرکت کرده باشد. اما این آب، مطمئناً همان آبی نیست که شما اولین بار در آن پا نهادید.

من آنقدر با هراکلیتوس موافق هستم که میخواهم به شما بگویم که شما نمیتوانید در یک رودخانه حتی یکبار هم پا بگذارید! چونکه هنگامی که پا سطح آب را لمس میکند، آب زیرین در حال جاری شدن است. هنگامی که پای شما چند سانت در آب وارد شود، در سطح رودخانه آب در حال جاری شدن است. آن دیگر همان آبی نیست که با پای شما تماس پیدا کرده بود. دوبار خیلی زیاد است، حتی یکبار هم ممکن نیست.

بل ساده لوحان نیز با او به ستیز برمی خیزند.

اگر کسی ایستاده در کنار یک رودخانه بگوید: «همه چیز روان است»، حتی ساده لوحان و ابلهان نیز او را نقض خواهند کرد.

آنها خواهند گفت: «بله، ما میتوانیم ببینیم که رودخانه در حال تغییر است، اما در مورد پل چه؟ در مورد کوهها چه؟» اما کوه هم در حال تغییر است.

دانشمندانی که روی اورست کار میکنند دریافته اند که آن هنوز دارد رشد میکند. آن هنوز سالی یک پا رشد میکند. آن، بلندترین کوه جهان است. اما بسیار جوان است. رشد آن هنوز متوقف نشده است. هنوز بالغ نیست. آن نمیتواند رأی بدهد!

کوههای پیر، بسیار پیر وجود دارند. من سالها در یک مکان زندگی میکردم. که یکی از قدیمیترین کوههای جهان، ویندیچال به آنجا بسیار نزدیک است. فقط سیزده مایل فاصله دارد. من عادت داشتم اغلب به آن کوه بروم. آن کهنترین کوه است. آن ابتدا از اقیانوس خارج شد، آنگاه بخشهای دیگر جهان شروع به بیرون آمدن کردند. در این کوه هنوز میتوانید بدنهای مرده، اسکلت جانوران دریایی - جانورانی که دیگر موجود نیستند، حتی در دریا - ببینید. آنها صد میلیون سال پیش وجود داشتند. سن سیاره ما فقط چهار میلیارد سال است. ویندیا باید چند میلیون سال پیش بیرون آمده باشد. آن، قدیمیترین کوه است.

همیالیا بسیار جوان است. چونکه قدیمیترین متون دینی هند ریگ ودا است و در آن هیچ نامی از همیالیا نیامده است. که بسیار عجیب است. چونکه آن در جایی بسیار نزدیک همیالیا نوشته شده است. آن همه چیز را ذکر کرده است، و چگونه میتوان همیالیای بزرگ را فراموش کرد؟ برفهای جاودانه آنها فراموش کرد؟ اما شاید هنگامی که ریگ ودا نوشته میشده، همیالیا هنوز زیر اقیانوس بوده است و هنوز بیرون نیامده بوده است.

همه چیز جاری است. اما حتی ساده لوحان نیز او را نفص میکنند:

ساده لوحان می گویند: «چه؟ همه چیز روان است؟ پس پلها و نردهها بر فراز رود

چیستند؟

«بر فراز رود همه چیز پابرجاست، همه ارزش‌های چیزها، پل‌ها، مفهوم‌ها، تمامی نیک» و «بد»: همه پابرجایند!»

این چیزی است که روحانیون می‌گویند، فیلسوفان می‌گویند: اخلاقیات، ادیان، مفاهیم ما از خوب و بد، مانند رودخانه نیست، بلکه مانند پل است و ثابت می‌باشد. آنها مانند کوه هستند. بطور ابدی آنجا هستند و مانند رودخانه جاری نیستند.

اما آنها نمی‌دانند که کوه‌ها هم جاری هستند. هر روز صدها ستاره می‌میرند و صدها ستاره جدید متولد میشوند. این سیاره چهار میلیارد سال پیش اینجا نبود. و در جاودانگی زمان، چهار میلیارد سال به معنای هیچ است. دانشمندی که روی خورشید ما کار میکنند، بسیار نگران هستند چونکه سوخت آن هر روز دارد مصرف می‌شود و به صورت نور متشعشع می‌شود. آن میتواند تمام شود. نهایتاً چند میلیون سال دیگر. و پس از چند میلیون سال دیگر، ناگهان خورشید تاریک خواهد شد و خواهد مرد. جایی که حتی خورشیدها می‌میرند و متولد میشوند، چه چیزی میتواند ثابت و ایستا باشد؟ در مورد پل چه می‌گویید؟ در مورد ارزشهای خوب و بد چه می‌گویید؟ هیچ چیزی بطور محکم ثابت و پابرجا نیست.

اما چون زمستان سخت، این رام کننده حیوان رود، در رسد، آن گاه هوشمندترین نیز به شک می‌افتند. و برآستی آن گاه تنها ساده لوحان نیستند که می‌گویند: «مگر بنا نبوده است که همه چیز ساکن بایستد؟»

«در بنیاد، همه چیز ساکن می‌ایستد!» این یک آموزه درست زمستانی است، چیزی در خورد روزگار سترونی، آرام بخشی در خور بهر موجودات زمستان خسب و خانه نشین.

«در بنیاد، همه چیز ساکن می‌ایستد!» اما باد گذرنده، به ضد این وعظ می‌کند!...

برادران، آیا تاکنون همه چیز روان نیست؟ آیا پل‌ها و نرده‌ها همه در آب فرونیفتاده-

اند؟ دیگر چه کس می‌تواند به «نیک» و «بد» در آویزد؟

خوب است فقط نگاه کنید که چگونه مفاهیم اخلاقی ما مجبور به تغییر شده است. در هند باستان، یکی از محترم ترین و عزیزترین شخصیت‌های هندو یودیشثیر^۱ بود. او «سلطان دین» نامیده می‌شد. اما او عادت به قمار بازی داشت. او سلطنت خود را قمار کرد. نه تنها این، بلکه هر چیزی را که داشت بر سر قمار گذاشت. سرانجام او همسرش را بر سر قمار گذاشت و او را از دست داد. و هنوز او سلطان دین پنداشته می‌شود: مردِ اخلاقِ بزرگ.

آیا امروزه چنین مردی را که همسرش را بر سر قمار می‌گذارد، اخلاقی مینامید؟ آیا همسر یک تملک است؟ آیا همسر یک دارایی است؟ در وهله اول قمار بازی چندان اخلاقی بنظر نمی‌رسد. در وهله دوم استفاده از همسران برای قماربازی چنان بی احترامی به نوع زنان است که قطعاً چنین مردی امروزه حتی نمیتواند انسان نامیده شود. او یک حیوان صفت بود و بسیار بدوی و ابتدایی رفتار میکرد. اما متون دینی هندو هنوز او را داراماراج، سلطان دین مینامند.

در متون باستانی هندو، خدا توسط قربانی کردن حیوانات هدیه داده می‌شد. و شما تعجب خواهید کرد هندوها اینهمه درمورد گاو سروصدا میکنند، اما آنها عادت داشتند گاوها را به عنوان هدیه و پیشکشی برای خدا سلاخی کنند. و نه تنها گاو و دیگر حیوانات، بلکه از انسان هم مضایقه نمیکردند. قربانی کردن انسان متداول بود و یک مراسم دینی تلقی می‌شد. آیا میتوانید به قربانی کردن یک انسان زنده فکر کنید: سر او را قطع کنید و خون و گوشت او را به عنوان یک هدیه ای برای خدا توزیع کنید. اما هنوز آن متون دینی حتی امروزه پرستش میشوند. و هیچ کسی مخالفت نمیکند: «این متون دینی باید در موزه قرار داده شوند، فقط به عنوان مدارک تاریخی. اما آنها دیگر نمیتوانند دینی تلقی شوند.»

¹ Yudhisthir

آگاهی انسان کمی خالصتر و مهذبتر شده است.

همین امروز آناندو اطلاعاتی در مورد یک معبد در راجستان آورده است. آن، معبد الههٔ مادر، دورگا است. آن معبد عجیبی است. شاید هیچ معبدی مشابه آن در هیچ جای دنیا نباشد. آن هزاران موش صحرایی دارد. و میلیونها نفر در سراسر سال به آن معبد میآیند تا به آن موشها غذا بدهند. چونکه آنها موجوداتی الهی در شکل موش پنداشته میشوند. آنها یک استخر کوچک در درون معبد دارند که موشها در آن آب مینوشند. همان آب به عنوان پراساد و پیشکش به مردمی که به معبد میآیند، توزیع میشود. و چنان تلقی میشود که کسانی که آن آب را بنوشند، همواره سالم میمانند. آن همهٔ انواع بیماریها را شفا میدهد. این یک خرافهٔ رایج است.

آن موشها نباید کشته شوند. حتی موش نامیدن آنها خلاف مردمی است که در آن معبد پرستش میکنند. آنها موش نیستند، آنها فقط وانمود به موش بودن میکنند. آنها موجودات الهی هستند، قدیسان بزرگ هستند که پرستشگران الههٔ مادر، دورگا میباشند. و فقط برای اینکه به مادر نزدیک باشند، شکل موش گرفته اند. در قرن بیستم^۱، آیا میتوانید از چنین خرافاتی حمایت کنید؟ و حتی مردم باهوش به آنجا میروند.

مردم تحصیلکرده به آنجا میروند. چونکه آن آب دارای خاصیت درمانی است. آن آب باید کثیفترین آب جهان باشد، چونکه آن موشها چه کار دیگری با آن آب میکنند؟! و کل معبد پر از موش است.

انسان آنقدر که ما انتظار داریم هوشمند نیست.

در کلکته من در معبد بزرگ مادر کالی بودم. در آنجا حتی امروزه، هر روز بزها به عنوان قربانی برای الههٔ مادر، کشته میشوند. او تشنهٔ خون است.

^۱ این سخنان در سال ۱۹۸۷ ایراد شده است. م

شما باید عکس الهه مادر را دیده باشید. آن ارزش دیدن دارد چونکه اگر مادر جهان اینگونه باشد، پس شاید آدولف هیتلر و رونالد ریگان تنها پسران او هستند! او روی یک شیر نشسته است. در یک دست سر تازه بریده شده یک انسان هست که از آن خون میچکد و در دست دیگرش یک شمشیر دارد که با خون پوشیده شده است. او یک گردنبد دارد که از جمجمه انسان ساخته شده است. این مادر جهان است!

هر روز او به خون نیاز دارد. و در یکی از متمدن ترین شهرهای هند، کلکته پرستش میشود. هیچ کسی مخالفت نمیکند: «این زشت است. این غیرانسانی است. خود این ایده، به مادری مهربان و محبوب تعلق ندارد. حتی مادران انسانی اینقدر خطرناک نیستند. و او یک مادر الهی است.»

اما شاید آنچه زرتشت میگوید، دلیل آن است. شاید چیزی در یک زمان، در یک زمینه، با معنا بوده است. یا شاید آن هرگز معنایی نداشته است و فقط یک افسانه بوده است، یک اختراع روحانیون. و هنگامی که همه چیز تغییر کرده است، به همه این الهه های مادر، به همه این خدایان باید گفته شود: «خداحافظ. زمان شما به سر رسیده است. حال ما را تنها بگذارید!» روزی که انسان به گذشته بگوید: «خداحافظ. ما را تنها بگذار. بگذار ما در زمان حال باشیم. ما را کاملاً آزاد بگذار تا مسئول اعمال خود باشیم و آگاه باشیم که با زمان حرکت کنیم. با همه تغییرات حرکت کنیم. با رودخانه زندگی حرکت کنیم.»

«دزدی مکن! قتل مکن!» روزگاری چنین کلامها را مقدس می نامیدند و در برابرشان زانو می زدند و سر فرو می آوردند و نعلین از پا بدر می کردند.

در تقریباً همه متون مقدس جهان، در همه ادیان چنین سخنانی خواهید یافت: «نباید دزدی کنید. نباید قتل کنید.»

اما ادیان قتل میکرده اند. یکدیگر را میکشته اند. مسیحیان یهودیان را میکشته اند. مسلمانان مسیحیان را میکشته اند، هندوها را میکشته اند. هندوها مسلمانان را میکشته اند. متون آنها پیوسته اینرا میگوید، و آنها هنوز آن متون را مقدس میندازند و درست عکس آنرا انجام میدهند.

انجیل مسیحیان میگوید: «خدا عشق است.» اما مسیحیان بیش از هر دین دیگری، مردم را کشته اند. به نام خدا، که همان عشق است، آنها هزاران زن را زنده سوزانده اند. ما باید کور باشیم. وگرنه چگونه همه آنها میتواند ادامه یابد؟ و هنوز هم ادامه دارد.

اما از شما می‌پرسم: کجا دزدان و آدم‌کشانی به از این کلامها در جهان بوده‌اند؟

آیا در همه زندگی هیچ از دزدی و آدم‌کشی نیست؟ و با مقدس نامیدن چنین

کلامها مگر حقیقت را نکشته‌اند؟

مردم با مهارت دزدی میکنند. تحت نامهای زیبا آدم‌کشی میکنند. آدولف هیتلر شش میلیون یهودی را کشت و یکی از باهوشترین کشورهای جهان را متقاعد کرد... تاریخدانان قادر نخواهند بود باور کنند که کشوری که زادگاه ایمانوئل کانت و هگل و فیورباخ و کارل مارکس و زیگموند فروید و آلبرت اینشتین است، توسط یک دیوانه عقب افتاده ای به نام آدولف هیتلر متقاعد شود که: «سقوط آلمان، شکست آلمان به خاطر دوچرخه است. همه دوچرخه‌ها را نابود کنید!» این همانقدر معنی دارد که نابود کردن یهودیها. و او مردم یکی از باهوشترین کشورها را متقاعد کرد.

بنظر میرسد که هوشمندی ما کافی نیست تا ما را از ابله‌ها و اشخاص متعصب و همه انواع مردم دیوانه حفاظت کند. هر چیزی کافی است. و ما حاضریم یکدیگر را بکشیم. فقط یک نام خوب و زیبا. اکنون روسیه دارد آماده میشود تا کل جهان را تحت نام کمونیسم نابود کند. و آدم تعجب میکند که آیا این مردم اصلاً فکر میکنند یا نه: اگر

هیچ انسانی در جهان نماند، شما با کمونیسم خود چه خواهید کرد؟ چه کسی توسط آن برکت خواهد یافت؟ جنازه ها؟

البته جنازه ها همه مساوی هستند. آنها همه کمونیست هستند. جنازه ممکن است به یک فرد ثروتمند یا فردی فقیر متعلق باشد، هیچ تفاوتی نمیکند. جنازه، جنازه است. مرگ یک تساوی بخش بزرگ است. شاید روسیه دارد تلاش میکند این سیاره را یک سیاره کمونیست گرداند: یک قبرستان بزرگ.

و آمریکا دارد مهیا میشود... تحت نام دموکراسی، تحت نام آزادی بیان... نامهایی زیبا برای تحمیق و فریفتن مردم. و آنها پیوسته تسلیحات هسته ای انباشته میکنند و هیچ کسی نمیرسد: «همه این تسلیحات هسته ای که انباشته اید میتواند این سیاره زمین را هفت بار نابود کند. چه کسی توسط دموکراسی نفع خواهد برد؟»

و من فکر نمیکنم جنازه ها به آزادی بیان نیاز داشته باشند. آنها در وهله اول چیزی برای گفتن ندارند. اما نه آمریکا و نه روسیه به منطق و دلیل گوش نخواهد داد. و اگر تلاش کنید، خود را در خطر قرار خواهید داد.

من در آمریکا بدون هیچ دلیلی دستگیر شدم. بدون هیچ قرار توقیفی. چونکه آنها نمیتوانستند بدون هیچ دلیل قرار توقیف صادر کنند. آنها نتوانستند حتی شفاهی به من بگویند که چرا مرا دستگیر میکنند. همه چیزی که توانستند به من نشان دهند، دوازده تفنگ مسلح بود. این استدلال آنها بود: بسیار بدوی و غیرانسانی. من از آنها پرسیدم: «من میخواهم با وکیل دیدار کنم. چونکه این عجیب است. این خلاف قانون اساسی است. قانون اساسی خودتان. شما نمیتوانید مرا بدون قرار توقیف دستگیر کنید. و من میخواهم وکیل بیاید و در این مورد تحقیق کند.»

آنها به من اجازه ندادند که به وکیل اطلاع دهم. برعکس آنها گفتند: «وکلیت خودش خواهد فهمید.»

من گفتم: «او چگونه خواهد فهمید؟ آیا شما به او اطلاع داده اید؟ آیا میدانید وکیل من کیست؟»

اما آنها گفتند: «من هیچ چیزی نمیدانیم. از بالا، از واشنگتن دستور رسیده است.» و آنها مرا مجبور کردند که دو جرم را قبول کنم. من هرگز فکر نکرده بودم که دولتها از افراد بیگناه اخاذی میکنند.

اما آنها به چنان شیوه ای اخاذی کردند... آنها نتوانستند آنرا مستقیماً به من بگویند، اما به وکیلیم گفتند. وکیل دولت گفت: «اگر میخواهید زندگی او شو را نجات دهید، باید به سادگی دو جرم را قبول کنید. این کل لیست است.» آنها سی و پنج جرم داشتند که من مرتکب شده بودم.

من اتاقم را ترک نمیکنم. سه سال و نیم در سکوت بودم اما آنها سی و پنج جرم نوشته بودند که من مرتکب شده ام.

و آنها به وکیل من گفتند: «ما میدانیم و تو میدانی که او هیچ جرمی مرتکب نشده است. اما این مورد چنان است که ایالات متحده در برابر او شو قرار دارد. ما اجازه نخواهیم داد یک فرد در برابر کل ملت بزرگ آمریکا برنده شود. ما میدانیم که او هیچ جرمی مرتکب نشده است.

«بنابراین چیزی که ما به شما پیشنهاد میکنیم این است: شما آنها را بپذیرید و او شو را متقاعد کنید. او باید به دو جرم بله بگوید. هر دو جرمی، مهم نیست. ما نمیخواهیم وارد محاکمه شویم چونکه شما برنده خواهید شد. ما هیچ شاهدهی نمیخواهیم. ما هیچ مدرکی نداریم. برنده شدن شما قطعی است. اما در مقابل برنده شدن شما، جان او شو در خطر خواهد بود. آمریکا دوست ندارد در برابر یک فرد شکست بخورد. این را شما باید به روشنی درک کنید.»

وکلای من از بهترین وکلای آمریکا بودند. آنها با اشک در چشمانشان نزد من آمدند و گفتند: «ما اینجاییم تا از تو حفاظت کنیم. تا هیچ کار غیرقانونی انجام نشود. اما بنظر میرسد ما چاره ای نداریم. آنها مایلند تو را فوراً بدون هیچ محاکمه ای آزاد کنند. چونکه کاملاً به خوبی میدانند که هیچ چیزی ندارند که علیه تو اثبات کنند. از طرف دیگر آنها نمیخواهند شکست بخورند. بنابراین تنها راه حل آنها این خواهد بود که به تو اجازه ندهند که وارد محاکمه شوی و تو را خواهند کشت.»

من هنوز اصرار داشتم که دوست دارم به جنگ ادامه دهم حتی به قیمت به خطر افکندن زندگی ام. اما آنها گفتند: «این مطلقاً بیفایده است. مانند کوبیدن سر بر دیوار است. و فقط به افرادت در سراسر جهان فکر کن. افرادی وجود دارند که دوازده روز است هیچ چیزی نخورده اند. از زمانی که تو در زندان بوده ای. ما با اشک برای تو دعا میکنیم. تو صرفاً قبول کن. و ما موتور هواپیمای تو را روشن نگه میداریم. لحظه ای که تو آزاد شوی، فوراً تو را از آمریکا خارج میکنیم. چونکه ما مشکوکیم که زندگی تو در خطر است.»

با دیدن کل وضعیت، من قبول کردم. من حتی نمیدانم چه جرمی را قبول کرده ام. من به وکیلیم گفتم: «تو هر جرمی را بپذیرد. من هیچ جرمی مرتکب نشده ام. بنابراین مهم نیست. هر کدام را که میخواهی انتخاب کن. آنها جعلی هستند.» لحظه ای که من آزاد شدم، به زندان رفتم تا لباسهایم را بردارم. و آنها یک بمب در زیر صندلی کار گذاشته بودند تا اگر من اصرار به دادرسی کردم، کار مرا فوراً تمام کنند. حال، هیچ کسی جز خود دولت نمیتواند در زندان بمب گذاری کند. جز از طریق دستورات کاخ سفید. همینکه من از زندان بیرون آمدم، دوباره به من احضاریه دادند تا بتوانم آمریکا را فوراً ترک کنم. اما من آنرا در مقابل چشمان شان دور انداختم و طی پانزده دقیقه

آمریکا را ترک کردم. آنها مرا از ورود به آمریکا منع کردند. من نمیتوانم به مدت پنج سال وارد آمریکا شوم.

اما آنها با این هم راضی نشدند. آنها از همه دولت‌هایی که تحت تاثیر آمریکا هستند خواستند که تصویب کنند که من نتوانم وارد آن کشورها شوم. و آنها دارند به دولت هند فشار می‌آورند که صدای من باید ساکت شود. و هیچ رسانه خبری خارجی نباید مجاز باشد که با من مصاحبه کند. و مریدهای خارجی من نباید مجاز باشند که وارد کشور شوند. و بسیاری از سانیاسینها از فرودگاه بمبئی به کشورشان بازگردانده شدند.

این مطلقاً غیرقانونی و برخلاف قانون اساسی است. اما کشورهای فقیر به آمریکا مقروض هستند. و آمریکا پیوسته آنها را تهدید میکند که: «اگر گوش ندهید، کمک میلیاردها دلاری آینده را دریافت نخواهید کرد. و اصرار خواهیم کرد که کمک مالی که در گذشته به شما داده ایم و میلیاردها دلار است، باید فوراً برگردانده شود.»

این دنیایی است که ما در آن زندگی میکنیم. به اصطلاح رهبران دینی و سیاسی ما واقعاً مجرمند و باید پشت میله های زندان باشند. اما همه قدرت را در دست دارند. اما حقیقت هم قدرت خودش را دارد.

شما میتوانید فرد را مصلوب کنید، اما نمیتوانید حقیقت او را مصلوب کنید.

میتوانید فرد را به قتل برسانید، اما نمیتوانید حقیقتش را به قتل برسانید. و با حرکت در اطراف جهان برای یک سال کامل، من مطلقاً مطمئن شده ام که حتی یک فرد تنها، اگر صادق و راستگو باشد، میتواند علیه کل جهان بجنگد. آنها ممکن است قدرت بزرگی داشته باشند، اما ترسو و بزدل هستند. آنها ممکن است تسلیحات هسته ای داشته باشند، اما روح ندارند. آنها دروناً خالی هستند. نه تمامیتی، نه فردیتی و نه درکی.

اما این افراد دارند بر دنیا حکومت میکنند چونکه شما پیوسته به آنها اجازه میدهید که بر شما تسلط یابند. شما پیوسته اجازه میدهید که گذشته بر شما تاثیر و نفوذ داشته باشد. به مردگان اجازه میدهید که شما را کنترل کنند.

حداقل من دوست دارم که مردم من علیه کل آنچه که فاسد و کهنه است، قیام کنند. برای جدید و تازه زندگی کنید و با زندگی حرکت کنید. نه با اکراه، بلکه با رقص و شادی و پایکوبی. این زمین ماست. آن، به سیاستمداران و رهبران دینی تعلق ندارد، به هیچ کلیسا و هیچ ملتی تعلق ندارد.

آن به کسانی تعلق دارد که عاشق زندگی هستند و آوازه‌های زندگی را سر میدهند و آماده اند که برقصند و زندگی را جشن بگیرند. زندگی به کسانی تعلق دارد که بتوانند آنرا به یک جشن تبدیل کنند.

یا این موعظه مرگ بود که آنچه را که با همه زندگی سر ستیز داشت، مقدس بنامید؟ برادران، بشکنید، بشکنید، لوح‌های کهن را!

چونکه همه موعظه‌ها در به اصطلاح کتابهای مقدستان به نفع زندگی نیستند. آنها موعظه مرگ هستند. و آنها مقدس نامیده میشوند! آنگاه ما چه چیزی را میتوانیم نامقدس بنامیم؟ آنها همه زندگی را نقض میکنند و با ضد زندگی هستند.

اینرا باید به عنوان یک معیار ساده بیاد داشت: آنچه که با زندگی مخالف و ضد است، نامقدس است. آنچه که زندگی را ستایش میکند، آنچه که زندگی را دوست داشتنی، زیباتر و شادتر میکند و زندگی و شکوه و عظمتش را تایید میکند، مقدس است. زندگی در تمامیت و کمالش، مقدس است.

چنین گفت زرتشت.

فصل نوزدهم

درباره لوح‌های نو و کهن (بخش سوم)

دلسوزی ام برای همه گذشته از آن است که آنرا بازیچه می بینم.
بازیچه لطف و عقل و جنون هر نسلی که می آید و هر چه بوده است را پلی بهر خود
می انگاردا! ...

واما این است خطر دیگر و دل سوزی دیگر: آن که از غوغاست از نیای خویش
فرا تر به یاد نمی آورد. با نیای او زمان باز می ایستد.

بدینسان تمامی گذشته بازیچه می شود: زیرا روزی فرا تواند رسید که غوغا
خداوندگار گردد و زمان یکسره در آب های کم ژرفا غرق شود.

از این رو، برادران، [اکنون] به نژادگی نوی نیاز هست که با تمامی غوغا و تمامی
جباریت بستیزد و بر لوح های نو واژه «نژاده» را از نو بنگارد.

و اما برای آنکه نژادگی در کار باشد، نژادگان بسیار می باید در میان باشند و نژادگان
گونگون. و یا، چنانکه من روزی به کنایه گفته ام: «خدایی همانا آن است که خدایان
باشند نه خدا!»

برادران، من شما را به نژادگی نو رهنمون می شوم. شما زاد و رود آوران و
پرورندگان و بذرپاشان آینده خواهید بود.

براستی، نه به نژادگی ای که چون دکانداران و بازر دکانداران بتوان خرید: زیرا هر
چه بهایی داشته باشد، ارزشی چندان ندارد.

ازین پس نه جایی که از آن می آید، بل جایی که بدان روانید، شرف شما خواهد
بود! اراده شما و پای شما که می خواهد از شما برتر و فرا تر رود، شرف تازه شما خواهد
بود!

همانا شرف شما نه این خواهد بود که در خدمت شهریاری بوده اید. دیگر شهریاران
را چه ارج است! یا اینکه پشتوانه ای بوده اید برای چیزی برپا تا که برپا تر بماند!

نه این که دودمان تان در دربارها ادب درباری آموخته است و شما آموخته‌اید که ساعتهای دراز، رنگین چون مرغ آتشی، در آبگیرهای کم ژرفا بایستید:

زیرا توانایی ایستادن از امتیازهای درباریان است. و درباریان همه باور دارند که آموزیدگی پس از مرگ اجازه نشستن را نیز در بر دارد! ...

برادران، نژادگان شما نمی‌باید به فرایشت که به فرایشت بنگرند! شما را می‌باید از همه سرزمین‌های پدری و نیاکانی رانده باشند!

به سرزمین فرزندان تان می‌باید عشق بورزید- این عشق، نژادگی نو شما باد!- آن سرزمین نایافته در دورترین دریا. بادبان‌ها تان را فرمان می‌دهم که آن را همچنان بجویند و بجویند.

در فرزندان تان باید جبران این را کنید که فرزند پدرتان بوده‌اید: اینگونه باید همه آنچه را که گذشته است نجات بخشید! من این لوح نو را بر فراز شما می‌آوریم.

...چنین گفت زرتشت.

ما عادت کرده ایم که زمان را به سه قسمت گذشته، حال و آینده تقسیم کنیم. اما در واقعیت اینها تقسیمات زمان نیست، بلکه تقسیمات ذهن مان است. چونکه گذشته در هیچ جایی جز در خاطره ما موجود نیست. و آینده هم هنوز جز در تصورات ما وجود ندارد. تا آنجا که به زمان مربوط است، همیشه حال است، همیشه اکنون است.

زرتشت دارد به شما یک کلید طلایی می‌دهد که اسرار زندگی را می‌گشاید. آن، رها شدن از شر گذشته است. لحظه ای که از شر گذشته رها شوید، ذهن شما از همه آنچه که اتفاق افتاده است، سبکبار میشود. و دومین چیز این است که لحظه ای که از گذشته سبکبار شوید، نمیتوانید آینده را تصور کنید. چونکه آینده شما چیست؟ یک گذشته

اصلاح شده، یک گذشتهٔ تصفیه شده و بهتر. در بارهٔ آینده چه فکری می‌توانید بکنید؟ اگر گذشته وجود نداشته باشد، آینده بطور اتوماتیک ناپدید میشود.

اصرار بر خلاص شدن از شر گذشته بسیار بااهمیت است. چونکه آن نه تنها شما را از گذشته رها میکند، بلکه از آینده هم رها میکند. و آنچه باقی میماند، شما هستید و این لحظه، کاملاً خالص و دست نخورده. کل آگاهی شما از گذشته و آینده سبکبار میشود. آن، چنان منبع بزرگی از سبکی و نور و هشیاری میشود که لحظهٔ حال را به تجربه ای پرسرور و شاد تبدیل میکند.

این آگاهی متمرکز بر لحظهٔ حال، کلید طلایی است. چونکه شما فقط از طریق لحظهٔ حال می‌توانید وارد هستی شوید. آن تنها چیزی است که وجود دارد. شما می‌توانید به گذشته بروید و در آن پرسه بزنید و سرگردان شوید، یا می‌توانید بطور پیوسته در مورد آینده رویا ببینید، اما هیچ جایی وجود ندارد که از آن بتوانید وارد هستی شوید. هستی فقط یک چیز را می‌شناسد: لحظهٔ حال.

و اگر شما هم در لحظهٔ حال باشید، در آنجا یک سازگاری و توافق عمیق با درختان، کوهها، ستارگان، گلها و همهٔ آنچه که موجود است، همهٔ آنچه که هست، روی میدهد. این سازگاری عمیق به عنوان بزرگترین خلسه و وجد شناخته شده است.

اما آنچه که ما انجام میدهیم، کاملاً عکس این است. ما زمان حال را به خاطر گذشته که مرده است یا به خاطر آینده که متولد نشده است، از دست میدهیم. اگر ما رنجور و بیچاره هستیم، تصادفی نیست. ما با تلاش خودمان، زندگیمان را رنجور ساخته ایم. بیاد داشته باشید، سرور و شادی با هیچ تلاشی حاصل نمیشود. اما رنجوری و بیچارگی به تلاشی عظیم نیاز دارد. شما باید همهٔ گذشته و آینده تان را بزور با خود بکشید. شما باید همهٔ قبرهای گذشته را بکنید، باید یک قبرکن شوید، و باید در قبرهای آینده سرگردان

شوید. قطعاً زندگی شما یک اضطراب میشود. با تلاشی بزرگ و انضباطی پرزحمت است که شما رنجور و بیچاره باقی ممانید.
راه مسرور بودن، راحت و آسان است.
آسان، درست است و درست، آسان است.
زرتشت دارد میگوید:

دلسوزی ام برای همه گذشته از آن است که آنرا بازپچه می بینم.

شما گذشته خود را از کجا گرفته اید؟ آن توسط والدین شما، سیستم آموزش و پرورش شما، رهبران دینی شما و متون دینی شما به شما تحویل داده شده است. اما آن به شما تحویل داده شده است، آن جستجوی خود شما نیست، تجربه خود شما نیست. و هر چیزی که تجربه خود شما نباشد، صرفاً یک بار است و مانع پرواز کردن شما در آسمان باز به سوی ستارگان میشود.

بازپچه لطف و عقل و جنون هر نسلی که می آید و هر چه بوده است را پلی بهر خود می انگارد!

هر نسلی دیوانگی خود را به نسل جدید میدهد. این یک ریاضی ساده است. چرا انسان بطور پیوسته پایین تر افتاده است، چونکه دیوانگی پیوسته در حال انباشته شدن است. هر نسلی فقط یک چیز به زندگی انسان میافزاید: و آن، دیوانگی خودش است. هزاران نسل گذشته است، و آنها دیوانگی شان را داده اند. نسل بعدی آنها اصلاح میکند، آنگاه آنها به نسل آینده تحویل میدهد.

قرنها ما فقط یک کار کرده ایم: اصلاح کردن دیوانگی ای که تحویل داده شده است. و نامهای زیبایی به این دیوانگی داده ایم، فقط برای اینکه این حقیقت را که آن دیوانگی است، پنهان کنیم. نه تنها ما در پنهان کردن آن موفق بوده ایم، بلکه خود را ترغیب کرده ایم که آنها پرستش کنیم.

یکی از شعرای بزرگ هند، **سورداس** بود. نام او بطور تحت الفظی یعنی: «در خدمت موسیقی» اما آن با مردی نابینا مترادف شده است. او جهان را ترک کرد. درست همانطور که هندوها قرن‌ها انجام میداده‌اند.

یکروز به گدایی رفت و یک زن زیبا در را باز کرد. با دیدن آن زن، جنسیت سرکوب شده مانند کلاف خود را مانند شیری در درون او باز کرد. او بسیار ترسید. او به کلبه خویش بازگشت و دو چشم خویش را در آورد. آنگاه نزد آن زن بازگشت. آن زن نمیتوانست آنچه را اتفاق افتاده بود، باور کند. در سراسر چهره او خون جاری بود. و او دو چشم خود را در یک بشقاب گذاشته بود و به آن زن تقدیم کرد و گفت: «اینها به تو تعلق دارند. آنها دیگر بخشی از بدن من نیستند. آنها داشتند کل ترک دنیای مرا نابود میکردند. اکنون آنها میتوانند با تو شاد باشند. چونکه آنها زیبایی تو را دیدند.»

من اینرا دیوانگی محض مینامم. چونکه چشمان شما علت آن نیستند. آنها فقط دریچه هستند. آنها به شکل زن اجازه میدهند که وارد شوند. جنسیت در درون او بود نه در چشمان او. چشمها فقط آینه هستند. هیچ مرکز جنسی ای در چشمها وجود ندارد. آنها هیچ قضاوتی ندارند، آنها فقط آنچه را که در مقابل آنها باشد، منعکس میکنند.

جنسیت در درون او بود، و به این خاطر آنجا بود که او آنرا سرکوب کرده بود. اما او از چشمان خود انتقام گرفت. و به خاطر این عمل یک قدیس بزرگ شد. او پرستش میشد. نام او چنان مشهور شد که معنای جدیدی به خود گرفت.

اما او تنها نیست. اگر تحقیق کنید، تعجب خواهید کرد که دیوانگی‌های بسیاری اکتسابات معنوی شده‌اند.

قبل از انقلاب شوروی، یک فرقه مسیحی در آنجا بود که عادت داشتند عضو جنسی خود را قطع کنند. و هزاران نفر جمع میشدند تا آنرا تماشا کنند. کپه ای از عضوهای

بریده شده و خون وجود داشت. و مردم آنها را پرستش میکردند چنانکه گویی با قطع کردن عضو جنسی، میتوانید تمایلات جنسی خود را قطع کنید.

مرکز تمایلات جنسی در سر قرار دارد. عضو جنسی صرفاً توسط آن مرکز کنترل میشود. آن یک کنترل از راه دور بیولوژیکی است. شخصی که عضو جنسی اش را بریده است هنوز در مورد زنان خواب مینند، حتی بیشتر.

و زنان هم عقب نمیانند. آنها هم سینه های خود را میبریدند. و آنها هم پرستش میشدند.

این فرقه در همه جای روسیه گسترش مییافت. انقلاب بود که آنرا متوقف کرد. وگر نه دیوانگی به میلیونها نفر دیگر میرسید. اما معاصران آنها هرگز آنرا دیوانگی تلقی نمیکردند.

افرادی در واراناسی هستند که روی تخت خاردار میخوابند. کل معنویت آنها این است که روی خارها میخوابند. من هیچ معنویتی در آن نمیبینم. آن ممکن است برای یک جشن یا سیرک خوب باشد اما با معنویت چه کار دارد؟ اما مردم آنها را پرستش میکنند. به پای آنها پول، غذا، میوه و گل میریزند. و همه عمل بزرگ آنها این است که هر احمقی میتواند انجام دهد. میتوانید آنرا امتحان کنید. فقط به همسر یا شوهرتان بگویید یک سوزن بردارد و به پشت شما تماس دهد. شما هر دو تعجب خواهید کرد: فقط چند نقطه وجود دارد که لمس کردن سوزن را احساس خواهید کرد.

نقاط کوری در پشت شما هست که هیچ عصبی ندارد، بنابراین حتی اگر سوزن را فشار دهید شما آنرا احساس نخواهید کرد. آن تختهای پر از میخ با هنر بزرگی ساخته میشوند و هنگامی که شخص روی آنها میخوابد، میخها با جاهایی از بدن تماس میابند که عصب ندارند. او هیچ دردی حس نمیکند. او دارد مردم را فریب میدهد. اما این افراد به عنوان موجودات معنوی بزرگ پرستش میشوند.

قرن پس از قرن، دیوانگی بیشتر و بیشتر در ذهن انسان انباشته میشود. و هنگامی که آن، دیوانگی شماس، نسبت به آن کاملاً کور هستید. هنگامی که آن، شرطی شدگی شماس، نمیتوانید ببینید که آن دیوانگی است.

راهبان جین، هر سال، با دستان خود موهای خود را میکنند: موهای ریش و سیبل و سرشان را. هزاران پرستشگر در اطراف آنها جمع میشوند و اشک میریزند. آنها دارند کار بزرگی انجام میدهند. و شاید، اولین بار کمی درد احساس کنند، اما اکنون آنها ماهر شده اند. چونکه آنها هر سال انجام میدهند. آن یک مهارت ساده است. چه معنویتی در آن است؟

راهبان جین استحمام نمیکنند. دندانهای خود را نمیشویند. دهان خود را تمییر نمیکنند. تنفس آنها منجر کننده است. بدنهای آنها بسیار بدبو است. طبیعی است، اما هیچ پیرو آیین جین به آنها اشاره نمیکنند که این حماقت است. برعکس، آنها دلایلی دارند. اولاً هنگامی که شما از آب استفاده میکنید، موجودات بسیار ریز درون آنها خواهید کشت. و آنها غیرخشن هستند. آنها نمیتوانند قتل کنند. دوماً هنگامی که دوش میگیرید یا دندانهای خود را مسواک میزنید، دارید بدن خود را تزئین میکنید، و بدن دشمن است، شما باید آنها تا حدی که امکان دارد، شکنجه کنید. هر چه بیشتر آنها شکنجه کنید، معنویتر هستید. اما جین ها آنها نخواهند دید. این دیوانگی آنهاست.

فرقه های بسیاری در درون دین جین وجود دارد. یک فرقه از تکه های پارچه استفاده میکند تا بینی و دهان خود را پوشاند و گوشهای خود را ببندد. شنیدن سخن آنان بسیار دشوار است. و دلیل این کار این است که هنگامی که حرف میزنید یا نفس میکشید، هوایی که از دهان یا بینی خارج میشود، داغ است و موجودات ریز هوا را میکشد. بنابراین آنها از موجودات ریز و میکروبهای هوا حفاظت میکنند. و پیروان آنها هرگز فکر نمیکنند که این هوشمندانه نیست.

معابد مسیحی ای وجود داشته که راهبان در آنجا کشفهایی استفاده میکرده اند که در درونش میخ داشته است و وارد پاهای آنها میشده است. و آنها با آن کفشها راه میرفتند. زخم آنها همواره تازه میماند. چونکه میخها پیوسته آنها را بدتر و بدتر میکردند. آنها همچنین کمربندهای میخ داری داشتند که دور بدنشان میبستند.

هنوز یک فرقه مسیحی هست که در آن بزرگترین قدیس کسی است که خودش را بیش از همه با شلاق میزند. این عبادت صبحگاهی آنهاست. آنها به سراسر بدن خود شلاق میزنند. خون شروع به جاری شدن میکند. یکی خودش را پنجاه بار زده است، دیگری شصت بار و دیگری دویست بار. مسئله تعداد دفعاتی است که خود را شلاق زده ای و این شما را قدیس میکند.

من نمیتوانم هیچ معنویتی در آن تصور کنم. این افراد خودآزار هستند. آنها از شکنجه کردن خود لذت میبرند. بنابراین آنها از شلاق زدن به بدنشان به دو طریق نفع میبرند: آنها از شکنجه کردن خود لذت میبرند، این یک چیز، و دیگر آنکه احترام و عزت عظیمی بدست میآورند.

هر چه بیشتر به مردم به اصطلاح دینی و مذهبی خود نگاه کنید، چیزهای خیلی زیادی خواهید یافت که فقط افراد دیوانه میتوانند انجام دهند. اما از آنجا که آنها پرسش میشوند، در عمق وجود شما همچنین امیدوارید که یک روز قادر به انجام آن کارها باشید. شخص فقط هنگامی پرستش میکند که احساس کند به اندازه کافی قوی نیست که آنچه را که دیگران انجام میدهند، انجام دهد. طبیعتاً او باید مورد احترام باشد. اما او آرمان و کمال مطلوب شماست.

واما این است خطر دیگر و دل سوزی دیگر: آن که از غوغاست از نیای خویش فراتر به یاد نمی آورد. با نیای او زمان باز می ایستد.

توده ها و غوغائیان همیشه در حال فکر کردن به گذشته طلایی خویش هستند. عصر طلایی آنها همواره در گذشته است. و گذشته چیست؟ آن با نیاکان شما متوقف میشود و گذشته به هیچ حسابی طلایی نبود.

در متون دینی باستانی، گفته شده است که این یک رویداد بسیار نادر است و بسیار بدشانسی تلقی میشد که پسر قبل از پدرش بمیرد. و مردم دینی، به پیروی از متون دینی شان، در مورد آن بسیار افتخار میکردند. نه آنها درک میکردند و نه تصورشان در مورد آن دلیل واقعی آن بود. دلیل واقعی این بود که ما قادر نبوده ایم هیچ اسکلت موجود انسانی بیایم، پنج هزار سال پیش، که یک انسان پس از سن چهل سالگی مرده باشد. بنظر میرسد که چهل سال، بالاترین سن بود. اگر چهل سالگی، بالاترین سن بود، پس طبیعتاً هیچ پسری نباید قبل از پدرش بمیرد. اکنون امور فرق کرده اند.

یک پیرمرد نود و پنج ساله و یک زن نود ساله در دادگاه به هم رسیدند. آنها میخواستند طلاق بگیرند. قاضی نمیتوانست آنها باور کند. او گفت: «چه مدت شما با هم زن و شوهر بوده اید؟» آنها گفتند: «حداقل هشتاد سال.»

قاضی گفت: «اگر شما توانسته اید به مدت هشتاد سال از عهده زن و شوهر بودن برآید، چه مشکلی بوجود آمده که اکنون میخواهید یکدیگر را طلاق دهید؟» آنها گفتند: «ما همواره میخواستیم طلاق بگیریم. اما منتظر ماندیم تا همه فرزندانمان بمیرند تا شوکه نشوند. اکنون کار همه آنها تمام شده است. و روز بزرگ طلاق گرفتن فرا رسیده است.»

درست در ابتدای این قرن، نه بچه در هر ده بچه در هند قبل از شش ماهگی میمرد. از هر ده بچه، فقط یکی زنده میماند. اکنون اوضاع برعکس شده است. از هر ده بچه فقط یکی میمیرد و نه تا زنده میماند. به نگاه به گذشته، نمیتوانید هیچ چیزی بیابید که

بتوانید آنرا عصر طلایی بنامید. اما تقریباً هر کسی فکر میکند که عصر طلایی خیلی وقت پیش گذشته است.»

مردم مطلقاً فقیر بودند. متون دینی هند میگویند که هیچ کسی در درب خانه اش قفل نداشت. هنگامی که من دانشجو بودم، یکی از اساتید فلسفه من، دکتر اس. ان. ال. شری و استاوا آنرا ذکر کرد- او بسیار گذشته گرا بود. او هندو و بسیار سنتی بود- که هیچ قفلی وجود نداشت چونکه هیچ دزدی ای در کار نبود. من گفتم: «در این نکته من موافقم. من میگویم که قفل نبود... اما در حقیقت نبودن قفل به این دلیل نبود که دزدی وجود نداشت، بلکه به این دلیل بود که چیزی برای دزدی وجود نداشت. مردم بسیار فقیر بودند. و دوماً قفل هنوز کشف نشده بود.»

او بسیار عصبانی شد. من گفتم: «آن هیچ استدلالی ایجاد نمیکند. خشم تو استدلال نیست. من چند چیز دیگر هم دارم که نظر مرا پشتیبانی میکند. گوتام بودا، ماهاویرا، هر دو پیوسته به مردم میگفتند که دزدی گناه است. اگر اصلاً دزدی وجود نداشت، پس من فکر نمیکنم بودا و ماهاویرا دزدی نکردن را اساس دین شان قرار میدادند یا پیوسته به مردم توصیه نمیکردند که دزدی نکنید.»

من از او پرسیدم: «تو باید برای من ثابت کنی که بودا و ماهاویرا دیوانه بودند. آنها داشتند برای مردمی صحبت میکردند که بسیار دینی و معنوی بودند، هیچ کسی دزدی نمیکرد، و با این حال بطور پیوسته... بودا به مدت چهار و دو سال هر روز حرف میزد و میگفت: «دزدی نکنید. دروغ نگوئید، قتل نکنید.» این موعظه ها فقط هنگامی معنی دارند که مردم این کارها را انجام دهند.»

این عصر طلایی کی بود؟ در ایام راما؟ راما خودش یک سودرا، یک نجس را به قتل رساند. چونکه برای نجسها - که پست ترین و فقیرترین و مظلومترین مردم روی زمین بودند- ممنوع بود که **وداها** را بخوانند. خواندن که خارج از موضوع است، چون

آنها مجاز نبودند تحصیل کنند، بلکه آنها حتی نمیتوانستند به کسی که در حال خواندن وادها است، گوش دهند. چونکه بیحرمتی به وادها بود. عجیب است، وادها باید سودراها را پاک کنند، نه برعکس.

یک مرد جوان، فقط از روی کنجکاوی داشت به یک برهمن که در حال قرائت وادها بود، گوش میداد. گرچه نمیتوانست آنرا درک کند. او دستگیر شد و نزد راما آورده شد. و این مرد، راما، که تجسم خدا تلقی میشود، دستور داد که سرب ذوب کنند و در گوشهای او بریزند. حال، سرب مذاب فقط سیستم شنوایی او را نابود نمیکند، بلکه او را به شدت شکنجه میکند و میکشد. این عصر طلایی شما بود؟

در قدیمترین متون دینی موجود در هند، داستانهایی هست که حتی خدایان، اگر یک زن زیبا در زمین می یافتند، برای تجاوز به او به زمین می آمدند. آیا میتوانید این افراد را خدا بنامید؟ این عصر طلایی چه هنگامی بود؟ هنگامی که حتی خدایان تجاوزگر بودند؟ هنگامی که حتی تجسم خدا هم مهری در خود نداشت و یک مرد جوان را به خاطر گوش دادن به وادها میکشت. چه اشتباهی در آن هست؟ وادها اعلام میکنند که همه الهی هستند. در مورد این سودرا چطور؟ یک موجود الهی در حال گوش دادن به وادها کشته میشود. این خلاف خود وادهاست. اما در هر سنتی که در جهان است، به عقب بروید و تعجب خواهید کرد که چه حجم عظیمی از دیوانگی به عنوان میراث به ما رسیده است.

حتی امروزه، هر روز، گزارش میشود که یک روستای سودراها سوزانده شده است. زنان آنها مورد تجاوز واقع شده است. کودکان و پیرمردان آنها در خانه های سوزان انداخته شده اند. و همه آنها ادامه دارد. هیچ کسی حتی علیه آن طغیان نمیکند. و سودراها چه کار کرده اند؟ آنها همه کارهای نظافتی را انجام میدهند. آنها باید بیشترین احترام را داشته باشند. بدون آنها جامعه شما در دشواری مطلق خواهد بود. به آنها باید

دستمزد بهتری پرداخت شود چونکه آنها کثیفترین کارهای شما را انجام میدهند. اما آنها حتی مجاز نیستند در شهر زندگی کنند. آنها باید بیرون شهر زندگی کنند. حتی تماس با سایه آنها شما را آلوده میکند.

آیا میتوانید فکر کنید که دیوانگی بیشتر از این شود؟ سایه ناموجود است. آن هیچ هستی ای ندارد. اما سایه یک سود را اگر با شما تماس یابد به این معنی است که شما باید بلافاصله دوش بگیرید، لباسهای خود را عوض کنید. شما آلوده شده اید.

و مانو همه این قانونها را پنجهزار سال پیش برای جامعه هندو نوشت. به مدت پنجهزار سال، جامعه هندو یک چهارم از جمعیت خود را شکنجه کرده است. عصر طلایی کی بود؟ آن هرگز نبوده است. جز در تصور افراد خرف و فرتوت.

واما این است خطر دیگر و دل سوزی دیگر: آن که از غوغاست از نیای خویش فراتر به یاد نمی آورد. با نیای او زمان باز می ایستد.

بدینسان تمامی گذشته بازیچه می شود: زیرا روزی فرا تواند رسید که غوغا خداوندگار گردد و زمان یکسره در آبهای کم ژرفا غرق شود.

از این رو، برادران، [اکنون] به نژادگی نوی نیاز هست که با تمامی غوغا و تمامی جباریت بستیزد و بر لوح های نو واژه «نژاده» را از نو بنگارد. زرتشت در هر جمله اش بسیار زیبا و انسانی است.

او دارد میگوید: «یک نژاده مورد نیاز است. توده مردم و غوغائیان تقریباً غیرانسانی شده اند. و ما باید یک نژاده جدید با قوانینی جدید ایجاد کنیم. و در لوحهای جدید، کلمه «نژاده» باید نوشته شود.» تاکنون ما در خامی، بدویت و فرومایگی مطلق زندگی کرده ایم.

و اما برای آنکه نژادگی در کار باشد، نژادگانِ بسیار می‌باید در میان باشند و نژادگانِ گوناگون. و یا، چنانکه من روزی به کنایه گفته‌ام: «خدایی همانا آن است که خدایان باشند نه خدا!»

ما به چنین نژاده ای و چنان موجودات ابرنسانی نیاز داریم که بتوان آنرا سلطان، دیکتاتور، خدا، یک خداگونگی پخش شده نامید. و شما باید ببینید که اعمال ما چقدر فرومایه و رذل بوده است.

مردمی که مسیح را مصلوب کردند، آیا این یک عمل شریف بود؟ آن قانون غوغائیان بود. مسیح هیچ جرمی مرتکب نشده بود. او به هیچ کسی آسیب نزده بود. قطعاً او چیزهای گفت که انقلابی بودند، اما پیروی کردن از او یا پیروی نکردن، به خودتان مربوط است. موافق یا مخالفت با او به خودتان بستگی دارد. یکی از حقوق اساسی انسان، داشتن آزادی بیان است. و همه کاری که او کرده بود، تمرین آزادی بیان بود. و مصلوب شدن، پاداش او بود.

برادران، من شما را به نژادگیِ نو رهنمون می‌شوم. شما زاد و رود آوران و پرورندگان و بذرپاشان آینده خواهید بود.

براستی، نه به نژادگی‌ای که چون دکانداران و بازر دکانداران بتوان خرید: زیرا هر چه بهایی داشته باشد، ارزشی چندان ندارد.

ازین پس نه جایی که از آن می‌آید، بل جایی که بدان روانید، شرف شما خواهد بود!

نه گذشته شما، نه اجداد و نیاکان شما، آنها نمیتوانند هیچ شرفی به شما ببخشند. تنها شرف باید این باشد که کجا می‌خواهید بروید، ایجاد آینده بهتر، ایجاد بشریت بهتر، ایجاد نژاد بهتر، ایجاد یک خداگونگی، یک عطری که کل هستی را احاطه کند. و این در قدرت شماست.

اما شما با گذشته و دیوانگیهای آن خفه شده اید. شما مجاز نبوده اید گلهای خودتان را رشد دهید و عطر خودتان را آزاد کنید.

اراده شما و پای شما که می خواهد از شما برتر و فراتر رود، شرف تازه شما خواهد بود!

رقتن به ورای خویشتن. چونکه شما فقط بقچه ای از میراث گذشته هستید. شما باید همه این بار و بنه دیوانه را که با دقت و توجه بسیار به دوش میکشید، رها کنید. به ورای خویش گام نهد. و بگذارید این شرف شما باشد.

همانا شرف شما نه این خواهد بود که در خدمت شهریاری بوده اید. دیگر شهریاران را چه ارج است! یا اینکه پشتوانه ای بوده اید برای چیزی برپا تا که برپا تر بماند!

نه این که دودمان تان در دربارها ادب درباری آموخته است و شما آموخته اید که ساعتهای دراز، رنگین چون مرغ آتشی، در آبگیرهای کم ژرفا بایستید:

زیرا توانایی ایستادن از امتیازهای درباریان است. و درباریان همه باور دارند که آمرزیدگی پس از مرگ اجازه نشستن را نیز در بر دارد! ...

برادران، نژادگان شما نمی باید به فرایشت که به فرایشت بنگرند! شما را می باید از همه سرزمین های پدری و نیاکانی رانده باشند!

به سرزمین فرزندان تان می باید عشق بورزید.

او به پرتاب کردن بینش و بصیرت یکی پس از دیگری، ادامه میدهد. شما همیشه به گذشته احترام گذاشته اید. آیا به بچه احترام گذاشته اید؟ آیا هرگز به آینده کودکان احترام گذاشته اید؟

به سرزمین فرزندان تان می باید عشق بورزید- این عشق، نژادگی نو شما باد!- آن سرزمین نایافته در دورترین دریا. بادبان هاتان را فرمان می دهم که آن را همچنان بچویند و بچویند.

در فرزندان تان باید جبران این را کنید که فرزندِ پدرتان بوده‌اید: اینگونه باید همه آنچه را که گذشته است نجات بخشید! من این لوح نور را بر فراز شما می‌آورم.

آزاد شدن از گذشته، یک آزادی معنوی بزرگ است. چنانکه گویی شما روی این زمین، مطلقاً تازه هستید. شما هیچ گذشته ای ندارید. شما به اندازه یک گل سرخ تازه و شاداب هستید - گل سرخی که گلبرگهای خود را در صبحگاه باز میکند - به تازگی شبنمهای روی برگهای نیلوفر هستید. به تازگی نسیم صبحگاهی هستید. به تازگی اولین اشعه خورشید در صبح زود.

از گذشته رها شوید.

گذشته تنها مانع در رشد معنوی شما است. و رها شدن از آن کار دشواری نیست. چونکه آن فقط حافظه شماست. آن فقط در ذهن شماست.

و پاک کردن ذهنتان از همه گردهایی که گذشته بر آن بجا گذاشته است، آگاهی شما را یک آینه خواهد کرد. آنقدر تمیز که متوانید کل آینده را در آن منعکس کنید: نژاد و تبار جدید، ارزشهای جدید و ابرانسان.

من از یافتن اینکه کلمه خداگونگی توسط زرتشت استفاده شده است، تعجب کردم. چونکه شاید بیست و پنج قرن پیش، هیچ کسی از این کلمه استفاده نکرده است. من از آن استفاده میکرده ام. نابود کردن خدا به عنوان یک شخص و یک معنای تازه به آن دادن، یک حساسیت تازه در مورد خداگونگی به عنوان یک کیفیت.

خدا انسان را خلق کرد. و این چیزی است که باید از آن متنفر بود و عار داشت. چونکه مخلوق بودن، چیزی جز عروسک بودن نیست. آنگاه شما روح خود را ندارید. و اگر کسی بتواند شما را خلق کند، میتواند شما را معدوم کند. شما فقط در دست یک حاکم ظالم و ستمگر هستید.

خداگونگی از طرف دیگر، چیزی است که شما باید خلق کنید. خدا همه شما را برده میسازد. خداگونگی همه شما را ابرانسان میسازد. خالق میسازد. آن، بزرگترین خلقت شما خواهد بود.

خداگونگی شامل مصومیت، سکوت، آرامش، حقیقت، اصالت، تجربه نور درونی خویشتن خود، وجود درونی خود، و جاودانگی خود است.

خداگونگی، دین آینده انسان خواهد بود.

خدا باید پرستش شود، خداگونگی نباید پرستش شود، بلکه باید خلق شود. و توسط خلق خداگونگی، شما به بالاترین قله آگاهی میرسید. به زیباترین فضا و بزرگترین وجد و خلسه.

...چنین گفت زرتشت.

فصل بیستم

شفا یافته

نه چندان پس از بازگشت به غار خویش، بامدادی، زرتشت چون مرده بر زمین نقش بست و هفت روز مرده وار برجای ماند. چون باز به هوش آمد، خود را در میان میوه‌ها و گیاهان خوش‌بویی یافت که جانورانش برایش آورده بودند. آن گاه جانوران‌اش با بیدار یافتن او، از او پرسیدند که آیا نمی‌خواهد پای از غار خویش بیرون نهد که جهان همچون باغی چشم به راه اوست: «باد با عطرهاى گرانی که می‌خواهند نزد تو آیند بازی می‌کند و جویباران همه می‌خواهند از پی‌ات روان شوند...»

آنها به او گفتند: «بدان، ای زرتشت، که نغمه‌های نو تو را چنگ‌های نو باید. «زرتشت بخوان و برجوش و روانِ خویش را با نغمه‌های نو سلامت بخش تا بتوانی سرنوشت بزرگ خویش را تاب آوری. سرنوشتی را که تاکنون سرنوشت هیچ انسانی نبوده است!

«زیرا جانوران‌ات نیک می‌دانند، ای زرتشت، که تو کیستی و که باید بشوی: همانا که تو آموزگارِ بازگشتِ جاودانه‌ای: اکنون این است سرنوشتِ تو!»
 «و از آنجا که تو نخستین کسی هستی که می‌باید این آموزه‌ها را بیاموزاند، چه گونه تواند بود که این سرنوشت بزرگ همچنین بزرگترین خطر و بیماری‌ات نباشد!
 بدان که ما می‌دانیم تو چه می‌آموزانی! تو می‌آموزانی که همه چیز جاودانه باز می‌گردد و ما خود نیز با آنها. و ما تاکنون بی شمار بار بوده‌ایم و همه چیز ما با ما بوده است.
 «تو می‌آموزانی که یک بزرگ سال شدن هست، بزرگ سالی هیولا، که باید خود را همچون ساعتِ ماسه‌ای همواره از نو واگرداند تا که از نو فرو ریزد و تهي شود.
 «و همچنان که بزرگترین و کوچکترین چیزهای این سالها همه همان‌اند که بوده‌اند، ما خود نیز در بزرگترین و کوچکترین چیزها مان در هر سال همان‌ایم که بوده‌ایم.
 «ای زرتشت اگر تو اکنون آهنگ مردن کنی، بدان که ما می‌دانیم که آن گاه با خویشتن چه خواهی گفت. اما جانوران‌ات از تو درخواست دارند که باز هم زنده بمانی!

«تو سخن خواهی گفت، اما نه با لرزش که با کشیدنِ نفسی ژرف از شادمانی، زیرا که سختی و سنگینیِ بزرگی از دوش تو، ای شکیباترین برداشته شده است.»
 «تو خواهی گفت: اکنون می‌میرم و نابود می‌شوم و در دمی نیست خواهم شد. روان-ها همچنان می‌رایند که تن‌ها.

«اما گرهِ علت‌هایی که من در چنبره‌شان افتاده‌ام باری‌گردد و مرا باز می‌آفریند. من خود از آن [سلسله] علت‌های بازگشتِ جاودانه‌ام.»
 «من باز خواهم گشت. با این خورشید، با این زمین، با این عقاب، با این مار، اما نه به یک زندگی نو یا زندگی بهتر یا زندگی همانند:

«من جاودانه به همین و همین زندگی، با بزرگترین و کوچکترین چیزهایش، باز خواهم گشت تا دیگر بار بازگشتِ جاودانه همه چیز را بیاموزانم؛
 «تا دیگر بار کلام نیمروزِ بزرگِ زمین و انسان را بر زبان رانم؛ تا دیگر بار انسان را از ابرسان بشارت دهم.

«من کلام خویش را گفتم و بر سر کلام خویش در هم می‌شکنم: سرنوشتِ جاودانه‌ام چنین می‌خواهد. من در مقام بشارتگر نابود می‌شوم!
 «اکنون آن ساعت فرا رسیده است که فروشونده، خود را دعا گوید. چنین پایان می-یابد فروشدِ زرتشت.»

چون جانوران این سخنان بگفتند، خاموش شدند و منتظر ماندند تا مگر زرتشت با ایشان چیزی بگوید. اما زرتشت خاموشی ایشان را نشنید. بل با چشمان فروبسته، همچون خفته‌ای، بی حرکت ماند، اگرچه به خواب نرفته بود. زیرا با روانِ خود گفتگویی داشت. باری، عقاب و مار که او را این سان خاموش دیدند، سکوتِ بزرگیِ پیرامونِ او را پاس داشتند و نرمانرم دور شدند.
 ...چنین گفت زرتشت.

در ادبیات قدیم تمثیلهای زیبای فراوانی وجود دارد. مردم از آنها لذت برده اند اما بندرت آنها را درک کرده اند. یک تمثیل چیزی است مانند شعر، بیشتر نمادین است. شخص باید عمیقاً آنرا بکاود تا گنجینه پنهان در آن را بیابد. ظاهراً آن فقط یک داستان است و چنین بنظر میرسد که فقط برای سرگرمی است، اما این درست نیست. تمثیلهای قدیمی پانچ تانتر، یا تمثیلهای زندگی گوتام بودا یا تمثیلهای آسوپ در غرب، همگی اهمیت معنوی بی اندازه ای دارند. آنها به شیوه ای نوشته شده اند یا گفته شده اند که حتی بچه ها هم بتوانند از آنها لذت ببرند. اما برای یافتن معنای آنها به یک فرد بصیر و دانا نیاز است.

آن فقط یک وسیله قدیمی بود که هنگامی استفاده میشد که هیچ کتاب نوشته ای وجود نداشت. هنگامی که هنوز نوشتن اختراع نشده بود. و چیزها باید از معلم به دانش آموز گفته میشد. تمثیل به طور عمده ای این منظور را بر آورده میکرد. چونکه آن میتواند به آسانی در یاد بماند. و از آنجا که لایه های معنایی زیادی دارد، حداقل پایین ترین آنها را هر کسی میتواند به یاد داشته باشد.

در بالاترین سطح آن، تنها کسانی که آن کیفیت آگاهی را داشته باشند... برای مثال، همه این تمثیلهای بر پایه گفتگوی بین حیوانات، یا بین حیوان و انسان هستند. و ما میدانیم که حیوانات صحبت نمیکنند. با این حال، در همه جهان همین الگو پیروی شده است. و حقایق بزرگی از طریق حیوانات بیان شده است.

حیوان نمادی از معصومیت مطلق است. حتی یک بچه هم آنقدر معصوم نیست. حتی یک بچه هم از همان ابتدا شروع به سیاستمدار شدن و سیاسی کاری میکند چونکه توسط جو و فضایی احاطه شده است که آگاهی او را دست کاری و آلوده میکند. کوچکترین بچه به مادرش لبخند میزند، نه اینکه واقعاً احساس لبخند میکند، خنده او تفاوتی با خنده جیمی کارتر ندارد. او میداند که توسط لبخند زدن، مادر را ترغیب

می‌کند. خنده او سیاسی است. از قلب او نیست. اینگونه نیست که او از دیدن مادر بسیار شاد است، بلکه او به مادرش وابسته است. کل تغذیه او در دستان مادرش است. او باید او را خوشحال نگه دارد. او لبخند میزند، نه بدون هیچ دلیلی، خنده او معصومانه نیست. در تمثیلهای از حیوانات استفاده شده است چونکه آنها مطلقاً توسط زیرکی و سیاست های کثیف انسانی آلوده نشده اند. آنها مطلقاً ساده و معصوم هستند. آنها نماینده معصومت هستند. یک معصومیتی که حتی ممکن است حرف نزنند، اما همان حضور او، حقیقت را میتاباند. قطعات انتخابی امروز با یک تمثیل کوتاه شروع میشوند.

نه چندان پس از بازگشت به غار خویش، بامدادی، زرتشت چون مرده بر زمین نقش بست و هفت روز مرده وار برجای ماند. در تمثیل هر چیزی باید جستجو شود، چونکه شخص هرگز نمیداند که معنا در کجا در کلمات پنهان شده است. برای مثال، هفت روز مرده وار برجای ماند. هفت روز نمادین و بااهمیت است. آن، نماد هفت مرحله آگاهی انسانی است. برای قرنهای، به اصطلاح جامعه بشری فقط یک مرحله را شناخته است که ما در آن زندگی میکنیم. به اصطلاح آگاهی.

فقط در این قرن بود که در غرب، زیگموند فروید و همکارانش ایده بسیار تکان دهنده ذهن ناخودآگاه را معرفی کردند. چونکه او با رویاها، هیپنوتیزم و تجزیه تحلیل آنها کار میکرد و یک فضای ناآگاه عظیم در انسان یافت که او از آن آگاه و هشیار نیست، اگرچه اثرات آن در اعمال، تصورات، رفتارها و کل شیوه زندگی او وجود دارد. زیگموند فروید به ناخودآگاه شما بیشتر از آنچه که خودآگاه مینامید، علاقمند شد چونکه او دریافت که خودآگاه شما قابل اعتماد نیست. شما دروغ میگویید، چنان به شل صادقانه ای دروغ میگویید که مشخص کردن آن بسیار دشوار است. شما حتی نمیدانید

که دارید دروغ میگویید. شما چنان به دروغ گفتن خو گرفته اید که چنان بنظرتان میرسد که دارید حقیقت را میگویید.

اما هنگامی که شما در خواب هستید، و رای کنترل همه ادیان، همه به اصطلاح اخلاقیون، جوامع، فرهنگها و تمدنها هستید. ناگهان شما اصیلتر و صادق تر هستید. رویاهای شما چیزهای درستی در مورد شما میگویند تا آنچه که خودتان میگویید. شما ممکن است حتی آنها را نقض کنید. حتی ممکن است باور کردن اینکه این چیزی است که از ناخودآگاه شما آمده است، بسیار مشکل باشد.

زیگموند فروید یک طبقه دیگر از آگاهی شما را که ذهن ناخودآگاه نامیده میشود، روشن ساخت. مرید او که بعدها رقیب او شد، تلاش کرد که حتی از ناخودآگاه هم عمیقتر شود و کشف کرد که هر کسی در درون وجود خویش یک ناخودآگاه جمعی را حمل میکند. که مال او نیست، و به هزاران سال تعلق دارد و همه گذشته را در خود حمل میکند.

این حتی تکان دهنده تر بود: ما آگاه نیستیم که کل تاریخ بشری را در خود حمل میکنیم. اما در شرق ما از این مراحل و طبقات آگاه بوده ایم: ناخودآگاه، ناخودآگاه جمعی، و یکی بیشتر که شاید بزودی غرب آنرا دریابد: ناخودآگاه کیهانی. ناخودآگاه جمعی فقط به انسانها مربوط است، اما ناخودآگاه کیهانی به کل جهان مربوط است. شما نه تنها در اشکالی ظریف، کل تاریخ بشری را در خود دارید، بلکه کل تاریخ هستی را نیز در خود حمل میکنید.

اینها سه مرحله زیرین ذهن به اصطلاح آگاه شما هستند. من آنرا به اصطلاح آگاه مینامم، چونکه در شرق ما ذهن واقعاً آگاه را یافته ایم. ذهن به اصطلاح خودآگاه، فقط کاربردی است، یک بخش کوچک است که برای کارهای روزانه مفید است. اما نمیتواند به شما بارقه ای از حقیقت بدهد.

درست همانطور که سه طبقه در زیر ذهن خودآگاه قرار دارد، شرق از سه طبقه مشابه در بالای ذهن خودآگاه نیز خبر داشته است. و این بسیار منطقی و علمی بنظر میرسد. چونکه آن شما را متعادل میکند. شرق در بیست و پنج قرن اخیر مطلقاً آگاه بوده است که در بالای ذهن خودآگاه شما، ذهن ابرآگاه وجود دارد و در بالای آن ذهن ابرآگاه جمعی قرار دارد و در بالای آن، ذهن ابرآگاه کیهانی قرار دارد.

این هفت طبقه به شیوه های بسیاری مورد اشاره قرار گرفته اند. اما در تمثیل زرتشت، بودن او به مدت هفت روز در حالتی که مانند مرده ها بنظر میرسید، او زنده بود... او از همه این هفت مرحله عبور کرد، از پایین ترین تا بالاترین. او کل زنگین کمان آگاهی را کشف کرد. هر هفت رنگ آن، کل طیف آنرا کشف کرد. و هنگامی که بیدار شد، دیگر آن زرتشت گذشته نبود. ابرانسان از راه رسیده بود. کسی که از کل وجودش کاملاً آگاه بود. حتی یک گوشه کوچک در درون او نبود که تاریک باشد. همه اش روشن و نورانی بود. و این چیزی است که او آنرا خودشناسی، یا روشن ضمیری یا بیداری به واقعیت غایی خویشتن مینامد.

چون باز به هوش آمد، خود را در میان میوه ها و گیاهان خوشبویی یافت که جانورانش برایش آورده بودند.

شاید حیوانات بتوانند با انسانی که کل وجود خویش را شناخته است، به سازگاری و توافق برسند، هیچ زبانی نیاز نیست. اما آنها از زرتشت مراقبت میکردند. آنها برای او میوه و گیاه آورده بودند و منتظر بودند تا او بیدار شود.

آن گاه جانوران اش با بیدار یافتن او، از او پرسیدند که آیا نمی خواهد پای از غار خویش بیرون نهد که جهان همچون باغی چشم به راه اوست.

اکنون او آماده است. چیزی که منتظرش بود، برای او اتفاق افتاده است. او به اوج بیداری رسیده است. اکنون وقت آن است: پایین رفتن به سوی انسانها، آنها دارند در تاریکی کورمال میکنند.

«باد با عطرها گران می‌خواهند نزد تو آیند بازی می‌کند و جویباران همه می‌خواهند از پی ات روان شوند.»

این تمثیل به یک چیز بامعنا و همه اشاره میکند: مردی مانند زرتشت فقط میتواند توسط معصومیت درک شود. نه توسط دانش آموختگان، نه توسط تحصیلکردگان، نه توسط کسانی که خودشان را در کلمات زیبا و فرضیه‌ها و فلسفه‌ها گم کرده‌اند. بلکه توسط کسانی که مطلقاً ساکت هستند.

آنها به او گفتند: «بدان، ای زرتشت، که نغمه‌های نو تو را چنگ‌های نو باید. تو دیگر آن زرتشت قدیمی نیستی که به خواب رفته بود. در این هفت روز تو مرده ای و دوباره برخاسته ای. تو یک مرد مطلقاً تازه و جدید هستی. تو به چنگهای نو برای آوازهای تازه ات نیاز خواهی داشت.»

«زرتشت بخوان و برجوش و روان خویش را با نغمه‌های نو سلامت بخش تا بتوانی سرنوشت بزرگ خویش را تاب آوری. سرنوشتی را که تاکنون سرنوشت هیچ انسانی نبوده است!

«زیرا جانوران نیک می‌دانند، ای زرتشت، که تو کیستی و که باید بشوی: همانا که تو آموزگار بازگشت جاودانه‌ای: اکنون این است سرنوشت تو!

این مفهوم بازگشت جاودانه باید درک شود. این یکی از مهمترین هدایای زرتشت به بشریت است. ادیانی وجود دارند که معتقدند فقط یک زندگی وجود دارد: مسیحیت، یهودیت و اسلام. آنها فکر میکنند که زندگی هنگامی شروع میشود که شما متولد

میشوید و هنگامی پایان مییابد که شما میمیرید. البته روح شما پایان نمییابد، اما شما زندگی دیگری ندارید. روح شما در مقابل خدا حاضر میشود تا مورد قضاوت قرار گیرد. سه دین دیگر، هندوئیسم، جینیسم و بودیسم به تناسخ باور دارند. انسان به متولد شدن ادامه میدهد. درست همانطور که چالرز داروین فکر میکند ه انسان از شامپانزه، بوزینه یا میمون تکامل یافته است، این سه دین، قرنها معتقد بوده اند که روح انسان مطابق با اعمالش از میان اشکال مختلفی عبور کرده است. و انسان بالاترین شکل است.

شاید تفاوت های موجود در میان انسانها براین مبنا است که آنها از منابع مختلفی میآیند. روح یکی از فیلهها آمده است، روح یکی از شیرها آمده است، روح یکی از عقابها آمده است. طبیعتاً آنها ویژگیهایی از زندگی گذشته شان در خود حمل خواهند کرد. و فقط یک زندگی گذشته وجود ندارد، هزاران زندگی گذشته وجود دارد. شما از یک حیوان به حیوان دیگر حرکت کرده اید، هر یک برتر از دیگری.

و انسان پایان نیست. درست همانطور که شما به ورای حیوانات دیگر رفته اید، یک روز باید به ورای انسان بروید. ایده تکامل ایده تازه ای نیست. آن بر ذهن شرق تا آنجا که هر گونه مرجعی در دسترس است، تسلط داشته است. انسان از یک شکل حیوانی پست تر به شکل حیوانی برتر حرکت کرده است. این تئوری تناسخ نامیده میشود.

زرتشت یک مفهوم سوم دارد. و او تا آنجا که به تئوری بازگشت مربوط است، تنها است. اما تئوری او چیز زیبایی در خود دارد. و این باید بدون هیچ تعصبی درک شود. درست همانطور که فصلها حرکت میکنند: پس از تابستان، بارانها میآیند و پس از باران، زمستان میآید، و پس از زمستان، تابستان میآید، این یک چرخه است. زرتشت، درست مانند علم مدرن میگوید که همه چیز در یک دایره حرکت میکند. زمین دور خورشید میچرخد و خود خورشید، دور خورشیدی دیگر میچرخد که دانش در مورد آن فقط حدس و گمان میزند. ما هنوز قادر نبوده ایم آن خورشید دوردست را کشف کنیم. که

خورشید ما دور آن میچرخد. و همه ستارگان در مسیری دایره ای حرکت میکنند. بنظر میرسد که دایره مسیر حرکت طبیعت است.

زرتشت میگوید: «آگاهی، زندگی، همه چیز در یک دایره حرکت میکنند. آن دوباره و دوباره تکرار میشود و بازگشت میکنند.» هنگامی که برای اولین بار او را درک کنید، بسیار عجیب بنظر میرسد. آنچه که او دارد میگوید، به بیانی دیگر، این است که ما در این تالار جوانگ تزو، میلیونها بار قبلاً با هم دیدار کرده ایم. و من همان چیزها را به شما میگفته ام. و این اولین بار نیست که شما خندیده اید. و این تا ابد ادامه خواهد داشت. دوباره و دوباره، در تالار جوانگ تزو. همان افراد با هم دیدار خواهند کرد، و حرف خواهند زد و خواهند خندید و آواز خواهند خواند و حتی یک ذره تفاوت نخواهد کرد. این ایده عجیب است. اما با نگاه کردن به حرکت دایره ای هستی در همه جا، این امکان وجود دارد که هر چه هم که دیوانه وار بنظر برسد، ممکن است زرتشت برحق باشد. تا ابد... دایره ممکن است بسیار بزرگ باشد. ممکن است پس از میلیونها سال تکرار شود. اما او اصرار دارد که بازگشت وجود دارد. آنچه که امروز مبینید، میلیونها بار در آنجا دیده شده است. و میلیونها بار دیگر در آنجا دیده خواهد شد.

حیوانات به او میگویند: «زرتشت، اکنون نزد انسانها برو. این سرنوشت تو خواهد بود: آموزش فلسفه بازگشت به آنها. این چیزی است که در این هفت روز کشف کرده ای. این چیزی است که در این هفت روز سکوت به شناخت آن نایل شده ای.» راهی برای تکذیب آن نیست، راهی برای تایید آن نیست. من نخواهم گفت که او درست میگوید. من نخواهم گفت که او اشتباه میگوید. همه چیز که میتوانم بگویم این است که او یک ایده بزرگ دارد: منحصر بفرد، اصل. هیچ کسی قبلاً در این مورد حرف نزده است و هیچ کسی دوباره جرأت نخواهد کرد آنرا بگوید. چونکه مردم به آن میخندند.

اما این قانون زندگی است: پاییز می‌آید و برگها از درختان میریزند. و برگهای تازه جایگزین آنها میشوند. و دوباره پاییز می‌آید. و همان چیزها تکرار میشوند. هر روز صبح خورشید طلوع میکند، و هر روز عصر غروب میکند. هر روز شما گرسنه میشوید و هر روز تشنه میشوید. فقط به زندگی تان نگاه کنید. و درخواهید یافت که شما در حال حرکت بر دایره ها هستید. هر روز یک دایره است. درست مانند ساعت، عقربه های زندگی شما در یک دایره حرکت میکنند. آنها از همان قلمرو عبور میکنند.

شاید زرتشت بارقه ای از چیزی را دیده است که هنوز معلوم نشده است که درست است یا نه. اما مردم بیست و پنج قرن او را نادیده گرفته اند. آنها حتی در مورد آن بحث هم نکرده اند. این زشت است. شما میتوانید یک گفته را انکار کنید، میتوانید بگویید که آن درست نیست. میتوانید دلایلی بیاورید که چرا آن درست نیست. این قابل قبول است. یا میتوانید ثابت کنید که آن درست است. و دلیل و مدرک ارائه دهید. اما چشم پوشیدن از آن، چه روانشناسی ای در پشت آن است؟

درک خود من این است که انسان از حرف زدن در مورد آن میترسد. انسان میترسد، چرا که کسی چه میداند؟ آن ممکن است درست باشد. بهتر است در مورد این چیزها حرفی زده نشود. چونکه اگر آن درست باشد، کل ارزشهای زندگی مرا تغییر خواهد داد. آن واقعاً یک ملالت عظیم ایجاد خواهد کرد اگر کسی اثبات کند که آن درست است. شاید مردم از روی ترس از آن چشم پوشیده اند.

هیچ کسی هیچ دلیل علیه یا له آن نداده است. من فقط میتوانم یک چیز بگویم: این ایده بسیار اصیل است و باید محترم شمرده شود. باید مورد بحث قرار گیرد، باید مورد بررسی قرار گیرد. هر گونه امکانی هست که آن درست باشد. اما با نادیده گرفتن آن شما مانند یک شتر مرغ رفتار می کنید. فقط بستن چشمان تان به این معنی نیست که دنیا ناپدید شده است.

و از آنجا که تو نخستین کسی هستی که می‌باید این آموزه‌ها را بیاموزاند، چه گونه تواند بود که این سرنوشت بزرگ همچین بزرگترین خطر و بیماری‌ات نباشد!

این سرنوشت تو خواهد بود. تعلیم این آیین. اما این همچین بزرگترین خطر تو خواهد بود، چونکه هیچ کسی آنرا دوست نخواهد داشت. هیچ کسی حتی آنرا نخواهد شنید. این اساس زندگی آنها را خواهد لرزاند. یک هراس عظیم ایجاد خواهد کرد: «خدای من، من باید تا ابد با همان زن ازدواج کنم. من فکر میکردم که این فقط مسئله یک زندگی است. هر جور هست، بیشتر آن گذشته است. فقط کمی دیگر باقی مانده است. آن هم خواهد گذشت. اما تا ابد؟»

شما میتوانید بگویید که اکنون میتوانید طلاق بگیرید. اما آن هیچ تفاوتی در این آیین ایجاد نمیکند. آن صرفاً به این معنی است که شما باید دوباره طلاق بگیرید. هر آنچه که از میان آن عبور میکنید، باید میلیونها بار از آن عبور کنید. تا ابد. این چرخه زندگی است که به حرکت کردن ادامه خواهد داد.

بنابراین حیوانات گفتند: «این سرنوشت تو است. چونکه تو اولین انسانی هستی که این آیین را تعلیم میدهد. اما بیاد داشته باش که این بزرگترین خطر تو هم هست. چونکه هیچ کسی این ایده را دوست نخواهد داشت.»

بسیار وحشتناک است اگر در هنگام شب، در حالیکه در تخت خواب دراز کشیده اید، در مورد آن فکر کنید: «خدای من، دوباره و دوباره، در همان اتاق، در همان تخت خواب... میلیونها بار من روی این تخت بوده ام. و باز هم میلیونها بار دیگر؟» در حقیقت هیچ پایانی برای آن نیست. ممکن است کابوس ببینید. اگر آن درست باشد، یک کابوس است. یک کابوس ابدی که مدام تکرار میشود.

اما تجربه خود من این است که زرتشت اینرا فقط به عنوان یک ابزار به کار میبرد. یک ابزار بزرگ تا شما را کاملاً خسته و ملول کند. طوری که مجبور شوید کاری کنید

که از چرخه بازگشت بیرون بپرید. اگر شما هیچ کاری نکنید، بطور مکانیکی در این چرخه حرکت خواهید کرد.

شما باید یک عمل آگاهانه انجام دهید تا به آزادی دست یابید. آزادی از چنگال قانون ابدی بازگشت. و من فکر میکنم این وسیله، عالی است. اگر شما درک کنید که این همانطور خواهد بود، آنگاه باید هم اکنون کاری کرد تا از مسیر خارج شوید و برای این قانون یک استثنا شوید. شاید این منظور پنهان زرتشت است.

تئوری بازگشت ممکن است درست نباشد، اما میتواند به عنوان یک وسیله عالی برای رفتن به ورای خویشتن استفاده شود. آن میتواند جو مناسبی برای تحول ایجاد کند. من از تئوری بازگشت حمایت میکنم به این دلیل ساده که آن میتواند شما را به فکر دوباره وادار کند: هیچ چیزی را در این زندگی تکرار نکن. از امروز شروع به تغییر کن. یاد بگیر که تکرار نکنی. طوری که یک روز بتوانی از بازگشت مکانیکی خارج شوی.

اما مردم به تکرار همان چیز ادامه میدهند. علیرغم میل خودشان. افراد بسیار زیادی به من گفته اند که میخواهند سیگار کشیدن را متوقف کنند. من گفتم: «در این صورت چه کسی جلو شما را گرفته است؟ حداقل من جلو شما را نمیگیرم. چرا مرا زحمت میدید؟ اگر من بخواهم شروع به سیگار کشیدن کنم، از هیچ کسی نخواهم پرسید. اگر سیگار نکشیده ام به خاطر توصیه کسی نبوده است. چه کسی جلو شما را گرفته است. شما میخواهید متوقف کنید.»

آنها احساس شوکه شدن کردند چونکه فکر میکردند من همدردی نشان خواهم داد. آنها گفتند: «ما بارها سعی کرده ایم و دوباره و دوباره اضطرار آن با چنان قدرتی آمده است که ما تصمیم خود را فراموش کرده ایم. ما همه نیروی اراده خود را فراموش کرده ایم. حتی شروع به توجیه سیگار کشیدن کرده ایم: یک سیگار هر از گاهی نمیتواند مضر باشد. اما یک سیگار دیگری را وارد میکند.»

فقط به زندگی خود نگاه کنید. اگر در زندگی خود تکراری هستید، شاید در یک دایره بزرگتر تکراری خواهید بود- آنچه که زرتشت آنرا بازگشت مینامد. شما همان اشتباه را دوباره و دوباره تکرار میکنید. عصبانی میشوید و پشیمان میگردید. و پشیمانی شما مانع شما نمیشود چونکه آن یک الگو است. اول عصبانی میشوید، آنگاه پشیمان میگردید. و دوباره همین تکرار میشود... پشیمانی واقعاً برای این است که احساس گناه شما از عصبانی شدن را پاک کند. اکنون شما دوباره آماده اید که عصبانی شوید.

یکبار اتفاق افتاد: مردی از راماکریشنا سوال کرد: «من میخواهم به وارانااسی بروم...» هر دوازده سال یکبار مردم کنار رودخانه گنگ جمع میشوند تا غسل مقدس انجام دهند. و هندوها معتقدند که هر گناهی که در آن دوازده سال مرتکب شده اید با یک غسل محو خواهد شد. آن یک فصل بسیار سرد است. و آب تقریباً یخ زده است. بنابراین حتی یکبار فرورفتن در آن کافی است تا خون شما منجمد شود. و مردم بیرون میروند. اما اکنون برای دوازده سال دوباره برای ارتکاب همان چیزها آزاد هستند. پس از دوازده سال دوباره خواهند آمد.

این مرد قصد داشت غسل مقدس انجام دهد. او مرید راماکریشنا بود. بنابراین او رفت تا پاهای او را لمس کند و برکت او را اخذ کند. راماکریشنا گفت: «کجا داری میروی؟» او گفت: «میخواهم غسل مقدس بجا آورم.»

راماکریشنا گفت: «اگر میخواهی بروی، بسیار خوب. میتوانی به جای من هم غسل کنی. چونکه من نمیروم. آن آب سرد است. و به هر حال، من هیچ گناهی مرتکب نشده ام. بنابراین چرا بدون لزوم گنگ را اذیت کنم. در حالیکه افراد زیادی آنجا هستند. من همچنین میترسم: من گناهی مرتکب نشده ام. و اینهمه مردم دارند گناهان خود را در گنگ میاندازند... وارد شدن به گنگ خطرناک است. برخی گناهان ممکن است به من بچسبند. بنابراین تو میتوانی به جای من هم یک غسل کنی.»

آن مرد گفت: «آیا شوخی میکنی؟» اما کریشنا گفت: «راستش را بگویم... اما من مانع تو نمیشوم. آیا آن درختهای بزرگ کنار گنگ را دیده ای؟»

او گفت: «بله، چونکه دوازده سال پیش من برای غسل مقدس به انجا رفتم. و آن درختهای بزرگ و عظیم را دیدم.»

اما کریشنا گفت: «آیا میدانی چرا آن درختها آنجا هستند؟» او گفت: «من چگونه باید بدانم چرا آنها آنجا هستند؟ امروز تو در حالت عجیبی هستی.»

اما کریشنا گفت: «من به تو خواهم گفت که چرا آن درختان آنجا هستند. هنگامی که تو غسل میکنی، این گنگ نیست که نگران گناهان تو است، بلکه سردی آب است، بنابراین آن گناهان بیرون میپزند و روی درختان مینشینند و منتظر تو میمانند. تو چقدر میتوانی در گنگ بمانی؟»

او گفت: «چه مدت؟ من نمیتوانم بیش از دو دقیقه آنجا بمانم. آن آب بسیار سرد است.»

پس اما کریشنا گفت: «بله. همینکه تو بیرون بیایی، آنها روی تو میپزند. و بیاد داشته باش که گاهی گناهان کسی دیگر هم ممکن است روی تو پزند. با دیدن یک شخص بسیار خوب... فقط برای یک تغییر، آنها کسی را به اندازه کافی شکنجه کرده اند، اکنون این یارو را شکنجه کنیم... بنابراین بسیار هشیار باش. هنگامی که از زیر آن درختان رد میشوی، بسیار دقت کن!»

او گفت: «من چگونه میتوانم دقت کنم؟ چونکه من هیچ چیزی نمیبینم. من گناهان را نمیبینم.» اما کریشنا گفت: «به خودت مربوط است. این کار بسیار خطرناکی است که میخواهی انجام دهی. اگر از من میشنوی، دوباره فکر کن. عجله ای نیست. میتوانی فردا بروی. گنگ آنجاست. و درختان هم آنجا هستند.»

آن مرد تمام شب را بیدار ماند. او دوباره و دوباره فکر کرد. و این ایده بامعنی بنظر می‌آمد. اگر چه فقط یک وسیله بود و حقیقتی در آن نبود.

هیچ حقیقتی در این ایده نیست که با غسل کردن در گنگ، گناهان شما محو خواهند شد. اگر آن اینقدر ارزان بود، می‌توانستید دوازده سال هر کاری که می‌خواهید بکنید و بعد یک روز به گنگ بروید و غسل کنید.

و بویژه اکنون هیچ نیازی به رفتن به گنگ نیست. آب رودخانه گنگ می‌تواند توسط لوله به سراسر کشور برده شود. بنابراین در حمام تان، یک دوش بگیرید. و چرا دوازده سال منتظر بمانید؟ هر روز خودتان را برای گناهان تازه، تمییز نگه دارید.

ابزار و وسیله‌ها می‌توانند مفید باشند. و نیازی ندارند که درست یا اشتباه باشند. اگر آنها مفید باشند، درست هستند. و من می‌گویم، تئوری بازگشت می‌تواند کمک بسیاری به خیلی از مردم بکند. از این رو حقیقتی در آن هست.

بدان که ما می‌دانیم تو چه می‌آموزانی! تو می‌آموزانی که همه چیز جاودانه باز می‌گردد و ما خود نیز با آنها. و ما تاکنون بی شمار بار بوده‌ایم و همه چیز با ما بوده است.

«تو می‌آموزانی که یک بزرگ سال شدن هست، بزرگ سالی هیولا، که باید خود را همچون ساعت ماسه‌ای همواره از نو واگرداند تا که از نو فرو ریزد و تهنی شود.

شما یک ابزار قدیمی برای اندازه گیری زمان را دیده اید. فقط یک وسیله شیشه ای که به شکل یک استوانه ساخته شده است و پراز شن است. و شن به آهستگی از آن فرو میریزد. مسیر عبور شن بسیار باریک است. طی یک ساعت، قسمت بالایی خالی میشود و قسمت پایینی پر میگردد. و این وسیله طوری ساخته شده که هنگامی که قسمت بالایی خالی میشود، قسمت پایینی بالا می‌آید و دوباره ریختن شن شروع میشود.

حیوانات دارند میگویند:

«و همچنان که بزرگترین و کوچکترین چیزهای این سالها همه همان‌اند که بوده‌اند، ما خود نیز در بزرگترین و کوچکترین چیزها مان در هر سال همان‌ایم که بوده‌ایم.
 «ای زرتشت اگر تو اکنون آهنگ مردن کنی، بدان که ما می‌دانیم که آن گاه با خویشان چه خواهی گفت. اما جانوران از تو درخواست دارند که باز هم زنده بمانی!
 «تو سخن خواهی گفت، اما نه بالرزش که با کشیدن نفسی ژرف از شادمانی، زیرا که سختی و سنگینی بزرگی از دوش تو، ای شکیباترین برداشته شده است.
 «تو خواهی گفت: اکنون می‌میرم و نابود می‌شوم و دردمی نیست خواهم شد. روان-ها همچنان می‌رایند که تن‌ها.

«اما گره علت‌هایی که من در چنبره‌شان افتاده‌ام باری گردد و مرا باز می‌آفریند. من خود از آن [سلسله] علت‌های بازگشت جاودانه‌ام.
 «من باز خواهم گشت. با این خورشید، با این زمین، با این عقاب، با این مار، اما نه به یک زندگی نو یا زندگی بهتر یا زندگی همانند:
 «من جاودانه به همین و همین زندگی، با بزرگترین و کوچکترین چیزهایش، باز خواهم گشت تا دیگر بار بازگشت جاودانه همه چیز را بیاموزانم؛
 «تا دیگر بار کلام نیمروز بزرگ زمین و انسان را بر زبان رانم؛ تا دیگر بار انسان را از ابرانسان بشارت دهم.

«من کلام خویش را گفتم و بر سر کلام خویش در هم می‌شکنم: سرنوشت جاودانه‌ام چنین می‌خواهد. من در مقام بشارتگر نابود می‌شوم!
 «اکنون آن ساعت فرا رسیده است که فروشونده، خود را دعا گوید. چنین پایان می‌یابد فروشد زرتشت.»

چون جانوران این سخنان بگفتند، خاموش شدند و منتظر ماندند تا مگر زرتشت با ایشان چیزی بگوید. اما زرتشت خاموشی ایشان را نشنید. بل با چشمان فرو بسته، همچون

خفته‌ای، بی حرکت ماند، اگرچه به خواب نرفته بود. زیرا با روان خود گفتگویی داشت. باری، عقاب و مار که او را این سان خاموش دیدند، سکوت بزرگ پیرامون او را پاس داشتند و نرمانرم دور شدند.

شنیدن سخن جانوران، نمادین است. آن، بدین معناست که گویی زندگی کیهانی، خودِ روان با زرتشت حرف میزند: «این سرنوشت توست. رفتن به نزد انسانها و تعلیم تئوری بازگشت به آنها. اما بیاد داشته باش، سرنوشت تو همچنین بسیار خطرناک است.» زرتشت با شنیدن سخن جانوران، چشمان خود را بست، و چنان بنظر میرسید که او به خواب رفته است. اما او خواب نبود. او در مدیتیشن عمیق بود و با روح خویش در حال مشورت بود. او در مورد چه چیزی با روح خود مشورت میکرد؟

«آیا این ساعت مناسبی است که این مسیر خطرناک را در پیش گیرم و به سوی انسانها بروم، انسانهایی که کاملاً به خوبی میدانم که کر و کور هستند و هیچ حقیقتی را نخواهند دید، و به هیچ حقیقتی گوش نخواهند داد؟ آیا زمان رفتن من است؟ آیا ساعت من فرا رسیده است؟ آیا این نمیروزی است که من منتظرش بودم؟ اگر ساعت فرا رسیده است، پس من چالش را خواهم پذیرفت و به سوی انسانها خواهم رفت: برای مورد خنده قرار گرفتن و مصلوب شدن، اما من پیامی را که خود هستی به من داده است، به آنها تحویل خواهم داد.

«این حیوانات که هرگز سخن نگفته اند و هرگز سخن نمیگویند، بنظر میرسد که وسیله نقلیه هستی شده اند. و آنچه که دارند میگویند مطلقاً درست است. این یافته من است. در آن هفت روز، من به کشف بازگشت ابدی نائل شده ام. اما سوال این است که آیا وقت آمده است؟ چونکه من نمیخواهم قبل از زمان درست به بشریت برسم. من میخواهم دقیقاً در زمان درست، هنگامی که حداقل چند نفر حاضر باشند به من گوش دهند و مرا درک کنند، نزد آنان بروم.»

این چیزی بود که او با روح خود در میان گذاشت. و تمثیل با یک بیان زیبا از حیوانات به پایان میرسد. باری، عقاب و مار که او را این سان خاموش دیدند، سکوت بزرگ پیرامون او را پاس داشتند و نرمانرم دور شدند. حتی انسان اینقدر پاس دارنده و نرم نیست، اینقدر به سکوت مرشد و سکوت مراقبه‌گر احترام نمیگذارد.

یک نمونه از این قرن را بیاد می‌آورم. یکی از بزرگترین مردان روشن ضمیر، رامان ماهارشی^۱ بود که در جنوب هند، در کوه آروناچال اقامت داشت. او اهل زیاد سخن گفتن نبود. او خیلی تحصیلکرده هم نبود. او فقط هفده سال داشت که در جستجوی خویشتن به کوهها گریخت. او مردی بسیار ساکت بود. و مردم عادت داشتند نزد او بروند بویژه برای اینکه مزه ای از سکوت او بچشند.

یک چیز بسیار معجزه آسا توسط همه کسانى که به آنجا می‌آمدند، دیده شد: هرگاه او در ایوان معبد مینشست و منتظر مردمی میشد که میخواستند با او در سکوت بنشینند، یک گاو هم بطور حتم و دقیقاً سر وقت می‌آمد. او آنجا میشست و مردم نمیتوانستند آنرا باور کنند. «این چه جور گاوی است؟» و هنگامی که رامان ماهارشی وارد اتاقش میشد و همه متفرق میشدند، او نزدیک می‌آمد و سرش را درون پنجره قرار میداد، فقط برای گفتن خداحافظ. این امر هر روز انجام میشد. آنگاه برمیگشت و دوباره فردا می‌آمد.

این امر سالها ادامه داشت. اما یکروز او نیامد. رامان ماهارشی گفت: «او باید یا خیلی بیمار باشد یا مرده باشد. من به دنبال او میروم.» مردم گفتند: «درست نیست که مردی با ارتفاعات تو به دنبال یک گاو برود.» اما رامان ماهارشی گوش نکرد و رفت. مردم هم به دنبال او رفتند و گاو را یافتند. او در یک گودال افتاده بود.

او پیر شده بود. او داشت می‌آمد، اما در راه لغزیده بود و درون یک گودال افتاده بود.

¹ Raman Maharshi

اما او هنوز زنده بود. و همینکه رامان ماهارشی نزد او رسید، کنار او نشست و گاو اشک در چشم داشت. او سرش را در آغوش رامان ماهارشی گذاشت و مرد. رامان ماهارشی به مردم گفت: «یک معبد بزرگ باید به یادبود او ساخته شود. چونکه او روشن ضمیر مرد. او دیگر به صورت موجود انسانی هم متولد نخواهد شد.» و حتی امروز هم آن معبد پابرجاست و یک مجسمه از گاو در درون آن است. شاید ما تلاش زیادی برای ارتباط گرفتن با حیوانات، درختان، کوهها و رودخانه ها انجام نداده ایم. قطعاً زبان آنها نمیتواند زبان ما باشد. باید راههای دیگری یافته شود. اما در سکوت شاید مردم یک هماهنگی با درختان، با حیوانات و پرندگان را تجربه کرده اند.

بنابراین این فقط یک تمثیل نیست. این همچنین اشاره به یک امکان در آینده است. انسان فقط باید جستجو و کاوش کند... چیزهای زیادی برای اکتشاف هست! اما ما سرگرم چیزهای بی اهمیت و ناچیز هستیم. ما نگران ارزشهای واقعی و بزرگ زندگی نیستیم. ما حتی به خود زندگی و اشکال مختلف آن توجه نمیکنیم. همه اینها اشکال مختلف همان زندگی هستند که ما از آن ساخته شده ایم: همان ماده. باید راهی برای ارتباط باشد.

زرتشت در سکوت بود. با خودش حرف میزد، داشت تصمیم میگرفت که از کوهها و از میان جانوران و معصومیت آنها پایین برود و به سوی انسانهایی برود که مملو از غرور و زیرکی هستند و فکر میکنند که میدانند، اگرچه هیچ چیزی نمیدانند. این قطعات نمیگویند که نتیجه مشورت او با روح خودش چه بود. اما قطعات آینده مربوط به پایین رفتن او از کوهها به سوی بشریت است. بنابراین باید ندای ساکت و کوچک روحش را شنیده باشد که: «تردید نکن. این یک سرنوشت مشکل و خطرناک

است. اما تو باید بروی، چونکه هرآنچه که دانسته ای و دیده ای و تجربه کرده ای، باید سهیم شوی.»

بازگشت ابدی میتواند به بسیاری از مردم کمک کند. میتواند به همه کمک کند. تنها مسئله این است که شهامتی عظیم به خرج دهید و چالش را بپذیرید. زرتشت در جایی دیگر میگوید: «تا شهامت به خرج ندهید که به ورای خود و مکانیکی بودن خود بروید، ابرانسان که شما را ارضا و تکمیل خواهد کرد، نمیتواند متولد شود.»

... چنین گفت زرتشت.

فصل بیست و یکم

درباره دیدار با انسان والایتر

ماه‌ها و سال‌ها گذشت، و زرتشت را موی سپید گشت و او همچنان در انتظار نشانه بود تا دوباره بر انسان‌ها فرود آید. روزی همچنان که در در کلبه‌اش بر سنگی نشسته بود، با پیشگوی پیر دیدار کرد. پیشگوی پیر زرتشت را گفت که آمده است تا او را به گناه واپسین‌اش - که همان رحم است، رحم به انسان و الاثر - وسوسه کند.

زرتشت در آن میان پریشان و لرزان خاموش مانده بود. اما سرانجام قبول کرد که گریه انسان و الاثر را پاسخ دهد، به جستجوی او پردازد و کمکش کند.

او آهنگ رفتن کرد و غار خویش را ترک گفت. راهی را در پیش گرفت که در آن با مردم مختلفی دیدار کرد. اول: شاهان که به زرتشت گفتند که در جستجوی انسان و الاثر هستند. زرتشت از آنان دعوت کرد که در غار او منتظر بمانند تا او بازگردد. سپس با دارنده جان با وجدان دیدار کرد که آرزو داشت همه دانش‌ها را ترک گوید. او به زرتشت گفت: «من کورم و میخواهم کور باشم. اما کجا میخواهم بدانم. من همچنین میخواهم صادق باشم، یعنی، سختگیر، محکم، صریح، بی‌رحم و سنگدل.» او هنگامی به این نتیجه رسید که یکبار از زرتشت شنید که می‌گوید: «جان، زندگی است که خودش را به زندگی تنزل می‌دهد.»

زرتشت راه غارش را به او نشان داد و از او خواست تا منتظر بماند تا او بازگردد. سپس زرتشت با جادوگر برخورد کرد که سرانجام اقرار کرد که از حلیه‌گری خویش سیر شده است. او همچنین با آخرین پاپ روی زمین دیدار کرد که فاش کرد که چون با خدا آشنایی دارد، می‌داند که خدا چرا و چگونه مرد: او از رحم بی‌اندازه بزرگ خویش خفه شد.

بدینسان جادوگر و پاپ پیر به غار زرتشت دعوت شدند. آنگاه زرتشت با «زشت‌ترین انسان» دیدار کرد، انسانی که خدا را کشت. این فرد داشت به سوی زرتشت می‌رفت، زیرا آخرین پناه‌اش را در او می‌جست. او توضیح داد که چرا خدا باید کشته می‌-

شد: « او می‌بایست بمیرد! او با چشمانی می‌نگریست که همه چیز را می‌بیند. او همه زرفای انسان را می‌دید. رحماش شرم نمی‌شناخت...»

«می‌خواستم از چنین شاهدهی انتقام‌بستانم یا خود دیگر زنده نمانم...» و ادامه داد: «انسان تاب آن نداشت که چنین شاهدهی زنده بماند.»

دوباره زرتشت راه غارش را نشان داد و زشت‌ترین انسان به سوی آن روانه شد. در غروب همان روز او با گدای خودخواسته دیدار و گفتگو کرد و او نیز در غار زرتشت به دیگران پیوست.

در همان روز، هنگام ظهر، زرتشت داشت از کنار درختی می‌گذشت که توقف کرد تا استراحت کند. او از احساس کامل بودن جهان پر شد. و هنگامی که از جای خود برخاست، گویی از مستی غریبی برخاسته است.

زرتشت راه غار خویش در پیش گرفت. و هنگامی که به آنجا رسید، صدای گریه درمانده‌ای را شنید. همان صدایی که پیشگو گفته بود که از «انسان والاتر» می‌آید. زرتشت به سوی غار جهید و دید که همه دیدارکنندگان اش آنجا در کنار یکدیگرند: شاهان، دارنده جان با وجدان، جادوگر، پاپ‌پیر و غیره: چرا که آنها «انسان والاتر» هستند.

چنین گفت زرتشت.

زرتشت هیچ احترامی برای انسان والاتر قائل نیست. چونکه انسان والاتر چیزی جز همان انسان قدیمی با نفس بزرگتر نیست. او ممکن است والاتر باشد چونکه قدرت دارد، او یک شاه است، او ممکن است والاتر باشد به خاطر اینکه دانش دارد، که همه اش استقراضی است. او ممکن است والاتر باشد به خاطر اینکه تقوا و فضیلت و یک ویژگی

اخلاقی دارد که همه اش فاسد و مدهای قدیمی و کهنه است و به هیچ وجه با زمان هماهنگ و منطبق نیست.

ابرانسان زرتشت، نباید با انسان والاتر اشتباه شود. ابرانسان یک انفصال و ناپیوستگی با انسان است چنان که هست. برای فرارسیدن ابرانسان، انسان والاتر باید بمیرد: با همه دانش اش، فضیلت اش و نفس اش. و جا را برای یک آگاهی خالص باز کند. انسان والاتر یک پیوستگی است. او همان انسان قبلی است که با پول، معنویت، دیانت، احترام و قدرت تزیین شده است. اما اساساً همان انسان قدیمی است. ابرانسان یک انفصال مطلق است و کاملاً جدید است. بنابراین این جدایی را به خاطر بسپارید.

دیدار با انسان والاتر، دیدار با ابرانسان نیست. اگرچه انسان والاتر همواره خودش را ابرانسان میپندارد. این یک رویکرد نفسانی است. ابرانسان چیزی درباره برتری و اینکه او برتر است، نمیداند. او فقط یک آزادی معصومانه و بچگانه را میشناسد. برای او همه هستی یک راز است و چشمان او پر از حیرت است نه دانش. بنابراین این دو مقوله را از هم جدا کنید. انسان والاتر محکوم شده است، چونکه او وانمود میکند که ابرانسان است. او مانعی بر سر راه آمدن ابرانسان است. او جعلی و قلابی و دروغین است.

ابرانسان فقط یک کیفیت دارد: او به اندازه یک کودک تازه متولد شده، معصوم است. او از گونه باری مطلقاً آزاد است: چه بار دانش باشد یا ثروت یا فضیلت یا قداست. کل آسمان را در دسترس خود دارد. چونکه او سبکبار است و میتواند تا دورترین ستاره ها پرواز کند. کل هستی قلمرو او میشود. از یک نظر، هیچ چیزی به او تعلق ندارد، از نظر دیگر همه چیز به او تعلق دارد. اما او تملک گرا نیست. نیازی نیست. همه چیز این است.

تملك همواره علامت قدرت است. و قدرت نشانه فقر و حقارت است. تنها شخص حقیر میخواهد برتر باشد. چونکه زندگی کردن با احساس حقارت، سخت و دشوار

است. شخص حقیر می‌خواهد ثروت داشته باشد، می‌خواهد دانش داشته باشد، می‌خواهد فردی مقدس شود، اما او می‌خواهد به طریقی بر احساس حقارتش سرپوش بگذارد طوری که بتواند همه چیز را در مورد آن فراموش کند. او یک کتاب گشوده نیست. او نمیتواند به خود اجازه دهد که یک کتاب گشوده باشد. او بسیار مرموز است، چونکه میدانند چه چیزی را در درون خودش پنهان میکند.

ابرانسان صرفاً یک کتاب گشوده است. هیچ چیزی برای پنهان کردن وجود ندارد. و هیچ چیزی برای تملک کردن وجود ندارد. در آن چشمان سرگردان یک دانای بچه مانند، همه چیز تملک میشود بدون اینکه آنرا تملک کند. ابرانسان فقیر نیست. آنقدر فقیر نیست که تملک کند. آنقدر فقیر نیست که در مورد برتریت و قداست خود فخر بفروشد. او هیچ چیزی در مورد فخر فروشی نمیداند. او بسیار سرشار از شادی است: شادی ساده پرندگان، گلها، رودخانه ها... شادی ای که هیچ قیمتی ندارد. چونکه مطابق با نظر زرتشت هر چیزی که قیمتی دارد، ارزش ندارد. تنها چیزهایی که هیچ قیمتی ندارند، ارزشمند هستند.

ابرانسان همه ارزشها را دارد، اما ارزشهای او بازاری نیستند، کالا نیستند. او عشقی وافر دارد، وضوحی بسیار دارد، خلوص روح دارد، او توسط زیرکی و مکاری، سیاست و دیپلماسی آلوده نشده است. او به سادگی همان چیزی است که هست. او در دسترس کل است.

این تمثیل در مورد انسانهای والاتر است. متظاهران و مدعیانی که فکر میکنند ابرانسان هستند. همواره بیاد داشته باشید: هرگاه سکه های واقعی وجود داشته باشند، همواره امکان سکه های تقلبی هم وجود دارد. و یک قانون عجیب وجود دارد که اگر شما در جیب خود چند سکه تقلبی و چند سکه واقعی داشته باشید، اولین تمایل شما استفاده از سکه های تقلبی خواهد بود تا از شر آنها خلاص شوید. در مورد زندگی درونی انسان

هم همین قانون صادق است. انسان والاتر سکهٔ قلبی است. که پیشاپیش می آید و وانمود میکند که ایرانیان است.

تمثیل این است:

ماه‌ها و سال‌ها گذشت، و زرتشت را موی سپید گشت و او همچنان در انتظار نشانه بود تا دوباره بر انسان‌ها فرود آید. روزی همچنان که در در کلبه‌اش بر سنگی نشسته بود، با پیشگوی پیر دیدار کرد. پیشگوی پیر زرتشت را گفت که آمده است تا او را به گناه واپسین‌اش - که همان رحم است، رحم به انسان والاتر - وسوسه کند.

اولین چیزی که باید درک کرد این است که انسانی مانند زرتشت میتواند صبورانه منتظر بماند تا زمان مناسب و فصل مناسب از راه برسد. او هرگز در عجله نیست. بی صبری و عجله و سرعت، نشانه‌های یک ذهن پرتنش هستند. زرتشت کاملاً آرام است. او پیر میشود، سالها میگذرد، موهایش سپید میشود، اما او هنوز منتظر نشانه است. اما نشانه از کجا خواهد آمد؟ آن از بیرون نخواهد آمد، بلکه از وجود درونی او خواهد آمد. او در سکوت خویش، صدایی ساکت و کوچک را خواهد شنید.

از بیرون فقط دستور می‌آید نه نشانه. دستور و فرمانها از دیگران هستند، اما نشانه‌های راستین اینطور نیست. نشانه‌های راستین فقط از یک وجود ساکت می‌آیند. وجودی که با کیهان هماهنگ است و در آرامش است. هستی از بیرون با شما حرف نخواهد زد. هستی همواره از درون با شما حرف خواهد زد. چونکه آن، نزدیکترین نقطه به هستی است. از بیرون، سفری بسیار طولانی میشود.

در حالیکه او منتظر بود، یک روز یک پیشگوی پیر را دید که هنگام آمدن به کوهها با او دیدار کرده بود و عادت داشت در غاری در کوه زندگی کند. و زرتشت در مورد این پیرمرد تعجب کرده بود: «چه بسا این قدیس پیر در جنگل اش هنوز چیزی از آن

نشینده باشد که خدا مرده است!؛ چونکه او هنوز داشت خدا را پرستش میکرد و به سوی او دعا میکرد.

زرتشت در این مورد بسیار روشن و صریح است: همه دعاها و عبادات شما نشان دهنده عدم بلوغ هستند. آن تمایل به یک شکل پدری را نشان میدهد. ترس شما از تنها بودن را نشان میدهد. همچنین ترس شما را از اینکه زندگی ناامن است، نشان میدهد. خدا، همان امنیت شما است. خدا بیمه شما است. به همین دلیل همه متون دینی بارها و بارها تکرار میکنند که خدا شما را نجات خواهد داد، و خدا برای نجات شما پیامبران را فرستاده است.

اما واقعیت این است که انسان به هیچ وجه نجات نیافته است. با نگاه کردن به انسان، زرتشت درست بنظر میرسد: خدا باید مرده باشد. چونکه انسان در چنان اضطراب و رنجی زندگی میکند که اگر واقعاً «خدای پدر» ای وجود میداشت، باید کاری میکرد. او قادر مطلق فرض میشود، و نمیتواند بدبختی و رنجوری انسان را دفع کند. او نمیتواند تنشهای انسان را دفع کند. او نمیتواند به انسان کمک کند که دوباره آواز بخواند و زیر ستارگان برقصد؟

با نگاه به انسان و روانشناسی او، نتیجه گیری زرتشت کاملاً و مطلقاً درست است: خدا مرده است. و افرادی که وانمود میکردند که پیامبران او و تجسم او هستند، یک ذره هم کمک نکرده اند. آنها درمورد نجات انسان حرف زدند، اما انسان به فرو افتادن از شکوه و عظمت و انسانیت اش ادامه میدهد و پیوسته احترام به خویش را از دست میدهد. همین چند روز پیش در فلسطین مردم از دولت خواستند که اجازه داشته باشند گوشت انسان بخورند، چونکه کمبود غذا وجود دارد و اینهمه مردم در حال مردن هستند. و مردم دارند توسط تروریست ها و بمبهای آنان کشته میشوند. این جنازه ها نباید به خاک بازگردند. آنها باید به مردمی داده شوند که غذای کافی برای خوردن ندارند.

این یک تقاضای عجیب است، اما دولت آنرا تصدیق کرد. اکنون در فلسطین خوردن گوشت انسان قانونی است.

و امور اینگونه پیش میروند. آنها اول مردمی را که بطور طبیعی یا توسط تروریستها کشته شده اند، میخورند و سپس به زودی شروع به کشتن مردم میکنند، فقط برای خوردن. مغازه داران شروع به داشتن قاتلان حرفه ای برای کشتن کودکان میکنند. چونکه آدمخواران میگویند که گوشت کودکان لذیذترین غذای دنیاست.

اگر خدایی هست که عشق میورزد و مهربان است، منتظر چیست؟ به نگاه کردن به واقعیت، آنچه که دارد در فلسطین روی میدهد، تا پایان این قرن، در تقریباً سه چهارم جهان اتفاق خواهد افتاد. فلسطین فقط یک پیشقدم است. و من تعجب میکنم که دولت فلسطین توسط هیچ کسی مورد انتقاد قرار نگرفته است. هیچ منبعی، هیچ دولتی، هیچ رهبر دینی ای، هیچ انجمن بشر دوستانه ای این عمل زشت را محکوم نکرده است.

شاید آنها میدانند که این بزودی در سرزمینهای دیگر هم یک لزوم خواهد شد. اما آدمخوار شدن انسان، آخرین فرو افتادن است. حتی حیوانات هم از گونه خودشان نمیخورند. هیچ شیری شیر دیگر را نخواهد خورد. او ممکن است از گرسنگی بمیرد، بدن مرده شیر دیگر ممکن است در دسترس باشد، اما او آنرا نخواهد خورد. بجز انسان، هیچ حیوانی سعی نکرده است از گونه خودش بخورد. و انسان برترین مخلوق خداست. انجیل میگوید او انسان را به شکل خودش آفرید. اگر انسان واقعاً شکل خداست، پس خدا خیلی خداگونه نیست. انسان ممکن است شکل شیطان باشد، اما نه شکل خدا.

هدایای زرتشت عظیمند. این ایده که خدا مرده است، نه تنها ایده ای منطقی است، بلکه بسیار وجودین و هستی گرایانه است. به دنیا نگاه کنید، نمیتوان پذیرفت که آن توسط یک خدای خردمند خلق شده باشد. و شیوه ای که آن به فرو افتادن ادامه میدهد،

غیرممکن بنظر میرسد که خدایی باشد که حمایت میکند، نجات میدهد و از فرزنداناش مراقبت میکند.

روزی همچنان که در در کلبه‌اش بر سنگی نشسته بود، با پیشگوی پیر دیدار کرد. پیشگوی پیر زرتشت را گفت که آمده است تا او را به گناه واپسین‌اش - که همان رحم است، رحم به انسان والاتر - وسوسه کند.

زرتشت در آن میان پریشان و لرزان خاموش مانده بود. اما سرانجام قبول کرد که گریه انسان والاتر را پاسخ دهد، به جستجوی او پردازد و کمکش کند.

زرتشت به این ایده رحم مخالف است. چونکه آن انسان دیگر را به یک موقعیت تحقیر آمیز تنزل میدهد. زرتشت حتی با مهربانی هم مخالف است، چونکه آن بدان معنی است که شما برتر هستید و دیگری پایینتر است، شما دهنده هستید و او گیرنده است. زرتشت به تقسیم کردن و سهم شدن از روی عشق معتقد است. نه از روی رحم یا مهربانی، بلکه از روی فراوانی. شما بسیار زیاد دارید، شما آنقدر گرانبار هستید که میخواهید آنرا سهم شوید. این به انسان دیگر وقار میبخشد. شما او را به یک گدا تنزل نمیدهید.

این یکی از ویژگیهایی است که به ابرائسان نسبت میدهد. او فقط از روی فراوانی سهم خواهد شد. او هیچ رحمی و هیچ مهربانی ای ندارد. او فقط عشق را میشناسد. عشق تنها قانون است. عشق انسانها را مساوی میکند. شما میدهید چونکه عشق میورزید، میدهید، چونکه احترام میگذارید. شما میبخشید و اجازه میدهید که آن فرد احساس وقار و شرف کند. این بخشش واقعی است. اگر فرد دیگر احساس کند که یک گدا است، اگر شیوه بخشش شما طوری است که نفستان را تقویت میکنید، در مورد بخشش خود فخر میفروشید، آنگاه یک گناه مرتکب شده اید، نه یک فضیلت.

به همین دلیل پیشگوی پیر میگوید:

پیشگوی پیر زرتشت را گفت که آمده است تا او را به گناه واپسین‌اش - که همان رحم است، رحم به انسان والایتر - وسوسه کند.

زرتشت در آن میان پریشان و لرزان خاموش مانده بود. اما سرانجام قبول کرد که گریه انسان والایتر را پاسخ دهد، به جستجوی او پردازد و کمکش کند.

او آهنگ رفتن کرد و غار خویش را ترک گفت. راهی را در پیش گرفت که در آن با مردم مختلفی دیدار کرد. اول: شاهان که به زرتشت گفتند که در جستجوی انسان والایتر هستند.

بدیهی است که آنها فکر میکنند که والایترین موجودات انسانی هستند. چونکه خیلی چیزها تحت تملک آنهاست: قلمرو شان، پادشاهی شان، پول شان، قدرت شان. آشکار است که آنها بر این باورند که والایتر هستند. و شاهان شعرا را مجبور میکرده اند که در ستایش آنها شعر بگویند. مورخان را مجبور میکرده اند که در ستایش آنها بنویسند، روحانیون را مجبور میکرده اند که اعلام کنند آنها تقریباً خدا هستند.

برای مثال حتی امروزه، **هیروهیتو**¹، پادشاه ژاپن، نوه مستقیم خورشید تلقی میشود. چونکه در ژاپن، خورشید یک خدای بزرگ پنداشته میشود. در جنگ جهانی دوم، هنگامی که ژاپن شروع به شکست خوردن کرد، آنها نمیتوانستند آنرا باور کنند چطور میتواند اینگونه باشد؟ پادشاه آنان نوه مستقیم خود خورشید است که بزرگترین خدایان است. آنها چگونه میتوانند شکست بخورند؟ آنها نمیتوانستند شکست خود را باور کنند. اما شاهان در سراسر جهان بسیار به آسانی ترتیبی داده اند که هر آنچه میخواهند باشند. چونکه آنها نمیتوانند نویسندگان، مورخان و شعرا را بخرند.

یک داستان زیبا وجود دارد، یک داستان صوفی:

شاه ایران نماینده خود، ملا نصرالدین را با هدایای بزرگی نزد امپراتور هند فرستاد.

¹ Hirohito

البته در کاخ او تنفر عظیمی از ملانصرالدین وجود داشت و آنها داشتند تلاش میکردند به طریقی توپنه کنند تا هنگامی که او برگشت، دچار درد سر شود. آنها جاسوسانی فرستادند تا مطلع شوند که ملانصرالدین به امپراطور هند چه میگوید.

نصرالدین به امپراطور هند گفت: «تو یک شاه بزرگ هستی. تو مانند ماه کامل در شب هستی.» و جاسوسان بلافاصله بهانه بدست آوردند. آنها بلافاصله بازگشتند و خبر دادند که او به امپراطور هند گفته است که «تو ماه کامل هستی.» پس امپراطور ایران چه؟ بنابراین هنگامی که او بازگشت این سوال را مطرح کنید که هیچ چیز بالاتر از ماه کامل نیست. او گرفتار خواهد شد. او نمیداند و فکر میکند که امپراطور چیزی از گفته او نخواهد دانست.

هنگامی که امپراطور ایران اینرا شنید، بسیار عصبانی شد. هنگامی که ملا بازگشت، نتوانست بفهمد که چرا کاخ اینقدر تحت فشار است و چرا شاه اینقدر عصبانی است. و اولین سوال شاه این بود: «به من بگو، من کیستم؟ اگر شاه هند ماه کامل است، پس من را در چه مقوله ای قرار میدهی؟»

ملا خندید و گفت: «شما؟ شما ماه نو هستید. ماه دو روزه، چونکه روز اول ماه قابل دیدن نیست. مانند یک خط است. فقط روز دوم میتوان آنرا برای چند دقیقه دید. شما ماه روز دوم هستید.»

اما شاه گفت: «این بدان معنی است که او از من بزرگتر است؟»

ملا گفت: «نه، ماه دو روزه امکان بسیاری برای رشد کردن دارد. و آن احمق پیر، شاه هند... پس از ماه کامل فقط مرگ وجود دارد. برای ماه دو روزه زندگی بیشتری هست. تو امپراطوری خود را توسعه خواهی داد. او کارش تمام است. از پا درآمده است. چه کسی گفته که ماه دو روزه پایین تر از ماه کامل است؟»

تفسیر او کامل بود. شاه از افراد کاخ بسیار عصبانی شد و گفت: «شما داشتید علیه مردی که خرد عظیمی دارد، توطئه می‌کردید.»

بیرون کاخ یکی از دوستان ملا از او پرسید: «تو قطعاً بسیار باهوش هستی. تو از عهده آن برآمدی. ما همه نگران بودیم که تو چه خواهی گفت.» او گفت: «همواره راهی هست. تا آنجا که به استدلال مربوط است، همواره راهی هست. آنها نمیتوانند میج مرا در استدلال بگیرند.»

شاهان از اینکه بزرگ، والا و مقدس خوانده شوند، بسیار خوشحال میشده اند. خون آنها، خون شاهی است. اگرچه هیچ تفاوتی نیست. نه در خون آنها و نه در استخوانهای آنها. اما شاهان اول هستند به خاطر قدرت وحشی شان. مردم پذیرفته اند که آنها والاتر هستند.

و آنها یک ایده عجیب را در جهان پخش کرده اند. در قرون وسطی در انگلستان تصور میشد که ملکه انگلیس دو پای جداگانه ندارد. بلکه آنها به هم متصل هستند. چونکه هیچ کسی ملکه انگلیس را ندیده بود. لباسهای او طوری بود که روی زمین کشیده میشد، نمیتوانستید حتی پاهای ملکه را ببینید. و آن هرگز توسط خانواده های سلطنتی انکار نشد: «این چرند است. اگر پاها به هم متصل باشند، او چگونه میتواند راه برود؟» اما ملکه بسیار آهسته راه میرفت. بسیار با دقت، و مردم فکر میکردند که این بدان خاطر است که پاهای او به هم متصل هستند. اما هر جور هست او تربیتی میدهد که بسیار آهسته حرکت کند.»

فقط دویست سال پیش بود که کشف شد که همه اش یاهه است. اما آن تقریباً برای یک هزار سال باور شده بود. و شاه اجازه میداد که مردم آنرا باور کنند. هر چیزی که آنها را خاص و والاتر سازد، خوب است.

راهی را در پیش گرفت که در آن با مردم مختلفی دیدار کرد. اول: شاهان که به زرتشت گفتند که در جستجوی انسان والاتر هستند.

آنها شینده بودند که زرتشت دارد آمدن ابرانسان را اعلام میکند. و آنها فکر میکردند که ابرانسان و انسان والاتر به یک معنی هستند. بهتر است نزد زرتشت روند، و اگر او به آنها اعلام کرد که ابرانسان هستند، آنها آن در کل کشور شناخته خواهد شد. زرتشت سالهای بسیاری در سکوت و خلوت بوده است طوری که همه در انتظار بودند تا با خردی عظیم بیاید و شاهان از او خواستند که آنها تایید کند: بله، آنها ابرانسان او هستند. زرتشت از آنان دعوت کرد که در غار او منتظر بمانند تا او باز گردد. سپس با دارنده جان با وجدان دیدار کرد که آرزو داشت همه دانشها را ترک گوید. او به زرتشت گفت: «من کورم و میخواهم کور باشم. اما کجا میخواهم بدانم. من همچنین میخواهم صادق باشم، یعنی، صداقتی سختگیر، محکم، صریح، بی رحم و سنگدل.» او هنگامی به این نتیجه رسید که یکبار از زرتشت شنید که می گوید: «جان، زندگی است که خودش را به زندگی تنزل می دهد.»

زرتشت راه غارش را به او نشان داد و از او خواست تا منتظر بماند تا او باز گردد. دومین شخصی که زرتشت در راه با او برخورد کرد مردی است که فکر میکند با وجدان است و همه دانشها را ترک گفته است. او خودش را کاملاً به دست خدا سپرده است. «اگر او میخواهد من کور باشم، من کور باقی خواهم ماند. من صادق خواهم بود... سختگیر، محکم، صریح، بی رحم و سنگدل.» این روحانی است. همه روحانیون کور مانده اند، و همه روحانیون به بشریت کمک کرده اند که کور بمانند.

آنها مردانی با وجدانی بزرگ هستند و کل تلاش آنها این است که نباید تلاش کنی که هیچ چیزی را تغییر دهی. خدا آنها اینگونه ساخته است. اگر او تو را کور ساخته است، باید حکمتی در آن باشد. تو باید کور بمانی. همه چیزی که از تو انتظار میرود،

صداقت است: صداقتی سخت، محکم، بیرحم و سنگدل. حتی اگر صداقت مجبور باشد بیرحم باشد، تو مسئول آن نیستی. خدا هرآنچه را تو نیاز داری و جهان نیاز دارد، داده است. صداقتی نرم نشدنی.

سپس زرتشت با جادوگر برخورد کرد که سرانجام اقرار کرد که از حلیه‌گری خویش سیر شده است. او همچنین با آخرین پاپ روی زمین دیدار کرد که فاش کرد که چون با خدا آشنایی دارد، می‌داند که خدا چرا و چگونه مرد: او از رحم بی اندازه بزرگ خویش خفه شد.

همه این افراد در جستجوی زرتشت هستند تا بتوانند به عنوان ابرنسان اعلام شوند. جادوگر می‌گوید: «سرانجام من از حلیه‌گری خود سیر شدم. من آنرا رها کردم.» او فکر میکند که با رها کردن آن، یک انسان والاتر شده است. او همچنین امیدوار است که شاید به عنوان ابرنسان پذیرفته شود.

و آنگاه در آخرین دیدار... او همچنین با آخرین پاپ روی زمین دیدار کرد که فاش کرد که چون با خدا آشنایی دارد، می‌داند که خدا چرا و چگونه مرد. آنها همه دارند تلاش میکنند زرتشت را ترغیب کنند که آنها را به عنوان ابرنسان خود معرفی کند. پاپ دارد می‌گوید که بسیار با خدا صمیمی بود. آشکار است که او انسان والاتر است، از هر انسان دیگری مقدس تر است. و چون او میدانند که زرتشت می‌گوید خدا مرده است، صرفاً برای ترغیب زرتشت او حتی می‌گوید که میدانند چرا خدا مرده است: او از رحم بی اندازه بزرگ خویش خفه شد.

او از خود رحمی تا ابد خسته شد. آن کار آسانی نیست. تا ابد زنده ماندن. شخص دوست خواهد داشت بمیرد. و چونکه او این هستی را خلق کرد و آن به یک آشفستگی و درهم برهمی تبدیل شد، او از روی خود رحمی، خودش را خفه کرد.

یک داستان زیبا در مورد اسکندر کبیر وجود دارد. هنگامی که او به هند می‌آمد، از بیابان عربستان صعودی عبور کرد. و مردی به او اطلاع داد: «من شنیده ام که تو به جاودانه شدن علاقمند هستی.» او گفت: «بله، آیا هیچ راهی برای جاودانه شدن میدانی؟» آن مرد گفت: «هیچ مسئله ای نیست. درست در این نزدیکی یک غار هست که در آن آب خاصی هست. اگر از آن آب بنوشی، جاودانه میشوی.»

اسکندر لشکر را متوقف کرد. او حتی محافظانش را با خود نبرد. چونکه آنها هم ممکن بود از آن آب بنوشند. او به تنهایی به درون غار رفت و آن آب را یافت. آن بسیار نزدیک بود. او بسیار خوشحال شد.

همچنانکه به سوی آب گام برمیداشت، و درست همینکه خواست آب را در میان دستانش پر کند، یک کلاغ که روی سنگ نشسته بود گفت: «صبر کن. یک دقیقه صبر کن!»

او نگاهی به کلاغ انداخت. او نمیتوانست آنچه را میدید باور کند. یک کلاغ داشت حرف میزد! اما کلاغ گفت: «تعجب نکن. من یک کلاغ معمولی هستم. من هم از آب حیات آن چشمه نوشیده ام و جاودانه شده ام. من میدانم چند میلیون سال گذشته است. فقط خواستم به تو بگویم که قبل از اینکه آن آب را بنوشی دوباره فکر کن، چونکه من احمق بودم که آنرا نوشیدم.

«اکنون من میخواهم بمیرم. من خسته ام. خسته از هستی، خسته از بیمعنایی آن، اما نمیتوانم حتی خودکشی کنم. هیچ راهی برای مردن نیست. من همه چیز را امتحان کرده ام. من همه انواع سمها را خورده ام. اجازه داده ام مارهای کبرا مرا نیش بزنند، اما هیچ چیز روی من اثر نمیکند. سر خود را به سنگ کوبیده ام، اما حتی خراش هم برنداشته است. فقط به من فکر کن: من کاملاً فراموش کرده ام که چند میلیون سال گذشته است... و آن بسیار خسته کننده است. و اکنون من میدانم که نمیتوانم بمیرم. همه شادی

من ناپدید شده است. زندگی برای من یک بار است. بنابراین خواستم داستان خود را به تو بگویم. اکنون اگر آنرا بنوشی جاودانه می‌شوی. میتوانی آنرا بنوشی.»
 او آبی را که در میان دستانش پر کرده بود، رها کرد. او فکر کرد: «آنچه این کلاغ میگوید بامعنی است. آدم به استراحت نیاز دارد. و زمانی میرسد که آدم میخواهد بمیرد.»
 خدا از ازل زندگی میکرده است و این آشفتگی دنیا را آفریده است، که همه چیز در آن اشتباه است. و هیچ امکانی برای هیچ اصلاحی بنظر نمیرسد. پاپ گفت: او از رحم بی اندازه بزرگ خویش خفه شد.

بدینسان جادوگر و پاپ پیر به غار زرتشت دعوت شدند. آنگاه زرتشت با «زشت ترین انسان» دیدار کرد، انسانی که خدا را کشت. این فرد داشت به سوی زرتشت می-رفت، زیرا آخرین پناه‌اش را در او می‌جست. او توضیح داد که چرا خدا باید کشته می-شد: «او می‌بایست بمیرد! او با چشمانی می‌نگریست که همه چیز را می‌بیند.
 او در مورد انسان بیش از حد میدانست. برای او انسان تقریباً شفاف بود. شما نمیتوانستید هیچ چیزی را از او پنهان کنید.

او همه ژرفای انسان را می‌دید. رحم‌اش شرم نمی‌شناخت...»

«می‌خواستم از چنین شاهدهی انتقام بستانم یا خود دیگر زنده نمانم...» و ادامه داد:

«انسان تاب آن نداشت که چنین شاهدهی زنده بماند.»

خدا در مورد انسان خیلی زیاد میدانست و چنین شاهدهی نباید زنده بماند. به همین دلیل من او را کشتم. او هم دارد نزد زرتشت می‌آید تا به عنوان ابرانسان اعلام شود. مردی که خدا را کشته است، مردی معمولی نیست. گرچه زرتشت او را «زشت‌ترین انسان» می‌بیند.

دوباره زرتشت راه غارش را نشان داد و زشت‌ترین انسان به سوی آن روانه شد. در غروب همان روز او با گدایِ خودخواسته دیدار و گفتگو کرد و او نیز در غارِ زرتشت به دیگران پیوست.

در همان روز، هنگام ظهر، زرتشت داشت از کنار درختی می‌گذشت که توقف کرد تا استراحت کند. او از احساسِ کامل بودنِ جهان پر شد. و هنگامی که از جای خود برخاست، گویی از مستی غریبی برخاسته است.

زرتشت راه غار خویش در پیش گرفت. و هنگامی که به آنجا رسید، صدای گریهٔ درمانده‌ای را شنید. همان صدایی که پیشگو گفته بود که از «انسان والاتر» می‌آید. زرتشت به سوی غار جهید و دید که همهٔ دیدار کنندگان‌اش آنجا در کنار یکدیگرند: شاهان، دارندهٔ جانِ با وجدان، جادوگر، پاپِ پیر و غیره: چرا که آنها «انسان والاتر» هستند.

اما انسان والاتر، ابرنسان نیست. انسان والاتر، تا کنون، زشت‌ترین انسان بوده است. شاهان شما چیستند بجز دزدان و قاتلان؟ به اصطلاح انسانهای معجزه آسای شما چیستند بجز جادوگران، ساحران، و فریبندگان معصومیت بشری؟

من یک مرد را میشناختم. او اکنون در بنگلادش است. او در کلکته زندگی میکرد. و به عنوان «بنگالی بابا» بسیار مشهور بود. از آنجا که ما بارها با هم دیدار کردیم، او با من بسیار آشنا و بسیار دوست شد. یک شب ما در یک اتاق خوابیده بودیم. من از او پرسیدم: «مردم در مورد معجزات تو حرف میزنند، آنها تو را تقریباً مانند خدا پرستش میکنند. آیا حداقل یکبار در زندگی ات میتوانی صادق باشی و به من بگویی آن معجزات چیستند؟ چونکه من به هیچ معجزه ای باور ندارم. یا کل هستی یک معجزه است یا هیچ معجزه ای وجود ندارد.»

او گفت: «با تو نمیتوانم هیچ چیز دروغی بگویم. من عاشق تو هستم و به تو احترام میگذارم. من هرگز هیچ معجزه ای انجام نداده ام. بلکه چیزهایی را ترتیب داده ام.»
 و او به من داستان چگونگی مشهور شدنش را گفت: اولین معجزه اش. در ایستگاه هاورا، که دومین ایستگاه از کلکته است، او در یک کوپهٔ درجه یک نشسته بود و متصدی بلیط آمد و از او بلیط خواست. او یک ردای سیاه بر تن داشت. یک فرقه از صرغیان هستند که ردای سیاه میپوشند. او به متصدی بلیط گفت: «بنظر میرسد که تو اینجا تازه کار هستی. شخص نباید از یک مرد مقدس چنین تقاضای احمقانه ای بکند.»
 متصدی بلیط نمیتوانست آنرا باور کند.

او گفت: «خواه مقدس باشی یا نه، من به آن توجهی نمیکنم. وظیفهٔ من جمع آوری بلیط است. اگر بلیط داری، نشان بده، و گرنه از قطار پیاده شو.»

او گفت: «من هرگز با بلیط مسافرت نمیکنم. و تو اولین ابله ای هستی که در دردسر میافی. و من از قطار پیاده نخواهم شد مگر اینکه مرا به زور بیرون کنی.» بنابراین متصدی بلیط او را به زور از قطار بیرون کرد. و او آنجا ایستاد و عصایش را به قطار زد. و راننده هر چه تلاش کرد، قطار سوت میزد اما حرکت نمیکرد.

مهندس قطار نتوانست هیچ اشکالی در قطار بیابد. راننده نتوانست هیچ اشکالی بیابد. و همهٔ مسافران قطار و مسافرانی که روی سکو بودند و منتظر قطار دیگری بودند، دور بابا جمع شدند و او با چشمان بسته ایستاده بود. بزودی جمعیت آگاه شد که به بابا توهین شده است. و او عوامل خود در میان جمعیت را داشت که میگفتند توهین به بابا، خطرناک است. تا متصدی بلیط به پای او نیفتند، قطار نمیتواند حرکت کند. یک نارگیل، پنج رویه و مقداری شیرینی بیاورید و به او پیشکش کنید و از او عذرخواهی کنید و گرنه هیچ امکانی نیست.

همه جمعیت مسافران از دست متصدی بلیط عصبانی شدند. رئیس ایستگاه نزد بابا دوید و از او خواست: «لطفاً اجازه بده قطار حرکت کند.» اما بابا گفت: «آن احمقی که مرا بیرون انداخت کجاست؟ او باید پای مرا لمس کند. مسئله من نیست، او به یک روح مقدس توهین کرده است. او باید میوه و نارگیل و شیرینی و پنج رویه بیاورد و پای مرا لمس کند و مرا وارد قطار کند، درست همانطور که بیرون انداخت.»

مهندس قطار، راننده و هر کسی متصدی بلیط را مجبور کردند: «مردم باید به قطار دیگر برسند. آنها با هم ارتباط دارند. ما پیشاپیش تاخیر کرده ایم. کسی باید به دادگاه برود. و تو چرا اینکار را کردی؟ مشهور است که این صوفی بدون بلیط مسافرت میکند.» آن مرد گفت: «من فقط وظیفه ام را انجام داده ام. و عجیب است: همه دارند مرا مجبور میکنند که کاری غیرقانونی انجام دهم.»

اما جمعیت شروع به داد ویدار کرد و این خطر وجود داشت که حتی شروع به کتک زدن او نمایند. بنابراین او با اکراه آن چیزها را آورد و در پای بابا قرار داد، پای او را لمس کرد و او را به درون قطار برد و همینکه در سر جایش نشست، قطار حرکت کرد. و این اولین معجزه او بود. او در سراسر بنگال به عنوان بنگالی بابا مشهور شد.

من گفتم: «چطور آنرا انجام دادی؟»

او گفت: «بسیار ساده. من مجبور شدم به دو نفر رشوه بدهم: متصدی بلیط و راننده. فقط بیست و پنج رویه نقد. و من دو سه نفر از مریدانم را در میان جمعیت داشتم که قضیه را داغتر و داغتر میکردند.»

او گفت: «همه معجزات ساختگی هستند. و من بسیاری از افراد معجزه گر را در این کشور میشناسم. آنها چیزی جز جادوگر و ساحر نیستند.» آنها باید در خیابان بوده باشند، چونکه من در خیابان جادوگران بهتری دیده ام که معجزات بهتری انجام میدهند. اما این افراد باباهای بزرگ و رهبران معنوی میشوند.

شاهان از طریق خشونت بیرحم خود، توسط کشتن و سوزاندن مردم زنده، و حمله به سرزمینی که با آنها تعلق ندارد، قدرتمند هستند. آنها تاریخ ما را میسازند. تاریخ ما چیزی جز تاریخ قاتلان نیست. اما همینکه آنها را شاهان و امپراتوران بزرگ بنامید- اسکندر کبیر، چنگیز خان، تیمور لنگک، نادر شاه، ایوان مخوف، ناپلئون بناپارت- کاملاً فراموش میکنید که آنها بزرگترین جنایتکاران جهان هستند و شما در مورد این بزرگترین جنایتکاران به فرزندان خود آموزش میدهید. کل تاریخ شما تو خالی و بیهوده است.

و آنگاه افراد به اصطلاح مقدستر از شما وجود دارند. قداست آنها هیچ کاری با تجارب معنوی ندارد، بلکه با معجزات ساختگی سروکار دارد. آنها سرگرم کننده های خوبی هستند و باید به آنها دستمزد داده شود، اما نه اینکه پرستش شوند. آنها ابرانسان زرتشت نیستند. آنها حتی انسان والاتر هم نیستند.

و پاپ که میگوید که با خدا بسیار آشنا بود، یک دروغگو است. هیچ کسی با خدا آشنا و صمیمی نبوده است. خدا وجود ندارد. زرتشت میگوید خدا مرده است نه به خاطر اینکه خدا وجود داشته و اکنون مرده است. او صرفاً دارد با یک زبان نمادین صحبت میکند. او دارد میگوید که مفهوم خدا مرده است. اکنون آن بی معنی است. اما حقیقت این است که هرگز هیچ خدایی نبوده است. هرگز هیچ خالق نبوده است.

خلقت برای خودش کافی است. آن یک انرژی خودرو است. منبع و سرچشمه آن در بیرون از خودش نیست. سرچشمه زندگی آن، در درون آن است. از اینرو من با زرتشت موافقم و قتیکه میگوید که ابرانسان یک کیفیت خداگونگی خواهد داشت، اما خدا نخواهد بود.

و این رویکرد من بوده است: کل هستی کیفیت خداگونگی دارد. خدا شخصی نیست که روی تخت نشسته باشد. خود این ایده مسخره و پاره و خنده دار است. کسی

که از ازل تا ابد روی تخت نشسته باشد، مجبور به خودکشی خواهد بود! او در آنجا چه کار خواهد کرد؟

و هیچ کسی توجه نمیکنند که او در وهله اول از کجا آمد؟ پدر و مادر او که بود؟ او واقعاً تنها یتیم جهان است. یتیمهای بسیاری وجود دارند، مادرشان مرده است، پدرشان مرده است، یا ممکن است آنها بچه را ترک کرده باشند. اما همه از رحم مادر متولد شده اند. خدا تنها یتیم کامل است. مادر ترزا باید از او مراقبت کند. چونکه آن شخص بیچاره، نا مادری دارد و نه پدری. و از ازل تا ابد بالای ابرها روی یک تخت طلایی آویزان شده است. خود این ایده بچگانه است. برای بچه ها که به افسانه جن و پری عشق میورزند، مناسب است. نه برای یک انسان بالغ و باهوش.

زرتشت میگوید: «این افراد دارند ادعا میکنند که انسان والاتر هستند.» اما آنها از انسان معمولی پایتترند. اما قطعاً آنها قدرت داشتند، افراد زیرک و بیرحمی بودند و تربیتی دادند که بر بخشی از بشریت حکومت کنند. امپراطور چین مستقیماً از نسل خداست. و همه این افراد هیچ چیزی ندارند که بتواند والاتر نامیده شود. آن فقط میتواند پست تر نامیده شود. آنها حیوان صفت تر هستند. طمع بیشتری برای قدرت، پول و زن دارند. و هنوز ما به این پندار که آنها انسان والاتر هستند، ادامه میدهیم.

زرتشت میخواهد به شما یادآوری کند که انسانهای والاتر شما هیچ کاری با مفهوم ابرانسان او ندارند. ابرانسان، نوعی تداوم شما نخواهد بود. ابرانسان فقط هنگامی میتواند به وجود بیاید که شما ناپدید شوید. انسان باید فقط یک دانه باشد، او ابرانسان را به صورت یک امر بالقوه در خودش دارد، اما دانه باید در خاک بمیرد. تنها در این صورت جوانه های سبز شروع به رشد کردن خواهند کرد. و بزودی یک درخت زیبا با شاخ و برگهای تر و تازه و گلها و عطر و بو وجود خواهد داشت. اما دانه باید ناپدید شود. انسان، دانه ابرانسان است.

کیفیت‌های ابرانسان چه خواهند بود؟

کیفیت اساسی او ابرآگاهی خواهد بود. اعمال او از روی آگاهی است نه از روی هیچ قاعده اخلاقی. او به هر موقعیتی به صورت خودانگیخته پاسخ خواهد داد، نه مطابق با هیچ متن مقدسی، بلکه مطابق با آگاهی خودش. او از همه افسانه‌های خدا، بهشت و جهنم مطلقاً آزاد خواهد بود. آزادی، عین ضربان قلب او خواهد بود. و آگاهی به زندگی او لطف، زیبایی، سرور و سعادت خواهد بخشید.

او از عشق سرشار خواهد بود. او بی اندازه قدرتمند خواهد بود، اما نه بالای سر دیگران.

عشق او قدرت او خواهد بود.

قدرت او گنجینه اوست که میتواند سهم شود.

قدرت او سهم شدن دائمی او خواهد بود.

او نمیتواند هیچ کسی را به یک گدا تنزل دهد. او نمیتواند شکوه و عظمت هیچ انسانی را از او بگیرد. او عشق خواهد ورزید و آگاهی به صورت یک دوست و یک همسفر برای اوست. اما او هرگز حتی در رویاهایش هم خودش را والاتر یا پست تر نخواهد پنداشت.

او مطلقاً معصوم خواهد بود.

او در معصومیت اش، مقدس خواهد بود. و عشق او غنی خواهد بود. و در آگاهی اش، کیفیت خداگونگی خواهد داشت.

چنین گفت زرتشت.

فصل بیست و دوم

درودگویی

یکی از به اصطلاح انسان‌های والاتر: شاه، زرتشت را خطاب قرار داد:
 ما تنها برای دیدن این هم که شده، کوه‌هایی بلندتر از این را نیز با خشنودی می-
 پیمودیم. زیرا ما به شوق تماشا آمده بودیم و می‌خواستیم ببینیم آنچه را که دیده‌تاریک
 را روشنی می‌بخشد. ...

ای زرتشت، بر روی زمین چیزی شادی‌بخش‌تر از اراده‌ای سرفراز و نیرومند نمی-
 روید. این زیباترین رستنی زمین است. چنین درختی تمامی یک چشم‌انداز را می‌آراید.
 از زرتشت من آن کس را که چون تو برمی‌روی، به صنوبر همانند می‌کنم: بلند،
 خاموش، استوار، تک، با بهترین و نرم‌ترین چوب، شکوهمند: که سرانجام با شاخه‌های
 سبز نیرومند بر قلمرو خویش دست می‌یازد و از باد و طوفان و هر آنچه پیوسته خان‌زاد
 بلندی‌هاست، پرسش‌های درشت می‌کند.

و پاسخ‌های درشت‌تر می‌گوید، همچون فرماندهی و فاتحی! های، چه کس برای
 دیدار چنین رستنی‌ها کوه‌های بلند را نمی‌پوید؟ ...

ای زرتشت، با دیدار تو مردی آرام نیز آرام می‌گیرد و دل‌اش شفا می‌یابد...
 اشتیاقی بزرگ برخاسته است و بسیاری آموخته‌اند که پرسند: زرتشت کیست؟
 هر آن کس که تو یکبار سرود و شهد [کلام] خویش را در گوش‌اش چکانده‌ای،
 یعنی همه روی‌پنهان‌کردگان و تنهاییان و جفت‌های تنها، یکبار با دل خویش گفته‌اند:
 «زرتشت هنوز زنده است: زندگانی دیگر ارزش زیستن ندارد، همه چیز یکسان است،
 همه چیز بیهوده، مگر آن که با زرتشت به سر بریم!» ...

ای زرتشت اکنون گرد کوه‌ات خیزاب‌ها برمی‌آیند و بلندی تو هر چند بلند باشد،
 باز بسیاری می‌باید به سوی تو برآیند. زورقات چندان بیش بر خشکی نشسته نخواهد
 ماند.

این که ما نو میدان به غار تو آمده‌ایم و اکنون دیگر نو مید نیستیم، تنها نشانه و علامتی است از آن که کسانی به از ما به سوی تو در راه‌اند.

و این است آنچه خود به سوی تو در راه است: واپسین بازمانده‌های خدا در میان مردمان، یعنی مردمانِ اشتیاقِ بزرگ، تهوعِ بزرگ، دل‌زدگیِ بزرگ. آنان که نمی‌خواهند زیست، مگر آنکه دیگرار، امیدداشتن آموزند یا آن که امیدِ بزرگ را از نو آموزند، از زرتشت.» ...

زرتشت پاسخ داد: چه بسا به راستی شما انسان‌های والاتری باشید. اما برای من نه چندان که باید والا و نیرومندید.

برای من، یعنی برای آن سرسختی‌ای که در من خاموشی گزیده است، اما همیشه خاموش نخواهد ماند. و اگر شما از آن من نیز باشید، شما را چون دستِ راستِ خویش به شمار نتوانم آورد.

زیرا آن کس که همچون شما بر پاهای بیمار و نزار می‌ایستند، بیش از همه، چه خود بداند یا از خود نماند، خواهان نوازش است.

اما من دست‌ها و پاهای خویش را نمی‌نوازم. من جنگاورانِ خویش را نمی‌نوازم: پس شما چگونه برای جنگِ من به کار توانید آمد؟ ...

من بهر آموزه‌های خویش به آیین‌هایی پاک و صاف نیازمندم. بر آیینِ رخسار شما تصویر من نیز کژنما می‌شود. ...

شما پل‌هایی هستید و بس: بادا که از شما والاترانی از روی شما بگذرند. شما به پلگان مانند. پس خشمگین نشوید از آن کس که از روی شما به سوی بلندیِ خویش برمی‌شود!

شاید روزی از تخمه‌ شما بهر من پسری اصیل و وارثی کامل بروید. اما این دور است. شما خود نه آنان‌اید که نام و میراث من از آن ایشان است. ...

نه! نه! باز هم نه! من در اینجا، در این کوهستان، چشم به راه دیگرانی هستم و بی آنان پای از این جا بیرون نخواهم نهاد.

چشم به راه کسانی والاتر، نیرومندتر، پیروزمندتر، شادمان‌تر، کسانی با تن و روانی سازوار: شیران خندان باید بیایند!

میهمانان من! ای شگفتان! هنوز چیزی درباره فرزندان من نشنیده‌اید؟ و از این که به سوی من در راه‌اند؟

با من از باغ‌هایم سخن گوئید، از جزایر شادکامان‌ام، از نژادهای زیبای تازه من. چرا با من از این‌ها سخن نگوئید؟

من از محبت شما این ارمان میهمانانه را درخواست دارم که با من از فرزندان‌ام سخن گوئید. توانگری من از این است و تهیدستی‌ام بهر این.

من چه‌ها نداده‌ام، من چه‌ها نخواهم داد تا این یک را داشته باشم: این فرزندان، این کشتگاه زنده، این درختان زندگی اراده و والاترین امیدم را!

...چنین گفت زرتشت.

نوع بشر برای هر چیز راستینی، چیزی دروغین ایجاد کرده است. بازار بزرگی برای این چیزهای دروغین وجود دارد. برای حقیقت تقریباً هیچ رقابتی وجود ندارد. فقط به ندرت شخصی به جستجو می‌رود و کل زندگی اش را به خطر می‌افکند تا معنای هستی و معنای خودش را بداند.

قرض کردن آن از متون دینی، کتابخانه‌ها و میراث گذشته، ارزاتر است. دانشگاهها در دور نگه داشتن مردم از حقیقت، کار بزرگی انجام می‌دهند. بنظر می‌رسد همه عملکرد افراد دانش‌آموخته و تحصیلکرده، خاخام‌ها و پاندیت‌ها این است که چگونه از جستجوگران جلوگیری کنند چونکه حتی اگر یک مرد به شناخت حقیقت نائل شود،

یک چالش عظیم در بسیاری از روحهای دیگر ایجاد میکند. و همچنین یک هشاری در میلیونها نفر ایجاد میکند که آنچه که درست و حقیقت مینداشته اند، درست نیست، آنها فریفته شده اند.

و همه به اصطلاح مردان بزرگشان، همه جعلی و دروغین هستند. بزرگی آنها چیزی بیش از یک هنرپیشگی و نقشبازی نیست. آنها به عنوان یک مرد بزرگ نقش بازی میکنند. از اینرو در میان افراد به اصطلاح بزرگ خود، چهره های بسیار زیادی خواهید یافت. آنها از آن ماسکها بر حسب نیاز موقعیت، یا در یک محیط خاص استفاده میکنند. و بلافاصله با تغییر موقعیت، ماسک خود را عوض میکنند. و هنگامیکه راحت هستند، تنها هستند، آنها به اندازه همه مردمی که در میان عامه اند، کوچک میباشند. ارتفاعات آنها فقط کلمه است، تجربه های آنها همه دزدی هستند، شکوه آنها به اندازه پوست ضخامت دارد و ناچیز است. اما آنها قادرند نوع انسان معمولی را فریب دهند. چونکه شما هرگز یک مرد واقعاً بزرگ و عظیم را نشناخته اید. شما هیچ چیزی برای مقایسه ندارید. تا واقعی را شناسید، نمیتوانید دروغین را شناسید.

قطعاتی از سخنان زرتشت که امروز عصر میخوانیم، با یکی از به اصطلاح انسانهای والاتر: شاه شروع میشود که زرتشت را خطاب قرار میدهد. چرا او به اصطلاح انسان والاتر نامیده میشود؟ در حقیقت، همه شاهان، همه رئیس جمهوران و همه نخست وزیران شما فقط به اصطلاح انسانهای والاتر هستند. آنها توسط توده ها انتخاب میشوند. و توده ها نمیتوانند درک کنند چه چیزی واقعی و چه چیزی دروغین است. توده ها کور هستند. توده ها به سادگی حرفهای هر فریبکاری را باور میکنند. هر کسی که در وعده دادن به توده ها به اندازه کافی ماهر باشد، یک مرد بزرگ میشود.

و شما مینید، هر روز مردان بزرگ ناپدید میشوند. همینکه قدرتشان ناپدید میشود، بزرگی آنها هم ناپدید میشود. آن چیزی نبود، یک کیفیت روح آنها نبود، تجلی آگاهی

آنها نبود. آن، فقط صندلی بود. صندلی بود که همه بزرگی آنها را به آنها ارزانی میداشت. شاهان انتخاب نمیشدند. آنها با خشونت خودشان را بر توده ها تحمیل میکردند. آنها از روی ترس، مورد احترام بودند. اما بزرگی هرگز از روی ترس نیست. بزرگی یک نیروی مغناطیسی است، آن نه با خشونت، بلکه با عشق، شما را جذب میکند و در واقعیت خودش، در دسترس قرار میگیرد. این سخنان آنرا نشان خواهند داد.

یکی از به اصطلاح انسان‌های والاتر: شاه، زرتشت را خطاب قرار داد:

ما تنها برای دیدن این هم که شده، کوه‌هایی بلندتر از این را نیز با خشنودی می-پیمودیم. تنها برای دیدن تو.

او کاملاً فراموش کرده است که یک شاه است. کاملاً فراموش کرده است که زرتشت فقط یک گدا است. اما این زیبایی هستی است: که شاهانی وجود دارند که گدا هستند و گدایانی وجود دارند که شاه هستند. زرتشت ممکن است یک گدا باشد، اما لحظه ای که با او مواجه میشوید، ناگهان تشخیص خواهد داد که: او ممکن است سلطنت نداشته باشد، اما او یک شاه واقعی است.

شاید پادشاهی و سلطنت او به دنیای درونی تعلق دارد.

ما تنها برای دیدن این هم که شده، کوه‌هایی بلندتر از این را نیز با خشنودی می-پیمودیم. زیرا ما به شوق تماشا آمده بودیم و می‌خواستیم ببینیم آنچه را که دیده‌تاریک را روشنی می‌بخشد.

ما دیده بودیم که مردم نزد تو می‌آیند. و هنگامیکه برمیگشتند، متعجب بودیم: چه معجزه ای دارد اتفاق می‌افتد؟ هنگامی که آنها میرفتند، چشمانی ناراحت داشتند و هنگامی که برمیگشتند، همه آن ناراحتی و غم ناپدید شده بود و چشمان آنها روشن و درخشان بود. هنگامی که میرفتند، سنگین بودند، از هزار و یک نگرانی، تنش و اضطراب

گرانبار بودند، و هنگامی که از کوه میآمدند، درست مانند رودخانه در حال رقص میآمدند و بسیار تازه و سرزنده بودند. گویی تازه متولد شده اند. این مردم بودند که مرا به اینجا آورده اند.

ما در ابتدا فقط به عنوان یک بیننده و از روی کنجکاوی آمده بودیم: چه اتفاقی میافتد؟ اما با دیدن تو همه چیز تغییر کرده است. ما دیگر تماشاگر نیستیم. ما برای اولین بار مردی را دیده ایم که ارزش انسان نامیده شدن دارد. ما میتوانستیم از کوههای بلندتر بالا بیاییم تا تو را ببینیم. فقط دیدن تو چنان تجربه فوق العاده و متحول کننده ای است که آدمی میماند که آنرا چگونه درک کند. آن ورای دلیل و منطق است: فقط دیدن یک انسان باعث شود که همه ناراحتیها و غمها ناپدید شود و قلبتان سرشار از آواز گردد. ای زرتشت، بر روی زمین چیزی شادی بخش تر از اراده ای سرفراز و نیرومند نمی-روید. این زیباترین رستنی زمین است. چنین درختی تمامی یک چشم انداز را می آراید. و آن مرد یک شاه است و چیزهای بسیاری دیده است. او یک سلطنت دارد و ممکن است گنجینه های بسیاری داشته باشد. او شاید همسران زیبایی داشته باشد. او همه آنچه را که در جهان فراهم است، چشیده است. با این حال میگوید:

ای زرتشت، بر روی زمین چیزی شادی بخش تر از اراده ای سرفراز و نیرومند نمی-روید.... ما هیچ چیز شادی بخشتری ندیده ایم. قلب ما دارد میرقصد. ما نمیتوانیم آنرا باور کنیم. اما باید آنرا علیرغم خودمان باور کنیم. صرف حضور تو باعث میشود که ما احساس جوانی و تازگی میکنیم. تو اراده ای سرفراز و نیرومند هستی. آن، زیباترین رستنی زمین است. ما میلیونها نفر را دیده ایم، اما تو زیباترین رستنی زمین هستی. چنین درختی تمامی چشم انداز جهان را می آراید. حتی اگر تو تنها باشی، تمامی چشم انداز توسط حضور تو تغییر میکند.

ای زرتشت، من آن کس را که چون تو برمی‌روی، به صنوبر همانند می‌کنم: بلند، خاموش، استوار، تک، با بهترین و نرم‌ترین چوب، شکوهمند: که سرانجام با شاخه‌های سبز نیرومند بر قلمرو خویش دست می‌یازد و از باد و طوفان و هر آنچه پیوسته خان‌زاد بلندی‌هاست، پرسش‌های درشت می‌کند.

شاه به زرتشت می‌گوید: «من فقط میتوانم تو را با درخت سرو مقایسه کنم. بلند در آسمان، رقصان در باد، باران و خورشید، در حال رسیدن به ستارگان، با اراده ای محکم در حال پرسش‌های درشت از طوفان. عین حضور تو ارتفاعات را الهی و عالی ساخته است.»

و پاسخ‌های درشت‌تر می‌گوید، همچون فرماندهی و فاتحی! های، چه کس برای دیدار چنین رستنی‌ها کوه‌های بلند را نمی‌پوید؟

ای زرتشت، با دیدار تو مردی آرام نیز آرام می‌گیرد و دل‌اش شفا می‌یابد.

اشتیاقی بزرگ برخاسته است و بسیاری آموخته‌اند که پرسند: زرتشت کیست؟

تو ممکن است بیخبر باشی. تو در کوه‌ها زندگی میکنی، اما در دشتها هزاران مردم دارند فقط یک سوال میکنند: زرتشت کیست؟ عطر تو بسیار از تو پیشی گرفته است. نام تو در میلیونها قلب صدا میکند، و یک اشتیاق عظیم میکند، اشتیاقی عظیم برای رسیدن به آنچه که آنها از آن بیخبر بوده اند: رسیدن به ارتفاعات، یافتن راهی برای متحول کردن استعدادهای خود به واقعیت و محقق کردن رویاهایشان. همه آنچه که در آنها در حال کمون قرار داشت و مکنون بود... فقط با شنیدن نام تو و آنچه در اطراف تو روی میدهد، آن استعداد بالقوه و خفته، به آهستگی مانند ماری کلاف خود را باز میکند.

هر آن کس که تو یکبار سرود و شهد [کلام] خویش را در گوش‌اش چکانده‌ای، یعنی همه روی‌پنهان‌کردگان و تنهاییان و جفت‌های تنها، یکبار با دل خویش گفته‌اند:

«زرتشت هنوز زنده است: زندگانی دیگر ارزش زیستن ندارد، همه چیز یکسان است، همه چیز بیهوده، مگر آن که با زرتشت به سر بریم!»

آنهايي که آوازهای تو را چشیده اند، و تو سرود و شاهد کلام و عشق و آگاهی خویش را در گوششان چکانده ای، احساس میکنند که اگر تو دیگر زنده نباشی، برای آنها هم زندگی کردن هیچ فایده ای ندارد و ارزش زیستن ندارد. بدون کل جهان بیمعنی میشود. تو خود جهان هستی، تو معنای جهان هستی. تو خود زندگی هستی و همان نمک زندگی برای بسیاری از مردم هستی. آنهايي که یک ذره از نمک تو را چشیده اند، دیگر همان شخص قبلی نیستند: آنها از یک انسان معمولی بودن به سوی چیزی بالاتر و عظیمتر حرکت کرده اند.

ای زرتشت اکنون گرد کوهات خیزابها برمی آیند و بلندی تو هر چند بلند باشد، باز بسیاری می باید به سوی تو برآیند. زورقات چندان بیش بر خشکی نشسته نخواهد ماند.

شاه به شیوه ای شاعرانه، بسیار با فرهنگ و عالمانه به زرتشت میگوید: «اکنون موجهای بسیار زیادی در اطراف کوه تو برمیخیزند، فقط برای رسیدن به تو.» هر آنچه که شاه دارد میگوید، تحت تاثیر مغناطیس و کاریزما و جذبۀ زرتشت است.

این همواره اتفاق افتاده است.

مردمی که نزد گوتام بودا میآمدند، شخصیت خود را فراموش میکردند، ماسکهای خود را فراموش میکردند و قلبشان را میگشودند. مردمی که نزد فیثاغورث و هراکلیتوس میآمدند، ناگهان درمی یافتند که میتوانند لباسهای خود را دور افکنند و کاملاً برهنه شوند. هیچ چیزی برای پنهان کردن نیست. در حقیقت، آنها دوست داشتند که مردی مانند زرتشت یا گوتام بودا تمامی وجود آنها را ببیند، چونکه همان دیدن آن مردان، آنها

را از همهٔ آشغالهایی که شاید برای زندگی های بسیاری با خود حمل میکرده اند، پاک میکند.

و بلندی تو هر چند بلند باشد، باز بسیاری می باید به سوی تو برآیند. زورقات چندان بیش بر خشکی نشسته نخواهد ماند.

این که ما نومیدان به غار تو آمده ایم و اکنون دیگر نومید نیستیم، تنها نشانه و علامتی است از آن که کسانی به از ما به سوی تو در راه اند.

شاه گفت: «ما غمگین و ناراحت، دلسرد و در نومیدی عمیق به اینجا آمدیم. و تو حتی یک کلمه هم نگفته ای. تو هیچ کاری با ما نکرده ای و ما دیگر نومید نیستیم. دیگر غمگین و ناراحت نیستیم.»

این امر در شرق ست سانگ^۱ نامیده میشود. این چیزی است که در شرق بینظیر و منحصر بفرد است. غرب هرگز قادر نبوده چیزی مشابه آن توسعه دهد، چونکه آن به سادگی به این معناست: بودن با فردی که رسیده است. لزومی ندارد که او حرفی بزند. لزومی ندارد که شما سوالی بکنید. اما صرف بودن در حضور او یک تجربهٔ بزرگ و عظیم است. خود ارتعاش او متحول کننده است، شادی او مسری است، سکوت او راههایی برای وارد شدن بر شما مییابد. قلب او بطور ناگهانی قلب شما را با رقصی هماهنگ به ارتعاش درمیآورد.

این که ما نومیدان به غار تو آمده ایم و اکنون دیگر نومید نیستیم، تنها نشانه و علامتی است از آن که کسانی به از ما به سوی تو در راه اند. و شناخت آن افراد بهتر که به سوی تو در راه هستند، چیزی شگفت انگیز است چونکه شاه، در دنیای خودش بالاترین فرد است. چه کسی میتواند از او بهتر باشد؟

¹ Satsang

اما ناگهان در مقابل زرتشت او کوچکی خود را احساس میکند و حس میکند که همه سلطنتش و همه گنجینه هایش بی ارزش هستند. پادشاهی این مرد، ابدی است و نمیوان آنرا فتح کرد. حتی مرگ نمیتواند آنرا از او بگیرد. و ما داشتیم وقت خود را با بازی کردن با اسباب بازیها و عروسکها هدر میدادیم. ما بچه بوده ایم. این لحظه حقیقت بزرگی است هنگامی که او میگوید: «شاید ما فقط مبتدی هستیم، و افراد بهتری در راه رسیدن به تو هستند.»

و این است آنچه خود به سوی تو در راه است: واپسین بازمانده‌های خدا در میان مردمان، یعنی مردمانِ اشتیاقِ بزرگ، تهوعِ بزرگ، دل‌زدگیِ بزرگ.

مردمی که در دنیای معمولی کاملاً راضی هستند ناگهان در حضور مردی مانند زرتشت درمیابند که هنوز چیزهای بسیار زیادی برای اکتشاف هست. آنها خیلی زود راضی شده اند. شاید اشتیاق آنها به اندازه کافی بزرگ و عظیم نبوده است.

افرادی خواهند بود که از بشریت میانحال و زشت، متنفر شوند و با دیدن تو در خواهند یافت که اگر بشر منزجرکننده است، این امر، طبیعت او نیست، شاید او گمراه شده است. این خطای او نیست، شاید هیچ کسی نبوده به او کمک کند تا در راه درست قرار گیرد. اینجا مردی هست که دیدن او شادبخش و سرور آفرین است. و افرادی خواهند آمد که تحت تسخیر اشتیاق عظیمی هستند و دقیقاً نمیدانند چه میخواهند. اما یک چیز قطعی است: آنچه که این جهان میتواند بدهد، کافی نیست.

آنها بیشتر میخواهند. آنها چیزی فناپذیر و جاودان میخواهند، چیزی ابدی میخواهند، چیزی الهی میخواهند. همه آنچه که دنیوی است، برای آنها هیچ حس و معنایی ندارد. همه آنچه که میتواند توسط مرگ گرفته شود، برای آنها هیچ معنایی ندارد. آنها میخواهند چیزی بیابند که ورای مرگ باشد و نتواند توسط مرگ نابود شود.

آنها ممکن است از آنچه که واقعاً به دنبالش هستند، بیخبر باشند، اما با شنیدن نام تو آنها باید به راه افتاده باشند تا نزد تو بیایند.

آنان که نمی‌خواهند زیست، مگر آنکه دیگر بار، امید داشتن آموزند یا آن که امید بزرگ را از نو آموزند، از زرتشت.»

با دیدن تو، فقط یک کلمه بارها و بارها شکل می‌گیرد: تو امید بزرگ هستی. با دیدن تو، میتوان اعتماد کرد که انسان میتواند به ارتفاعاتی برسد که غیر قابل تصور هستند، که انسان میتواند به اعماقی برسد که ژرف و ناپیمودنی هستند، که انسان میتواند ستارگان را لمس کند، که انسان میتواند کل جهان را دربر گیرد، که انسان میتواند آگاهی اش را به خود کائنات بی حد و مرز، گسترش دهد.

آنان که نمی‌خواهند زیست... آنها از زندگی معمولی خسته هستند: زندگی دنیوی، روتین و مکانیکی. آنهایی که امید خود را از دست داده اند، نزد تو خواهند آمد، چونکه عطر تو به آنها رسیده است.

زرتشت پاسخ داد: چه بسا به راستی شما انسان‌های والاتری باشید. اما برای من نه چندان که باید والا و نیرومندید.

زرتشت در ستایش از زرتشت همه چیز گفته است. شما نمیتوانید آنها را اصلاح کنید یا بهبود بخشید. چه چیز بیشتری میتوان گفت؟ اما زرتشت توجهی ندارد که شاه در مورد او چه گفته است، بلکه به وضعیت شاه و دیگر کسانی که در غار او منتظر هستند، توجه میکند. هنگامی که نزد یک مرشد می‌آید، او به آنچه که در مورد او می‌گویید، علاقمند نیست، او بیشتر به آنچه که شما هستید، علاقمند است.

برای من، یعنی برای آن سرسختی‌ای که در من خاموشی گزیده است، اما همیشه خاموش نخواهد ماند.

چرا که سکوت درونی من کاملاً به خوبی میداند که شما بسیار کوچک هستید. سخنان شما نمیتواند مرا فریب بدهد. به همین دلیل گفته میشود که مرشدان به نرمی گلبرگهای گل سرخ و به سختی شمشیرند. برای آن سرسختی‌ای که در من خاموشی گزیده است... شما نه به اندازه کافی والا هستید و نه قوی. و سکوت من همواره ساکت نخواهد ماند. وقت آن دارد میرسد که سکوت من بر میلیونها تجلی و بیان، بارش نماید. اما آن تجلیها و بیانها تنها توسط کسانی درک خواهد شد که واقعاً گوشه برای شنیدن موسیقی سکوت دارند و چشمی برای دیدن خالصترین نور.

و اگر شما از آن من نیز باشید، شما را چون دست راست خویش به شمار نتوانم آورد.

حتی اگر بخواهید به من تعلق داشته باشید، نمیتوانید دست راست من باشید. نمیتوانید آنقدر نزدیک باشید. چونکه من میتوانم از ارتفاعات خویش، کوچکیهای شما را بینم. شما کلمات زیبایی بلد هستید. شما همچنین حساس هستید. شاید کمی هم آرزوی تحول داشته باشید. شما قطعاً با فضایی که من در آن ام، متاثر شده اید، و نیز توسط ارتعاشاتی که مرا احاطه کرده است. اما شما جستجوگر نیستید. شما از روی کنجکاوی به اینجا آمده اید، نه از روی اشتیاقی عظیم برای دگرذیسی، برای تغییر دادن خودتان به انسان جدید، به ابرانسان.

زیرا آن کس که همچون شما بر پایهای بیمار و نزار می‌ایستند، بیش از همه، چه خود بداند یا از خود نهدان دارد، خواهان نوازش است.

شما همه چیز میخواهید بدون اینکه هیچ چیزی در عوض آن پرداخت کنید. شما میخواهید شاد باشید، میخواهید مسرور باشید، میخواهید در آرامش باشید، میخواهید به ارتفاعات برسید، اما بدون هیچ تلاشی. این امکان ندارد. شما باید خود را در خطر افکنید، شما نمیتوانید به صورت یدک کشیده شوید. خواه بدانید یا نه، شما در عمق

وجود می‌خواهید نوازش شوید و یدک کشیده شوید. شما صرفاً می‌خواهید خوشی کنید و همه چیز را بدست آورید بدون اینکه حتی یک سانتی متر حرکت کنید.

اما من دست‌ها و پاهای خویش را نمی‌نوازم. من جنگاورانِ خویش را نمی‌نوازم: پس شما چگونه برای جنگِ من به کار توانید آمد؟

این یک نبرد است، نبرد بزرگ زندگی است: متحول کردن خویشتن، به ورای خود رفتن، خود را سنگ پرش ساختن به سوی یک حالت برتر آگاهی. این یک میدان جنگ است و شما باید یک جنگجو شوید.

من بهر آموزه‌های خویش به آینه‌هایی پاک و صاف نیازمندم. بر آینه رخسار شما تصویر من نیز کژنما می‌شود.

برای ارتباط گرفتن با مردمی مانند زرتشت، شخص باید آماده آزرده نشدن باشد، چونکه مردی مانند زرتشت مودب نخواهد بود و از آداب اجتماعی پیروی نخواهد کرد. او دقیقاً آنچه را که درست است، خواهد گفت. خواه شما را بیازاد یا نه. و حقیقت اغلب آزار می‌دهد و رنجش می‌آورد. چونکه ما چنان مدتی طولانی در دروغها زندگی میکنیم که حقیقت برای ما بیگانه شده است.

زرتشت می‌گوید: من بهر آموزه‌های خویش به آینه‌هایی پاک و صاف نیازمندم. بر آینه رخسار شما تصویر من نیز کژنما می‌شود.

من میتوانم بینم که آینه‌های شما بسیار مملو از گرد و غبار هستند. شما نیاز به پاکسازی عظیمی دارید. شما چنانکه هستید نمیتوانید یک انقلاب عظیم در آگاهی تان را شروع کنید. اولین چیزی که باید رها شود، همه گرد و غباری است که روی آینه شما، روی آگاهی شما نشسته است.

شما پل‌هایی هستید و بس: بادا که از شما والاترانی از روی شما بگذرند. شما به پلگان مانند. پس خشمگین نشوید از آن کس که از روی شما به سوی بلندی خویش برمی‌شود!

او دارد واقعا در مورد ارتفاعات خود آنها برایشان سخن می‌گوید. او دارد می‌گوید: «شما فقط پل هستید. شما باید از خود عبور کنید. شما پشت سر خواهید ماند و آنچه‌ی که از روی شما عبور خواهد کرد، برای شما تقریباً یک بیگانه خواهد بود. اگرچه آن در درون شما پنهان بوده است. اما شما هرگز به آن درون‌ترین نقطه از وجود خودتان نرفته اید. شما با خودتان آشنا نشده اید. شما حتی آدرس خود را نمیدانید: شما کجا هستید و چه کسی هستید؟

شما پل‌هایی هستید و بس: بادا که از شما والاترانی از روی شما بگذرند. و آن از شما والاتران، در درون شما پنهان هستند. شما پلگان هستید، بنابراین از او که از شما بالا می‌رود و به ارتفاع خویش میرسد، عصبانی نشوید.

شاید روزی از تخمه شما بهر من پسری اصیل و وارثی کامل بروید. اما این دور است. شما خود نه آنان اید که نام و میراث من از آن ایشان است. ...

نه! نه! باز هم نه! من در اینجا، در این کوهستان، چشم به راه دیگرانی هستم و بی آنان پای از این جا بیرون نخواهم نهاد.

او دارد به آنها یک چالش می‌دهد: «اگر می‌خواهید همراه من باشید، همسفر من و دست راست من باشید، پس آیینۀ خود را صاف کنید. پلی شوید برای آن چیز ماورایی که در درون شما پنهان است. به آن بیگانه ای که همواره در درون شما بوده، اما شما هرگز به آن نگاه نکرده اید، جا بدهید.»

چشم به راه کسانی والاتر، نیرومندتر، پیرومندتر، شادمان‌تر، کسانی با تن و روانی سازوار: شیران خندان باید بیابند!

فقط شاد بودن در حضور من کافی نیست. من نیاز به شیران خندان دارم. شادی یک حالت منفعلانه است. شادی باید فعال شود، باید به خنده تبدیل شود، باید به رقص بدل گردد.

اشتیاق نباید فقط یک فکر و یک رویا باشد. من تشنگی و گرسنگی شما خواهم بود.

میهمانان من! ای شگفتان! هنوز چیزی درباره فرزندان من نشنیده‌اید؟ و از این که به

سوی من در راه‌اند؟

درک کردن عارفان بسیار دشوار است. آنها با زبان خودشان حرف میزنند. آنها به دستور زبان شما و زبان شناسان شما توجهی نمیکنند. هیچ توجهی نمیکنند. آنها چاره‌ای ندارند، آنها باید زبان خودشان را بیابند، بیان خودشان را بیابند.

زرتشت دارد میگوید: **میهمانان من! ای شگفتان! هنوز چیزی درباره فرزندان من نشنیده‌اید؟** تا شما فرزندان من نشوید، تا بسیار معصوم نگردید... از خرد خود، پایین بیاید، از ارتفاعات خود پایین بیاید، از عالم بودن خود پایین بیاید! یکی شاه است، یکی پاپ است، یکی قدیس است: از این ارتفاعات پایین بیاید و فرزندان من شوید: چونکه در زبان زرتشت، بچه بالاترین حالت آگاهی است.

شتر پایین ترین حالت است، شیر در وسط است و بچه آخرین حالت است. شتر باید شیر شود. و شیر باید بچه گردد. اینها نمادهای او هستند: چونکه شتر برده متولد میشود. او بسیار آماده است که زانو بزند و از بار شدن بسیار خوشحال است. و میلیونها نفر در حالت شتر هستند.

تنها هر از گاهی یک شتر به سادگی برمیخیزد و غرش شیر سر میدهد: برده بودن را رد میکند، بار شدن را رد میکند. و حتی بسیار نادرتر است که یک شیر مانند یک بچه تازه متولد شده، معصوم گردد. این بالاترین آگاهی است، خالصترین آینه است. و او

دارد میگوید: هنوز چیزی دربارهٔ فرزندان من نشنیده‌اید؟ و از این که به سوی من در راه-
اند؟

با من از باغ‌هایم سخن گویند، از جزایر شادکامان‌ام، از نژادهای زیبای تازهٔ من. چرا
با من از این‌ها سخن نگویید؟

چرا درمورد من حرف میزنید؟ این مطلقاً بیهوده است. وقت خود را با ستایش کردن
من و افشا کردن خود هدر ندهید. در مورد باغ من با من حرف بزنید. آیا شما باغ من
هستید؟ آیا حاضرید باغ من شوید؟ در مورد فرزندانم با من سخن بگویند. آیا حاضرید
فرزندان من شوید؟ در مورد جزایر شادکامان من حرف بزنید: فردها، افرادی یکپارچه،
مطلقاً آزاد، آماده برای پرواز در آسمان، به سوی دورترین ستارگان... از نسل جدید من
سخن بگویند، از انسان جدید، از ایرانیان: چرا از آنها سخن نمی‌گویید؟ چونکه آن ،
صحبت کردن درمورد آیندهٔ شماست، در مورد استعدادهای بالقوهٔ خود شماست. چنین
سخن گفتنی، بامعنی خواهد بود.

من از محبت شما این ارمغان میمانانم را درخواست دارم که با من از فرزندان‌ام
سخن گویند. توانگری من از این است و تهیدستی‌ام بهر این.

من همه چیز را داده‌ام تا یک نسل جدید از انسانها را به دنیا بیاورم. با من در مورد
این نسل جدید حرف بزنید. آیا شما حاضرید بخشی از آن باشید؟ آیا شما برای آن
انقلاب بزرگ آماده‌گی دارید؟ آن از میان یک آزمون آتش عبور خواهد کرد.

در فرزندان من، در نسل جدید، من ثروتمند هستم. و من به خاطر آنها تهی دست
شده‌ام. من دارم در خلوت زندگی میکنم، هیچ چیزی را تصاحب نمیکنم. من همهٔ
چیزهایی را که به جهان و به اصطلاح نوع بشر تعلق دارد، ترک کرده‌ام، چونکه همه
اش منزجر کننده بود، همه اش بسیار معمولی و دنیوی بود. من فقط به این منظور تهی
دست شده‌ام که بتوانم به فضایی ایجاد کنم که نسل جدید انسان وارد شود.

من چه ها نداده‌ام، من چه‌ها نخواهم داد تا این یک را داشته باشم: این فرزندان، این کشتگاه زنده، این درختانِ زندگیِ اراده و والاترین امیدم را! درمورد من حرف نزنید، بلکه در مورد آمادگی خودتان حرف بزنید. تا کجا حاضرید با من بیایید؟ آیا شما فقط یک تماشاچی خواهید بود و کنجکاوای خود را ارضا خواهید کرد؟ آیا برخواهید گشت و درمورد من صحبت خواهید کرد؟ آیا همه اش همین است یا می‌خواهید اینجا بمانید؟ تا شخص کهنه و پیر نمیرد، شخص جدید و تازه متولد نمیشود... ایا آماده اید رجمی برای نژاد جدید شوید؟

این فرزندان، این کشتگاه زنده، این درختانِ زندگیِ اراده و والاترین امیدم! زرتشت توسط آنچه که شاه به او گفت، تحت تاثیر قرار نگرفت. شما نمیتوانید یک مرشد بزرگ را با ستایش کردن او تحت تاثیر قرار دهید. شاه او را همانطور ستایش کرد که درباریان اش او را ستایش میکردند. او کلماتی زیبا به کار برد و بهترین تلاش خود را کرد اما فریفتن مردی مانند زرتشت غیرممکن است. چشمان او تقریباً اشعهٔ ایکس هستند. آنها وارد اعماق وجود شما میشوند و به درونیتان هستهٔ شما راه می‌یابند. آنها به کلمات شما توجه نمیکنند، آنها فقط به وجود شما توجه میکنند.

پاسخ او شاید کمی سختگیرانه باشد، چونکه شاه بسیار مودب بود. اما برای یک مرشد بزرگ مانند زرتشت ادب و نزاکت و روش رفتار همه بازی هستند. آنها در بازار خوبند اما در غار تنهایی در کوه که در آنجا کسی به آگاهی غایی خود رسیده است، خوب نیستند. شما نباید اسباب بازیهای خود را به آنجا ببرید.

برای شاه کاملاً درست میبود که در کنار زرتشت بنشیند، یا پاهای او را لمس کند یا سرش را در پای او قرار دهد و ساکت بماند. کاملاً درست میبود که در کنار زرتشت بنشیند و بگذارد اشکهایش جاری شوند و آنچه را که قلبش احساس میکند، بگوید:

سرورش را و شادمانی اش را. یا شاید بتواند بر قصد و همه آداب و نزاکت ها را فراموش کند، همه شیوه های رفتاریِ کاخش را فراموش کند.

اگر او به فراوانی رقصیده بود، اگر تا آنجا رقصیده بود که رقصنده ناپدید شود و تنها رقص به جا بماند، شاید زرتشت به گونه ای متفاوت پاسخ میداد: شاید در این صورت او یکی از فرزندان زرتشت میشد، یکی از جزایر شادکامان او، یکی از درختان باغ او.

آنگاه او امید او را برآورده کرده بود: امید او برای نسل و نژاد جدیدی از انسانها.

...چنین گفت زرتشت.

فصل بیست و سوم

دربارهٔ خنده و رقص

اینجا بر روی زمین، تاکنون بزرگترین گناه چه بوده است؟ مگر نه کلام آن کس که گفت: «وای بر آنان که اینجا خندان اند!»

او بر روی زمین هیچ دلیلی برای خندیدن نیافت؟ پس درست جستجو نکرده بوده است. چرا که یک کودک نیز اینجا دلیلی [برای خندیدن] می‌یابد.

او چندان که باید مهر نمی‌ورزید؛ و گرنه ما را دوست می‌داشت، ما خندانان را! اما او از ما بیزار بود و بر ما زهر خند زد. او ما را مویه و دندان کرویچه نوید داد.

چرا باید نفرین کرد جایی را که دوست نمی‌داریم؟ این به گمان من بی‌ذوقی است. اما او چنین کرد، این مرد مطلق خواه. او از میان غوغا برآمده بود.

و او خود چندان که باید مهر نمی‌ورزید؛ و گرنه از این که دوست‌اش نمی‌دارند این همه خشمگین نمی‌شد. مهر بزرگ [در برابر] مهر نمی‌خواهد. بیش از آن می‌خواهد.

از این مطلق خواهان دوری کنید! آنان از نژادی مسکین و بیمارند، از نژاد غوغا. آنان با بدخواهی به این زندگی می‌نگرند و برای زمین چشمی شور دارند.

از این مطلق خواهان دوری کنید! آنان را پاهایی سنگین و دل‌هایی دمناک است. آنان رقص نمی‌دانند. زمین چگونه تواند برای چنین کسانی سبک باشد! ...

این تاج مرد خندان، این تاج گل سرخ را من خود بر سر نهاده‌ام؛ من خود خنده خویش را مقدس خوانده‌ام. بهر چنین کاری هیچ کس دیگر را امروز چندان که باید نیرومند نیافته‌ام.

زرتشت رقص، زرتشت سبکبار، که با افشاندن بال‌هایش اشارت می‌کند، آن آماده پرواز، پرندگان را همه اشارت می‌کند، ساخته و آماده، شادمانه سبک سر؛

زرتشت پیامبر، زرتشت پیامبر خندان؛ آن که نه بی‌شکیب است و نه مطلق خواه؛ آن که عاشق جهش است و جست‌وخیز؛ آری، من خود این تاج را بر سر نهاده‌ام! ...

ای انسان‌های والاترا! بدترین چیز در شما این است که چنان که باید رقص نیاموخته- اید؛ رقصی از روی خویشتن به فراسوی خویشتن! چه باک از اینکه شما ناکام گشته‌اید! هنوز چه‌ها که می‌توان کرد! پس بیاموزید که بر خویشتن از فراسوی خویشتن خنده زنی‌دا برکشید دل‌های خویش را، ای رقاصان خوب، بالا و بالاترا و خوب خندیدن را از یاد مبرید.

برادران، این تاج مرد خندان، این تاج گل سرخ را من به سوی شما می‌افکنم. من خنده را مقدس خوانده‌ام. ای انسان‌های والاتر، خندیدن بیاموزید! ...

«هان این بامداد من است. روز من بر می‌دمد: برآ، اکنون برآ، ای نمیروز بزرگ!»
چنین گفت زرتشت و غار خویش را ترک گفت، رخشان و نیرومند، به سان خورشید بامدادی که از پس کوه‌های تاریک سر برزند.

حق کاملاً با زرتشت است وقتی که می‌گوید:

اینجا بر روی زمین، تاکنون بزرگترین گناه چه بوده است؟ مگر نه کلام آن کس که گفت: «وای بر آنان که اینجا خندان‌اند!»

اما همه به اصطلاح قدیسان شما دارند همین را می‌گویند، همه ادیان شما دارند همین را می‌گویند، همه مردان بزرگ شما دارند همین را می‌گویند. و آنها این را بدون دلیل نمی‌گویند.

یکی از بیرحم‌ترین کارهایی که با انسان شده است، غمگین و جدی کردن او بوده است. این کار باید انجام می‌شد، چونکه بدون غمگین و جدی نمودن انسان، برده کردن او غیرممکن است: برده کردن او در تمام ابعاد بردگی: از نظر معنوی برده یک خدای افسانه‌ای، یک بهشت و جهنم افسانه‌ای. از نظر روانی، برده، چونکه غمگینی و جدیت طبیعی نیستند و باید آنها را به ذهن تحمیل کرد تا ذهن قطعه قطعه شود و در هم شکسته

شود. و از نظر فیزیکی نیز برده، چونکه انسانی که نمی تواند بخندد، نمی تواند واقعاً سالم و کامل باشد.

خنده، یک بعدی نیست. آن، همه ابعاد وجود انسان را دارد. هنگامی که می خندید، بدن شما به آن متصل می شود، ذهن تان به آن متصل می شود و وجودتان نیز به آن متصل می شود. در خنده، جدایی ها و انفصال ها ناپدید می شوند، انشعاب ها و شکاف شخصیتی ناپدید می شود. اما این امر علیه کسانی بود که می خواستند انسان را استثمار کنند: شاهان، روحانیون و سیاستمداران مکار. کل تلاش آنها این بود که هر جور هست، انسان را ضعیف تر و بیمارتر کنند، اگر انسان رنجور و تیره روز شود، دیگر هرگز انقلاب و شورش نخواهد کرد.

گرفتن خنده از انسان، گرفتن عین زندگی اوست. گرفتن خنده از انسان، اخته کردن معنوی است.

آیا تفاوت گاوانر با یک گاوانر اخته شده را مشاهده کرده اید؟ آنها یکسان متولد می شوند. اما گاوی که به ارابه می بندند، اخته شده است. و تا آنها را اخته نکنید، نمی توانید آنها را به عنوان برده استفاده کنید و بر آنها بار بگذارید و به ارابه ببندید. گاوانر آنقدر قوی است که کنترل کردن او غیرممکن است. او فردیت خودش را دارد. اما گاو اخته شده یک انعکاس دور از وجود واقعی خویش است. فقط یک سایه است. شما او را نابود کرده اید.

برای ایجاد برده، انسان هم به همان شیوه نابود شده است. خنده پیوسته به عنوان کاری بیجانانه و احمقانه سرزنش و محکوم شده است. شما حداکثر مجاز هستید که لبخند بزنید. تفاوت بین لبخند و خنده، همان تفاوت بین گاو نر وحشی و گاو نر اخته شده است. خنده تام و تمام است، لبخند فقط یک ورزش برای لبه است. لبخند فقط یک

امر قالبی است. خنده هیچ قالبی نمی‌شناسد، هیچ آدابی نمی‌شناسد. خنده وحشی است و وحشی بودنش همهٔ زیبایی را در خود دارد.

اما صاحبان منافع، خواه پولی، یا دین‌های سازماندهی شده یا حکام، همه در یک چیز توافق دارند: انسان باید ضعیف شود، رنجور شود، هراسان شود، باید مجبور شود در نوعی پارانوئیا^۱ و هراس زندگی کند. تنها در این صورت در برابر مجسمه‌های چوبی و سنگی زانو خواهد زد. تنها در این صورت حاضر خواهد بود بردهٔ هر کسی که قدرتمند است، شود.

خنده، انرژی‌تان را به شما بازمی‌گرداند. هر رشته از وجود شما زنده می‌شود. و هر سلول وجودتان شروع به رقصیدن می‌کند. زرتشت درست می‌گوید که بزرگترین گناهی که در روی این زمین علیه بشریت انجام شده این است که او از خندیدن منع شده است. معانی ضمنی آن، عمیق است. چونکه هنگامی که شما از خندیدن منع شوید، قطعاً از مسرور بودن منع می‌شوید، از آواز و جشن و پایکوبی منع می‌شوید، از اینکه صرفاً از روی مسرور بودن محض، برقصید، منع می‌شوید.

با ممنوع کردن خنده، همهٔ آنچه که در زندگی زیباست، همهٔ آنچه که زندگی را قابل زیستن و دوست داشتنی می‌کند، همهٔ آنچه که به زندگی معنی می‌بخشد، نابود می‌شود. این زشت‌ترین ترفندی است که علیه انسان بکار رفته است.

جدیت یک گناه است. و بیاد داشته باشید، جدیت به معنای صدق و صفا نیست، صداقت کاملاً پدیدهٔ متفاوتی است. یک مرد جدی نمی‌تواند بخندد. نمی‌تواند برقصد، نمی‌تواند بازی کند. او همواره در حال کنترل کردن خویش است. او به گونه‌ای بار آمده است که زندان‌بان خویش شده است. مرد صادق می‌تواند با صدق و صفا بخندد،

^۱ پارانوئیا: نوعی بیماری روانی که بیمار از همه چیز وحشت دارد. م

می‌تواند صمیمانه برقصد، می‌تواند صمیمانه شادی کند. صدق و صفا هیچ کاری با جدیت ندارد.

جدیت صرفاً یک بیماری روح است. و فقط روح‌های بیمار می‌توانند به برده بدل شوند. و همه صاحبان سرمایه نیاز به بشریتی دارند که سرکش نباشد، بشریتی که بسیار مایل به برده شدن باشد و تقریباً آنرا گدایی کند.

او بر روی زمین هیچ دلیلی برای خندیدن نیافت؟ پس درست جستجو نکرده بوده است. چرا که یک کودک نیز اینجا دلیلی [برای خندیدن] می‌یابد.

درحقیقت، فقط کودکان در حال خندیدن یافت می‌شوند. و بزرگترها فکر می‌کنند که چون آنها کودک هستند می‌توانند بخشیده شوند. آنها هنوز متمدن نیستند و هنوز بدوی هستند. کل تلاش والدین، جامعه، معلمان و روحانیون این است که آنها را متمدن و با فرهنگ کنند، آنها را جدی کنند، طوری که مانند برده‌ها رفتار کنند، نه مانند افرادی مستقل.

فرض بر آن نیست که شما عقاید خودتان را داشته باشید. شما فقط باید یک مسیحی یا یک هندو یا یک مسلمان باشید. شما باید یک کمونیست یا یک فاشیست یا یک سوسیالیست باشید. شما نباید عقاید خود را داشته باشید، نباید خودتان باشید. شما مجازید که بخشی از جامعه باشید. و بخشی از جامعه بودن چیزی جز یک دندان روی یک چرخ نیست. شما خودکشی کرده‌اید.

زرتشت دارد می‌پرسد: «آیا نمی‌توانید هیچ چیزی روی زمین بیابید که شما را بخنداند، شما را برقصاند، شما را شاد کند؟ حتی بچه‌ها می‌توانند دلایلی بیابند!» اما ذهن شما چنان با تعصبات بسیار زیادی پر شده است که چشمان شما تقریباً کور شده است، قلبتان تقریباً مرده است و شما به جنازه‌های در حال زندگی تبدیل شده‌اید.

او چندان که باید مهر نمی‌ورزید؛ و گرنه ما را دوست می‌داشت، ما خندانان را!

در حقیقت، در جامعه فردی که با تمامیت بخندد- یک خنده شکمی- محترم نیست. شما باید جدی بنظر برسید. این نشان می‌دهد که شما متمدن و عاقل هستید. خندیدن برای کودکان و مجانین است، یا برای اشخاص بدوی.

من نمی‌توانم تصور کنم که مسیح در زندگی‌اش خندیده باشد. البته او نمی‌تواند روی صلیب بخندد. برای این کار به انسانی بسیار بزرگتر-شاید یک زرتشت- نیاز است، چونکه افرادی بوده‌اند که روی صلیب خندیده‌اند. فقط به هر کلیسایی بروید و مسیح مصلوب را نگاه کنید. طبیعتاً او جدی است. و جدیت او همه کلیسا را پر میکند. خندیدن در آنجا بیجا بنظر میرسد. در هیچ جایی ذکر نشده است که مسیح هرگز در زندگی‌اش خندیده باشد، بدیهی است که تنها پسر خدا باید بسیار جدی باشد. هیچ کسی هرگز نشنیده است که خدا هم خندیده باشد.

مسیح نمیتواند بخندد چونکه پر از انتظارات است. و آن انتظارات دارند به ناکامی بدل میشوند. او حتی در روی صلیب منتظر معجزه بود: تا دستی از آستین خارج شود و او را از صلیب پایین بیاورد و به دنیا ثابت کند: «من نمیتوانم ببینم که تنها پسر مصلوب شود. من او را برای نجات شما فرستادم، و شما دارید با پسر خود من بد رفتاری میکنید. رفتار شما نابخشودنی است.»

او در روی صلیب فریاد کرد، به آسمان نگاه کرد، اما هیچ اتفاقی نیفتاد، «پدر، آیا مرا فراموش کرده‌ای؟ مرا فراموش کرده‌ای؟» طبیعتاً، چنین مردی نمیتواند بخندد. زندگی او ناکامی مداوم است. او بیش از حد انتظار دارد.

کودکان میتوانند بخندند چونکه انتظار هیچ چیزی ندارند. چشمان آنها وضوحی دارد که امور را میبینند: و جهان مملو از چیزها چرند و مضحک است. آنقدر افراد

زیادی روی پوست موز میلغزند که یک بچه نمیتواند از دیدن آن دوری کند! این انتظارات ماست که مانند پرده ای بر روی چشمان ما عمل میکند.

از آنجا که همه ادیان مخالف زندگی هستند، نمیتوانند با خنده موافق باشند. خنده یک بخش ضروری از زندگی و عشق است. ادیان همه مخالف زندگی هستند، مخالف عشق هستند، مخالف خنده هستند. مخالف شادی و سرور هستند. آنها مخالف هر چیزی هستند که زندگی را یک تجربه فوق العاده و سعادت مند و بابرکت میسازد.

آنها به خاطر همین رویکرد ضد زندگی، کل بشریت را نابود کرده اند. آنها همه آنچه را که در انسان، آبدار و شیرین است، گرفته اند. و قدیسان آنها نمونه دیگران شده اند. قدیسان آنها، فقط استخوانهای خشکیده هستند: در حال روزه و شکنجه دادن خود به شیوه های بسیار، در حال یافتن ابزار و وسایل جدید برای شکنجه دادن بدنهای خودشان. هر چه آنها خودشان را بیشتر شکنجه دهند، در محترم بودن بالاتر میروند. آنها یک نردبام یافته اند، راهی برای بیشتر و بیشتر محترم شدن: فقط خودت را شکنجه کن، و مردم تو را خواهند پرستید و قرنهایت را به یاد خواهند داشت.

خودآزاری یک بیماری روانی است. هیچ چیزی در آن نیست که پرستیده شود. آن یک خودکشی آهسته است. اما ما این خودکشی آهسته را قرنهای پرستش کرده ایم. چونکه این تصور در ذهن ما تثبیت شده است که بدن و روح دشمن یکدیگر هستند. هر چه بدن را بیشتر شکنجه کنی، معنویت هستی. هر چه به بدن بیشتر اجازه دهی که لذت و خوشی داشته باشد، عشق و خنده داشته باشد، کمتر معنوی هستی. این دوگانگی و انشعاب، دلیل اصلی ناپدید شدن خنده از میان انسانها است.

او چندان که باید مهر نمی‌ورزید؛ وگرنه ما را دوست می‌داشت، ما خندانان را! اما او از ما بیزار بود و بر ما زهر خند زد. او ما را مویه و دندان‌کروچه نوید داد.

من از کلیساهای اروپایی در قرون وسطی تعجب میکنم... عملکرد واعظ این بود که مردم را از آتش جهنم و عذابهای آن به شدت بترساند. شرح آنها چنان واضح و روشن بود که بسیاری از زنان در کلیسا غش میکردند. چنین تصور میشد که بزرگترین واعظ کسی است که بیشترین افراد را وادار به غش کردن کند: این شیوه ای بود برای یافتن بزرگترین واعظ.

کل دین بر مبنای یک روانشناسی ساده بنا میشود: ترس بزرگنمایی شده به نام جهنم و طمع بزرگنمایی شده به نام بهشت. آنهایی که از خودشان در روی زمین لذت میبرند، در جهنم خواهند افتاد. طبیعتاً انسان میترسد: فقط به خاطر لذتهایی کوچک، فقط به خاطر هفتاد سال زندگی، او برای ابد در جهنم رنج خواهد برد.

این یکی از دلایلی بود که برتراند راسل از مسیحیت خارج شد و یک کتاب نوشت که **چرا من مسیحی نیستم** نام دارد. او گفت: «اولین چیزی که مرا مصمم کرد این ایده مطلقاً ناعادلانه بود که من به خاطر گناهان کوچکی که مرتکب شده ام میتوانم برای ابد مجازات شوم. اگر من همه گناهانی را که بر طبق متون دینی مرتکب شده ام، بشمارم و اگر گناهانی را که فقط تصور کرده ام و انجام نداده ام، به آن اضافه کنم، سختگیرترین قاضی نمیتواند مرا بیش از چهار سال و نیم به زندان بفرستد. اما به خاطر آن گناهان کوچک من نباید تا ابد رنج بکشم. این چه جور عدالتی است؟ بنظر میرسد هیچ ارتباطی میان جرم و مجازات نیست.»

و آنگاه شروع به نگاه کردن عمیقتر در الهیات مسیحی کرد. او از یافتن بسیاری چیزهای بیمعنی و مسخره، آنقدر تعجب کرد که نهایتاً تصمیم گرفت مسیحی ماندن، نشانه ترسو بودن اوست. او مسیحیت را رد کرد و آن کتاب بسیار بااهمیت را نوشت.

اکنون شصت یا هفتاد سال از انتشار آن کتاب میگذرد اولی توسط هیچ عالم الهیات مسیحی به آن پاسخی داده نشده است. در حقیقت هیچ پاسخی وجود ندارد. چگونه میتوانید آنرا توجیه کنید؟ چونکه از نظر مسیحیان، آدمی فقط یک زندگی دارد. اگر آیین هندوئیسم بود، نوعی توجیه وجود داشت: در میلیونها زندگی، گناهان بسیاری انباشته شده است و میتوان نوعی مجازات ابدی را تصور کرد. اما در مسیحیت یا یهودیت یا اسلام، این ایده احمقانه و خنده دار است. و مرد باهوشی چون برتراندراسل... و پایها و همه عالمان الهیات مسیحی ساکت مانده اند.

آنها برتراندراسل را سرزنش کرده اند، با گفتن اینکه او به جهنم خواهد رفت. اما این استدلال نیست. اگر واقعاً بهشت و جهنمی وجود داشته باشد، جهنم مکانی سالمتر از بهشت خواهد بود. چونکه در بهشت شما همه استخوانهای خشک، مخلوقات زشتی که قدیس نامیده میشوند، در حال شکنجه خودشان هستند. آن مکانی نیست که ارزش دیدن داشته باشد.

اما در جهنم همه شاعران، همه نقاشان، همه مجسمه سازان، همه عارفان و همه مردمی را خواهید یافت که جمع آنها یک برکت است. شما سقراط را آنجا خواهید یافت، گوتام بودا را آنجا خواهید یافت: هندوها او را به جهنم انداخته اند چونکه او به وداها اعتقاد نداشت و دین هندوئیسم بر مبنای وداها است. ماهاویرا، بودی دارما، چوانگ تزو و لائوتزو را آنجا خواهید یافت. همه افراد بزرگی را که چیزی به زندگی هدیه کرده اند، خواهید یافت: همه دانشمندان بزرگ، هنرمندان بزرگی این زمین را کمی زیباتر کرده اند.

قدیسان شما چه هدیه ای داده اند؟ آنها بیهوده ترین و بی ثمرترین مردم هستند. آنها فقط یک بار بوده اند. آنها پارازیت و انگل بوده اند. آنها خون موجودات انسانی بیچاره

¹ این سخنان در سال ۱۹۸۷ ایراد شده است. م

را مکیده اند. آنها خودشان را شکنجه میکرده اند و به دیگران آموزش میداده اند که خودشان را شکنجه کنند. آنها بیماریهای روانی را پخش میکرده اند.

اگر این زمین اینقدر بیمار بنظر میرسد، اگر بشریت اینقدر غمگین بنظر میرسد، کل اعتبار آن به قدیسان و شیخهای شما برمیگردد. در بهشت با همه این مخلوقات زشت دیدار خواهید کرد. همه آن سرزنشگرانی که نمیدانند چگونه عشق بورزند، نمیدانند چگونه بخندند، نمیدانند چگونه آواز بخوانند، نمیدانند چگونه برقصند، کسانی که به بشریت اجازه نمیدهند هیچ گونه شادی و خوشی ای هرچند کوچک داشته باشند. بنظر میرسد که درد، معنوی است، و شادی و خوشی، مادیاتی است.

اکنون روانکاوای مدرن کاملاً به خوبی میدانند که این قدیسان همه دارای بیماری اسکیزوفرنی - تعدد شخصیت - بوده اند. نیازی نیست آنها پرستش شوند. اگر در جایی آنها را یافتید، فوراً آنها را به یک بیمارستان روانی ببرید. آنها نیاز به معالجه دارند. آنها سالم نیستند. خود هستی آنها عصبی و روان نژند است. اما آنها رهبران نوع بشر بوده اند. و به کل بشریت نوعی احساس تهوع داده اند، آنها یک جو و فضای تهوع ایجاد کرده اند.

چرا باید نفرین کرد جایی را که دوست نمی‌داریم؟ این به گمان من بی‌ذوقی است. اما او چنین کرد، این مرد مطلق خواه. او از میان غوغا برآمده بود.

و این قدیسان همه مطلق خواه بوده اند. آنها حتی حاضر نبودند گوش دهند. آنها از گوش دادن میترسیدند، چونکه در عمق وجودشان، شک و تردیدهای خود در مورد زندگیشان و دینشان را میدانستند.

من نمیتوانم تصور کنم که مسیح در جایی در اعماق ذهنش یک شک و تردید نداشته باشد: آیا او واقعاً تنها پسر خدا است؟ برای من غیرممکن است که تصور کنم... در حقیقت، هر چه او آنرا بیشتر تکرار میکند، بیشتر مطمئن میشود که تکرار کردنش

چیزی جز سکوب کردن شک خود نیست. اگر او آنرا تکرار نکند، ترس وجود دارد: شک و تردید او ممکن است به سطح بیاید. آن برای متقاعد کردن شما نیست، بلکه اساساً برای متقاعد کردن خودش است.

این یک دور باطل است: مردم دیگران را متقاعد میکنند تا خودشان متقاعد شوند. هنگامی که مسیح می بیند که تعدادی از مردم متقاعد شده اند که او تنها پسر خداست، شک خودش عمیقتر سرکوب میشود. او با متقاعد شدن مردم، متقاعد میشود. و او مجبور است پیوسته آنرا تکرار کند. چونکه اجازه دادن به یک فاصله طولانی خطرناک است: در آن فاصله شک میتواند رخ دهد.

حتی به اصطلاح معتقدان بزرگ شما که به خدا اعتقاد دارند، شکهای عمیقی در مورد خدا دارند. در حقیقت، باور فقط برای این نیاز است که شک را سرکوب کند. باور و اعتقاد هیچ عملکرد دیگری ندارد. شما به خورشید اعتقاد پیدا نمیکنید، هرگز از بام خانه ها فریاد نمیکنید که: «من به خورشید اعتقاد دارم.» یا «من به گلهای سرخ اعتقاد دارم.» یا «من به ماه اعتقاد دارم.»

مردم خواهند گفت: «فقط بیا پایین و کاری مفید انجام بده. چرا داری وقت خود را تلف میکنی؟ ما هم خورشید را باور داریم، ما هم گلهای سرخ را باور داریم... مسئله ای نیست. هیچ کسی نیاز به متقاعد شدن ندارد.»

اما مسیح به پیروانش میگوید: «از بامها فریاد برکنید که پیامبری که منتظرش بوده اید آمده است. مردم را متقاعد کنید که مرشدان تنها پسر خداست و پیام مستقیمی از خدا آورده است. به نقاط دوردست زمین بروید و مردم را متقاعد کنید.» فقط هنگامی که شک وجود دارد، متقاعد کردن آنها نیاز است. باور کردن نیاز است. ایمان نیاز است. من یک مرد بی ایمان هستم چونکه آنچه که هست نیاز به ایمان ندارد. آنچه که هست، به شناختن نیاز دارد نه باور کردن و اعتقاد.

همه معتقدان و باورمندان دارند خودشان را فریب میدهند. ملحد و بیدین بهتر از معتقد است، اما نه خیلی زیاد، چونکه الحاد و انکار هم نوعی باور است: باور منفی. او ندانسته است که خدایی وجود ندارد، درست همانطور که معتقدان هم ندانسته اند که خدایی وجود دارد. آنها باور مثبت را انتخاب کرده اند. یکی هم ذهن منفی دارد و باور منفی را انتخاب کرده است. اما بنظر میرسد که هیچ کسی این حقیقت ساده را نمی بیند که انسانی که صادق است نمیتواند هیچ نوع باوری داشته باشد.

اگر شکی وجود دارد، سالم است، چونکه آن شک در شما سفر به سوی جستجو را تحریک خواهد کرد. آن شک، یک مسئله است، یک تحقیق است. شما را به سوی حقیقت خواهد برد. و لحظه ای که بدانید، مسئله باور و اعتقاد مطرح نمیشود. شما به سادگی میدانید. اما به اصطلاح قدیسان، اهل الهیات و روحانیون بسیار مطلق گرا و ناسازگار هستند. رویکرد مطلق گرای آنها به یک سرحد بسیار منطقی حرکت کرده است: آنها حتی نمیخواهند به آنچه که علیه باورشان است، گوش دهند.

متون قدسی در آیین جین و هندو وجود دارند که همان چیز را میگویند. آدم تعجب میکند: «اینها چه جور مردم دینی ای بودند؟» در آیین جین متونی هست که به پیروان دین جین میگوید: «حتی اگر دریابید که یک فیل دیوانه شما را دنبال میکند، و مرگ قطعی است، حتی اگر بتوانید زندگی خود را با ورود به یک معبد هندو که در آن نزدیکی است نجات دهید، بهتر است بمیرید، بهتر است توسط آن فیل دیوانه کشته شوید تا وارد معبد هندو شوید.» چه رویکرد مطلق گرا و ناسازگاری!

همین در متون هندو گفته شده است: دقیقاً همان جمله، کلمه به کلمه: «بهتر است بمیرید، توسط یک فیل دیوانه کشته شوید اما وارد یک معبد جین نشوید تا زندگی خود را نجات دهید.»

اینها چه جور مردی دینی هستند؟ اینها چه جور متون دینی هستند؟ معبد جین چه ضرری برای یک هندو میتواند ایجاد کند؟ یا یک معبد هندو چه آسیبی به یک پیرو آیین جین میزند؟ ضرر و آسیب این است که ممکن است در آنجا چیزی بشنوید که علیه باور و اعتقاد شما باشد... اما نباید ایمان خود را آشفته کنید. و از نظر من، ایمانی که بتواند آشفته شود، هیچ ارزشی ندارد. هر ایمانی مختل خواهد شد مگر اینکه شما خودتان بدانید، اما در این صورت نمیتوان آنرا «ایمان» نامید.

...این مرد مطلق خواه. او از میان غوغا برآمده بود. توده مردم و غوغائیان در پایین ترین سطح هوشمندی زندگی میکند.

همین چند روز پیش من یک قرار توقیف از کانپور دریافت کردم. ده انجمن مسیحی دعوی ای علیه من طرح کرده اند چونکه من گفته ام که جملات شهوت انگیز در انجیل مقدس وجود دارد.

آنها به جای نگاه کردن به انجیل مقدس - ده انجمن مسیحی با هم، این نشان میدهد که همه مسیحیان کانپور... من نمیتوانم باور کنم که انسان به ورای بدیت خود رفته باشد... آن جملات مال من نیستند! پانصد صفحه سکسی در انجیل مقدس وجود دارد. من در دادگاه استدلال نخواهم کرد. من فقط باید انجیل مقدس را بخوانم.

اگر آنها شعوری میداشتند باید تقاضا میکردند که آن صفحات از انجیل حذف شوند. اگر هیچگونه هوشمندی ای بود... اما هوشمندی بنظر میرسد که بسیار نادر است. توده و اهل غوغا این است، عقب مانده و ناهوشمند و کودن.

همین چند روز پیش جمله ای از زرتشت را خواندیم که میگفت: «در نمریز بزرگ، در بالاترین قله تکامل انسان، هنگامی که ابرانسان از راه برسد، تقریباً مانند خدا، او از لباسهایش عار خواهد داشت. از پنهان کردن چیزها عار خواهد داشت. او دوست خواهد داشت یک کتاب گشوده باشد.» اگر جایی با زرتشت دیدار کردید، فقط به او

بگویند: «اجازه نده خدایت به پونا بیاید! چونکه رئیس پلیس پونا اجازه نخواهد داد که خدای تو از لباسهایش عار داشته باشد.»

این کوتوله ها، بدون هیچ هوشی، پیوسته سعی میکنند بر کل بشریت مسلط باشند. و تنها انجیل مقدس نیست... متون دینی هندو وجود دارند که مملو از هرزه نگاری هستند، و هیچ هندویی سوالی مطرح نخواهد کرد. نه تنها در متون مقدس هرزه نگاری هست، بلکه در معابد خاجوراهو، در معابد پوری، در معابد کنارک، چنان مجسمه های شهوت انگیزی خواهید دید که تقریباً باورنکردنی است. چه نوع مردمی، چه نوع ذهنی، چقدر سرکوب شده آنها را ایجاد کرده است؟ کل معابد، هزاران مجسمه، بسیار زشت: شما ممکن است حتی در خواب هم چنین هرزگی ندیده باشید.

مردم مجازند خواب ببینند. حداقل هنوز آزادی خواب دیدن وجود دارد! آزادی بیان در هیچ جایی وجود ندارد. اما اگر به خاجوراهو یا پوری یا کنارک بروید، نمیتوانید آنرا باور کنید. چه نوع ذهن بیماری باید این مجسمه های معبد را ساخته باشد؟ همه انواع سکسهای گروهی، همه انواع عیاشی ها به صورت مجسمه تراشیده شده است. ساختن آن معابد باید صدها سال زمان برده باشد. اما هیچ کسی مخالفت نمیکند. و اگر مخالفت کنید، احساسات دینی کسی را جریحه دار میکنید. بلافاصله یک قرار توقیف از دادگاه ظاهر خواهد شد.

اگر آنچه که من گفته ام اشتباه است، آن افراد باید یک استدلال مطرح میکردند، یا مقاله ای در مجلات مینوشتند یا مرا به مناظره فرامیخواندند و میگفتند: «ما هیچ چیزی در مورد هرزگی در انجیل نیافتیم.» اما هجوم بردن به دادگاه به سادگی نشانه ضعف است و نشان میدهد که آنها دارند از قدرت دولت تقاضای کمک میکنند.

درست چند روز پیش اطلاع یافتم که مورد دیگری وجود دارد... طی سی سال من در مرافعه های بسیاری بوده ام. حتی در یک مورد هم نتوانسته اند هیچ چیزی را علیه من ثابت کنند، چونکه هر آنچه من گفته ام در متون مقدس آنها بوده است.

اگر آنها میخواستند علیه کسی اقامه دعوی کنند، باید علیه متون مقدس خودشان و ناشر آنها اقامه دعوی کنند. متون مقدس آنها باید سوزانده شود.

در سیملا¹، چند روز پیش، قاضی دادگاه عالی - او باید مرد باهوشی باشد، چونکه مدعی ادعا میکرد که کل هندوهای آن ناحیه از من بسیار آزرده اند - گفت: «من هم در آن ناحیه زندگی میکنم. و من هم هندو هستم. و من هیچ احساس رنجشی از جملات او نمیکنم. بنابراین در مورد همه هندوهای آن ناحیه حرف زن. تو صرفاً در مورد خودت صحبت کن. تو نماینده کل آن ناحیه نیستی. من هم آنجا زندگی میکنم. من آزرده نشده ام و آن کتاب بیست سال پیش منتشر شده است، در این مدت کجا بودی؟»

این اتفاق تقریباً برای بسیاری از چاپهای کتابهای من در تقریباً همه زبانهای جهان رخ داده است.

و قاضی به کتاب نگاه کرد. مهر کتابخانه عمومی سیملا در آن بود. بنابراین او از آن مرد پرسید: «آیا تو عضو کتابخانه عمومی سیملا هستی؟» و او پاسخ داد: «نه» قاضی گفت: «پس این کتاب را چگونه گرفته ای؟ آیا آنرا دزدیده ای؟ این کتاب مال تو نیست.» و آن مرد ساکت بود. او باید آن کتاب را دزدیده باشد!

هندوهای بزرگ، مردم دینی بزرگ! و کل کتاب من در مورد چگونگی تحول انرژی جنسی به انرژی معنوی است. من فکر نمیکنم هیچ شخص دینداری از آن برنجد. او باید خوشحال باشد.

¹ Simla

قاضی از او پرسید... چونکه آن مرد پیوسته میگفت: «احساسات دینی ما جریحه دار شده است، چونکه این مرد میگوید که از طریق سکس میتوانید به سامادهی برسید.» قاضی گفت: «آیا آنرا امتحان کرده ای؟ و اگر آنرا امتحان نکرده ای، بر چه مبنایی داری میگوی که این مرد در اشتباه است؟ اول امتحان کن.

«این با هندوئیسم چه کار دارد؟ خواه هندو باشی یا مسلمان یا مسیحی، انرژی جنسی، انرژی جنسی است. آن هیچ کاری با دین تو ندارد. و اگر کسی دارد میگوید که راهی برای تحول آن به معنویت هست، تو باید خوشحال باشی به جای اینکه عصبانی باشی و تقاضا کنی که این مرد باید فوراً دستگیر شود.»

اما یافتن چنین قاضی باهوشی بسیار دشوار است. چونکه آن قاضیها هم از میان توده و غوغائیان میآیند. و آنها همچنین میبینند که قضاوتشان نباید علیه اجتماع باشد. آن نباید علیه حزب سیاسی حاکم باشد.

و او خود چندان که باید مهر نمی‌ورزید؛ و گرنه از این که دوست‌اش نمی‌دارند این همه خشمگین نمی‌شد. مهر بزرگ [در برابر] مهر نمی‌خواهد. بیش از آن می‌خواهد. عشق بزرگ، عشق طلب نمیکند. نیازی نیست. آن خود پیشاپیش عشق بزرگ است. آن، چیزی طلب میکند که حتی از عشق بیشتر و برتر است. و آن چیزی نیایش یا مدیتیشن است.

عشق به مدیتیشن بسیار نزدیک است. اما هنوز، شخصی دیگر وجود دارد. و یک وابستگی به یکدیگر وجود دارد. آزادی کامل ممکن نیست: تصور کردنی است اما ممکن نیست. تنها در مدیتیشن، هنگامی که شما تنها هستید و از عشق سرشار هستید، آزادی وجود دارد و عشقی سرشار وجود دارد.

مهر بزرگ [در برابر] مهر نمی‌خواهد. بیش از آن می‌خواهد. آن، عشق را شناخته است، اکنون می‌خواهد حتی عشق را هم پشت سر بگذارد و به ورای آن برود. می‌خواهد یک قدم بالاتر برود.
و عشق آخرین گام است.
ورای آن، جهان الوهیت شروع میشود.

از این مطلق خواهان دوری کنید! آنان از نژادی مسکین و بیمارند، از نژاد غوغا. آنان با بدخواهی به این زندگی می‌نگرند و برای زمین چشمی شور دارند.
از این مطلق خواهان دوری کنید! آنان را پاهایی سنگین و دل‌هایی دمناک است.
آنان رقص نمی‌دانند. زمین چگونه تواند برای چنین کسانی سبک باشد!

روزی که انسان خندیدن را فراموش کند، روزی که بازیگوش بودن را فراموش کند، روزی که رقص را فراموش کند، دیگر انسان نیست. بلکه به گونه‌های مادون انسان تنزل کرده است. بازیگوش بودن، او را سبک می‌سازد. عشق او را سبک می‌سازد، خنده به او بال می‌بخشد. رقصیدن با شادی، او میتواند دورترین ستارگان را لمس کند، او میتواند خود راز زندگی را بشناسد.

این تاج مرد خندان، این تاج گل سرخ را من خود بر سر نهاده‌ام؛ من خود خنده خویش را مقدس خوانده‌ام. بهر چنین کاری هیچ کس دیگر را امروز چندان که باید نیرومند نیافته‌ام.

همه عرفا خود را بسیار تنها احساس میکنند. ارتفاع شان آنها را بسیار تنها میکند. توده مردم و غوغائیان در غارهای تاریک زیر دره زندگی میکنند. آنها هرگز از غارهای خود بیرون نمیآیند.

زرتشت رقاص، زرتشت سبکبار، که با افشاندن بال‌هایش اشارت می‌کند، آن آماده پرواز، پرندگان را همه اشارت می‌کند، ساخته و آماده، شادمانه سبک سر؛ زرتشت پیامبر، زرتشت پیامبر خندان؛ آن که نه بی‌شکيب است و نه مطلق‌خواه؛ آن که عاشق جهش است و جست‌وخیز؛ آری، من خود این تاج را بر سر نهاده‌ام! ای انسان‌های والاترا! بدترین چیز در شما این است که چنان که باید رقص نیاموخته‌اید؛ رقصی از روی خویشتن به فراسوی خویشتن! چه باک از اینکه شما ناکام گشته‌اید!

شکست و ناکامی از پیروز شدن در امری کوچک، بهتر است. شما حداقل سعی کردید! حتی شکست در متحول کردن خود، یک پیروزی بزرگ است. خود تلاش، خود اشتیاق، تحول را برای شما به ارمغان می‌آورد.

این تعلیم اساسی زرتشت است. او خودش را یک پیامبر خندان می‌نامد.

هنوز چه‌ها که می‌توان کرد! پس بیاموزید که بر خویشتن از فراسوی خویشتن خنده زنید! برکشید دل‌های خویش را، ای رقاصان خوب، بالا و بالاترا و خوب خندیدن را از یاد ببرید.

برادران، این تاج مرد خندان، این تاج گل سرخ را من به سوی شما می‌افکنم. من خنده را مقدس خوانده‌ام. ای انسان‌های والاتر، خندیدن بیاموزید! ...

«هان این بامداد من است. روز من بر می‌دمد: برآ، اکنون برآ، ای نمیروز بزرگ!»

چنین گفت زرتشت و غار خویش را ترک گفت، رخشان و نیرومند، به سانِ
خورشیدِ بامدادی که از پس کوههای تاریک سر برزند.

پایان.